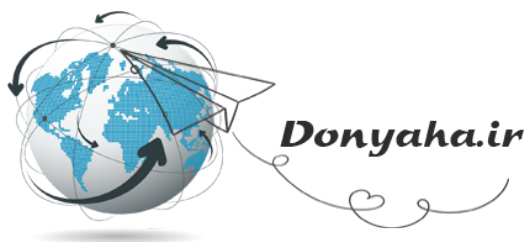


ماری پاتر

و

زندانی آزکابان



نوشته: رشك. رولكنف

برنده جايزه كتاب سال كودكان - ۱۹۹۹

مترجم: مرضى مدنى نژاد

## دریانت نامه، ویله،

از بسیاری جهات این هاری پاترما، بچه ئی بود که با سایر بچه ها فرق می کرد. مثلاً او از تعطیلات تابستانی مدرسه، بیش از سایر وقت های دیگر خوشش نمی آمد و از آن متنفر بود. یا اینکه علاقه ی بسیار زیادی به انجام تکالیف مدرسه داشت ولی چاره ئی جز آن نداشت که آنهارا در وسط شب که همه خوابند انجام دهد تا کسی متوجه اونشود. از طرفی میدانیم که هاری، یک جادوگر بود.

ساعت، تقریباً نزدیکی های نیمه شب بود که هاری در رختخواب خودش دراز کشیده بود. پتوی خودش را مانند چادر یک خیمه، روی سرش کشیده بود، و یک چراغ قوه دستی و کتابی که جلدی چرمی داشت در زیر پتو بدستش گرفته بود. نام کتاب «تاریخ شعبده بازی نوشته ی باتیلدا با گشتات» بود. در آن زیر، لای کتاب را باز گذاشته بود و آنرا به بالش خود تکیه داده بود. عادت هاری این بود که وقتی میخواست کتابی را بخواند پیر عقابی که داشت آنرا روی هرسطرمی لغزانیده و آن را میخواند. آن شب هم در زیر پتو همان کار را میکرد. و با این کار دنبال چیزی، یا مطلبی می گشت که برای مقاله ئی که در نظر داشت بنویسد از آن مطلب استفاده کند. نام مقاله ئی که در نظر داشت بنویسد «سوزاندن جادوگران در قرن چهاردهم کاملاً بیهوده و بیجا بوده است» بود. نوک سفید رنگ بال عقاب در زیر پتو، بر روی پاراگرافی نشانه رفته بود. این پاراگراف نظر هاری را جلب کرده بود. عینک گرد خودش را روی بینی اش کمی جابجا کرد و چراغ قوه ی دستی را نزدیک تر برد تا جمله را بهتر بتواند بخواند. چنین خواند:

افراد غیر جادوگر (که بیشتر به آنان افراد عادی میگویند) بویژه در قرون وسطی از شعبده بازی می ترسیدند ولی در عین حال نمی توانستند آنها را تشخیص دهند. در موارد بسیار نادر که یک شعبده باز یا جادوگر بچنگشان می افتاد او را میسوزانند. ولی سوزاندن آنان دردی را دوا نمی کرد. شعبده بازان، یا جادوگران نوعی کارهای اصولی انجام میدادند که به آن «افسون انجماد شعله» می گفتند و وانمود میکردند که با سوزاندن، در رنج و عذابند ولی در حقیقت چنین نبود و از آن لذت هم می بردند. و ندلین، که جادوگر خارق العاده و یکنفر زن بود از اینکه بارها او را گرفته و سوزانده بودند لذت هم می برد. گفته اند که و ندلین را چهل و هفت بار گرفته و سوزاندند و دوباره شاداب از آتش بیرون می آمد.

هاری پیر عقاب را بین دندانهای خود نهاد و دستش را زیر بالش برد تا دوات مرکب خودش را با پوست آهو که آنرا لوله کرده بود بیرون آورد. آهسته و آرام در شیشه ی مرکب را باز کرد، پیرا داخل دوات کرد و شروع به نوشتن نمود. علت اینکه اینقدر با احتیاط کار می کرد این بود که اگر آقای دورسلی که شوهر خاله اش بود از آن طرف عبور می کرد و صدای غرغر پیر عقاب بر روی کاغذ را بهنگام نوشتن هاری می شنید، دیگر خریار و معرکه بار کن. آنوقت بود که جای هاری دوباره در انبار زیر پلکان بود و باید تا آخر تابستان که دوره ی تعطیلات مدارس بود هاری در همان انبار باقی بماند.

علت اینکه هاری هیچوقت در تعطیلات تابستان لذت نمی برد خانواده ی دورسلی بود که در

منزل شماره چهار «پریوت درایو» ساکن بودند و هاری نیز ناچار بود برای گذراندن تعطیلات تابستان همانطور که میدانیم بمنزل خاله ی خود برود چون جای دیگری را نداشت. عمو و نون و خاله پتونیا و پسرشان دادلی، تنها اقوام هاری بر روی کره ی زمین بودند. آنها، همانطور که میدانیم غیر جادوگر نبودند و طرز تفکرشان نسبت به شعبده بازی با افرادی که در دوره ی قرون وسطی زندگی میکردند هیچ فرقی نداشت. پدر و مادر هاری که هر دو نفرشان شعبده باز و جادوگر بودند و حالا مرده بودند هیچوقت این هنر خود را در خانه ی دورسلی ها افشا نکرده بودند. سالهای سال بود که خاله پتونیا و عمو و نون امیدوار بودند که اگر بتوانند تمایلات هاری را لگد مال کنند، جادو و علاقه به شعبده بازی، از سر هاری بیرون خواهد رفت. البته در این راه موفق نشده بودند و ناراحتی آنها نیز بهمین جهت بود. هر کس به آنها میرسید گزارش میداد که هاری ظرف دو سال گذشته در مدرسه ی هوگوارت که یک مدرسه ی جادوگری بود در رشته ی شعبده بازی و جادوگری سرآمد شده است. تنها کاری که دورسلی ها میتوانند بکنند این بود که کتابهای هاری را مهر و موم کنند تا به آنها دسترسی نداشته باشد. عصای جادو، پاتیلی که داشت، و جاروئی که بر روی آن سوار میشد همه را در اول تعطیلات تابستان در محلی گذاشته درب آن را قفل کنند و قدغن کنند که هاری حق ندارد با هیچیک از همسایه ها صحبت کند.

جادا بودن از کتابهای مربوط به جادوگری برای هاری مشکل بسیار بزرگی بود برای اینکه استادان هاری در هوگوارت تکالیف بسیاری بوی داده بودند که میباید آنها را در تابستان انجام میداد. یکی از مقالاتی که باید می نوشت و از همه مشکل تر و دربار ه ی کوچک شدن و باصطلاح، تو آب رفتن بود بوسیله ی یکی از بدترین معلمان وی بنام پروفیسور اسناپ به هاری داده شده بود و اگر هاری این تکلیف را انجام نمی داد بهانه ی خوبی بدست پروفیسور اسناپ می افتاد که یکماهی هاری را در بازداشتگاه نگاه دارد. روی همین اصل، هاری از همان هفته ی اول، شانس خودش را بخطر انداخت و می خواست روی این موضوع کار کند. موقعی که عمو و نون، خاله پتونیا و دادلی به باغچه ی جلوی منزل رفته بودند که اتوموبیل تازه ی عمو و نون را ببینند و تحسین و تمجید کنند (البته با سروصدای بلند که تمام درو همسایه بشنوند)، هاری، آهسته و بی سروصدا به طبقه ی پائین رفت، کلید را از دولا ب زیر پلکان برداشت و پس از باز کردن آن بعضی از کتابهایی را که لازم داشت برداشت و در اتاق خواب خودش پنهان کرد. البته مادام که لکه ی جوهری روی ملافه ها برجای نمی گذاشت و چیزی روی آنها نمی ریخت برای دورسلی ها مشکل بود که بفهمند که او شبها مطالعات جادوگری خودش را دنبال می کند.

تمام کوشش هاری برای آن بود که کاری کند در حال حاضر با عمو و خاله اش در گیر نشود، برای اینکه قبلا اوقاتشون از دست هاری به اندازه ی کافی تلخ شده بود و کافی بود خطای کوچکی از او ببینند که دیگر خریبار و معرکه بار کن. علت اوقات تلخیشان هم این بود که یکی از دوستان جادوگر هاری هوسش گرفته بود یک تلفن به هاری بزند و با او صحبت کند.

فردی که تلفن زده بود، رون ویزلی، و یکی از بهترین دوستان هاری در مدرسه هوگ وارت بود. پدر و مادرش نیز از جادوگران قدیمی و سرشناس بودند. و این چنین معنی میداد که او بسیاری از چیزهایی را که هاری نمیدانست او می دانست. رون، هیچگاه قبلا به هاری تلفن زده بود و از بخت بد عمو و نون گوشی تلفن را برداشته بود.

ورنون دورسلی صحبت میکنه. چه فرمایشی دارید.  
هاری، که اتفاقاً در آنموقع در همان اطاق ایستاده بود بمحض اینکه صدای رون را که در گوشی  
تلفن شروع بصحبت کرد شنید سر جای جای خودش یخ زد.

الو؟ الو؟ شما صدای مرا می شنید؟ من - میخوام - با هاری - پاتر - صحبت کنم.  
رون، چنان فریاد میکشید که عمورنون یکدفعه از جای خودش ورجست بالا و مجبور شد گوشی  
تلفن را نیم متر از گوش خودش دورتر نگاهداره و بعد از آن هم با خشم و غضب داشت به آن نگاه  
میکرد.

کی داره صحبت میکنه؟ شما کی هستید؟ این پرسش ها را همانطور که گوشی تلفن را از  
خودش دور نگاه داشته بود از طرف مقابل خودش می کرد.  
من - رون - ویزلی - هستم! وظاها را دوباره عقب رفته بود. درست مثل این بود که او و  
عمورنون در دو طرف یک میدان فوتبال ایستاده اند. من - یکی از - دوستان - هاری - از  
مدرسه - هستم.

چشمهای کوچولوی عمورنون همانطور دور اطاق می گشت تا اینکه توی چشم های هاری افتاد  
و با غیظ شروع بنگاه کردن باو کرد.

عمورنون، در حالی که گوشی تلفن را دور از گوش خودش نگاه داشته بود و از آن ترس داشت  
که ممکن است منفجر بشه، غرشی کرد و گفت: اینجا ما شخصی بنام هاری پاتر نداریم. من  
نمیدونم شما راجع به چه مدرسه ئی صحبت می کنید! دیگه هم هیچوقت به این تلفن  
زنگ نزنید. نزدیک خانواده ی من هم نیائید. فهمیدید؟  
و گوشی تلفن را انداخت روی تلفن. درست مثل آنکه یک رطیل سمی و خطرناک را داره از  
خودش دور میکنه.

بعد از این تلفن، جنگ و دعوائی که پیا شد تا بحال سابقه نداشت و بدترین بود که تا بحال اتفاق  
افتاده بود. بچه جرأتی تو این شماره ی تلفن را به افرادی مثل خودت میدی؟ دیگه  
آنقدر عمورنون عصبانی شده و از کوره در رفته بود که داشت به سرو صورت هاری تف می  
انداخت.

رون، حتما متوجه شده بود که با تلفن خودش، هاری را توی درد سر انداخته است برای اینکه  
دیگر هیچوقت تلفن نکرد. یکی دیگر از بهترین دوستان هاری در مدرسه ی هو گوارت هرمیون  
گرانجر بود که به او تلفن نمی کرد. هاری، مشکوک بود از اینکه ممکن است رون به هرمیون اخطار  
کرده باشه که به او تلفن نزنه که البته جای تأسف بود. برای اینکه هرمیون، هوشیارترین شاگردی در  
کلاس هاری بود که پدر و مادرش جادو گر نبودند و بخوبی میدانست که چگونه از تلفن باید استفاده  
کند. از طرفی آنقدر زرنگ بود که اگر تلفن میکرد و باو گفته می شد هاری را از کجا می شناسی؟  
جواب ندهد که همشاگردی هاری در مدرسه ی هو گوارت هستم.

با این ترتیب تقریباً پنج هفته بود که هاری هیچ خبری از دوستان جادو گر خودش نداشت  
و تابستانش همانقدر بد و خسته کننده بود که سال قبل بود. تنها فرقی که با پار سال داشت یک چیز  
بود و آن این بود که بعد از آنکه سوگند یاد کرده بود که برای دوستان مدرسه اش نامه ئی نخواهد  
نوشت به او اجازه داده بودند تا جغد خودش را که نام آن «هذ وینگ» بود شبها از قفسش رها کند تا

بیرون رود. به این علت این اجازه به او داده شده بود که عمو ورنون متوجه شده بود که اگر این اجازه را ندهد و جغد در قفس بماند آن قدر جیغ و داد میکشه که گوش آنان را کرمی کند. هاری نگارش مقاله‌ی خودش را تمام کرد و دوباره مشغول گوش دادن شد. سکوت در آن خانه‌ی تاریک و در آن وقت شب، فقط با صدای خرنش پسر خاله‌اش دادلی که از فاصله‌ی دور بگوش هاری میرسید شکسته می‌شد. پیش خود گفت باید خیلی دیر وقت باشد. چشمان هاری از خستگی شروع به خارش کرده بود. شاید می‌توانست فردا شب مقاله‌ی خودش را با تمام برساند.

در دوات مرکب را گذاشت و محکم کرد و روبالش کهنه‌ی را که ذخیره کرده بود از زیر تخت خودش بیرون آورد و چراغ قوه‌ی دستی، کتاب «تاریخ جادوگری» مقاله‌ی که نوشته بود، پر عقاب که بجای قلم از آن استفاده میکرد، همه را در داخل روبالشی ریخت و آن را در زیر تخته سه لائی که در زیر تخت خوابش بود گذاشت. بعد از این کار از جای خودش بلند شد، کش و قوسی بخودش داد تا خستگی عضلات بدنش از بین برود و بدنبال آن نگاهی به ساعتی که روی میز پهلوی تخت بود انداخت.

ساعت، یک صبح بود. شکم هاری شروع به قار و قور کرد و احساس گرسنگی میکرد. آخه امروز هم هاری سیزده ساله شده بود و تازه یک ساعتی بود که هاری متوجه این موضوع شده بود.

با وجود این یکی از چیزهای غیر عادی دیگر در باره‌ی هاری این بود که برای سالروز تولد خودش هیچ اهمیتی قائل نبود. هاری هیچوقت کارت تولدی بعمرش از کسی دریافت نکرده بود. دورسلی‌ها ظرف دو سال گذشته سالروز تولد او را پشت گوش انداخته و به این موضوع بی‌اعتنا بودند. بنا بر این هیچ دلیلی نداشت که تصور کند امسال ممکن است این موضوع را بیاد بیاورند.

در اطاق تاریک قدم زد، از قفس بزرگ هدویگ که خالی بود، گذشت و در کنار پنجره که باز بود ایستاد. پس از مدتها که در پتو بسر برده بود باد خنک صبحگاهی صورتش را نوازش میداد. دوشب میشد که هدویگ رفته بود و از آن جغد خبری نداشت. هاری هیچ نوع نگرانی نسبت باین موضوع نداشت. زمانهای طولانی تری در گذشته غیبت داشته و دوباره باز گشته بود. ولی حد اقل امیدش این بود که هر جا رفته است زود تر مراجعت کند. آن حیوان تنها موجود زنده‌ی در این خانه بود که هاری را تحمل می‌کرد و از او مضایقه نمی‌کرد.

گوا اینکه هاری هنوز برای سن خودش کوچک و لاغر بود با این وجود چند سانتیمتر از سال قبل بیشتر رشد کرده بود. موهای سیاهش همانجور بود که همیشه بود. درهم ریخته و نا منظم. و هر کاری هاری میکرد تا آنها را مرتب کنه، باز هم همیشه نا مرتب بودند. چشمهایش در پشت شیشه عینکش سبز روشن بود و بر روی پیشانی‌ش، که بخوبی از لابلای موها پیدا بود، جای زخمی برجای مانده بود که همه کس میتوانست آن را بلافاصله تشخیص دهد.

از تمام چیزهای عجیب و غریب نسبت به هاری زخم پیشانی‌ش از همه عجیب تر بود. به آنگونه‌ی که دورسلی‌ها ظرف ده سال گذشته وانمود میکردند اثر زخم هاری در اثر سوغاتی که در اثر تصادفی که منجر به قتل پدر و مادر هاری (لی لی و جیمس) شده بود، نبوده است. در حقیقت پدر و مادر هاری را کشته بودند نه اینکه در اثر تصادف مرده باشند. آنها بوسیله ترسناک ترین جادوگری بنام «لرد ولد مورت» که قرن‌ها مانند او جادو گرد دیگری پیدا نشده است، بقتل رسیده بودند. هاری، از مهلکه جان سالم بدر برده بود ولی زخم عمیقی بر پیشانی‌ش باقی مانده بود. از آن روز ببعده «لرد

ولد مورت « رادیگر کسی ندیده بود.

ولی هاری همانگونه که در کنار پنجره ایستاده بود بیاد می آورد که سال قبل در مدرسه ی هوگوارت با او روبرو شده بود. باید هاری اعتراف میکرد با اینکه حالا سیزده ساله شده است ولی آدم خوش شانسی بوده است.

نگاهی به آسمان پر ستاره انداخت تا ببیند اثری از هدویگ میتواند بدست بیاورد؟ شاید با شکار موش مرده ئی امشب پیش هاری باز گردد. همانگونه که بدون اراده به پشت بام نگاهی سرسری می انداخت چند ثانیه ئی طول نکشید که آنچیزی را که مشغول نگاه کردن به آن بود توانست تشخیص دهد. در نور ماه نیمرخ مخلوق عجیب و غریبی را دید که مشغول بال و پر زدن در جهت هاری بود هاری همانطور بی سرو صدا ایستاده بود و آن موجود را تماشا میکرد. متوجه شد که آن موجود هر لحظه کوچک میشه و پائین تر میره. هاری برای چند ثانیه مشکوک بود و نمیدانست که باید پنجره را ببندد یا اینک بحال خود باز گذارد. ولی بعد این مخلوق عجیب و نا آشنا یکی از چراغهای خیابان «پریوت درایو» که درب خانه ی دورسلی ها در آن بود بالا رفت. آنوقت بود که هاری تشخیص داد که آن مخلوق، چی هست. پرید و گوشه ئی ایستاد.

از پنجره ئی که هاری در کنار آن ایستاده بود سه جغد مشغول بالا رفتن بودند، دوتای آنها جغد سوم را که بنظر بیهوش بود نگاه داشته بودند و با خود شون حمل می کردند. آرام و سبکبال روی تخت هاری فرود آمدند و جغد وسطی که بزرگتر از همه و خاکستری رنگ بود بدون حرکت به رو افتاد. بسته ی بزرگی به پاهای او بسته شده بود.

هاری جغدی را که از هوش رفته بود بلا فاصله تشخیص داد و آن را شناخت. نام آن جغد «ارول» بود و متعلق به خانواده ی ویزلی بود. هاری یک خیز بطرف تخت خواب برداشت و گره های بسته را از دور پاهای حیوان باز کرد. بسته را کناری گذاشت و ارول را بطرف قفس هدویگ برد و در آن گذاشت. ارول، یکی از چشمهای درخشان و بزرگ خود را باز کرد و نگاهی تشکر آمیز به هاری انداخت و شروع به خوردن چند قطره آب نمود.

هاری برگشت و نگاهی به بقیه ی جغدها انداخت. یکی از آنها که جغدی بزرگ، سفید رنگ، و ماده بود همان هدویگ بود که تعلق به هاری داشت. آن جغد نیز بسته ئی با خود حمل می کرد و بسیار بسیار از خودش، و کاری که کرده بود راضی بود. همانگونه که هاری داشت بسته را از پاهای هدویگ باز میکرد، حیوان از روی مهربانی و قدر شناسی بانوک خودش و شگونی از هاری گرفت و بعد بطرف دیگر اطاق پرید تا به ارول ملحق شود.

هاری نتوانست جغد سوم را بشناسد و تشخیص دهد. بسیار مودب بنظر میرسید ولی بلا فاصله شستش خبر دار شد که این حیوان از کجا دارد میآید. زیرا علاوه بر بسته ئی که حمل میکرد نامه ئی نیز که علامت مدرسه ی هوگوارت بر روی آن بود با خود آورده بود. هنگامی که هاری از باز کردن پای این حیوان آسوده شد شروع به بال و پر زدن کرد، بالهای خودش را کش و قوس داد و از پنجره پرواز کنان در دل شب ناپدید شد.

هاری بر روی تخت خواب خود نشست و بسته ئی را که ارول با خود آورده بود برداشت. کاغذ قهوه ئی رنگی که معمولا بر روی بسته های بندند پاره کرد و اولین کارت تبریک تولدی را که در سراسر عمر خود دریافت کرده بود از پاکت بیرون آورد. انگشتانش می لرزید. آخه، تا بحال کارت تولد

از کسی دریافت نکرده بود. همراه با کارت دو ورقه کاغذ دیگر هم از پاکت بیرون آمد - یک نامه، و بریده‌ی یک روزنامه.

بریده‌ی روزنامه مربوط به روزنامه‌ی جادوگری بود که نام آن «پیام برروزانه» بود برای آنکه مردم که برنگ سیاه و سفید نشان داده شده بودند حرکت میکردند. هاری بریده‌ی روزنامه را در دست گرفت و چنین خواند:

#### کارمند وزارت جادو جایزه بزرگ را ربود

آرتور ویزلی، سرپرست دفتر سو، استفاده از هنرهای غیر جادوئی در وزارت جادو جایزه‌ی بزرگ و سالانه‌ی روزنامه‌ی پیام برروزانه را ربود.

اقای ویزلی با چهره‌ی بشاش خود به روزنامه‌ی پیام برروز گفت ما تصمیم داریم تعطیلات تابستان خودمان را در کشور مصر، جائی که فرزند ارشدمان، بیل، بعنوان ازبین برنده‌ی لعن و نفرین برای بانک جادوئی «گرینگات» مشغول کار است، بگذرانیم.

خانواده‌ی ویزلی یک ماه در مصر توقف خواهند داشت و برای شروع سال تحصیلی آینده مدرسه هوگوارت که پنج نفر از فرزندان ویزلی در آن تحصیل می‌کنند، مراجعت خواهند کرد.

هاری عکسی را که حرکت می‌کرد نزدیکتر برد تا بهتر ببیند. ناگهان نیشش از خنده باز شد زیرا هر نه نفر عضو خانواده‌ی ویزلی در حالیکه در مقابل یکی از اهرام مصر ایستاده بودند او را نگاه میکردند. خانم ریزه و کوتوله ویزلی، آقای ویزلی بلند قد و کله تاس، شش پسر و یک دختر آنان همه، (گوا اینکه تصویر سیاه و سفید آنرا نشان نمیداد) موهای قرمز یکدست داشتند. درست در وسط تصویر، رون ایستاده بود. طولانی و دراز تراز حد معمول و سگ خودش «اسکابرز» را برشانه‌ی خودش گذاشته بود و بازوی خودش را بدور کمر خواهرش «جینی» حلقه زده بود.

هاری، فکر نمیکرد که هیچکس جز ویزلی‌ها استحقاق داشته باشند که توده‌ی بزرگی از طلا بعنوان جایزه نصیبشان شود. آنها آنقدر خوب بودند که حد نداشت ولی در عوض فقیر بودند. نامه‌ی رون را برداشت، در پاکت را باز کرد و شروع بخواندن کرد:

هاری عزیزم،

تولدت مبارک!

نگاه کن، من حقیقتاً درباره‌ی آن تلفن کذائی متأسفم. امیدوارم که آن افراد غیر جادوگر سبب زحمت تو نشده باشند. از پدرم که سؤال کردم عقیده داشت که من نمی‌باید در تلفن فریاد می‌زدم. پسر اینجا در مصر عجب عالی‌ه. بیل، در اینجا ما را دور تمام آن گنبد و بارگاه‌های قدیم مصری گردانده و تونمیتونی اون لعن و نفرینی که جادوگرهای قدیمی مصری کرده بوده اند باور کنی. مادرم اجازه نداد که جینی آخرین معبد را تماشا بکنه. آنجا پراز اسکلت‌های ناپایدار غیر جادوگر بود که همه‌ی آنها را شکسته بودند و مقدار بسیار زیادی سرواعضای دیگر بدن در آنجا ریخته شده بود.

هنگامی که پدر جایزه پیام آور روزانه را برد من نتوانستم آنرا باور کنم. تو فکرش را بکن هفتصد کشتی بادبانی! بیشتر آنها باین سفر تفریحی رفته بودند. پدر و مادرم تصمیم دارند برای سال دیگر یک عصای تازه برای من بخرند.

هاری بخاطر می‌آورد که عصای کهنه‌ی رون بچه علت شکسته بود. و این در سفری بود که هر دو نفر آنان در راه سفر هوایی خود با اتوموبیل به هوگوارت، در حیات مدرسه اتوموبیل آنان با درخت

برخورد نموده بود.

یک هفته قبل از آنکه ترم جدید شروع شود ما سری به لندن میزنیم تا کتاب های سال جدید و عصای تازه ئی خریداری کنیم. آیا فکر میکنی که ما بتونیم همدیگر را در لندن ملاقات کنیم؟ مواظب باش که اطرافیان غیر جادوئی سوارت نشوند. کوشش کن سری به لندن بزنی.

رون

یادداشت: واما راجع به سرکرده ی بچه ها، پرسی. هفته ی قبل نامه را دریافت کرد.

هاری دوباره نگاهی به عکس انداخت. پرسی، که در سال هفتم و آخرین سال تحصیلی در هوگوارت بود بویژه، از خود راضی بنظر میرسید. نشانی که بعنوان سر دسته ی دانش آموزان باو داده بودند مغرورانه بجای آنکه به سینه نصب کند بر نوک کلاه منگوله داری که بر روی موهای آراسته ی خود گذاشته بود نصب کرده بود و عینک دسته استخوانی اش در زیر اشعه ی خورشید مصرمی درخشید.

پس از آن هاری بسراغ هدیه ی خود رفت و بسته بندی اطراف آن را گشود. در داخل بسته چیزی که شباهت زیادی به یک شیشه ی کوچک و مینیاتوری و نوک آن مثل فرفره می چرخید قرار داشت. یادداشت دیگری از رون در جعبه بود که هاری چنین خواند:

هاری، این یک دستگاه کشف دزدکی حرکت کردن جیبی است. چنانچه در اطراف شخص نامطمئنی باشد، فرض بر این است که چراغ دستگاه روشن و آن را کشف کند. بیل عقیده دارد که این چیز مزخرفی است و فقط آن را برای توریست ها ساخته اند که کلاه سرشان بگذارند. و میگوید قابل اطمینان نیست. علت گفته ی او این است که دیشب در سر میز شام چراغ آن روشن شد. ولی او متوجه نشد که فِرِد و جورج در سوپ او یک سوسک انداخته بودند.

خدا حافظ - رون

هاری دستگاه ردیابی غریبه ها را بر روی میز نزدیک تخت خواب خود گذاشت که بطور قرص و محکم بر روی میز ایستاد و متوازن بود. بقسمی که حباب هوایی که در شیشه ی بالائی بود دقیقاً در مرکز شیشه قرار گرفت. برای چند ثانیه با خوشحالی بر آن نگریست و پس از آن بسته ئی را که هدویگ، جغدش با خود آورده بود از روی زمین بلند کرد. در درون این بسته نیز هدیه ئی بود که لفاف بدور آن پیچیده شده بود، یک کارت، و یک نامه. این بار از طرف هرمیون بود.

هاری عزیزم،

رون یک نامه بمن نوشته بود و در آن از تلفنی که به عموم رون زده بود یاد کرده بود. امیدوارم که اشکالی پیش نیامده باشد و همه چیز روبراه باشد.

من در حال حاضر در فرانسه مرخصی خودم را میگذرانم. در ابتدا امیدانستم که به چه وسیله ئی این نامه را برای تو بفرستم - اگر آنها آن را در گمرک باز کردند چه خواهد شد؟ - تا اینکه سروکله ی هدویگ پیدا شد. من فکر میکنم که اون حیوان علاقه داشت که بعنوان یک تغییر هم که شده باشد برای سالروز تولدت یک چیزی از دوستان خودت دریافت کنی. تنها کاری که من کردم این بود که هدیه تو را بوسیله جغد همراه با نامه، فرستادم. در روز نامه ی پیام بر روزانه یک آگهی نظرم را جلب کرد (من از آنها خواسته ام که حتی در مرخصی نیز آن روز نامه را برای من بفرستند برای آنکه انسان را در جریان حوادث و اطلاعات دنیای جادوئی قرار میدهد



وانسان چیزی از قلم نمی اندازد). راستی آیا تو آن عکسی که مربوط به رون و خانواده اش بود دیدی؟ من فکر میکنم که رون در سفر مصر یک دنیا چیز یاد میگیرد و من نسبت به او حسودی میکنم. میدونی! آخه مطالب مربوط به مصر باستان بسیار پر ارزشه مخصوصا مطالبی که مربوط به جادوگری آنهاست.

در آنجا داستانهای جالبی از جادوگرهای محلی نیز وجود دارد. موضوع مقاله ی مربوط به تاریخ شعبده بازی را من باز نویسی کرده ام تا قسمتهائی علاوه بر آنچه «پروفسور بینز» از ما خواسته بود بر آن بیفزاییم.

رون گفته است که اوهم در هفته ی آخر تعطیلات سری به لندن میزند. آیا تو هم میتوانی به لندن بیائی؟ فکر میکنی که عمو ورنون وخاله پتونیا این اجازه را بتو بدهند؟ جدا دلم میخواد که توهم بتونی بیائی. اگر نشد، آنوقت تورا در ترن «هوگوارت اکسپرس» در تاریخ اول سپتامبر می بینم.

دوست تو

هرمیون

توضیح- راستی رون اشاره ئی راجع به سردسته ی بچه ها، پرسی کرده بود. شرط می بندم که او از این سردسته بودن خوشش میاد. بنظر میرسد رون از این موضوع زیاد خوشش نیامد.

دوباره هاری زد زیر خنده و نامه ی هرمیون را بیکطرف نهاد و شروع به باز کردن کادوئی که برایش فرستاده بود کرد. هاری که هرمیون را کاملاً می شناخت، مطمئن بود که حتما هرمیون دوباره یک کتاب بزرگی که پر از لغات قلمبه سلمبه است برایش فرستاده است - ولی آنطور نبود. وقتی آخرین قسمت کاغذ کادو را پاره کرد یکدفعه ضربه ی قلبش تند تر شد. جعبه ی کوچکی را دید که در زیر روکشی از چرم نازک و براق پوشیده شده و بر روی آن کلماتی با حروفی که از نقره درست شده است نوشته شده است: «جعبه ی تعمیر دسته جارو».

هاری زیر لبی گفت: وای خدا! هرمیون. و مشغول باز کردن زیپ جعبه شد تا داخل آنرا تماشا کند.

شیشه ی بزرگی که پر از وا کس چوب بود، یک قیچی براق موزنی که از نقره ساخته شده بود، قطب نمائی برنجی که در سفرهای طولانی امکان داشت آنرا با سنجاق به جارو آویزان کرد و دستور العملی که چگونه باید از این جارو استفاده کرد.

صرف نظر از دست دادن دوستان و دور بودن از آنان، چیز دیگری را که هاری هنگامی که از مدرسه هوگوارت دور بود از دست میداد، بازی «کووید پیچ» بود که طرفدارترین بازی در دنیای جادوگری بود. این بازی، بسیار خطرناک، پرهیجان و با چوب جاروب، بازی میکردند. بر حسب اتفاق، هاری یکی از بهترین بازی کن های کووید پیچ بود. او جوانترین بازیکنی بود که پس از یک قرن انتخاب شده و در یکی از تیمهای خانه های مدرسه ی هوگوارت بازی میکرد. یکی از افتخارات هاری این بود که جایزه ی سال دوهزار مسابقه با جاروب را برده بود.

هاری جعبه ی چرمی را کنار گذاشت و آخرین بسته را برداشت. با خطی که شبیه خرچنگ قورباغه روی کاغذ بسته بندی نوشته شده بود، بلافاصله فرستنده ی آن را شناخت. هاگرید این بسته را فرستاده بود. هاگرید سرپرست بازیهای مدرسه ی هوگوارت بود. لفاف کادو را باز کرد و متوجه شد چیزی چرمی که رنگ آن سبز است در داخل آن بسته است. ولی قبل از آنکه آنرا بطور کامل باز کند بسته کادو شروع به تکان خوردن و لرزش کرد و بدنبال آن مثل آن بود که میخواهد دست هاری را گاز بگیرد - انگار یک گیره بود.

هاری یخ کرد. از طرفی میدانست که هاگرید غیر ممکن است چیزی برای او بفرستد که

خطرناک باشد. ولی از کجا معلوم بود که هاگرید بتواند تشخیص دهد که چه چیز خطرناک و چه چیزی بدون خطر است. زیرا هاری او را کاملاً می شناخت و میزان دانش و آگاهی او را میدانست. عبارت دیگر هاری میدانست که هاگرید چند مرده حلاج است. معروف بود که هاگرید با رطیل های پشمالو و گنده دوستانه رفتار میکند، در میکده ها سگهای سه سر خرید و فروش میکند و یا مثلاً در کلبه ی خودش تخم اژدها نگهداری میکند و اژدها می پروراند.

هاری با عصبانیت بسته بندی را پاره کرد و دوباره همان صدای قبلی بلند شد. هاری بسراغ چراغی که روی میزش بود رفت آنرا محکم در یک دست گرفت و بالای سر خود برد، و آماده برای کوبیدن شد. بادست دیگر بقیه ی کاغذها را باز کرد و آماده ی کشیدن شد.

یک کتاب از لای بسته بندی بیرون افتاد. قبل از آنکه کتاب به لبه ی تخت خواب بخورد و بعد مانند یک خرچنگ روی زمین بیفتد هاری توانست نگاهی فوری به جلد سبز و عنوان طلائی رنگ کتاب بیندازد. «کتابی اهریمنی از اهریمن ها».

اوه، هاری شروع به غرغر کرد.

کتاب از لبه ی تخت با صدای بلندی بزمین افتاد و شروع به ورق خوردن کردن و باینطرف و آنطرف اطاق رفت. هاری بدنبال آن روان شد و کتاب، خود را در زیر میز پنهان کرد. هاری دلش شور میزد و خدا خدا می کرد که دور سلی ها از این سرو صداها از خواب بیدار نشوند. دستهای خودش را روی زمین گذاشته بود و چهار دست و پا حرکت میکرد تا بالاخره به کتاب رسید.

اوج! کتاب را قاپید و ناگهان صفحات آن که از هم باز شده بود بسته شد. دوباره از دستش رهافت و روی دو طرف جلد مقوائی اش این طرف و آن طرف میرفت. هاری خودش را بر روی کتاب پرت کرد و در همین لحظه بود که عمو و رنون در اطاق پهلویی، یکی از آن نفسهای عمیق و پرسرو صدای خودش را کشید. هدیوگ و ارول، با اشتیاق کامل داشتند باین منظره نگاه میکردند تا بالاخره کتاب را زیر بغل خودش گذاشت، بطرف کمد لباسش رفت، کمر بندی را برداشت و محکم بدور کتاب بست. کتاب اهریمن، شروع به لرزیدن کرد ولی دیگر نمی توانست از دست هاری فرار کند. پس از آن هاری کتاب را بر روی تخت انداخت و بسراغ کارت هاگرید رفت.

هاری عزیزم،

تولد مبارک!

فکر کردم که این کتاب برای سال تحصیلی بعدی برای تو مفید باشد. دیگه چیزی بهت نمیگم. وقتی دیدمت، بقیه ی چیزها را بتو خواهم گفت. امیدوارم که اقوام غیر جادویی با تو رفتاری دوستانه داشته باشند...

خوش باشی

هاگرید

هاری کمی تعجب کرد که چطور ممکن است هاگرید تصور کرده باشد که این کتاب بدیمن ممکن است بحال او مفید واقع شود. کارت هاگرید را پهلوی کارت رون و هرمیون گذاشت و نیش خودش را بیش از پیش باز کرد. حالا تنها نامه ئی که هنوز خوانده نشده بود نامه ئی بود که از مدرسه ی هوگوارت آمده بود.

هنگامی که میخواست سرپا کت را باز کند متوجه شد که نامه، کمی کلفت تر از همیشه است.

سرپاكت را باز كرد، صفحه‌ی اول را بیرون كشید و چنین خواند:

آقای پاتر عزیز،  
خواهشمندم بیاد داشته باشید که سال تحصیلی جدید در روز اول سپتامبر آغاز خواهد شد. قطار سریع السیر هوگوارت اکسپرس از ایستگاه گذرگاه شاهی، سکوی شماره نه و سه چهارم در ساعت یازده حرکت میکند.  
دانش آموزان کلاس سوم مجازند در بعضی تعطیلات آخر هفته از دهکده‌ی «هوگزمید» دیدن کنند. لطفاً برگ اجازه نامه را که ضمیمه‌ی این نامه است بامضای ولی یا سرپرست خود برسانید.  
فهرستی از کتابهای سال جدید ضمیمه است.  
دوستدار شما،  
پروفسور ماک گوناگال  
قائم مقام رئیس

هاری، فرم اجازه نامه هوگوارت را از درون پاك بیرون آورد و نگاهی بر آن انداخت ولی دیگر غرولند نکرد. در دل میگفت که چقدر جالب است بعضی از تعطیلات آخر هفته باین دهکده برویم زیرا میدانست که «هوگزمید» دهکده‌ی است که بیشتر ساکنان آن جادوگر و جادوگرزاده هستند و تا بحال پای او به آن دهکده نرسیده بود. ولی چگونه اومی توانست امضای عمو ورنون، یا خاله پتونیا را از آنها بگیرد و دریای آن درخواست بگذارد. بسیار مشکل بود.  
نگاهی به ساعت شماطه دار اطاق انداخت. دو صبح بود.

میدانست فردا صبح که از خواب بیدار میشود نگران دهکده خواهد بود و این موضوع دائماً او را رنج خواهد داد، تصمیم گرفت به رختخواب رود و زود تر بخوابد و تا هنوز بیدار است روزهای را که به آخر تعطیلات مانده است در حافظه‌ی خود بشمارد. عینک را از چشمش برداشت هنوز چشمهایش باز بود. نگاه دیگری به کارت های تولد انداخت. برخلاف هیجانی که در آن لحظه داشت ولی مانند سایر مردم خوشحال بود. برای آنکه برای اولین بار در عمر خود کارت تبریک تولد دریافت کرده بود.

## فصل دوم شماره یک: رک عمود

فردا صبح هنگامی که هاری به طبقه ی پائین رفت دید که هر سه نفر دور سلی ها زود تراز او در سر میز ناشتائی جمع شده اند. به تلویزیون جدیدی که خریده شده بود چشم دوخته بودند. تلویزیون جدید نوعی خوش آمد گوئی تابستانی برای دادلی پسر خاله اش بود که دائماً از فاصله ی زیادی که بین یخچال و اطاق پذیرائی وجود داشت گله داشت. دادلی، بیشتر اوقات خود را تابستان ها در آشپزخانه می گذرانید و چشمهای خوگ مانند خودش را بر صفحه ی تلویزیون میدوخت و دائماً آرواره اش بکار بود و نشخوار میکرد.

هاری بین عمو ورنون و دادلی بر روی صندلی نشست. عمو ورنون مرد خپله و گوشت آلودی بود که گردنی بسیار کوتاه و یک دنیا سبیل داشت. نه تنها هیچکدام آنان «تولدت مبارکی» به هاری نگفتند بلکه انگار نه انگار که اصلاً او وارد اطاق شده و آنجا نشسته است. ولی هاری به این قبیل چیزها در این خانه عادت کرده بود و دهن پهن شده بود. تکه نان برشته ئی برداشت و سپس نگاه خود را به فردی انداخت که در تلویزیون مشغول خواندن اخبار بود و به نیم راه خبری رسیده بود که متهمی از دست مأموران فرار کرده است.

..... به ساکنان هشدار میداد که این شخص سیاه پوست مسلح و بسیار خطرناک است. تلفن ویژه ئی نصب شده است و هر کس از او نشانه ئی در دست دارد باید بلافاصله گزارش نماید. عمو ورنون با اوقات تلخی و ژست های مخصوص خودش خروپفی کرد و گفت: بسه دیگه. نمیخواد بما بگید که این شخص خوب نیست و بعد روزنامه خودش را جلو کشید و مشغول نگاه کردن به تصویر آن مرد سیاه پوست شد. به ریختش نگاه کنید. چه قیافه ی مزخرفی. موهاش نگاه کن!!

نگاهی بی تفاوت و زننده به هاری انداخت که همیشه موهای سرش نا مرتب و مورد ملامت عمو ورنون قرار میگرفت. در مقام مقایسه با مردی که بر صفحه ی تلویزیون نمایش داده میشد، چهره لاغرش که پر از ریش و پشم دراز و کثیف بود هاری پیش خودش فکر میکرد که از زمین تا آسمان با اون مرد فرق دارد.

دوباره مردی که خبرها را میخواند بر صفحه ظاهر شد.

وزارت کشاورزی و شیلات امروز اعلام خواهد کرد -،

عمو ورنون داد زد ساکت، ساکت، و خیره مشغول تماشای تلویزیون شد. شما بما اعلام نکرده بودید که در کجا این انسان دیوانه فرار کرده است! فایده ی این خبری که میدی چیه؟ ممکن است که این مرتیکه ی دیوونه همین الساعه توی خیابان باشه.

خاله پتونی که صورتی استخوانی و شبیه به اسب داشت، در آن اطراف می پلکید. بعد جلو تر آمد و پشت پنجره آشپزخانه از قصد ایستاد و از پنجره به بیرون نگاه میکرد. هاری اینرا میدانست که خاله پتونی عادت دارد دو دوست دارد همیشه کار که بمرحله ی باریک میرسد خودش را داخل کند. از نظر هاری او پسر و صدترین زن در روی کره ی زمین بود و بیشتر عمر خودش را صرف جاسوسی این و آن و همسایه ها که بیچاره ها قانون را هم رعایت میکردند می نمود.

عمو ورنون دوباره بصدا درآمد و در حالیکه با مشت گنده ی خودش روی میز کوبید گفت: اینها پس کی یاد میگیرند که دارزدن، تنها راه مبارزه با این افراد است؟

خاله پتونی در حالیکه هنوز در آن اطاق ایستاده بود تأیید کرد و گفت: کاملاً صحیحه! عمو ورنون ته استکان چای خودش را بالا کشید، نگاهی به ساعت خود کرد و اضافه نمود: بهتره من پاشم برم. پتونی، فکر میکنم ترن «مارگ» ساعت ده وارد میشه. هاری که تمام فکر و ذکرش در طبقه ی بالا و دور محور جعبه تعمیر دسته جاروب دور میزد دوباره با یک ضربه ی عمو ورنون بر روی میز به این دنیا برگشت.

عمه مارگ؟ یکدفعه این کلمات از دهان هاری بیرون پرید. او اینجا که نمیداد. میاد؟ عمه مارگ خواهر عمو ورنون بود. اگر چه او فامیل همخون هاری نبود (که مادرش خواهر خاله پتونی بود)، ولی مجبور بود که در تمام عمر او را عمه صدا کند. عمه مارگ در روستا زندگی میکرد. خانه ی آنها یک باغ بسیار بزرگ داشت. در آن باغ عمه، سگ های از نوع «بول داگ» پرورش میداد. بندرت به «پرایوت درایو» منزل برادرش می آمد زیرا میل نداشت سگهای پرارزشش را تنها گذارد ولی هر باز دیدی که او از برادر و افراد خانواده اش میکرد در ذهن هاری باقی میماند. جشن سالروز پنجمین سال تولد دادلی عمه مارگ با عصائی که با آن قدم میزد هاری را سخت کتک زده بود. علت این تنبیه برای این بود که هاری دادلی را در نزدیکی های مجسمه های موزیک کتک میزد و عمه مارگ هم آنرا دیده بود. جلو آمده بود و با عصای خود چند ضربه محکم به ساق پای هاری زده بود و بقول خودش او را تنبیه کرده بود. چند سال بعد دوباره در ماه ژانویه سرو کله اش پیدا شده بود و یک آدم مصنوعی کامپیوتری برای دادلی و یک جعبه بیسکویت سگ برای هاری آورده بود. در باز دیدی که سال قبل بعمل آورده بود هاری به مدرسه هوگوارت رفته بود. هنگامیکه عمه مارگ وارد شده بود، از بخت بد، هاری تصادفاً پای خودش را روی پنجه ی سگ کوچولو و محبوب عمه گذاشته بود و فریادش بلند شده بود. «ریپر» که نام سگ بود، هاری را تا داخل باغ دنبال کرده بود و هاری ناچار بالای درخت رفته بود. عمه خانم نیز برای اینکه هاری را تنبیه کرده باشد سگ خود را صدا زده بود و هاری بیچاره تا نصف شب بالای درخت مانده بود. بیاد آوردن این خاطره هنوز دادلی را بخنده می آورد و از بس می خندید در چشمانش اشک جمع میشد. عمو ورنون گفت که مارگ در حدود یک هفته ئی اینجا خواهد بود و حالا که روی این موضوع هستیم باید بتویا دآوری کنم که قبل از آنکه او وارد شود سه چهار تا موضوع است که باید روشن کنم.

در این لحظه دادلی که مشغول تماشای تلویزیون بود نظرش را از تلویزیون برگرفت و سرا پا گوش شد. هنگامیکه عمو ورنون هاری را در گوشه ی دیوار قرار میداد دادلی آنرا بسیار دوست میداشت و تماشای آن صحنه از هر برنامه تلویزیونی برای او جالب تر بود.

اول اینکه هنگامی که با مارگ صحبت میکنی باید مثل یک بچه ی آدم با او صحبت کنی. هاری با اینکه این گفته برایش بسیار تلخ بود گفت: اگر او با همان زبان با من صحبت کند، بسیار خوب.

دوم اینکه، (مثل اینکه حرف هاری را اصلاً نشنیده بود)، چون مارگ راجع به غیر طبیعی بودن تو چیزی شنیده است، دوست ندارم و نمیخوام بشنوم مادام که او اینجاست از اون چیزهای مسخره بینم یا اینکه او آن چیزها را ببینه. مواظب خودت باش. هاری از لای دندان های خودش گفت باشه.

سوم اینکه، وبا گفتن این کلمات چشم های خودش را کوچک کرد، صورتش بنفش شد و بالاخره گفت: مابه مارگ گفته ایم که تودر مدرسه «سنت براندوس» در رشته ئی که برای بچه هائی که اصلاح نمی پذیرند و خوی جنایتکارانه دارند درس میخوانی.

هاری گفت چی گفتی؟

و تو هم همان را قبول میکنی و اگر جوابی میدهی بر همان پایه باشد والا مشکل ایجاد خواهد شد. هاری در حالیکه غضب از چهره اش آشکار بود با رنگی سفید آنجا نشسته بود و خیره به عمورنون نگاه میکرد. نمی توانست این گفته هارا باور کند. عمه ماگ برای یک دیدار یک هفته ئی به این خانه میآمد - علاوه بر یک جفت جوراب کهنه ی عمورنون، این بدترین هدیه ی تولدی بود که دورسلی هاتا کنون به او داده بودند.

عمورنون در حالیکه روی پای خودش بلند میشد گفت: بسیار خوب، پتونیا، من دارم به ایستگاه میرم. بعد روی خود را به پسرش کرد و گفت دلت میخواد بیائی کمی سواری کنی؟

دادلی که در این زمان که پدرش تهدید های خود را به هاری خاتمه داده بود و نظرش دوباره به تلویزیون جلب شده بود گفت نه! ولی یک دفعه از سر جاش بلند شد و گفت حالا که عمه جان میاد بهتره برم وضعیت خودم را درست و راستی کنم. پتونیا جلوتر اومد و به آرایش موهای زبر و کلفتش مشغول شد و بعد از آنهم کراوات جدیدی را که تازه برایش خریده بود بگردن او بست.

در این موقع محبت عمورنون گل کرد و با پشت دست به پشت دادلی زد و راه افتاد. می بینمتان. از آشپزخانه بیرون آمد.

هاری که وحشت زده در گوشه ئی نشسته بود و اصلا نمیتوانست چیزهائی که گفته شده بود باور کند ناگهان فکری از مغزش گذشت. نان برشته ئی را که دست گرفته بود توی بشقاب گذاشت، از سر جای خودش بلند شد و دنبال عمورنون بطرف درب جلوی خانه دوید.

عمورنون داشت کت خودش را از چوب لباسی دم در برمیداشت که هاری به او نزدیک شد. برگشت به هاری گفت: من تو را با خودم نمیبرم.

هاری با سردی گفت: پس شما خیال کردید من میخوام با شما بیام. نخیر. من فقط یک سؤال داشتم.

عمورنون مشکو کانه مشغول نگاه کردن به او شد.

سال سومی ها در مدرسه ی ما اجازه دارند طبق برنامه از روستا دیدن کنند.

عمورنون گفت خب؟ بمن چه. و مشغول برداشتن سویچ اتوموبیل از جا کلیدی پشت درب شد.

هاری با عجله گفت من احتیاج دارم که شما ورقه ی اجازه نامه برای اینکار را امضاء کنید.

برای چه من باید اینکار را بکنم؟

هاری که به دنبال کلمات میگشت تا جمله ی خودش را با احتیاط انتخاب کند گفت برای من بسیار مشکل است که به عمه ماگ بگم و وانمود کنم که من به آن مدرسه ی سنت واتسیست!

میرم.....

عمورنون با صدائی که کوشش میکرد آنرا آرام از دهان خود بیرون بیاورد گفت: نخیر! درست

تلفظ کن. مرکز حفاظتی مدرسه ی سنت براتوس. و برای پسرانی است که اصلاح پذیر نیستند.

هاری در حالیکه آرام به عمورنون نگاه میکرد گفت: دقیقا! همونه که شما میگید. آنقدر طولانی

است که بیاد آوردن آن مشکله. من باید آنرا طوری برای عمه بیان کنم که قانع کننده باشه. ولی اگر بر حسب تصادف و اتفاق من تیق زدم و یک چیزی دیگه از دهانم بیرون اومد چی میشه؟  
عمو و نون آتشی شد و گفت آنوقت من میدانم و تو. آن وقت هرچه در اختیار تو گذاشته شده است پس گرفته میشود. و بعد هم با مشت های گره کرده ی خودش اومد جلوی هاری ایستاد. ولی دید که هاری محکم جلوی او ایستاده است و خم به ابرو نمی آورد.  
پس گرفتن اسباب و اثاثیه از من دردی را دوانمی کنه. با اینکار، عمه مارگ چیزهائی را که من بهش بگم هیچوقت فراموش نخواهد کرد. فهمیدید.

عمو و نون در حالیکه هنوز مشتش گره خورده و آنرا بالا گرفته بود با قیافه ی زشتش، ایستاد.  
هاری، اینطور ادامه داد: ولی اگر شما آن اجازه نامه را برای من امضا کنید، سوگند یاد میکنم که بیاد خواهم داشت بکدام مدرسه میروم، رفتاری مانند یک فرد غیر جادوئی بخود خواهم گرفت و وانمود خواهم کرد که فردی طبیعی و نرمال هستم.  
هاری میتونست پیش خود بگه، با حرفهائی که اوزده بود عمو و نون بفکر فرو رفته بود و داشت پیشنهادش را سبک و سنگین میکرد.

بسیار خوب! سرانجام عمو و نون بشکنی زد و گفت من اخلاق و رفتار ترا در زمانی که خواهرم اینجاست زیر نظر میگیرم. چنانچه در آخر کار طبق وعده ئی که دادی عمل کردی من آن فرم را امضا میکنم.

چرخه بدور خودش خورد، در جلور باز کرد و چنان بهم زد که یکی از شیشه های کوچکی که در آن بکار برده شده بود به بیرون پرتاب شد.

هاری دیگر به آشپزخانه باز نگشت. به طبقه ی بالا و اطاق خواب خود رفت. اگر قرار بود که مثل یک فرد عادی رفتار کند بهتر بود که از همین حالا آنرا شروع کند. آهسته و غمگینانه هدیه های تولدش را همراه با کارت های تولد جمع آوری کرد و همه را در زیر تخته ی زیر تخت خواب قرار داد. سپس بطرف قفس هدویگ رفت. بنظر میرسید که ارول حالش بهبود یافته است. ارول و هدویگ هردو خوابیده بودند. سرشان زیر بالشان بود. هاری آهی کشید و بعد هردو را از خواب بیدار کرد.  
با حالتی افسرده گفت: هدویگ! ظاهرا باید برای یک هفته زحمت را کم کنی. ارول را هم باید با خودت ببری. رون به هر دوی شما خواهد رسید. من یادداشتی برایش مینویسم و علت آنرا توضیح میدهم. اینطوری هم بمن نگاه نکن. چشمهای بزرگ هدویگ، سرزنش کننده شده بود و هاری را نا راحت میکرد. تقصیر از من نیست. این تنها راهی است که من میتونم همراه با، رون و هر میون از آن دهکده دیدن بکنم.

ده دقیقه بعد ارول و هدویگ (که نامه ئی برای رون بدور پاهایش بسته شده بود) از پنجره ی اطاق خواب هاری پیرواز در آمدند و از نظر نا پدید شدند.

هاری حالا دیگه، خودش را بیچاره و فلک زده احساس میکرد. قفس خالی را در ته دولا ب انداخت. هنوز نفس تازه نکرده بود که شنید خاله پتونیا داره از راه پله بالا میاد تا به هاری اطلاع بده پائین بیاد و خودش را برای خوش آمد گوئی به مهمانشان آماده کند.

خاله پتونیا همینطور که توی هال با هاری قدم برمیداشت نگاهی به هاری کرد و گفت: یک فکری درباره ی موها ت بکن. افتضاحه!

هاری خودش میدونست که هر کاری بکنه موهای سرش صاف نمی ایسته و پس از چند دقیقه باز مثل سیخ می ایسته. عمه مارگ اصلاً دوست میداشت که از او ایراد بگیره. بنابراین هر چه موهای درهم و برهم داشته باشه او خوشحال تر خواهد شد.

موقعیکه اتوموبیل عمو ورنون مراجعت کرد از دروازه ی خانه که وارد محوطه ئی که باید آنرا پارک کند شد مجبور شد کمی کنار بزند تا از روی ریگ هائی که موقتاً آنجا ریخته شده بود رد نشود. بهمین سبب کمی دور تر پارک کرد. خاله پتونیا که متوجه موضوع شده بود زیر لبی به هاری گفت برو جلو درب اتوموبیل را باز کن.

هاری که با شنیدن این جمله دردی در دل خودش احساس کرد جلو تر رفت و در را باز کرد. در آستانه ی در، عمه مارگ که خیلی شبیه به عمو ورنون بود، گنده، خپلو مثل گاو، و صورتی که برنگ بنفش بود ایستاده بود. حتی سیبل هم داشت ولی باندازه ی سیبل های خودش نبود. توی یکی از دستهایش چمدان و دردست دیگرش سگ پیرش که یکی از اون بول داگ های شیطان و بدتر کیب بود قرار داشت.

عمه مارگ یک غرُ بزرگ زد و گفت دادی من کجاست که منظورش البته دادلی بود. کو آن سگ پشمالوی من؟

دادلی، بمحض اینکه این کلمات را شنید دوید جلو. موهای بلندش چنان برق میزد که مثل آنکه آنها را با سریشم به ته کله اش چسبانده اند، کراواتی که بزحمت دیده می شد زیر چانه و غبغبش گره خورده بود. عمه مارگ چمدان را پرت کرد توی شکم هاری که آخش توی دل بلند شد و پرید دادلی را بغل کرد و سه چهار تا از آن بوسه های آبدار از لپ گوستالوی او برداشت.

هاری بخوبی میدانست که تمام کارهائی که دادلی میکنه ظاهر سازی است و برای این میکنه که دست آخر یک اسکناس بیست پوندی از عمه مارگ بگیره و او را تلکه کنه.

در این لحظه عمه مارگ فریاد زد پتونیا! واز کنار هاری مثل اینکه یکی از چوب لباسها نیست که معمولاً کنار اطاق میگذارند، گذشت. عمه مارگ و خاله پتونیا گِل هم افتادند و شروع به بوسیدن یکدیگر کردند. شاید هم عمه پتونیا داشت صورت استخوانی خاله پتونیا را با لبهایش مدام ضربه میزد.

در اینجا بود که عمو ورنون وارد خانه شد و همینطور که در را پشت سر خودش می بست لبخندی بر چهره داشت.

گفت: با چای موافقی مارگ؟ ریپر چی میخوره؟ (که منظورش سگش بود).

ریپر میتونه یک کمی چای از همون نعلبکی من بخوره. همه توی آشپزخانه جمع شدند و هاری را همانجا توی اطاق پذیرائی تنها گذاشتند. ولی هاری از این بابت هیچ شکایتی نداشت. هر چه از عمه مارگ دور تر باشد بهتر. بنابراین راه پله ها را گرفت و چمدان عمه مارگ را به اطاق مهمانان در طبقه ی بالا برد و هر چه میتوانست این کار را طول داد.

وقتی که به آشپزخانه باز گشت یک استکان چای همراه با یک میوه به عمه مارگ داده شده بود و ریپر در گوشه ئی ایستاده و چلپ چلپ مشغول خوردن بود. هاری متوجه شد که ریپر کف تمیز و براق آشپزخانه را که آنقدر خاله پتونیا برای آن زحمت کشیده بود آلوده کرده است. اصلاً بهمین



سبب بود که خاله پتونیا از حیوانات بدش می آمد.  
 عموورنون پرسید چه کسی به بقیه ی سگها میرسه؟  
 اوه، من از سرهنگ فوبستر خواسته ام مواظب اونها باشه. سرهنگ، حالا دیگر بازنشسته شده  
 و لازم است که خودش را بایک چیزی سرگرم کند. ولی این ریپر پیرا من نمی تونستم آنجا تنها  
 بگذارم. اگه از من دور باشه از غصه دق میکنه.  
 هنگامی که هاری نشست دوباره ریپر شروع به خرناس کشیدن کرد. این موضوع سبب شد که نظر  
 عمه مارگ دوباره به هاری جلب شود.  
 عمه مارک یکدفعه غرشی کرد و گفت: پس توهنوز هم اینجا هستی؟  
 هاری گفت بله!

عمه مارگ گفت: با این لحن بی ادبانه جواب مرانده و اینجوری نگویله. والله جای شکرش باقیه  
 که ورنون و پتونیا تورا اینجا پیش خودشون نگاهداشته اند. من هیچوقت این کار را  
 نمی کردم. یکر است میبرد متوی یتیم خونه و همونجا ولت می کردم.  
 هاری داشت میرفت که بتر که وبگه برای من موندن درد دارا لا یتام صد درجه بهتر از ماندن در این  
 خونه و شنیدن سرکوفت و سرزنش بود که بیادش اومد باید از عموورنون برای رفتن به اون دهکده  
 امضا بگیره. بنا بر این یک لبخندی زور کی بر لب آورد.  
 عمه مارگ از کوره دررفت و گفت هیچ لازم نیست که خنده تحویل من بدی. از دفعه ی قبل که  
 تورا دیدم اصلا مثل اینکه هیچ تغییری در تو حاصل نشده و همان که بودی هستی. یک قلپ گنده از  
 چای که دستش بود خورد، سبیل های خودش را پاک کرد و گفت: ورنون کجا بود که گفتی اورا  
 فرستاده ئی؟

عموورنون گفت: سنت بروتوس. مدرسه ئی است که بدرد افرادی میخوره که انسان از آنها قطع  
 امید کرده است.

عمه مارگ همانگونه که یک فریادی از دل برکشید گفت صحیح. هیچ توی اون مدرسه از چوب  
 خیزران و شلاق هم استفاده میکنند؟  
 عموورنون از پشت سر شروع کرد بتکان دادن خودش.  
 هاری گفت: بله. وبعد پیش خودش فکر کرد بهتره گفته ی خودم را چرب تر کنم. بنا بر این  
 گفت: همیشه کتک هست.

عمه مارگ گفت عالیه! من با عقیده امروزی ها که میگویند بچه هارا تنبیه نباید کرد اصلا موافق  
 نیستم. اینجور بهتره. بعضی از بچه ها تا کتک نخورند آدم نمی شوند. بعقیده ی من نود و نه مورد از  
 صد مورد به تنبیه نیاز دارند. ببینم هاری تو هیچ کتک خورده ئی؟  
 اوه بله! بارها من تنبیه شده ام.

عمه مارگ کمی چشمهای خودش را باریک کرد و گفت: من هنوز لحن صحبت کردن تورا  
 دوست ندارم. آنها تورا باندازه ی کافی نزده اند. پتونیا! اگر من بجای تو بودم در این باره با آنها مکاتبه  
 می کردم. بطور روشن برای آنها بنویس که تو با هر نوع تنبیهی که آنها داشته باشند و بخواهند درباره ی  
 این پسره اجرا کنند موافقی.

عمو ورنون کم داشت نگران میشد که نکند هاری فراموش کرده که قراری با او داشت. ولی در این لحظه پیش خود فکر کرد چطور موضوع صحبت را عوض کنم. لذا پرسید خبر تازه را تو شنیده‌ئی مارگ؟ راجع به اون فرد زندانی که فرار کرده چی میدونی؟

+++

هنگامی که عمه مارگ شروع کرده بود که احساس کند در خانه‌ی خودش است، هاری توفکر فرورفت که تقریباً قسمت عمده‌ی از عمر خودش را در این خانه‌ی شماره چهاربدون حضور این زن بسر آورده است. عمو ورنون و خاله پتونیا همواره او را تشویق میکنند که از سر راهشان دور شود و او هم بهمین دلخوش است. از طرف دیگر، عمه مارگ، دلش میخواهد که همواره او را زیر نظر داشته باشد تا بتواند پیشنهادهایی برای اصلاح او بدهد. عمه مارگ بسیار علاقمند است که همواره دادلی را با او مقایسه کند و برای دادلی هدیه‌های بزرگ و قیمتی خریداری کند و بعد در چشمهای هاری نگاه کند و در دل بخندد. چشمانی که از او میپرسند پس من چی؟ چقدر این زن علاقمند است نظر دهد که چرا این پسر شخصی بدرد نخور و بد سیرت بار آمده است.

در سر میز ناهار عمه مارگ به ورنون گفت لازم نیست تو خودت را سرزنش کنی که چرا این پسر اینجوری از آب درآمده است. هیچ کس نمیتواند نسبت باین موضوع کاری انجام دهد. هاری کوشش کرد تا نظر خودش را فقط بر روی غذا خوردن متمرکز کند. ولی چهره اش درهم رفته بود و کم کم احساس مینمود که دارد عصبانی میشود. ناگهان بیاد آورد. فرم را بیاد بیار. راجع به رفتن به دهکده فکر کن. یک کلمه حرف نزن. از سرجات بلند نشو -

عمه مارگ دستش را جلو برد تا لیوان شراب خودش را بردارد. و بعد اضافه کرد: این یکی از اصول پرورش و تربیت است: همواره این اصل درباره‌ی سگها صادق است. اگر ریگی به کف کفش سگ ماده باشد، توله سگ هم یک اشکالی در کارش هست -

در همان لحظه لیوان شرابی که در دست عمه مارگ بود ناگهان منفجر شد و خرده شیشه‌ها بهر طرف پاشید. مقداری از آن توی چشم عمه مارگ پاشید و شروع کرد به چشمک زدن و چهره‌ی گلگونش پراز قطره‌های شراب شده بود.

خاله پتونیا در حالیکه دست پاچه شده بود بطرف او رفت و گفت چی شد مارگ؟ حالت خوبه؟ عمه مارگ گفت: چیزی نیست. نمیخواه نگران باشی. و بعد با یک دستمال کاغذی شروع به پاک کردن سروصورت خودش کرد. فکر میکنم لیوان را زیاده از حد در دستم فشار دادم. یک دفعه دیگه هم در سرمیزی که با سر هنگ فوبستر نشسته بودم همینطور شد. اشکالی ندارد پتونیا. من پوستم کلفته....

ولی خاله پتونیا و عمو ورنون هر دو داشتند به هاری نگاه میکردند. هاری پیش خودش گفت بهتره از خوردن پودینگ (شیرینی بعد از غذا) صرف نظر کند و هر چه زود تر از سر میز بلند شود.

توی سالن که رفت در حالیکه کنار دیوار ایستاده بود مشغول کشیدن نفس‌های عمیق بود. مدتها بود که کنترل از دست او خارج شده بود و دیگر نمی توانست جلوی این انفجار را بگیرد. البته خودش هم میدانست که این کار برای او ممکن است بسیار گران تمام شود. تنها فرم دهکده نبود که سرش بخطر میافتاد. اگر اینکار را ادامه میداد با وزارتخانه‌ی جادو نیز گرفتاری پیدا میکرد.

هاری هنوز جادوگری صغیر و بتکلیف نرسیده بود و از اینکه خارج از مدرسه کارهای جادویی کند منع شده بود. از طرفی سابقه اش نیز چندان درخشان و خالی از خطا نبود. همین تابستان سال قبل بود که یک اخطار به او داده شده بود. در این اخطار تصریح شده بود که اگر وزارت خانه بوبرد که در پرایوت درایو کارهای جادویی انجام دهد، مواجه با اخراج از مدرسه خواهد بود. هاری شنید که دورسلی از سر میز بلند شد و عجله کرد تا خود را به طبقه ی فوقانی برساند.

+++

درسه روز بعد، هاری کمی درباره ی موضوع کتابچه دستورالعمل نگاهداری از دسته جاروب فکر میکرد تا چنانچه عمه مارگ دوباره به او پبله کرد از آن استفاده کند. این کار مؤثر واقع شد و هاری راضی بنظر میرسید. علت این بود که عمه مارگ دوباره شروع به اظهار نظر کرده بود که این پسر اصولاً مخش خراب است و غیر طبیعی است.

سرانجام آخرین روز اقامت عمه مارگ رسید. خاله پتونیا شامی بسیار شاهانه تهیه کرده بود و عمو و ورنون نیز چوب پنبه های سه چهار بطر شراب ناب را باز کرده بود. بدون آنکه دیگری به اشتباهات هاری اشاره ئی کرده باشند، سوپ و ماهی سامون صرف شد. در این اثنا عمو و ورنون شرحی طولانی راجع به «گرونینگ» که کارخانه ئی بود که او در آن کار میکرد و مته میساخت داد. پس از آن خاله پتونیا قهوه را درست کرد و عمو و ورنون یک بطر براندی بر سر میز آورد.

عمو و ورنون خطاب به عمه مارگ گفت: میتونم ترا و سوسه کنم مارگ؟  
عمه مارگ که قبل از آن مقدار زیادی شراب نوشیده بود و لپ هاش گل انداخته بود گفت:  
فقط یک کوچولو و سپس با دهان بسته شروع بخندیدن کرد. یک کمی زیاد تر... نه. نه. نه. زیاد تر... بارک الله پسر خوب.

دادلی مشغول خوردن چهارمین قطعه از کیک خودش و خاله پتونیا مشغول جرعه جرعه نوشیدن قهوه ی خودش بود. هاری جدا دلش میخواست که آنجا را ترک کند و با طاق خودش برود که چشمهایش با چشمهای کوچک و عصبانی عمو و ورنون برخورد کرد و دیگر میدونست که باید همانجا بنشیند.

آه... این عمه مارگ بود که لبان خودش را پاک کرد و گیلای براندی را روی میز گذاشت. بعدا گفت: پتونیا! بسیار عالی بود. عصرها که میشه من یک چیز داغی میخورم.... دوازده تا سگ هم هستند که باید بآنها برسم. بعد از گفتن این جمله با کف دستش دوسه بار بر روی شکم خودش زد و گفت عالی بود. و مثل آنکه آروغی هم زده باشه گفت ببخشید. معذرت میخوام. و بعد از آن در حالیکه به دادلی چشم دوخته بود ادامه داد: ولی دوست دارم همیشه پسر بچه ی سالمی را بینم. شرط می بندم دادلی که تو یک مردی با اندازه ئی متناسب بشی. درست مثل پدرت. بله. بله.. ورنون! من یک کمی دیگه براندی میخورم.....

نه! اینا ها اینجاست.

بعد از آن نگاهش را بطرف هاری که فکر میکرد شکمش گره خورده انداخت. در این هنگام ناگهان هاری بیاد کتابچه ی دستورالعمل افتاد.

این نگاه، دیگه معنی دار بود. از اون نگاه های تحقیر آمیز بود که عمه بعضی اوقات به هاری می انداخت. تو و سگ هردو، همان را میگیرید. یکی از این سگ ها داشتم سال قبل سر هنگ فویستر

آن را غرق کرد. بیچاره سگ کوچولو بی تربیت بود.

هاری کوشش داشت تا صفحه‌ی دوازدهم کتابش را بیاد بیاورد. نام این کتاب «افسونی که از راه

برگشتگان دودل را شفا می بخشد»

عمه مارگ دوباره شروع به صحبت کرد و گفت: همه‌ی آنهایی که من قبلاً درباره‌ی آنها صحبت میکردم به خون انسانها برمیگردد. در رگ وریشه‌ی آنهاست. پتونیا، من، بدون اینکه قصد بد گوئی درباره‌ی خانواده‌ی شما را داشته باشم - و در این لحظه با دست خودش که شبیه یک بیلچه‌ی باغبانی بود بر پشت دست استخوانی خاله پتونیا زد و گفت: ولی من باید به شما بگم که خواهر شما بعقیده‌ی من یک تخم وتر که حسایی نبوده است. در یک خانواده‌ی معروف و سرشناس بدنیا آمده ولی بعداً با یک آدم بی معنی از خانواده فرار میکنه و نتیجه اش اینه که اینجا روبروی ما ایستاده است.

هاری به پشقاب خودش خیره شده بود. در گوشش یک زنگ مسخره‌ئی داشت صدا میکرد. داشت فکر میکرد: دم دسته جاروب را محکم در دستهای خود بگیر. ولی دیگه یادش نمی آمد که بعد از اون چه باید بکنه. مثل این بود که صدای عمه مارگ داره مثل مته‌هائی که تو کارخانه‌ی عمو ورنون می ساختند توی گوشش فرو میره.

عمه مارگ با صدای بلند داشت میگفت: این پاتر، و در همین لحظه بطری براندی را از روی میز برداشت که داخل لیوان خودش بریزه که بیشتر آنرا بر روی رومیزی ریخت، این هاری پاتر که اینجا ایستاده، شما هیچوقت بمن نگفتید چی کرده است؟ کارش چیست؟

عمو ورنون و پتونیا، هر دو هیجان زده و پراز تنش شده بودند. طوری شده بود که دادلی دست از کیک خوردن برداشته بود و داشت به پدر و مادر خود نگاه میکرد.

عمو ورنون بصدا درآمد و گفت: هاری کار نمیکنه. نیم نگاهی به هاری انداخت و دوباره گفت: بیکاره!

عمه مارگ گفت: حدس می‌زدم و بدنبال آن یک قلپ براندی خورد و دهنش را با پشت دست خودش پاک کرد. بعد از آن گفت: یک آدم بیکاره. بی حساب و کتاب. تنبل و بیعاری که -،

هاری یکباره داد زد خیر! اینطور نیست. دور میزی‌ها ساکت شدند و احدى نفس نمی کشید. هاری از شدت عصبانیت داشت میلرزید. بعمرش تا بحال آنقدر عصبانی نشده بود.

عمو ورنون در حالیکه رنگ صورتش سفید شده بود فریادی زد و گفت: یک کمی براندی! و بطری براندی را توی لیوان عمه مارگ خالی کرد. بعد خطاب به هاری گفت: تو بهتره پاشی بری توی اطاق خواب خودت. یا لا -،

عمه مارگ دست خودش را جلو آورد که مانع بشه و گفت: نه! ورنون کجابه صبر کن بینم. وبعد چشمهای خودش را به چشمهای هاری دوخت و گفت: بفرمائید! از والدین خودتون حرف میزدید. حتما خیلی هم احساس غرور میکنید؟ همانهایی را میگم که در تصادف اتوموبیل خودشون را بکشتن دادند (حتما مست هم بوده اند) -،

هاری پاشد سر پا ایستاد و گفت: هیچ اینطور نبوده. آنها در تصادف اتوموبیل نمرده اند.

عمه مارگ که دیگه بشدت عصبانی شده ورگهای گردنش درآمده بود فریاد زد: چرا، چرا، آقای دروغگوی بی سرو پای کثیف. آنها توی تصادف اتوموبیل کشته شدند و تورا سربار خانواده‌ی نجیب و سخت کوش خودشون کردند. بیچاره! ناشکر!

ولی ناگهان عمه مارگ ساکت شد. برای یک لحظه، مثل این بود که کلمات دیگه از دهانش بیرون نمی آمدند. بنظر میرسید که دیگه نمیتونه عصبانیت خودش را بروز بده و مثل اینکه صورتش ورم کرده است. - چند لحظه ئی که گذشت تورم صورتش متوقف نشد. صورت بزرگ و قرمز داشت بزرگتر میشد. چشمهای باریکی که داشت متورم شده بود و دهانش کشیده شده بود که دیگه قادر به صحبت کردن نبود. چند ثانیه بعدد کمه های ژا کتی که پوشیده بود از جا کنده شدند و بدیوار مقابل خوردند - درست مثل یک بالن بسیار بزرگ باد کرده بود، شکمش بالا آمده بود و انگشتهاش مثل یک لوله کالباس بهمان کلفتی شده بود....

عمو ورنون و خاله پتونیا وقتی دیدند که کم بدن عمه مارگ داره از روی صندلی خودش بلند میشه و به طرف سقف اتاق میره دو نفری باهم فریاد زدند مارگ! دیگه عمه مارگ گرد و مدور شده بود. درست مثل قایقهای نجات که آنها را زیاد تراز حد معمول باد کرده باشند، با چشم هائی مثل خوک. دست و پاش وسط زمین و هوا تکان میخورد و تلپ تلپ صدا میکرد. در این حیص و بیص، سگ عمه مارگ، ریپر، وارد اتاق شد و وقتی صاحب خودش را به آن وضع دید دیوانه وار فریاد می کشید.

واق واققققققق

عمو ورنون پرید و یکی از پاهای عمه مارگ را قاپید و کوشش کرد او را بطرف زمین پائین بکشه ولی متوجه شد که خودش نیز دارد بالا کشیده میشود. ثانیه ئی بعد ریپر که فکر میکرد عمو ورنون خیال داره صاحبش را اذیت کنه پرید و پاچه ی عمو ورنون را محکم گاز گرفت که فریادش بلند شد.

هاری، قبل از آنکه کسی بتونه جلوی او را بگیره از ناهار خوری بیرون آمد و بسراغ گنجه ئی که در زیر راه پله بود و درب آن قفل بود رفت. ناگهان قفل گنجه بطور معجزه آسائی باز شد. ظرف چند ثانیه چمدان خودش را نزدیک درب ورودی خانه برد. پله ها را چهار تا یکی پیمود، با طاق خودش رفت و بلا فاصله خودش را ب زیر تخت خواب انداخت و تخته ی سه لائی زیر تخت را ب کنار زد و درو به بالشی را که خرت و پرت های خودش را در آن ریخته بود بیرون کشید و همانطور که میدونیم هاری کتابها و کارتهای تولد خودش را در آن روبا بالشی پنهان کرده بود. بعد از آنکه آنها را بیرون آورد قفس خالی هدویگ را نیز با دست دیگرش بلند کرد و شروع به پائین آمدن از پله ها نمود و بسراغ چمدانی که نزدیک درب خانه گذاشته بود رفت. عمو ورنون در حالیکه شلوارش از گازی که سگ گرفته بود پاره و ریش ریش شده بود از ناهار خوری بیرون آمد و داد زد:

برگرد اینجا! برگرد اینجا و این را دوباره بحالت اول خوش دربیار!

ولی دیگه هیچکس نمیتونست جلوی خشم هاری را بگیره. لگدی به چمدون زد که باز شد، عصای خودش را از تو چمدون بیرون آورد و آترا بطرف عمو ورنون نشانه رفت.

حقش بود! و در حالی که بسختی نفس نفس میزد، هاری ادامه داد و گفت آنچه بسرش اومد استحقاق داشت. شما هم از من دور شوید.

ورنون دوید که درب خانه را بگیره و بلکه مانع رفتن هاری بشه که هاری گفت:

من دارم میرم. دیگه هرچه کشیدم و حرف نزدم بس است.

---

ولحظاتی بعد، در تاریکی شب و در خیابان خلوت و بی سروصدای مقابل خانه در حالیکه چمدان سنگین را بدنبال می کشید و قفس خالی را در زیر بغل زده بود ناپدید شد.

## نصل سوم آبوس ترمان

هاری چند خیابانی از منزل عمو ورنون دور شده بود که در محلی که به آن «ماگنولیای هلالی شکل» می گفتند با دیوار کوتاهی برخورد نمود و دیگر نتوانست چمدان را بدنبال بکشد. همانجایی سروصدا بر زمین نشست. هنوز عصبانیت از سروصورتش میبارید و به تپش تند و غیر منظم قلب خود گوش فراداده بود.

پس از ده دقیقه ماندن در آن خیابان تاریک و بی سروصدا، حالتی جدید بروی مستولی شد. وحشت! از هر طرفی که به قضیه نگاه میکرد تا بحال به این مخمصه گرفتار نشده بود. تنها مانده بود. و در دنیای غیر جادوئی بی پناه بود و جایی برای رفتن و پناه بردن نداشت. بدتر از همه اینکه وی بیک جادوی جدی دست زده بود و معنی آن این بود که اخراج وی از مدرسه موضوعی بسیار جدی است. او، قانون محدودیت جادو برای کوچک سالان را شکسته بود و باور نداشت که نماینده ی وزارت جادو از عمل خلاف وی چشم پوشی کند.

بدنش می لرزید. نگاهی در آن تاریکی شب به ماگنولیای هلالی انداخت. فکر میکرد که چه بر سرش خواهد آمد؟ آیا او را توقیف میکنند، یا اینکه از دنیای جادوگری وی را طرد میکنند؟ بفکرون و هرمیون افتاد. ناگهان مثل این بود که قلبش میخواهد از تپش باز بایستد. آهسته ترمیزد. اطمینان داشت که کاری که او کرده بود چه جنائی باشد، چه غیر آن، ولی رون و هرمیون باو کمک خواهند کرد. ولی هر دو نفر در خارج بودند و با رفتن هدیوگ، که خودش او را مرخص کرده بود وسیله ئی برای تماس گرفتن با آنان ندارد.

اشکال بعدی که وجود داشت این بود که او پولی که مردم عادی از آن استفاده میکردند نداشت. در کیسه ئی که در ته چمدانش بود یکی دو سکه ی کوچک طلای جادوئی بود که بدرد او نمی خورد و ارثیه ئی که پدرش برای او گذاشته بود در بانک جادو گرها در لندن سپرده شده بود و وی بآن دسترسی نداشت. هیچوقت قادر نیست چمدان خودش را تا لندن بدنبال خودش بکشد. مگر اینکه....

نگاهی به عصای خود انداخت که هنوز در دست خودش آنرا تکان میداد. با خودش فکر کرد که اگر قرار است مرا از مدرسه ی هوگوارت اخراج کنند، انجام یک کار جادوئی دیگر گناه مرا آنچنان تشدید نمیکند (در این لحظه دوباره قلبش با سرعت بیشتری تپیدن گرفت). هاری ساعتی که انسان را غیب میکرد و از پدرش به او رسیده بود با خود داشت - چطوره که من کاری کنم که چمدانم مثل یک پر مرغ سبک شود، آنرا به دسته ی جاروب خودم گره بزنم، عبای خودم را بردوش کشم و بلندن پرواز کنم؟ بعد از آن میتونم بقیه ی پول خودم را از بانک بردارم و..... مثل یهودی سرگردان زندگی تازه ئی را شروع کنم. این افکار وحشتناکی بود که در کله او فرو رفته بود و هاری نمیتوانست برای همیشه روی آن دیوار کوتاه بشینه و فکر کنه. از طرفی اگر پلیسی از اون غیر جادوئی ها از راه میرسید و می پرسید در این وقت شب برای چی اینجا نشسته ئی جوابی نداشت و مشتش باز میشد. درد دل این شب تاریک در گوشه ی این خیابان با یک چمدان پراز خرت و پرت، و یک دسته جاروب، تنها مانده بود.

هاری دوباره چمدان را باز کرد و اشیاء درون آنرا بکناری زد. دنبال ساعتی که انسان را نا مرئی

میکرد میگشت - ولی قبل از آنکه آنرا پیدا کند، یکدفعه از سر جای خودش بلند شد و یکبار دیگر باطراف خودش نگاه کرد. مثل این بود که یک چیزی پشت گردنش را خارش میدهد. احساس کرد مثل اینست که یک کسی مواظب اوست. ولی بنظر میرسید که خیابان خلوت خلونه و هیچ نوری هم از خانه های چهار گوش بزرگی که از دور میدید به آنجا که ایستاده بود نمی تابید.

دوباره برروی چمدان خودش خم شد ولی بلافاصله دوباره راست ایستاد و بی اراده عصای خودش را در دستش محکم کرد. بجای آنکه بشنود، احساس کرده بود که کسی، یا چیزی، بین فاصله ی بین گاراژ و حصاری که پشت سرش قرار گرفته ایستاده است. نگاهی به کوچی پشت سرش انداخت. آگه یک تکان بخوره میتونم بفهمم که یک گربه است - یا یک چیز دیگر.

هاری دادزد «لوموس»، و بلافاصله نوری در انتهای عصایش بود پیدا شد و او را نمایان و روشن کرد. هاری عصا را بالای سر خودش گرفت و در همان لحظه سنگریزه هائی که در دیوارهای شماره دوبکار برده شده بودند ناگهان درخشیدند، درب گاراژ روشن شد و بین آنها هاری، بطور وضوح بدنه ی فردی را که بسیار تنومند بود و چشمانی بزرگ و درخشنده داشت مشاهده کرد.

هاری یک قدم بعقب برداشت. پایش به چمدان گیر کرد و لغزید. هنگامی که با عجله دستش را جلو آورد تا تعادل خودش را حفظ کند عصا از دستش افتاد و محکم برروی آبروی فاضل آب بر زمین خورد.

صدای «بنگ» کر کننده ئی در گوش هاری پیچید بقسمیکه مجبور شد دستهای خودش را بالا بیاورد و بعنوان سپر برروی گوشهای خودش بگذارد و با فاصله آنها را جلوی چشمهایش بگیرد تا نور کور کننده ئی را که ناگهان تابیدن گرفته بود سد کند....

هاری قریادی کشید و بموقع خودش را غلطاند تا به پیاده رو کشاند. چند ثانیه بعد یک جفت چرخ غول پیکر و نور خیره کننده ئی زوزه کشان نزدیک شد و درست بطرف همانجائی که هاری تازه دراز کشیده بود حرکت درآمد. موقعیکه هاری سر خودش را کمی بلند کرد تا تشخیص دهد این هیولا چیست متوجه شد که چرخهای اتوبوس سه طبقه ئی است که معلوم نبود از کجا پیداش شده بود. به شیشه ی جلوی اتوبوس که نگاه کرد دید با حروف طلائی این جمله برروی آن نوشته شده است -

«اتوبوس قهرمان».

برای یک لحظه هاری پیش خودش گفت اگر من یک لحظه غفلت کرده بودم که کارم ساخته شده بود و حالا آن دنیا بودم. در همین فکر بود که دید راهنمای اتوبوس که یک اونیفورم بنفش پوشیده بود سرش را از اتوبوس بیرون آورد و در آن تاریکی شب شروع به صحبت کرد.

به اتوبوس قهرمان، که وسیله ی نقلیه ی اضطراری برای جادوگران تنها و بی پناه است خوش آمدید. عصای خود را بیرون بیاورید، درست بگیرید و داخل شوید. ما شما را بهر نقطه ئی که مایل باشید خواهیم برد. نام من «استان شمپایک» است و امشب راهنمای اتوبوس شما هستم -

راهنما بناگاه صحبت خود را قطع کرد زیرا متوجه شد که هاری هنوز روی زمین نشسته است. هاری عصای خودش را از روی زمین بلند کرد و یکی دوبار آنرا بیای خود زد. نزدیکتر که شد متوجه شد که استان شمپایک، چند سالی پیرتر از اوست. حداکثر هیجده یا نوزده سال، با گوشهائی جلو آمده و بزرگ و تعدادی جوش که برروی آنها پیدا بود.

باقیافه ی یک راننده ی حرفه ئی از هاری پرسید توی آن تاریکی ها چی میکردی؟



هاری پاسخ داد زمین خورده بودم. و متوجه شد که استان کمی زیونش میگیره. و اسه سی افتادی؟ بعد از اون یک خنده ی مسخره ئی کرد.

هاری گفت من که از قصد خودم را زمین نردم. و نمیخواست بیش از آن در این باره حرف بزنه. سر زانوی شلوار جینی که پوشیده بود پاره شده بود و دستش را که جلو برده بود تا بدیوار بگیره خراش برداشته بود و از آن خون میآمد. یکدفعه بیادش اومد که چرا زمین خورد و یک دفعه برگشت که بکوچه ئی که بین گاراژ و حصار بود یک نگاهی بیندازد. چراغ جلوی اتوبوس با نور قوی خودش کوچه را روشن کرد ولی هاری متوجه شد که کوچه خالی است.

استان پرسید سی را نگاه میکردی؟

هاری گفت یک چیز سیاه رنگ بزرگی آنجا بود. اشاره ئی به بیک محوطه ی خالی کرد، که مثل یک سگ بود..... ولی خیلی هیکل دار و بزرگ بود.....

هاری نگاهی به استان که دهانش کمی باز مانده بود کرد. هاری با احساس ناراحتی که داشت متوجه شد که چشمهای استان آهسته آهسته حرکت کرد تا به پیشانی هاری رسید و بعد بر روی جای زخم پیشانی وی متوقف شد.

آن چیه روی شرتو؟

هاری فوراً گفت هیچی و موهای سرش را کمی جابجا کرد تا روی زخم پیشانی اش را بگیرد. اگر وزارت جادو دنبال او میگشت نمی خواست به آن آسانی دمش به تله بیفتد.

استان، ول کن هاری نبود و پشت سر هم سؤال میکرد. اشمیت چیه؟

هاری گفت اسم من «نویل لونگ باتوم» است. این اولین اسمی بود که بمغزش آمد. و بلا فاصله پرسید: تو گفتی که این اتوبوس بهر کجا که من بخوام میره؟ درست فهمیدم؟ هر کجا که من بخوام؟ و این سؤال ها را پشت سر هم میکرد و میخواست حواس استان را پرت کنه که آنقدر از او سؤال نپرسه.

استان مغرورانه گفت: آره. هر جائی که تو بخوای. هر چقدر میخواد طولانی باشه. ولی فقط روی زمین. ما نمیتونیم زیر آب بریم.

استان دوباره مشکو کانه به هاری نگاه میکرد. یکدفعه گفت تو با عصای خودت به ما اشاره کردی که بایستیم و ما هم ایستادیم.

هاری فوراً گفت: ببین. گوش کن. از اینجا تا لندن چقدر میشه؟

استان گفت یا زده سیکل (واحد پول جادوئی) میشه ولی اگر شیزده سیکل بدهی یک لیوان شوکولات داغ و اگر پانزده سیکل بدی یک بطر آب گرم و یک مشواک دندان بهر رنگی که دلت بخواد نیز بتو میدهم.

هاری یکبار دیگر دست در چمدان خودش کرد، پولهایش را بیرون آورد و تعدادی پول نقره در کف دست استان گذاشت. بعد از آن دو نفری چمدان هاری را بلند کردند و در داخل اتوبوس گذاشتند. بعد از آن قفس خالی را هم در گوشه ئی قرار دادند. هاری سوار اتوبوس شده بود.

اتوبوس قهرمان، اصلاً صندلی نداشت. بجای آن در حدود شش تختخواب برنجی پشت پنجره های اتوبوس که بر روی آنها پرده کشیده شده بود گذارده بودند. در کنار هر تختخواب شمعدانی گذاشته شده بود و در هر یک از آنها شمعی روشن میسوخت و دیوار چوبی بین تختخواب ها را روشن نموده بود. جادوگر لاغری و باریکی که یک شب کلاه بر سر داشت در عقب اتوبوس نشسته بود

وغرولند میکرد.

استان اشاره ئی به هاری کرد و گفت یادت باشد این که اینجاست مال توست و بعد به چمدان هاری اشاره کرد که آنرا زیر تختخوابی که پشت سر راننده قرار گرفته بود گذاشته بود. راننده در یک صندلی دسته دار در پشت فرمان اتوبوس نشسته بود. استان، اشاره ئی به راننده کرد و گفت این آقا راننده ی اتوبوس و نامش «ارنی پرانگ» است. این آقا هم «نویل لونگ باتوم» است و هاری را براننده معرفی کرد.

ارنی پرانگ، جادوگر پیری بود که عینکی ته استکانی بر چشم گذاشته بود. سری بطرف هاری که در حال عصبی مشغول بازی کردن با سجاف کت خودش بود و در گوشه ی تختش نشسته بود کرد. استان، در این لحظه رفت و بر روی صندلی دسته داری که در کنار راننده بود نشست.

یک صدای «بنگ» دیگری بلند شد و لحظه ی بعد هاری متوجه شد که دراز بردار روی تختخواب خودش دراز کشیده است. اتوبوس سرعت گرفته بود و هاری را بطرف عقب کشیده بود. هاری خودش را از روی تخت بالا کشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد. ناگهان متوجه شد که دارند در خیابانی که ارتباطی بخیا بان قبلی نداشت حرکت میکنند. استان نگاهی به چهره ی حیرت زده ی هاری انداخت و داشت از دیدن هاری با آن قیافه لذت میبرد.

اینجا همان جایی است که ما قبلا بودیم و توبا تکان دادن عصای خودت ما را پائین کشاندی. بعد نگاهی به چهره ی ارنی انداخت و پرسید ما حالا کجا هستیم؟ ویلز؟ راننده گفت بله.

هاری پرسید چطور ممکنه که غیر جادوئی ها صدای این اتوبوس را نشنوند؟ استان مغرورانه جواب داد. درست نمی شنوند. البته درست هم نگاه نمی کنند. توفکر میکنی بشنوند.

ارنی به استان گفت بهتره بری خانم مارش را بیدار کنی. چیزی دیگه طول نمیکشه که ما به «آبر گاونی» برسیم.

استان از کنار تختخواب هاری گذشت و در پشت یکی از پلکان های چوبی و باریک ناپدید شد. هاری هنوز داشت از شیشه به بیرون نگاه میکرد و احساس میکرد که داره عصبانی میشه. بنظرش میرسید که ارنی، بطور صحیح از اتوبوس دنده اتوماتیک استفاده نمیکند. اتوبوس یکبار از لبه ی پیاده رو بالا رفت ولی بچیزی نخورد و سروسرودائی بلند نشد. تیر چراغ برق، صندوق پست، صندوق های زیاله، همه از سر راه اتوبوس کنار میرفتند و وقتی که اتوبوس رد میشد دوباره سر جای خودشون بر میگشتند.

استان دوباره از پله ها پائین آمد. بدنبالش جادو گر باریک اندامی که خودش را در یک عبا پیچیده بود حرکت میکرد.

هنگامیکه ارنی اتوبوس را نگاه داشت استان صورتش را بطرف خانم کرد و با خوشحالی گفت مادام مارش، شما تشریف میبرید؟ مادام مارش دستمال کوچکی در جلوی دهان خودش گرفت و از پله ی اتوبوس پائین آمد. پس از آنکه مادام مارش در روی زمین قرار گرفت استان ساک مسافرتی او را به پائین پرت کرد و درب اتوبوس را محکم بهم زد. صدای «بنگ» دیگری بگوش رسید و آنها داشتند از خیابان باریک یک روستا عبور میکردند و درختانی که در دو طرف جاده بود

کم کم از نظر دور میشد.

هاری هیچوقت نمیتوانست در اتوبوس بخوابد. حتی اگر اتوبوس صندلی راحت داشت و بنگ بنگ صدا نمیکرد یا اینکه در هر کیلومتر راه، صدبار بالا نمی پرید. دلش کم کم درد گرفته بود و نمی دانست که آخر کار چه بر سرش خواهد آمد. آیا دورسلی ها عمه مارگ را از سقف پائین آورده اند یا اینکه هنوز آن بالاست.

استان یک نسخه از روزنامه ی پیام بر روز را باز کرد و در حالیکه زبان خودش را بین دندان هایش گذاشته بود مشغول خواندن بود. تصویر بزرگی از مردی که در صفحه اول چاپ شده بود و موهای بلندی داشت نظر هاری را بخود جلب کرده بود. بنظر میرسید که هاری این فرد را می شناسد.

چند لحظه بعد هاری مشکل خودش را فراموش کرد و از استان پرسید: آن مردی که تصویرش در در اخبار غیر جادوئی ها چاپ شده بود کیست. برای چی عکسش را چاپ کرده اند؟.

استانلی صفحه ی روزنامه را بطرف صفحه ی اول گرداند و خندید.

این سیاه پوسته را میگی. البته که عکس او را در روزنامه چاپ میکنند. تو کجا بوده ئی؟

نگاه عجیبی به هاری انداخت. صفحه ی اول آنرا جدا کرد و آنرا به هاری داد.

بهتره که آنرا خودت بخوانی.

هاری روزنامه را در نور شمع گرفت و چنین خواند:

### مرد سیاه پوست هنوز آزاد است

سگ سیاه، که احتمالا غیر مشهورترین زندانی است که تا بهال در قلعه ی نظامی آزکا بان از او نگهداری میشده است برای خودش می گردد و آزاد است. این خبر امروز بوسیله ی وزارت جادو تأیید شده است.

وزیر جادو، «کورنلیوس فوج»، شفها گفته است که هرکاری بتوانیم انجام میدهیم تا دوباره این سیاه را دستگیر کنیم. از جماعت جادوگران فوایش میکنم کمی آرامش خود را حفظ کنند تا ما نیز وظایف خود را انجام دهیم.

فوج، از طرف بعضی از اعضای فدراسیون بین المللی زنان جادوگر مورد انتقاد قرار گرفته بود زیرا این خبر را به نفست وزیر غیر جادوئی ها اطلاع داده بود.

یکی از افراد عادی غیر جادوئی وزودرنج، امروز میگفت که مگه شما نمیدانید که این مرد سیاه دیوانه است. برای هر فردی که با او روبرو شود، چه جادوگر باشد و چه نباشد، فطرتا که نفست وزیر میگفت که او دوباره هویت این سیاه یک کلمه با کسی صحبت نفواه کرد. ولی فوب! اگر صحبت کرد، چه کسی میتواند آنرا باور کند؟

به افراد غیر جادوئی گفته اند که این سیاه یک تفنگ (نوعی عضای فلزی است که غیر جادوئی ها برای کشتن یکدیگر از آن استفاده میکنند)، با خود حمل میکنند و بهمین علت است که اجتماع جادوگران از آن ترس دارد که ما نند و از ده سال قبل، که سیزده نفر آدم با یک نفرین از بین رفتند، دوباره کشته شوند و پوئی فون راه بیفتند.

هاری، نگاهی در چشمهای سایه دار سیاه که تنها قسمت تصویر بود که بخوبی پیدا و زنده بود، دوخت تا ببیند چیزی دستگیرش میشود. تا بحال هاری فرد خون آشام یا تبهکار ندیده بود. ولی عکسهائی از آنها در کلاس خودشان که مربوط به دفاع در مقابل هنرهای تاریک بود دیده بود و این سیاه، آنطوری که هاری احساس میکرد با پوست سفید مومیائی شده ئی که داشت، مثل این بود که یکی از آن خون آشام هاست.

استان که مواظب هاری بود و داشت او را نگاه میکرد گفت: قیافه ی ترسناکی داره. اینطور نیست؟ هاری داشت فکر میکرد وزیر لب می گفت سیزده نفر! و دوباره صفحه ی روزنامه را به استان بر گرداند. و دوباره گفت سیزده نفر آدم با یک حرکت.

استان گفت: آره دیگه. آنهم در مقابل چشم شاهدان عینی و در روز روشن. درد سر بزرگی بود. من یادم میاد.

ارنی که راننده ی اتوبوس بود چیزی نداشت که اضافه کنه فقط سرش را پائین آورد و حرفهای استان را تأیید میکرد.

ناگهان استان همانطور که روی صندلی دسته دار خودش نشسته بود دستش را روی دسته ی صندلی گذاشت، چرخي خورد تا بتونه بهتر توی صورت هاری نگاه کنه.

بعد به هاری گفت: میدونی! این سیاهه یکی از بزرگترین پشتیبانان «اون» بود.

هاری بدون آنکه اصلاً فکر بکنه یکدفعه گفت کی؟ وُلِدِ مورت؟

استان که اصلاً منتظر این کلمه یا اسم نبود، ناگهان تمام صورتش، حتی کورک های روی گوشش مثل گچ سفید شد. ارنی نیز چنان فرمان اتوبوس را گرداند که تمام مزرعه و کشت و زرع رو برو باید از جای خودش عقب میرفت تا با اتوبوس تصادف نکنه.

استان دوباره روی خودش را به هاری کرد و با ترس و لرز گفت مواظب باش. تو برای چی این اسم را بر زبان آوردی؟

هاری که تازه فهمیده بود چه غلطی کرده گفت معذرت میخوام! من اصلاً یادم رفته بود-،

استان با صدای بسیار ضعیفی گفت فراموش کردی؟ پسر دست بذار اینجا ببین چطوری قلب من داره میزنه.

هاری دوباره گفت من معذرت میخوام. پس اینطور که شما میفرمائید این سیاهه یکی از طرفداران اون آقا بود؟

استان گفت: بله. و هنوز داشت قلب خودش را مالش میداد. بله. همینطور. در هر حال، هنگامیکه آری پاتر کوچولو (حتی اسم هاری را نمیتونست درست تلفظ کنه) حسابش را کف دستش گذاشت... در اینجا دوباره حالت عصبانیت به هاری دست داد و باز شروع کرد سجاف کتش را پائین دادن-، تنها چیزهایی که تو میدونی این است که طرفداران «اون» همشون کلکشون کنده شد. اینطور نبود ارنی؟-، و بیشتر آنها میدونستند که دیگه همه چیز تمام شده است. دیگه ساکت شدند. ولی نه این سگ سیاه. حتی من شنیدم که اگر «اون» رشته ی کار را به دست بگیره این سیاه نفر دوم خواهد بود.

خلاصه، آقا سیاهه را در گوشه ی خیابان گیر کشیدند که پراز آدم های غیر جادوئی بود. در این لحظه، سیاه عصای خودش را بیرون آورد و نصف خیابان را فرستاد راه هواویک جادوگر و دوازده تا آدم معمولی لت و پار شدند. وحشتناک بود. و میدونی این سیاه بعدش چه کرد؟ استان، زیر لبی با حالتی بسیار اندوهگین ادامه داد...

هاری گفت، بعد چی شد؟

خندید! همانجا ایستاد و پشت سر هم خندید. و هنگامی که نیروهای وزارت جادو به محل رسیدند، اشاره کرد ساکت باشند و باز شروع کرد بخندیدن. دیوانه بود. میدونی ارنی! جدی دیوانه بود.

ارنی، تصمیم گرفت در اینجا اظهار نظر کند و بهمین جهت زیر لبی و آهسته گفت اگر آنموقع به

آزکابان نمیرفت، حالا مجبور بود با کارهائی که کرده است آنجا بره. ولی میدونی چیه؟ اگر قرار بود که مرا به آزکابان ببرند قبل از آنکه دستشون بمن برسه من خودم را منفجر میکردم. استان گفت: ارنی! اونها باید کار خودشان را انجام میدادند و بالاخره دادند. خیابان رفت راه هوا و غیر جادوئی ها هم کشته شدند. بعد یادت میاد چی گفتند ارنی؟ گفتند باز هم ما آدم های بیشتری را به آنها ملحق میکنیم.

ارنی، خُرخری کرد و گفت آره درسته. بعد اون انفجار مهیب گاز را داشتیم. استان، در حالیکه به چهره ی سیاه در روزنامه نگاه میکرد گفت: و حالا، دوباره این سیاه بدقواره. قرار نبود کسی که توی آزکابان میره بتونه از آنجا بیرون بیاد. این تن بمیره باید یک کسی اورا بیرون آورده باشه. باین سادگی ها هم نیست. حالا دیگه مردم را می ترسانند. من اصلا فکر نمیکنم که آنها از گارد های آزکابان هراس داشته باشند. ناگهان ارنی شروع به لرزیدن کرد.

ارنی گفت: تو را خدا استان راجع به یک موضوع دیگری حرف بزن. این آزکابان و گاردهای آن کم کم درد معده ی مرا زیاد تر میکنند. استان، روزنامه را بیک طرف انداخت و هاری در حالیکه حالش بد تر از همیشه بود کنار پنجره ی اتوبوی قهرمان لم داد. هیچ نمیتونست فکر کنه که در شبهای آینده استان برای مسافره های خودش چی داره که تعریف کنه؟

حتما خواهد گفت که اون آری پاتری که براتون تعریف کردم، عمه اش را باد کرد و فرستاد هوا. یک شب اینجا مسافر ما بود. مگه نه ارنی؟ و کوشش داشت برای کاری که کرده بود فرار کنه. هاری قانون جادوگری را شکسته بود. و کارش درست شباهت زیادی به همان سیاه داشت. او هم آنقدر عمه مارگ را باد کرده بود که بره بالا و در آزکابان پائین بیاد. هاری هیچ اطلاعی راجع به زندان جادو گر ها نداشت. گوا اینکه افراد بسیاری را دیده بود که بعضی اوقات درباره ی آن حرف میزدند. هاگرید، که سرپرست تیم های هوگرید بود دوماه در سال گذشته در آزکابان زندانی بود. هنوز وحشتی را که در قیافه ی هاگرید برای رفتن احتمالی به آزکابان دیده بود فراموش نکرده بود. و هاگرید شجاع ترین فردی بود که هاری میشناخت.

اتوبوس قهرمان در دل شب پیش میرفت، و همانگونه که برفتن ادامه میداد، خس و خاشاک کنار جاده، اطاقک های تلفن، درختها، را پروپخش میکرد و هاری همانطور ناراحت و فلک زده بر روی تختخواب پر خود لم داده بود. پس از مدت کوتاهی، استان بخاطر آورد که هاری برای نوشیدن یک لیوان شوکولات داغ به او پول داده است. ولی هنگامیکه آنها بین راه «آنجل سی» به «اِز دین» رسیده بودند بعلت تکانی که اتوبوس باو داده بود، لیوان شوکولات را بر روی رختخواب و بالش هاری ریخته بود. کم کم یک یک ساحران و جادوگران در حالیکه پیژامه های خود را پوشیده بودند از پله ها پائین می آمدند تا اتوبوس را ترک کنند.

همه در چهره هاشان علامت رضایت بچشم میخورد.

آخرین نفری که اتوبوس را ترک میکرد هاری بود.

استان در حالیکه دستهای خودش را برهم میزد از هاری پرسید کجای لندن میری؟

هاری جواب داد کوچی دیاگون.

استان گفت: خیلی خوب ارنی. بزن بریم! اتوبوس پیر.  
بنگ! بنگ!

هاری یکدفعه متوجه شد که اونها نزدیک «چرینگ کروس» رسیده اند و اتوبوس مثل برق و باد داره حرکت میکنه. یک کمی عقب نشست و مشغول تماشای ساختمانها شد. هرچه وسائل در سر راه بود خودشون را جمع و جور میکردند یا کنار میرفتند تا برای اتوبوس راه باز کنند. هوا داشت کم کم روشن میشد. هاری در دل میگفت که حتما میتونه یکی دو ساعت دراز بکشه، بعد وقتی مغازه ها باز شدند، سری به «گرین گاتز» بزنه و بعد حرکت کنه - برای کجا؟ معلوم نبود. خودش هم نمیدونست.

ارنی پای خودش را روی ترمز اتوبوس فشار داد و اتوبوس مقابل درب یک «پاب» که پشت آن دری سحرآمیز بکوچه ی دیاگون داشت توقف کرد.  
هاری به ارنی گفت بسیار متشکرم.

از پله ی اتوبوس پرید پائین و استان کمک کرد تا او چمدانش را بزمین بگذاره و بعد هم آنرا توی پیاده روی مقابل گذاشت. هاری هم قفس را برد و پهلوی چمدان گذاشت.  
هاری به اون گفت خب! خدا حافظ. متشکرم.

ولی استان دیگه حواسش با هاری نبود و همانگونه که روی رکاب اتوبوس ایستاده بود چشم های خودش را لوچ کرده بود به دهانه ی درب و ورودی هتلی بنام «پاتیل سوراخ دار»، نگاه میکرد.  
ناگهان صدائی از عقب سر بگوش هاری خورد که یک کسی میگه پس تو اینجائی! ولی قبل از آنکه هاری بتونه سرش را برگردانده و ببیند چه کسی است احساس کرد دستی بر شانه اش سنگینی میکند. در همان لحظه استان فریاد کشید ارنی بیا اینجا. بیا اینجا! بدو، بدو، بیا ببین اینجا چه خبره.  
هاری نگاهی بیالا انداخت تا ببیند چه کسی دست بر شانه اش گذاشته است؟ و ناگهان احساس کرد که مثل آنکه یک سطل پر از یخ ریخته شد توی شکمش - همانطور که قدم برمیداشت یکدفعه رفته بود توی شکم «کورنلیوس فوج» که وزیر جادو بود.

استان هم پرید توی پیاده رو و پهلوی آنها ایستاد.  
استان با هیجان به هاری رو کرد و گفت: نویل! گفتی وزیر چیه؟  
مرد کوچولویی که لباده ی بلند و راه راهی بتن کرده و میخواست خودش را قایم کنه به استان رو کرد و گفت: نویل؟ نویل دیگه کیه؟ این آقا اسمش هاری پاتره.

ناگهان استان فریادی زد و گفت بخدا من اینرا میدونستم. ارنی. حدس بزن نویل کیه. آری پاتر. من همان وقت که جای زخم توی پیشانی اش را دیدم فهمیدم که او، آری پاتره.

فوج گفت بله. بله. من بسیار خوشحالم که اتوبوس قهرمان هاری را سوار کرده است. ولی هم هاری وهم من، هر دو نفرمون به کمی خواب احتیاج داریم که باید برویم در این پاتیل سوراخ.....  
فوج، فشار دادن بر روی شانه ی هاری را افزایش داد و هاری متوجه شد که مثل آنکه دارن بدن اون اراده او را بطرف «پاب» میبرند. شخصی که قدی خمیده و قوزی داشت از پشت بار در حالیکه یک چراغ دستی با خود داشت ظاهر شد. این شخص اسمش «تام» بود که مالک آنجا بود و اصلا دندان درد هان نداشت.

تام خطاب به وزیر گفت: بالاخره شما پیدااش کردید. بجیزی احتیاج ندارید... آجیو، براندی؟ یا

چیزی دیگر؟

فوج، که هنوز هاری را با خود داشت و نگذاشته بود بروی گفت: شاید یک ظرف چای بهتر باشد. یک صدای بسیار ناهنجاری از پشت سر آنها بگوش میخورد و مربوط به استان ورنی بود که داشتند چمدان و قفس هاری را با خود میکشیدند و با هیجان بدنبال آنها می آمدند. استان بالکت زبانی که داشت به هاری گفت: آنوقتی که سوار اتوبوس شدی بمانگفتی که تو که هستی نویل؟ حالا ما فهمیدیم که تو آری پاتری. ورنی هم از پشت شانه های هاری پاتر داشت به آنها نگاه میکرد و با علاقه به صحبتها گوش میداد.

در این لحظه فوج اشاره ئی به تام، مرد خمیده ئی که در « بار » بود کرد و گفت مطلب را درز بگیر. هاری روی خودش را به طرف « استان » و « ورنی » کرد و با آنها در کمال دلتنگی خدا حافظی کرد و فوج را به طرف راهروئی که در کنار « بار » بود هدایت کرد. استان دوباره صورتش را بطرف هاری کرد و گفت: خدا حافظ نویل.

فوج، دست هاری را گرفت و بدنبال تام که چراغ را بدست داشت، در راهرو شروع به قدم زدن کرد و بعد وارد یک اتاق پذیرائی شد. تام با انگشتان خودش بشکنی زد، آتشی در بخاری روشن شد و بدنبال آن تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد. فوج، اشاره ئی به هاری کرد و گفت بشین.

هاری، با اینکه پس از تعارف فوج نزدیک بخاری نشست ولی احساس میکرد که موهای دستش بلند شده و سردش است. فوج پالتوی خودش را از تن در آورد و بیک طرف انداخت. بعد از آن کمی پاچه های شلوار خودش را بالا زد و در برابر هاری نشست.

هاری، من اسمم کورنلیوس فوج است و وزیر جادو هستم. هاری البته، قبلا این موضوع را میدانست. و او را قبلا یکبار دیده بود. منتها چون هاری لباده ی پدرش را پوشیده بود که در آن نامرئی میشد، فوج آنرا نمیدانست.

تام، رستوران چی، دوباره سرو کله اش پیدا شد. این دفعه یک رولباسی پوشیده بود و یک سینی چای و نوعی کیک برشته و کره با خودش آورده بود که آنها را بروی میز گذاشت و دوباره خارج شد و در برابر پشت سر خودش بست که کسی مزاحم آن دو نفر نشود.

بسیار خوب هاری! مشغول به ریختن چای برای هاری شد و در ضمن میگفت: تو یک دفعه اتفاقا همه مارا دور و بر خودت پیدا کردی. و من مانعی نمی بینم که آنرا با تو در میان بگذارم. فرار کردن از خانه عمو و نون و خاله ات به آن شکل یک کمی برای من عجیب بود. اول کمی درباره اش فکر کردم.... ولی تو در حال حاضر محفوظ هستی و خطری متوجه تو نیست.

فوج تکه ئی کیک برداشت و مشغول مالیدن کره بروی آن شد. و بعد از آن کار، سینی را بطرف هاری هل داد.

بخور، هاری. تو با آنکه سر پا ایستاده بودی ولی مثل مرده ها میمونی. و اما حالا..... فکر میکنم وقتی بشنوی که چگونه ما توانستیم با آن گرفتاری تأسف باری که برای خانم مارجوری دورسلی پیش آمده بود مبارزه کنیم، خوشحال بشی. ما دو نفر از اعضای اداره ی خشی سازی جادو را بلا فاصله چند ساعت قبل به « پرایوت درایو » فرستادیم. خانم دورسلی را بلا فاصله سوراخ کردند تا بادش خالی شود و حافظه اش را اصلاح کنند. این خانم دیگر هیچوقت بیاد نخواهد آورد که چه بر

سرش گذشته است و مثل آنست که اصلاً چنین اتفاقی نیفتاده است و توهیج عملی انجام نداده ئی. همه چیز عادی است.

فوج، همانطور که هاری مشغول نوشیدن چای خودش بود به او لبخند میزد. درست مانند لبخندی که یک عموبه برادرزاده ی خود میزند. هاری که گوشش آنچه می شنید نمیتوانست باور کند دهان خودش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی قادر به آن کار نشد. بنابراین دوباره دهان خودش را بست و ساکت ماند.

فوج گفت: حالا تنها نگرانی تو از اینست که عمو و رسل و خاله ات چه عکس العملی نسبت بتو خواهد داشت. من، انکار نمیکنم که آنها نسبت باین حادثه بشدت ناراضی نیستند ولی آمادگی دارند که تابستان دیگر تورا بپذیرند. تعطیلات کریسمس و ایستر را که تودر هوگوارت خواهی ماند و لزومی ندارد که پیش آنها برگردی.

هاری گلوی خودش را صاف کرد و گفت: من عادت ام اینست که همیشه در تعطیلات کریسمس و ایستر در هوگوارت بمونم و اصلاً دلم نمیخواهد که به پرایوت درایو برگردم. فوج گفت: ولی حالا، من مطمئنم هنگامی که آنها از آسیاب افتاد احساس تو هم عوض میشود و دیگر مثل سابق نیست. آنها اعضای خانواده ی تو هستند و من اطمینان دارم که شماها در باطن از یکدیگر خوششان می آید- از ته دل.

هاری هنوز نگران بود که موضوع بهمین سادگی تمام شده است. هنوز منتظر بود که از زبان فوج بشنود که حالا چه بر سر او خواهد آمد.

فوج همانگونه که مشغول کره مالیدن بر روی کیک برشته ی خودش بود گفت: هنوز مسئله ئی که وجود داره اینه که تودو هفته ی آخر تعطیلی خودت را کجا خواهی گذراند؟ من پیشنهاد میکنم که تودر همین جا، یعنی در پاتیل سوراخ یک اطاق بگیری و -،

هاری وسط حرف فوج دوید و گفت: صبر کن، صبر کن. موضوع تنبیه من چی میشه؟ فوج چشمکی زد و گفت کدام تنبیه؟

هاری گفت آخه من قانون شکنی کرده ام و باید قاعدتاً تنبیه شوم. قانون معروفی که اجرای کارهای جادوئی را برای خردسالان منع کرده است نادیده گرفته ام.

اوه چی میگی هاری عزیزم. ما که نمیریم برای خطای کوچکی که تو مرتکب شده ئی تورا تنبیه کنیم. یک داد کشید و همانگونه که کیک خودش را در هوا با دست خودش می گردانید گفت: اون یک تصادف کوچک بود. ما برای آنکه افراد، عمه ی خودشان را باد میکنند آنها را به آذکابان نمی فرستیم.

ولی این حرفهائی را که هاری امروز می شنید بهیچوجه با چیزهائی که قبلاً شنیده بود، یا اینکه از وزارت جادو دیده بود تطبیق نمیکرد.

سال پیش من یک اخطار رسمی از وزارت خانه گرفتم برای اینکه یک جن خانگی یک ظرف کیک را در منزل عمو و رنون شکسته بود. در آن اخطار به وزارت جادو نوشته بود که اگر من یک جادوی دیگه انجام بدهم مرا از مدرسه ی هوگوارت بیرون میکنند.

مگر آنکه چشمهای هاری اشتباه میدید. ولی با کمال تعجب دید موقعیکه فوج این جمله را از زبان هاری شنید قیافه زشت و عصبانی بخودش گرفت.



هاری! اوضاع و احوال همیشه فرق میکنه..... ما باید وضعیت حاضر را مد نظر داشته باشیم..... تو که دلت نمیخواد از مدرسه اخراج بشوی. میخواد؟

البته که من دلم نمیخواد اخراج بشم.

خب! بنابراین. اشکال کار کجاست؟ تودینگه چی میخوای؟ وبعد شروع کرد به خندیدن. حالا بهتره کیک خودت را بخوری. من هم میرم بینم تام، مدیر هتل، اطاقي برای تو حاضر دارد یا ندارد. فوج، از سالن پذیرائی خارج شد و هاری از پشت سرش مات و مبهوت او را برانداز میکرد. داشت فکر میکرد حتما یک خبری هست. و یک چیزی اتفاق افتاده است. برای چی فوج، آقای وزیر جادو قبلا دم درب منتظر او ایستاده بود. و برای چی برای کاری که کرده بود تصمیم گرفته اند او را تنبیه نکنند. اصلا مگه ممکنه که برای کاری باین کوچکی (که وزیر خودش آنرا کوچک قلمداد میکند) وزیری خودش را داخل در موضوع کند و به کار افراد نا بالغ رسیدگی کند؟ در فکر بود که فوج با تام، مدیر هتل داخل شدند.

اطاق شماره ی یازده خالی است. خبری بود که فوج، به هاری داد. فکر میکنم تو در این اطاق راحت خواهی بود. فقط یک موضوع هست که من باید آنرا تذکر دهم. مطمئنم که تو آنرا درک خواهی کرد. من هیچ دلم نمیخواد که تو در بین جماعت غیر جادوئی لندن پرسه بزنی. بسیار خوب؟ فقط همین جادوگر کوچی دیاگون خواهی ماند. اگر بیرون رفتی قبل از آنکه هوا تاریک شود دوباره به هتل برگرد. مطمئنم اینرا که گفتم رعایت خواهی کرد. تام، بجای من کارهای تو را نظارت خواهد کرد.

هاری آهسته گفت بسیار خوب. ولی برای چی....؟

فوج، با خنده ئی از ته دل گفت: ما نمیخواهیم دوباره تو را از دست بدهیم. میخواهیم؟ نه.... نه... اصلا فکر بد نکن. این خیلی بهتره که ما بدو کنیم تو کجا هستی.. منظورم اینست....

در این لحظه فوج سینه ی خودش را با صدای بلند صاف کرد، پالتویش را برداشت و گفت: خب! من دیگه باید بروم. مواظب خودت باش.

هاری پرسید هیچ شانس در باره ی اون مرد سیاه تا بحال داشته اید؟

همانطور که فوج مشغول بستن دکمه های نقره ئی پالتوی خودش بود یک دفعه گفت: اون دیگه چیه؟ ها- سیاهه را میگی؟ مگه خبرش بتو هم رسیده؟ خب! آره. نه هنوز. این یک موضوعیه که بزمان احتیاج داره. گارد های نگهبان از کابان تا بحال هیچوقت اشتباه نکرده اند.... اونها زیاد تراز آنچه من در قیافه هاشون دیدم ناراحتند.

فوج، پس از گفتن این جملات یک کمی لرزید.

خوب! دیگه خدا حافظ.

دستش را بیرون آورد و هاری با او دست داد و ناگهان فکری به سرش زد.

راستی - آقای وزیر. میتونم یک سؤال از شما بکنم؟

فوج با تبسم جواب داد حتما.

سال سومی ها در هوگوارت مجاز هستند برای باز دید به دهکده «هوگزمید» بروند ولی عمو و خاله

ی من اجازه نامه ی مرا امضا نکرده اند. فکر میکنید شما بتوانید آنرا برای من امضا کنید؟

فوج، که ناراحت بنظر میرسید داشت هاری را نگاه میکرد. او! نه. نه. خیلی متأسفم هاری. آخه میدونی؟ من که والدین یا سرپرست تو نیستم. هاری مشتاقانه گفت: ولی شما وزیر جادوئید! اگر شما بمن چنین اجازه ئی را بدهید..... نه. نه. هاری. ولی قانون قانونه. شاید سال دیگه تو بتونی به «هوگزمید» بروی. درحقیقت من فکر میکنم که این برای تو بهتر است. آره.... خوش باشی هاری. خدا حافظ.

و بایک تبسم دیگر و فشار دادن دست هاری، فوج اطاق را ترک کرد. دراین موقع تام، دوید او آمد جلو و گفت:

آیا ممکن است آقای پاتر همراه من بیائید تا اطاق شما را بشما نشان دهم؟ اثاثه ی شما را قبلا من بالا برده ام.

هاری دنبال تام راه افتاد. از یک پلکان چوبی نسبتا زیبا گذشت و پشت دری که با برنج، شماره ی یازده بر روی آن کوبیده شده بود توقف کردند. تام قفل درب را باز کرد و داخل شدند.

در داخل اطاق، تختخواب، ظاهری مناسب و راحت داشت. اثاثه ی اطاق از چوب بلوط تهیه شده و بتازگی لاک والکل خورده بود. آتش زیبائی در بخاری میسوخت و برنوک دولاب لباس پرنده اش نشسته بود.

هاری چشمش به آن افتادویی اراده گفت: هدویگ!

هدویگ که هنوز بر فهای پروبالش آب نشده بود از جای خود پرید و آمد بر روی شانه ی هاری نشست.

تام گفت جغد بسیار با هوشی دارید. پنج دقیقه بعد از آنکه شما وارد شدید آن هم وارد شد. اگر به چیزی احتیاج داشتید اصلا فکرش را نکنید. دستور دهید.

تعظیمی کرد و از اطاق خارج شد.

هاری بر روی تختخواب خود نشست و همانگونه که آهسته آهسته بر پشت هدویگ میزد در افکار خودش غوطه ور بود. مثل این بود که در این دنیا نیست. آسمان خارج از اطاق بسرعت رنگ عوض میکرد. از آبی مخملی به خاکستری و سرد و دوباره آهسته و آرام به ارغوانی و طلائی. هاری بسختی میتوانست باور کند که همین چند ساعت قبل بود که با مشکلات زیاد در منزل شماره ۴ پرایوت درایو گیر افتاده و راه پیش و پس نداشت. حالا بدون آنکه کسی او را تعقیب کند، آسوده و فارغ بال اینجا نشسته و دو هفته از دور سلی ها بدور است و در این هتل زندگی خواهد کرد. خطاب به هدویگ، گفت شب بسیار مرموز و خطرناکی بود.

بدون آنکه حتی عینک خودش را از چشمهایش بردارد بالمش را بغل زد و خوابید.

## نصایح پاپ مارم تِل پیل سوران

چند روزی طول کشید تا هاری با آزادی جدیدی که بدست آورده بود عادت کند. هیچوقت در گذشته او قادر نبود که هر وقت دلش میخواست از خواب بیدار بشه یا هر چه که میلش کشید بخوره. حتی میتوانست هر جا که میلش کشید برود مشروط بر اینکه از کوچه دیاگون فراتر نرود. چون این خیابانی که هتل در آن قرار داشت همه جور مغازه ئی در آن بود و اشیاء و لوازم جادوئی هم فراوان در آن پیدا میشد دیگر دلیلی نداشت که هوس کند و به محله های دیگری رود. از طرفی هیچ علاقه ئی نداشت قولی را که به فوج، وزیر جادو داده است بشکند و در دنیای غیر جادوئی قدم گذارد.

هر روز صبح ناشتائی خودش را در هتل پاتیل سوراخ میخورد و علاقه داشت در ضمن خوردن ناشتائی مهمانان هتل را دید بزند و تماشا کند. مهمانان هتل مثلاً ساحران کوچولو و مسخره ئی بودند که از روستاها آمده بودند تا خرید روزانه ی خودشون را بکنند و برگردند، یا اینکه جادوگران معزز و قابل احترامی بودند که در باره ی روزنامه ی مشهور «تبدیل صورت امروز» با هم جروب بحث میکردند، زنان جادوگر با قیافه های وحشیانه، کوتوله های خشن، و بعضی از آنها که قیافه ئی مثل عبوزه های مشکوک داشتند و مثلاً از زیر روسری، یا پشمینه ی کلفتی که روی سر خود شون انداخته و از لای درز آن صحبت میکردند، دستور می دادند که یک جگر خام توی بشقاب آنها بگذارند تا آنرا بجای ناشتائی بخورند.

پس از آنکه ناشتائی خودش را میخورد به محوطه ی عقب هتل میرفت، عصای خودش را بیرون میآورد و آنرا به سومین آجری که بالای ظرف آشغال بود میزد و کنار می ایستاد تا دروازه ی کوچه ی دیاگون که در داخل دیوار بود باز بشه. وقتی وارد کوچه میشد کاری که میکرد این بود که روز دراز تا بستان را در مغازه ها پرسه بزنه و هر موقع گرسنه شد زیر یکی از چترهای بزرگ و رنگینی که در کنار پیاده رو گذاشته بودند روی صندلی بنشیند و به خریدارانی که اجناس خودشون را بیکدیگر نشان میدادند نگاه کند و لذت ببرد. خانمی که دوربینی کوچک برای پسرش خریده بود آنرا به پسرش نشان میداد و میگفت: خوب اینرا نگاه کن. باین میگویند «لونا اسکوپ» دیگه لازم نکرده که مدام دنبال این نقشه و اون نقشه بگردی و ببینی ماه چطوریه. با این دوربین میتونی همه چیز ماه را نگاه کنی. خانم دیگری از نفر پهاوئی می پرسید راجع به سیاهه عقیده ی شما چیه؟ و بدون آنکه منتظر جواب بمونه میگفت: من شخصا فکر میکنم که آنها اجازه نخواهند داد هیچ کودکی بدون پدر و مادر از خانه بیرون بیاد مگر آنکه او را بگیرند و دوباره توی آز کابان بیندازند.

دیگه هیچ لزومی نداشت که هاری سر خودش را زیر پتوبکنه و تکالیف مدرسه را انجام بده. حالا دیگر میتوانست با خیال راحت در زیر نور آفتاب بیرون از سالن بستنی فروشی «فلورین فور تسکیو» بنشیند و مقاله ی خودش را تمام کند و اگر اشکالی داشت هراز گاهی آنرا از فلورین بپرسد. برای آنکه فلورین علاوه بر آنکه راجع به جادوگری قرون وسطی اطلاعات داشت هر نیم ساعت یکبار یک بستنی مغز گرد و دارنیز به هاری میداد.

یک بار که هاری به بانک «گرین گوت» رفته بود و کیف خودش را پراز پولهای طلای «گالئون»

پول نقره «سیکل» و سکه های برنز که به آنها «کنوتز» می گفتند کرده بود کمی فکر کرد و بخودش میگفت که من باید خیلی مواظب باشم که پولها را حروم نکنم. من پنجسال باید درس بخونم و هیچکس را ندارم که در این راه بمن کمک کنه. از اینکه گردنش را در مقابل دورسلی ها کج کنه و از آنها برای خرید کتاب و لوازم التحریر پول مطالبه کند نفرت داشت و از کجا معلوم بود که آنها حاتم طائی بشوند و به او پول بدهند. بخود گفت هیچ لازم نیست که من یک دست اسباب بازی «گوب اسٹون» بخرم. «این دستگاه یک بازی جادوگری بود که مثل سنگ مرمر بود و در ضمن بازی هنگامی که طرف مقابل یک امتیاز می باخت، مایعی که بوی بسیار بدی میداد از درون سنگ بیرون میآمد و به صورت بازی کن طرف مقابل می پاشید. اسباب بازی دیگری که دیده بود و وسوسه میشد آنرا بخرد گرائی بود بسیار بزرگ و شیشه ئی که خورشید و ستارگان را مجسم میکرد و چنانچه هاری آنها را میخرید دیگر احتیاجی نداشت که در کلاس اخترشناسی یا ستاره شناسی شرکت کند. ولی چیزی که بمذاق هاری شیرین می آمد رفتن به مغازه ی پهلویی و دیدن وسائل بازی «کوویدیچ» بود که هاری خود قهرمان آن بازی بود.

کنجکاو شده بود که بدانند افرادی که در مغازه اجتماع کرده بودند به چه چیز خیره شده اند؟ خودش را باریک کرد و از لابلای مردم هیجان زده راهی پیدا کرد و داخل مغازه شد. ناگهان متوجه شد که جایگاه مخصوصی در مغازه درست کرده اند و زیبا ترین دسته جاروبی را که وی تا کنون به عمر خود دیده است در آن جایگاه قرار داده اند.

جادوگری که صورتی بشکل مربع داشت مشغول تبلیغ و پروپاگاندا در باره ی این دسته جاروب بود. تازه از راه رسیده..... بینظیره.....

پسریچه ئی که جوانتر از هاری بود به پدرش میگفت: این سریع ترین دسته جاروب در دنیا است. اینطور نیست پدر؟ و دائما به بازوی پدرش آویزان میشد.

فروشنده مغازه خطاب به مشتریان میگفت که «باشگاه بین المللی ایرلند» بتازگی سفارشی برای خرید هفت دستگاه از این وسیله ی نفیس داده زیرا که برای شرکت در المپیک و جام جهانی!، بهترین است.

جادوگر تنومندی که در برابر هاری ایستاده بود حرکت کرد و هاری توانست شرحی را که کنار دسته جاروب نوشته شده بود قرائت کند:

### آتش جهنده

این نمونه ی ساده و هنرمندانه از وسیله ی ورزشی جاروب مسابقه که هنرمندانه ترین نوع دسته جاروب است با نوعی از الماس سخت صیقل داده شده و شماره ای ثبت مخصوص بخود دارد. نوک انتهائی هر یک از این دسته جارو ها با استاندارد های اُر و دینامیک مطابقت دارد و مانند یک آتش جهنده بدون آنکه تغییر جهت دهد دقیقا به هدف اصابت میکند. این آتش جهنده ظرف ده ثانیه شتابی معادل با صفر تا صد و پنجاه میل در ساعت پیدا میکند و مقابله با آن غیر ممکن است. قیمت با مذاکره تعیین میشود.

قیمت با مذاکره.....

هاری، اصلاً دوست نداشت فکر کند تا بفهمد که هریک از این باصطلاح آتش های جهنده چند سکه ی طلا ارزش دارد. هیچگاه بعمر خود تا این حد آرزوی داشتن این وسیله را نمیکرد - ولی در هیچیک از مسابقات کووید پیچ که تا بحال شرکت کرده بود بویژه آخرین آنها که هلال سال ۲۰۰۰ بود بازنده نبوده است. بنابراین چه لزومی داشت که حساب بانکی گرین گوتز را برای یک دسته جارو خالی کند.

چیزهای دیگری بود که لازم بود هاری آنها را بخرد. باید سری به داروخانه ی جادوئی میزد و برای انبار کوچولوئی که داشت مقداری شربت و مواد اولیه میخرید و چون لباده ی مدرسه اش چند سانتیمتر از حد معمولی کوتاه تر شده بود باید یک روپوش جدید میخرید. برای همین موضوع سری به مادام مالکین زد که روپوش هایش معروف بود و یک روپوش نو خرید. از همه مهمتر اینکه او میباید کتابهای سال جدید را میخرید که شامل دو موضوع تازه از دروس میشد. این دروس عبارت بودند از: مواظبت از مخلوق های جادوئی و کتاب غیبگوئی، یا پیشگوئی.

هنگامیکه هاری به پنجره ی کتابفروشی نظر انداخت کمی جا خورد. بجای معمولی و همیشگی کتابهای سحر و جادو که اغلب آنها در قفسه ئی با حروف طلائی میگذاشتند، این بار یک قفسه آهنی بسیار بزرگی پشت شیشه قرار داشت که تقریباً صد نسخه از کتاب «اهریمن اهریمن ها» را در آن قرار داده بودند. صفحه های پاره شده ی کتاب وسط زمین و هوا معلق میخورد، کتاب ها توی هم فرو رفته و بهم گلاویز شده بودند.

هاری لیست کتابهای خودش را از جیبش در آورد و برای اولین بار یک نگاهی به آنها انداخت. در آن لیست، کتاب اهریمن اهریمنان، بعنوان کتابی برای مواظبت و نگاهداری مخلوقات جادوئی نام برده شده بود. حالا هاری متوجه شد که چرا ها گرید به او گفته بود که ممکن است این کتاب در آینده برای تو مفید واقع شود. خیالش از این بابت راحت شد. در اندیشه بود که آیا ها گرید برای حیوانات جدید خانگی خودش به کمک احتیاج دارد که این کتاب را قبلاً تهیه کرده بود؟

وقتی که هاری وارد مغازه ی کتابفروشی «فلوریش و بلات» شد مدیر فروشگاه به استقبال او شتافت.

بغتاً از زبانش پرید و گفت: مدرسه ی هوگوارت؟ شما هم آمده اید که کتابهای تازه را بخرید؟

هاری گفت: بله! من احتیاج دارم که -،

که یکدفعه مدیر فروشگاه بیصبرانه گفت: از سر راه من برو کنار ببینم و هاری را به یک طرف هل داد. یک دستکش بسیار کلفتی را برداشت و در دست کرد، عصای بسیار کلفتی را که دم دستش بود برداشت و به طرف دری که به قفس کتابهای اهریمن منتهی میشد حرکت کرد.

هاری بلافاصله گفت: صبر کن ببینم آقا! من قبلاً یکی از آن کتابها را گرفته ام.

جدی میگویی؟ و بعد مثل آنکه نفسی براحات بکشد کمی آرام شد. خدا را شکر! من امروز صبح تا حالا پنج بار کتک خورده ام -،

یکدفعه صدای پاره شدن چیزی بگوش خورد و معلوم شد که دو تا از این کتابهای اهریمن کتاب سوم را در گوشه ئی گیر انداخته بودند و شروع به پاره پاره کردن آن کرده بودند.

مدیر فروشگاه فریاد کشید بسه دیگه! دست نگه دارید. در همین لحظه عصائی را که در دست گرفته بود از لای درز قفسه بداخل برد و مشغول جدا کردن کتابها از یکدیگر شد. من غلط بکنم اگه

دیگه از این کتابها توی مغازه ی خودم بیارم. هیچوقت دیگه این کار را نمیکنم. دارم فکر میکنم اگر دوست جلد از کتاب «نامرئی ترین نامرئی» هارا سفارش میدادم قیمت خسارتی که بمن میرسید سربفلک میداشت. خوب شد شانس آوردیم و آنها را پیدا نکردیم.... خب! حالا بفرمائید من میتونم چه کار دیگری برای شما انجام بدم؟

هاری گفت بله! دوباره سرش را برد توی لیست کتابها و گفت من به کتاب «برطرف کردن تیرگی های آینده» نوشته ی کاساندر او ابلا سکی، احتیاج دارم.

مدیر فروشگاه گفت: اوه! فکر میکنم شما هم غیگویی و پیشگوئی را شروع کرده اید؟ در این هنگام دستکشها را از دست خود بیرون کرد و هاری را با خود بقسمت عقب مغازه برد. در این قسمت قفسه کتابهایی مربوط به پیشگوئی درباره ی آینده وجود داشت. میز کوچکی در گوشه ئی قرار داشت و بر روی آن کتاب هایی بچشم میخورد که عنوان آن ها «پیشگوئی درباره ی غیر قابل پیش بینی ها»، «خود را در برابر ضربه ها و گوی های شکسته عایق بندی کنید»، «زمانی که اقبال نادرست از آب درمیآید» قرار گرفته بود.

مدیر گفت بفرمائید! و در همان هنگام از نردبان بالا رفت، کتاب قطور دیگری را که جلدی سیاه رنگ داشت و عنوان آن «برطرف کردن تیرگی های آینده» بود از قفسه برداشت و آن را پائین آورد. اظهار نظر کرد که این کتاب راهنمای خوبی برای پایه ریزی روشهای پیش بینی آینده ی شماست - کف بینی، گوی کریستال، وفال گیری با مرغ... .

ولی هاری گوشش باو بد هکار نبود و اصلا حرفهای او را نمی شنید. چشمش بکتاب دیگری افتاده بود که بر روی میز کوچک آنرا بنمایش گذاشته بودند: «بد یمنی های مرده»: «هنگامیکه میدانید بدتر، از راه فرامیرسد چه باید بکنید؟».

مدیر فروشگاه اظهار نظر کرد که: اوه! اگر من بجای شما بودم آن کتاب را نمی خواندم. بعد با چشم هاری را تعقیب کرد تا بداند دنبال چه میگردد؟ آنوقت شما شروع میکنید که ببینید شگون مرگ همه جا هست و آنوقت کافی است که هر کسی را با مرگ بترسانید.

ولی هاری مشغول نگاه کردن به رویه ی کتاب بود. سگ بزرگی را نشان میداد که قیافه ی یک خرس را داشت با چشمهایی که میدرخشید. بنظر هاری آن سگ آشنا میآمد....

معاون کتابفروشی جلو آمد، کتاب برطرف کردن تیرگی های آینده را در دست هاری گذاشت و گفت: دیگر چیزی احتیاج ندارید؟

هاری چشم از سگ برگرفت و در حالیکه دوباره به لیست کتابهای خودش نگاه میکرد گفت: اوه... چرا! من به کتاب «مرحله ی میانی تبدیل صورت» و کتاب «استاندارد طلسم کردن» برای سال سومی ها احتیاج دارم....

.... ده دقیقه بعد هاری از کتابفروشی بیرون آمد و کتابهایی را که خریده بود زیر بغل داشت. راه هتل را در پیش گرفت و بسختی میتونست بفهمد که کجا داره میره. در راه با چند نفر برخورد کرد.

از پله های هتل بالا رفت تا به اطاق خودش رسید و کتابهایی که در دست داشت روی تخت خواب خود پرت کرد. متوجه شد که یک کسی برای تمیز کردن در داخل اطاق است، پنجره ها باز بود و آفتاب بداخل تابیده بود. هاری میتوانست صدای اتوبوسهایی را که در خیابان غیر جادویی ها حرکت میکرد و او تا بحال آنها را ندیده بود و صدای جمعیتی که نمیتوانست آنها را ببیند و در پائین کوچه دیاگون بودند بشنود.

همانطور که در مقابل دستشویی ایستاده بود نگاهی درآینه کرد. به تصویری که درآینه از خودش میدید اشاره‌ئی کرد و گفت من نمیتونم نشانه‌ئی از یک مرده باشم. آنوقتی که آنشب توی تاریکی، من در هلالی ماگنولیا بودم وحشت کرده بودم. علتش این بود که یک چیزی را دیدم. شاید آن چیزی که من دیده بودم فقط یک سگ ولگرد بود.....

بطور خود کار دستش را بالا برد تا موهای سرش را که معمولا سیخ سیخ بود صاف کند. در این لحظه آینه بصدا درآمد و با صدائی وزوزی گفت: عزیز جون توجنگی را آغاز کرده‌ئی که عاقبتش باخته.

+++

همانطور که روز بجلو میرفت هاری اینطرف و آنطرف نگاه میکرد تا ببیند آیا علامتی یا سر نخ می‌تواند از رون یا هرمیون بدست بیاورد؟ حالا دیگه تعداد زیادی از دانش آموزان هوگوارت سروکله شان در کوچی دیاگون پیدا شده بود. اولین افرادی را که دید، دین توماس و سیموس فینیکان بودند که هر دو نفر در خانه‌ئی که اوهم بود بسر میبردند و در دسته‌ئی تیم کووید پیچ نیز بازی میکردند. نفر بعدی که دید، نویل لونگ باتوم حقیقی بود که خودش را بجای این شخص به راننده‌ئی اتوبوس معرفی کرده بود. هاری، نویل را بیرون مغازه‌ئی کتابفروشی دیده بود. نویل پسری بود با صورتی گرد و دایره‌ئی شکل و از طرفی پسر بچه‌ئی فراموشکاری بود. هاری دیگه معطل نشده بود که با آنها صحبت کند. بنظر میرسید که نویل، لیست کتابهای خودش را اشتباه برداشته و ظاهرا این اشتباه مادر بزرگش بوده است. هاری دلش میخواست که هیچوقت نویل اطلاع پیدا نکند که زمانی که با اصطلاح از دست وزارت جادو در حال فرار بود، خودش را بجای او معرفی کرده است. آخرین روز تعطیل بود که هاری از خواب بیدار شد و امیدوار بود که فردا حتما رون و هرمیون را در قطار سریع السیر هوگوارت اکسپرس که مستقیما بطرف مدرسه میرفت ملاقات خواهد کرد. از تخت پائین آمد، لباس پوشید و به سراغ مغازه‌ئی رفت که دسته جاروی کذائی را که نامش «آتش جهنده بود» بنمایش گذاشته بود. از طرفی مشکوک بود که امروز، ناهار را در کجا بخورد که بگوشش خورد کسی از پشت سر او را صدا میزند.

هاری! هاری!

اوه، نگاه کن! هر دو شون اونجا، خارج از بستنی فروشی «فلورین فورتسکیو» نشسته بودند. به رون که نگاه کرد دید صورتش پراز کک مک است و هرمیون یک رنگ قهوه‌ئی پیدا کرده است. هر دو نفر داشتند با هیجان برای او دست تکان میدادند.

آخر کار وقتی که هاری بر روی صندلی در کنار آنان قرار گرفت، رون، پوز خندی به او زد و گفت: به هتل پاتیل سوراخ رفتم گفتند همین حالا از هتل بیرون رفت. بعد سری به کتابفروشی و مغازه‌ئی مادام مالکین زدیم،

هاری توضیح داد که من تمام وسائل مدرسه را هفته‌ئی قبل خریدم. بگو ببینم شما از کجا فهمیدید که من در هتل پاتیل سوراخ هستم؟

رون گفت پدرم گفت.

آقای ویزلی که در وزارت جادو کار میکرد البته باید تمام داستان را میدانست و مطلع بود که چه

برسر عمه مارگ آمده است.

هرمیون خطاب به هاری بالحنی بسیار جدی گفت: ببینم هاری! جدا تو عمه مارگ را باد کرده بودی؟

در حالیکه رون زده بود زیر خنده هاری گفت: بابا من که نمیخواستم از قصد آنکار را بکنم. اختیار خودم را از دست دادم و آنوقت....

هرمیون بالحنی بسیار جدی گفت: رون! هیچ خنده نداره! اصلا من در شگفتم که چطوری هاری را از مدرسه اخراج نکرده اند.

هاری گفت: خود من هم همینطور! اخراج را فراموش کن. من اصلا فکر میکردم مرا توقیف میکنند. نگاهی به رون انداخت و گفت ببینم، پدرت نمیدونه که چرا فوج، چشم خود را هم گذاشته و از تقصیر من در گذشته است؟

رون شانه های خودش را بالا انداخت و گفت: شاید علت آن خودت بوده ئی. یادت رفته. هاری پاتر معروف و... و... و... اگه من یک روزی عمه ی خودم را باد کنم و همان بلائی را بسرش بیارم که تو سر عمه مارگ آوردی از عکس العمل وزارت جادو و عصبانی خواهم شد. بنظر من اول باید توی خاکها عقب من بگردند تا مرا پیدا کنند و بعد هر کاری که میخواهند بکنند. برای اینکه اگه من اینکار را بکنم مادرم دردم، مرا میکشه. در هر حال، امروز عصر تو خودت میتونی داستان را از پدرم پرسی. امشب، ما هم توی هتل پاتیل سوراخ میمانیم. بنا بر این ما میتونیم همه دسته جمعی فردا صبح به کینگز کروس برویم. هرمیون هم با ماست.

هرمیون زمزمه ئی کرد و گفت امروز صبح پدر و مادرم مرا با تمام اسباب و اثاثه ی هوگوارت اینجا زمین گذاشتند و رفتند.

هاری در حالیکه بسیار خوشحال بود گفت: عالی است! بهتر از این نمیشه. ببینم شما کتابها تون را خریده اید؟

رون گفت اینجا را نگاه کن و بدنبال آن جعبه ی دراز و باریکی را از ساک خودش در آورد و آنرا باز کرد. یک عصای نو و بسیار تمیز. چهارده اینچ طول، درخت بید، که حاوی موئی از دم جانور افسانه ئی تک شاخ بود. بعد به ساکی که در زیر صندلی داشت اشاره کرد و گفت: کتابها هم در این ساک است.

هاری گفت: اینها همه درست. کتابهای مربوط به اهریمن ها چی؟ هنگامیکه ما گفتیم دو تا از اون کتابها میخواهیم فریاد معاون بلند شد.

هاری پرسید راستی داستان چیه هرمیون؟ برای چی آنها از این کتاب خوششون نمی اومد؟ و در همان لحظه اشاره ئی نه بیک کیسه، بلکه به سه کیسه ئی که در کنار هرمیون و پراز کتاب بود کرد.

هرمیون گفت: واللہ، من برای این ترم موضوعهای بیشتری از شماها گرفته ام. این ها را که می بینی کتابهای مربوط به غیگوئی از روی اعداد و رمل و اسطرلاب، نگاهداری از جانوران جادوئی، پیشگوئی، مطالعه درباره ی طلسم های باستانی و مطالعه درباره ی افراد عادی است-، رون گفت تو این کتاب آخری را میخواهی چه کنی؟ در عین حال چشمانش را



بطرف هاری گرداند. مگر نه اینکه پدر و مادر تو هر دو شون غیر جادوئی هستند. تو که آداب و سنن آنها را از قبل میدونی و دیگه احتیاجی بدانستن آنها نداری!

هرمیون گفت اینها که تو میگی همه اش درسته. ولی وقتی که آنها را از دیدگاه یک جادوگر مورد مطالعه قرار میدی بسیار مجذوب کننده است.

هاری گفت ببینم هرمیون آیا تو تصمیم گرفته ئی که امسال خواب و خوراک نداشته باشی؟

هرمیون به این سؤال جواب نداد.

سپس گفت: که من هنوز ده گالئون پول دارم و کیف پول خردش را در آورد تا از این موضوع مطمئن شود. چون سالروز تولد من در ماه سپتامبر است پدر و مادر من پول بمن دادند تا برای خودم یک هدیه ی تولد بخرم.

رون معصومانه گفت بهتر نیست یک کتاب بخری؟

هرمیون از لَجَش گفت نخیر فکر نمیکنم که دلم بخواد اینکار را بکنم. من دلم میخواد یک جغد داشته باشم. هاری، هدویگ را داره. تونیزارول را داری -،

رون گفت من جغد ندارم. ارول جغد خانواده است. متعلق به همه است. تنها چیزی که من دارم این است. بعد دست در جیب خود برد و یک موش صحرایی کوچک را بیرون آورد و آنرا روی میز گذاشت. دلم میخواد آن را معاینه کنم. در مصر که آنرا نشان دادم از من قبول نکردند و گفتند ما این کارها را نمیکنیم.

موش، کمی از موش های معمولی باریکتر بنظر میرسید و محققانار سائی هائی در قسمت شارِب و موی اطراف گونه و چانه داشت.

هاری گفت در این نزدیکی ها من یک مغازه جانوران سحرآمیز سراغ دارم که میدانم کوچی دیاگون در کجا قرار دارد. هم هرمیون میتواند جغد خود را از او بخرد و هم اینکه ممکن است برای معاینه و مداوای موش تو آمادگی داشته باشد.

پول بستنی را پرداختند و دسته جمعی بطرف نمایشگاه جانوران روان شدند.

در داخل مغازه آنقدرها جان بود. هر سانتی متر مغازه از قفس ها اشغال شده بود. در درون مغازه بوی نامطبوعی بمشام میرسید و هم اینکه پرسروصدا بود. حیوانات جیغ میکشیدند، پروبال میزدند، از اینطرف به آنطرف قفس ها میپريدند. ساحری که در پشت پیشخوان مغازه ایستاده بود به جادوگر دیگری که در برابر یک قفس دودهنه ایستاده بود داشت دستور میداد و روی همین اصل وقتی رون، هاری، و هرمیون وارد مغازه شدند با مشاهده ی این وضعیت همانجا توقف کردند و بمعاینه ی قفس ها پرداختند.

یک جفت وزغ بنفش بسیار بزرگ در گوشه ئی نشسته بودند و یک مگس گوشتی را که تازه شکار کرده بودند با خیال راحت می بلعیدند. لاک پشت غول آسائی که یک روکش جواهر نشان بر پشتش کشیده بودند در پشت شیشه ی مغازه برق میزد. حلزون های نارنجی و سبی، بر بالای تانک شیشه ئی که برای آنها درست کرده بودند و ول میخوردند و یک خرگوش سفید رنگ و چاقی، مدام در کلاهی ابریشمی که برایش گذاشته بودند فرو میرفت و دوباره در می آمد. راجع به گربه ها که دیگه نگو! انواع رنگهای مختلف گربه، قفسی که پراز کلاغهای پرسروصدا بود، و قفس بسیار بزرگی که بر روی پیشخوان گذاشته بودند و توی آن پراز موشهای سیاه رنگ بود و معلوم نبود چه نوع

بازی را شروع کرده بودند که لحظه‌ئی متوقف نمی شدند و از این طرف قفس به آنطرف خیز بر میداشتند و بعضی از وقتها به دور یکدیگر می چرخیدند و دم یکدیگر را گاز میگرفتند. مثل اینکه انسان از تماشای این حیوانات اصلا سیر نمیشد.

جادوگر دومی رفت و رون به پیشخوان مغازه نزدیک شد.

من برای موش خودم اینجا آمده‌ام. از وقتی که آنرا از مصر خریده و با خودم اینجا آورده‌ام رنگش عوض شده و مثل اینکه اصلا رنگ عوض میکند.

جادوگر گفت آنرا بگذارید روی پیشخوان ببینم. وبعد هم عینک سیاه رنگ و سنگین خودش را از جیبش درآورد تا آنرا بچشم بزند و بهتر بتواند آنرا تماشا کند.

رون، موش را از جیب بغلی کت خود بیرون آورد و آنرا پهلوی قفس موش‌های یارو گذاشت. بلافاصله موشهایی که تا چند لحظه قبل داشتند بازی میکردند و از سروکول هم بالا میرفتند متوقف شدند، دو تا پای جلوئی خودشان را به سیمهای قفس آویزان کردند و روی دو تا پای عقبی ایستادند و مشغول تماشای موش رون شدند.

موشی که رون داشت مثل بقیه‌ی اسباب واثاثیه‌ئی که داشت، آنهم دست دوم بود (یک زمانی به برادرش پرسى تعلق داشت) و یک کمی نیز خمیدگی پیدا کرده بود. با موشهایی که داخل قفس میلیدند اگر انسان آنرا مقایسه میکرد بی نهایت افسرده و فککنی بود.

جادوگر نگاهی به موش انداخت و گفت هوم!!! بعد از روی پیشخوان آنرا بلند کرد و پرسید چقدر وقتشه؟ یعنی چند سالشه؟

رون گفت: من نمیدونم. باید پیر باشه. مدتی پیش برادرم بوده و حالا بمن رسیده است.

زورش چطوره؟ و از نزدیک مشغول معاینه‌ی موشه شد.

والا. حقیقت اینه که این موش تا بحال علاقه‌ئی حتی باندازه‌ی سر سوزن به زور زدن یا زور داشتن نشان نداده است. چشمهای جادوگر از گوش چپ موش متوجه پنجه‌های جلوئی پاهاش شد و فهمید که موش یک انگشت کم دارد.

جادوگر گفت من فکر میکنم که پای این حیوان زیر سنگ آسیاب رفته باشه.

رون، یک حالت دفاعی بخودش گرفت و گفت وقتی پرسى اونو بمن داد همینجوری بود.

جادوگر گفت: یک موش معمولی مثل این را، انسان نباید توقع داشته باشه که بیشتر از سه چهار سال زنده بمونه. حالا شما اگر دنبال چیزی دنده پهن تر از این میگردید ممکن است علاقه داشته باشید یکی از اینهارا انتخاب کنید.

با انگشت خودش اشاره‌ئی به موشهای سیاه کرد که دوباره جست و خیز خودشون را شروع کرده بودند. رون گفت: مثل اینه که دارند نمایش میدهند.

جادوگره گفت: اگر برای موش خودتون جانشین نمیخواهید و نمی خواهید آنرا عوض کنید شما میتونید از این تونیک (شربت مقوی یا نیروبخش) موش، استفاده کنید و بعد دستش را زیر پیشخوان بردویک بطر شربت قرمز رنگی را بیرون آورد و روی پیشخوان گذارد.

رون گفت: بسیار خوب. چقدر باید تقدیم کنم؟

ناگهان رون سر خودش را خم کرد برای آنکه دید یک چیز بسیار بزرگی برنگ نارنجی از بالای بلندترین قفسی که در داخل مغازه بود پائین اومد و روی سرش نشست. بعد کمی جلو تر رفت و دیوانه

وار، یک تف گنده ئی بر روی موش او انداخت.  
جادوگر فریاد زد که نه! نه! شانگ. برو کنار. دست نزن! ها! و در همان لحظه موش رون مثل یک قالب صابون لیز از لای دستهای اون حیوون در رفت، پرید روی زمین و بطرف درب مغازه فرار کرد.

رون، هرچه فریاد زد و موش خودش را صد از تأثیری نداشت و بطرف خارج مغازه گریخت و هاری نیز او را دنبال کرد.

تقریباً ده دقیقه طول کشید تا موشه را که در زیر کاغذ پاره هائی که در صندوق زباله جمع شده بود و خودش را پنهان کرده بود گرفتند. رون، موش را که سر تا پا بر خود می لرزید دوباره در جیب خودش گذاشت و مدام با انگشتش سر آنرا ماساژ میداد.

این دیگه چه جور موجودی بود؟

هاری گفت: یا یک گربه ی بسیار بزرگ بود و یا یک ببر کوچولو.

ببینم هر میون کجاست؟

ممکن است هنوز توی مغازه باشه و مشغول خریدن جغد برای خودش باشه.  
دوباره راه نمایشگاه جانوران را در پیش گرفتند و جمعیت را بعقب میزدند تا به آنجا رسیدند. وقتی بدرب مغازه رسیدند، هر میون داشت از مغازه خارج میشد. ولی چیزی نخریده بود و جغدی در دستش نبود. در عوض هر دو بازوی او بدور یک گربه ی بزرگ زنجفیلی رنگ قفل شده بود.

رون همانطور که دهنش باز مانده بود گفت: این هیولا چیه خریده ئی؟

هر میون گفت: حیفت نمیداد؟ ببین چقدر قشنگه.

هاری پیش خود داشت فکر میکرد که البته سلیقه ها مختلف است. پوست گربه زنجفیلی، مثل پوست خز، پشمالو نرم، ولی قطعاً پاهاش کوتاه تر از حد معمول بود و قیافه اش هم بد خلق و ترش رو بود. بینی و پوزه اش نیز کمی لهیده بود و مثل این بود که توی دیوار یا جای دیگری خورده باشه. حالا، موش رون دیگه در جلوی دید آنها نبود و گربه نیز در بازوان هر میون، در کمال خرسندی مشغول خروپف کردن بود.

رون گفت: اون اتفاقی که توی مغازه افتاد پوست از سر من کند.

هر میون گفت: اونکه از قصد اینکار را نکرد.

رون گفت: راجع به موش چی میگی؟ وبه برآمدگی روی سینه ی خود اشاره کرد. این بیچاره به استراحت و تمدد اعصاب نیاز مند است. چطور میتونه با این اتفاقاتی که دور و بر خودش میگذره آرامش خودش را حفظ کنه؟

هر میون گفت: این حرفهائی که توداری میزنی مرا بیاد اون میاندازه که شربتی که میخواستی بخری نخریدی. و بعد بطری شربت را محکم بکف دست رون زد. و نگرانی هم نداشته باش برای اینکه این ببر کوچولو در اطاق خواب من میخوابه و آقا موشه هم در اطاق خواب تو. دیگه چه مشکلی داری؟ بیچاره این ببر را بگو. صاحب مغازه میگفت که سالهاست که اونجا افتاده و هیچکس آنرا نمیخواسته است.

در حالیکه دیگه تصمیم گرفته بودند به هتل برگردند، رون گفت: هیچ دلیل خاصی داشته است؟  
وقتی که به هتل رسیدند دیدند که آقای ویزلی در «بار» نشسته و مشغول خواندن روزنامه ی «پیام آور روزانه» است.

همانطور که تبسمی بر لب داشت نگاهی به صورت هاری انداخت و گفت: حالت چطوره هاری؟ خوبم. متشکرم. در همین لحظه رون و هرمیون نیز با تمام خرید هائی کرده بودند بآنها پیوستند. ویزلی روزنامه را زمین گذاشت و هاری دوباره چهره ی آشنای سیاهه را دید که بازداره به او نگاه میکنه.

هاری پرسید: اینطور که بنظر میرسه هنوز موفق بدستگیری اونشده اند؟ آقای ویزلی که قیافه اش کاملاً توهم بود گفت: همینطوره! بار این شخص، روی دوش ماست. وزارت خونه همه را بکار گرفته تا این شخص را پیدا کنیم و تا بحال ناموفق بوده ایم. رون پرسید اگر ما او را دستگیر کنیم چیزی گیرمان میاد؟ منظورم جایزه مایزه است. آقای ویزلی گفت: مزخرف نگورون. توفکر میکنی که این آقا سیاهه اونجا نشسته که پسر سیزده ساله ئی بره و او را دستگیر کنه. من بشما بگم. فقط گارد های آز کابان هستند که او را دوباره دستگیر خواهند کرد.

در آن لحظه خانم ویزلی وارد بار شد. دستهایش پر از خرید روزانه بود و در پشت سرش دو قلوها، فرد، و جورج، وارد شدند. این دو نفر میرفتند که سال پنجم خودشان را در هوگوارت شروع کنند. پرسى، برادر دیگر که بعنوان سر کرده ی بچه های مدرسه انتخاب شده بود، و جوانترین فرزند ویزلی ها بود، و بالاخره جینی، که تنها دختر آنان بود نیز در پشت سر آنها وارد بار شد.

جینی که همواره دوست داشت با هاری باشه، وقتی هاری را آنجا دید زیاد تر از دفعات قبل شگفت زده شد. شاید به آن علت بود که در آخرین ترم سال گذشته هاری جان آنها را در هوگوارت نجات داده بود. وقتی هاری را دید بدون آنکه باو نگاه کند صورتش قرمز شد و فقط یک «الو» باو گفت. پرسى، مثل اینکه تا بحال اصلاً هاری را ندیده است دست خودش را بیرون آورد تا با او دست دهد و بعد اضافه کرد: هاری، چقدر خوشوقتم که ترا میبینم. هاری در حالیکه کوشش میکرد که نخندد دستش را جلو آورد و بعد انیز یک «الوئى» به پرسى گفت.

پرسى بطور بسیار رسمى با هاری دست داد و مثل این بود که به شهردار شهر معرفی شده است. خیلی متشکرم. حالم خوب است. فرد در حالیکه پرسى را از سر راه هل میداد پس از آنکه تعظیم کوتاهی به هاری کرد گفت هاری! خلاصه برات بگم! بسیار خوشحالم که ترا میبینم. پسر خوب! جورج هم فرد را از سر راه کنار زد، جلو او آمد، دستهای هاری را بنوبه در دست گرفت و گفت: بنام به این پسر خوب و باهوش. پرسى یک کمی اخمهای توهم رفت. خانم ویزلی از عقب داد زد بسه دیگه. فرد مثل اینکه تازه مادرش را دیده بود فریاد زد مامان! و دستهای او را در دست خودش گرفت. چقدر جدا دیدن شما برای من جالبه!

خانم ویزلی گفت: چقدر بشما بگم بسه دیگه! همانطور که چیزهائی که خریده بود روی صندلی خالی می گذاشت جلو او آمد و گفت: هاری! عزیزم حالت چطوره؟ فکر میکنم که تو خبر هیجان انگیز

مارا شنیده باشی؟ و بعد به نشان نقره‌ئی که به سینه‌ی پرسی نصب شده بود اشاره‌ئی کرد. دومین سر کرده‌ی بچه‌ها در خانواده! و بادی هم در غیب خودش انداخت.

فرد، در این لحظه زیربونی گفت: و بالاخره!.

خانم ویزلی بلافاصله گفت من نسبت به آن اصلا شک ندارم. من خودم متوجه شده‌ام که آنها از شماها دو تا چیز حسابی، درست نکرده‌اند.

جورج گفت: فرض کنید چیز حسابی میشدیم. بعد چی؟ و چنان قیافه‌ئی بخودش گرفته بود که انگار از دنیا و آنچه در آن است متنفره.

جینی، در این لحظه از حرفهائی که آنها می‌زدند خنده‌اش گرفته بود و جلوی خودش را هم نمیتونست بگیره.

خانم ویزلی خطاب بهمه شون گفت ببینم شماها دلتون می‌خواد که نمونه‌ی خوبی برای خواهرتون باشید؟.

پرسی با کمال پروئی گفت ماما! جینی برادرهای دیگری هم داره که میتونند براش سرمشق باشند. ببخشید اگه اجازه بدید من می‌خوام برم بالا لباسهایم را برای شام عوض کنم.

بعد از آن پرسی غییش زد و جورج یک نفس راحتی کشید.

جورج به هاری گفت داشتیم میرفتیم که پرسی را توی سه کنجی بگذاریم که ماما اومد و نقشه‌ی مارا بهم زد.

+++

آتشب شام بسیار لذت بخش و مطبوع بود. تام، رئیس هتل، آتشب سه میزبزرگ پهلوی هم در سالون چیده بود و ویزلی‌ها که جمعا هفت نفر میشدند باضافه هاری و هرمیون، پنج دوره غذای خود را بالذت هر چه تمامتر خوردند.

موقعیکه پس از شام پودینگ شوکولات را آوردند تا مهمانها دسر خود را صرف کنند، فردا از پدرش پرسید: پدر فردا صبح چطوری ما به ایستگاه کینگز کروس می‌رویم؟

آقای ویزلی پاسخ داد که قرار است وزارتخونه یکی دو تا اتوموبیل برامون بفرسته تا مارا به ایستگاه ببره.

هر کسی باشنیدن این جمله نگاه معنی داری به آقای ویزلی انداخت.

پرسی، با کنجکاوی خاصی پرسید برای چی وزارتخونه اینکار را میکنه؟

جورج بالحنی بسیار جدی گفت برای خاطر جنابعالی اینکار را میکنند. و شاید یک پرچم کوچکی هم روی گلگیر جلویی اتوموبیل نصب بکنند.

همه، جز پرسی و خانم ویزلی سرشون توی پودینگ خود و مشغول خوردن آن بودند.

دوباره پرسی از پدرش سؤال کرد که نگفتید برای چی وزارتخونه برای رفتن ما بایستگاه اتوموبیل میفرسته پدر؟

پدرش گفت: خب! چون ما یک اتوموبیل بیشتر نداریم و از طرفی من هم در آنجا کار میکنم اینست که خواسته‌اند یک لطفی به من و خانواده‌ام کرده باشند.

با اینکه صدای آقای ویزلی معمولی بود ولی هاری احساس کرد که گوشهای آقای ویزلی مثل

آتش قرمز شده است و ظاهراً بسیار عصبانی است. رون هم هر وقت تحت فشار قرار می‌گرفت همان‌جور میشد.

خانم ویزلی در این موقع یک جمله اضافه کرد و گفت: برای کار خوبش هم هست. داره خودش را برای وزارتخونه میکشه. از طرفی یک نگاهی هم به باروبندیل خودتون بیندازید ببینید چه خبره و چقدر چیز بار کرده اید. اون پائین راهم یک نگاهی بیندازید و اسباب و اثاثیه‌ی غیر جادوئی هارا نیز ببینید. همه‌اش پروپخش و درهم و برهم. ولی مال شماها همه مرتب و تمیز.

پرسی گفت مامان: رون، هنوز اسباب و اثاثیه‌اش را نبسته و بیرون از چمدونش. همه‌ی چیزهاشو ولنگ و وازول کرده روی تخت‌خواب من.

خانم ویزلی گفت بهتره رون توبری و اسباب‌های خودت را جمع و جور کنی برای آنکه صبح که میشه دیگه وقت کافی برای اینکارها نخواهیم داشت.

پس از شام همه خسته و احساس می‌کردند پُراند. یکی پس از دیگری بالا رفتند تا کارهایی که ناتمام مانده تمام کنند و زود بر تخت‌خواب برند. رون و پرسی، اطاق‌هاشون پهلوی هاری بود. هاری، تازه از بستن چمدان خودش فارغ شده بود که صداهایی از دیوار اطاق پهلویی شنید که از نظر او عادی نبود. از اطاق خود بیرون آمد و دنبال صدای رفت تا ببیند چه خبره.

درب اطاق شماره دوازده، چهار طاق و باز بود و پرسی داشت فریاد میکشید.

همین جا روی میز پهلوی تخت‌خواب بود. من خودم آنرا بیرون آورده بودم که آنرا جلا بدهم....

رون هم داشت فریاد میزد که من اصلاً به آن دست نزده‌ام. خیلی خوب؟

هاری رفت جلو و گفت داستان چیه؟

پرسی گفت: نشان نقره‌ئی من که مال سرپرستی بچه‌ها بود غیبش زده.

رون هم همین‌طور که داشت چیزهای چمدان خودش را بیرون میریخت تانشون بده گفت: شیشه

شربت‌ی هم من برای موشه گرفته بودم نیست. شاید من آنرا در داخل بار جا گذاشته باشم. -،

پرسی فریاد کشید تو از اینجا هیچ جانی نمی‌ری تانشان مرا پیدا کنی.

هاری گفت اشکالی نداره من باروبندیل را بسته‌ام. من میرم دنبال شربت موشه و برمیگردم. تو

نشان را پیدا کن. این را گفت و رفت.

هاری به نیمه راه رسیده بود که دوباره یک جفت صداهای ناراحت دیگری شنید که اینبار از طرف سالون می‌آمد. یک ثانیه بعد تشخیص داد که این صداها صدای آقا و خانم ویزلی است. مشکوک بود که جلو بره یا نه. نمیدونست که میخواهند بدانند کس دیگری صدای آنها را شنیده است یا نه؟ در همین موقع ناگهان نام خودش را از لابلای کلمات شنید که بر جای خود می‌خکوب شد. کم کم جلو تر رفت تا بهتر بشنود چه چیزی راجع به او آنها را بجان هم انداخته است.

..... آقای ویزلی با حالتی آتشین میگفت که اصلاً معنی نداره که این موضوع را به او

نگیم. هاری حق داره که از این موضوع با خبر باشه. من صدبار این جمله را به فوج گفتم ولی او عقیده

داره که با هاری باید مثل یک بچه رفتار کرد. او سیزده سال داره و -،

آرتور، حقیقت، او را به وحشت میندازه! آیا تو جدا می‌خواهی هاری را با اون وضعیت به مدرسه

برگردانی؟ برای خاطر خدا اینکار را نکن. همین که این موضوع را ندونه خوشحال تره.

من دلم نمی‌خواه که او را بینوا و بیچاره ببینم. می‌خوام او را بحالت آماده باش خودش نگاه

دارم. میدونی هاری ورون چه شباهتی بهم دارند؟ دلشون میخواد همینجوری سرگردان باشند. دودفعه اینها از داخل جنگل ممنوعه سردر آورده اند. ولی دیگه امسال هاری نباید دوباره آنکارا بکنه! وقتی که فکر میکنم آنشب که از خونه فرار کرده بود چی ممکن بود بر سرش بیاد کله ام سوت میکشه. اگر آن اتوبوس اورا با خودش نبرده بود حاضرم شرط ببندم که قبل از آنکه وزارت خونه اورا پیدا کنه، هاری مرده بود.

ولی اونمرده، حالش هم خوبه. حالا دیگه چرا داری مته به خشخاش میگذاری. مولی (خانمش را با اسم کوچکش صدا زد)، همه دارند میگردن که این سیاهه دیوونه است. شاید هم باشه! ولی او آنقدر زرنگ و حقه باز است که از دست گاردهای آز کابان دررفته است و فرض براین بود که این کار غیر ممکن است. سه هفته از این موضوع میگذره و هیچکس نمیدونه که او کجاست؟ من اصلا اهمیت نمیدم فوج، روزها به روزنامه ی پیام آور روزانه چی میگه! ما، نه یک قدم به دستگیری او نزدیک شده ایم و نه اینکه اختراع تازه ئی کرده ایم که اورا در دام بیندازیم. تنها چیزی که میدانیم و از آن اطمینان داریم اینست که میدانیم او دنبال چیست -، ولی هاری توی هوگوارت که هست کاملاً درمان است. فکر میکردیم که آز کابان هم همان حالت را دارد. اگر سیاه بتواند از آز کابان سالم بگذرد، میتواند به هوگوارت نیز نفوذ کند.

ولی کسی اطمینان ندارد که سیاه جدا بدنبال هاری است -، صدای محکمی از برخورد چیزی با چوب بگوش رسید و هاری مطمئن بود آقای ویزلی با مشت خودش محکم بر روی میز زده است.

مولی، چند مرتبه خوبه من این موضوع را بتو بگم و گفته باشم؟ آنها این موضوع را به روزنامه ها نداده اند برای آنکه فوج میخواست آنرا پنهان و بی سروصدا نگاهداده و همان شبی که سیاه فرار کرده بود فوج، به آز کابان رفت و گاردها به فوج گفته بودند شب ها که این سیاهه در خواب است همش راجع به هوگوارت صحبت میکنه. «من در هوگوارتم... من در هوگوارتم.....»

مولی، این سیاهه فکرش مغشوشه، دیوانه است، و تنها دنبال یک چیز است. مرگ هاری! اگر از من پرسی، او فکر میکنه که اگر هاری از بین بره، میدونی! اون یارو دوباره میتونه بقدرت برسه. آتشی که هاری آن آقا را سر جاش نشاند، سیاهه بتنهائی دوازده سال توی هولوفدونی آز کابان آب خنک میخورد.

یک سکوتی خسته کننده در سالن برقرار شد و هاری هنوز تشنه بود که ببینه دیگه چی میتونه بشنوه.

بسیار خوب آرتور، هر کاری که بنظرت صحیح میرسه انجام بده. در ضمن آلبوس دمبل دور، مدیر مدرسه را نیز فراموش نکن. من اصلاً فکرنمی کنم مادام که دمبل دور رئیس مدرسه است سر موئی از سر هاری کم بشه. دمبل دور تمام ریزه کاری های موضوع را میدونه.

آقای ویزلی گفت: البته که میدونه. ماقبلاً از او پرسیده بودیم که اگر صلاح بدونه در اطراف مدرسه نیز تعدادی گارد آز کابان بگماریم. او از این کار خوشش نیامد ولی در اصل، با موضوع موافق بود.

برای چه خوشش نیامد؟ اگر گارد ها آنجا باشند و بتوند سیاهه را بدام بیندازند خوشش نیامد؟

ویزلی گفت: دمبل دور از اینکه گارد ها در اطراف مدرسه باشند خوشش نیاید. من هم باین موضوع موافق نیستم، اگر مسئله به آنجا کشانده شد.... ولی وقتی که شما با جادوگری مثل سیاه روبرو هستید، باید با نیروهائی که از ته دل میخواهید از آنها اجتناب کنید، همکاری هم نکنید.

اگر آنها هاری را نجات بدهند-

-، ویزلی گفت: آنوقت من یک کلمه دیگه علیه آنها بر زبان جاری نخواهم کرد. بعد گفت دیگه بسیار دیر شده. بهتره بریم بالا....،

هاری، بلافاصله شنید که صندلی ها پس و پیش شد. هرچه سریعتر، راهروئی را که به بار ختم میشد طی کرد و از نظر ها پنهان شد. درب سالون باز شد و چند ثانیه بعد از آن صدا های پا به او گفت که آقا و خانم ویزلی مشغول بالا رفتن از پله ها هستند.

بطری شربت موش در زیر میزی که آنها قبلا دور آن نشسته بودند قرار داشت. هاری صبر کرد تا آنها به اطاقهای خود رفتند و در اطاق را بستند. آنوقت بود که پس از برداشتن بطری راه پلکان را با سرعت در پیش گرفت.

فرد و جورج در سایه های اطراف اطاقها قوز کرده بودند که کسی آنها را نبیند، و به سرو صدائی که پرسوی ورون راه انداخته بودند تا نشان را پیدا کنند می خندیدند. فرد زیر زبونی به هاری گفت اون را پیدا کردیم و جمله ی روی نشان را تصحیح کردیم. حالا دیگه روی نشان نوشته شده است: آقا پسر پرافاده.

هاری بزور خنده ئی تحویل داد و بسراغ رون رفت تا شیشه ی تونیک را به او بدهد. بعد، به اطاق خودش رفت، در را از پشت بست و روی تخت دراز کشید.

خب! پس آقا سیاهه دنبال اوست. این دیگه همه چیز را توضیح میدهد. فوج، برای آن به هاری آنقدر ارفاق کرده و با مدارا رفتار نموده است برای آنکه می خواسته است او زنده و حاضر و آماده باشد. برای همین میخواست که هاری بهش قول بده در کوچی دیاگون میمونه و از آن بیرون نمیره. علتش آن بود که آنجا پر از جادوگرهای جور و واجور است که همه شون میتونند مواظب او باشند. و برای همان نیز بود که دو تا اتوموبیل وزارتخونه را میفرستاد تا آنها را فردا صبح به ایستگاه ببرند. به این ترتیب ویزلی میتوانست تا آن زمانی که هاری سوار قطار میشه مواظب او باشه.

هاری، روی تخت خواب خودش دراز کشیده بود و به داد و قال غیر جادوئی ها که در آن نزدیکی ها بلند بود گوش می داد. متعجب بود با تمام این چیزهائی که شنیده بود چرانی ترسه؟ و با اصطلاح هول در دل نداده؟ سال قبل این سیاه، سیزده نفر را کشته بود. شاید هم ویزلی ها فکر میکردند اگر هاری از این حقیقت اطلاع پیدا کند وحشت زده خواهد شد. از طرفی صد درصد با عقیده ی آنها موافق بود که میگفتند امن ترین محل برای هاری توی مدرسه است برای آنکه آلبوس دمبل دور، رئیس آنجاست. مردم هم همه میگفتند که دمبل دور تنها فردی است که لرد ولد مورت از او می ترسه. و روی همین اصل، شخص دست راست لرد ولد مورت، یعنی سیاهه، او هم از دمبل دور می ترسد.

از طرف دیگر گاردهای آز کابان بودند که همه جا پروپخش بودند و همه از آنها صحبت میکردند. اصلا این گاردها توی دل بیشتر مردم ترس و رعب ایجاد کرده بودند. و اگر گاردها بدور مدرسه نیز گماشته میشدند، شانس اینکه سیاه بتواند بداخل مدرسه نفوذ کند بسیار بعید بود. چیزی که هاری را نگران میکرد این بود که احتمال دیدار او از روستای هوگرمید، با این ترتیب به



صفر میرسید. همه علاقه داشتند که هاری تا زمانیکه سیاه دستگیر نشده است در آن قلعه باقی بماند. در حقیقت هاری، پیش خود داشت فکر میکرد که از این ببعد هر حرکت او زیر نظر است تا زمانیکه خطر رفع شود.

ابروهای خودش را درهم کشیده بود و به سقف تیره و تاریک اطاق چشم دوخته بود. آیا آنها تصور کرده اند که او نمیتونه از خودش محافظت کنه؟ سه بار از دست لرد ولد مورت، تا بحال فرار کرده است. آنقدرها هم که آنها تصور کرده اند او بی عرضه نیست....

بدون جهت، تصویر سایه هائی که در «هلالی ما گنولیا» به چشم خورده بود از نظرش گذشت. هنگامی که بدتر از راه رسید چه باید کرد؟.....

ناگهان با صدای بلند گفت: نمیگذارم کشته بشم.

آینه ئی که در اطاق بود خواب آلوده به صدا دراومد و گفت: این دلالت بر روحیه دارد آقا!



فردا صبح، تام بسراغ هاری رفت و با یک استکان چای و تبسمی که بر لبان و دهان بی دندان خود داشت او را از خواب بیدار کرد. هاری لباس خودش را پوشید و مشغول جادادادن هدویگ در قفس خودش بود که رون درب اطاق هاری را باز کرد و در حالیکه مشغول بتن کردن ژاکت خودش بود وارد اطاق شد.

به هاری گفت: ما هر چه زود تر سوار قطار بشیم بهتره. حداقل من میتونم از دست این پرسى، اخوى گرام خودم، زود تر نجات پیدا کنم. حالا دیگه متهم شده ام که بر روی تصویر پینلِوپ، تصویر افسانه ئی ایشان چای ریخته ام و آن تصویر قیمتی لکه دار شده است. البته منظورم تصویر دوست دخترش است. دختره اصلا بینی خودش را زیر قاب قایم کرده برای اینکه دماغ گنده و جوش دارش... هاری حرفش را قطع کرد و گفت: من باید یک چیزی بتوبگم. ولى در این لحظه جورج و فرد وارد شدند و حرف آنها را قطع کردند. او مده بودند تا برای خیط کردن و خشمگین کردن پرسى دیشب، به رون تبریک بگویند.

همه دسته جمعی به طرف پائین رفتند تا ناشتائی بخورند. آقای ویزلی سر میز نشسته بود و مشغول خواندن روزنامه ی پیام آور روزانه بود و خانم ویزلی داشت برای هر میون و جینی تعریف میکرد که شربتى که داره میخوره و اسمش شربت عشقه، او را جوان کرده و سه نفری داشتند برای این خبر با هم می خندیدند.

رون از هاری پرسید تو چى میخواستى بگى؟

در این لحظه چون پرسى وارد شد هاری گفت: باشه واسه بعد.

در آن بحبویه ی رفتن، و موقعیت شلوغی که داشتند هاری بهیچوجه فرصت صحبت کردن با هر میون و رون را قبل از رفتن پیدا نمیکرد. سخت مشغول بیرون بردن اثاثیه از هتل و آن پلکان باریک تا نزدیک درب خروجی بودند. قفس هدویگ هم مزید بر علت بود. علاوه بر آن، جیغ و فریاد جغد پرسى هم بود که آنرا بر روی قفس او گذاشته بودند. یک سبد حصیری کوچک هم بود که آنرا روی اسباب و اثاثیه گذاشته بودند و گربه ئی که هر میون خریده بود توى آن بود و مدام جیغ میزد؟ هر میون جلو آمد و به حیوون گفت بسه دیگه! وقتی سوار قطار شدیم از قطار میگذارم ت بیرون. رون گفت: نخیر! شما اینکار را نمى کنید. پس من باید با موش بیچاره ی خودم چه بکنم؟ بعد، یک اشاره ئی به سینه ی خودش کرد که کمی بالا آمده بود و معلوم بود که موش را در جیب بغل خودش گذاشته است.

آقای ویزلی که در بیرون منتظر اتوموبیل های وزارتخانه بود سرش را داخل کرد.

آنها اینجا هستند. و اشاره ئی به هاری کرد تا نزدیک او بیاد. بعد با اتفاق هاری حرکت کردند و بطرف دو اتوموبیل قدیمی که مربوط به عهد دقیانوس بود و رنگی سبز داشتند رفتند. در پشت فرمان هر یک از اتوموبیل ها یک جادوگر بطور پنهانی نشسته بود که هر یک او نیفورمى مخمل برنگ زمرّد پوشیده بودند.

آقای ویزلی همانطور که بالا و پائین خیابان را نگاه میکرد و مواظب بود، به هاری گفت تو بهتره که

سوار بشوی.

هاری داخل شد و در صندلی عقب اتوموبیل نشست. لحظه ئی بعد، هرمیون، رون، و کسی که مورد تنفر رون بود، یعنی پرسی، داخل شدند و به هاری پیوستند. مسافرت تا کینگز کروس، در مقام مقایسه با اتوبوسی که هاری آنشب سوار شده بود بی تفاوت بود. اتوموبیل های وزارت خانه معمولی بودند. ولی البته قادر بودند از جاهای باریکی عبور کنند که اتوموبیل عمو و نون با آنکه نبود نمی توانست آن کارها را بکند. وقتی که به ایستگاه کینگز کروس رسیدند هنوز بیست دقیقه وقت اضافی داشتند. راننده های وزارتخانه بدنبال تریلر رفتند و دو عدد آنها را نزدیک اتوموبیل آوردند، بارها را در آن ها گذاشتند و بعد دست خودشان را با احترام برای آقای ویزلی تا نزدیک کلاه خود بالا بردند و سپس، شگردی بکار بردند که در صف جلوی اتوموبیل هائی که منتظر چراغ سبز بودند قرار گرفتند.

آقای ویزلی همانطور بازو بیازوی هاری تا ایستگاه قطار حرکت میکرد. بعد همانگونه که به اطراف خود نظرمی انداخت، گفت ما چون تعدادمان زیاد است بهتره که دو بدو حرکت کنیم. من و هاری اول میریم.

آقای ویزلی بطرف مانعی که بین سکوهای شماره ی نه و ده بود حرکت کرد و تریلر هاری را با دست خود بجلو هل میداد. بنظر میرسید که آقای ویزلی سخت مجذوب قطار شماره ی ۱۲۵ شده بود که بتازگی وارد سکوی شماره ی نه شده بود. با نگاه معنی داری به هاری، کمی بطرف مانع خم شد و هاری نیز از او تبعیت کرد و همان کار را کرد.

با حرکت بعدی، آنها در کنار جاده ی باریک فلزی در سکوی شماره ی نه و سه چهارم قرار گرفته بودند. سرشان را بالا کردند تا ببینند قطار هوگوارت اکپرس را میتوانند ببینند که در همان لحظه قطاری از کنار آنان گذشت که بخاری قرمز رنگ، همراه با دودی فراوان از خود بیرون داد. قطار پراز ساحران و جادو گرانی بود که برای خدا حافظی با فرزندان خود که با هوگوارت اکپرس مسافرت میکردند به ایستگاه قطار آمده بودند.

ناگهان پرسی و جینی در پشت سر هاری ظاهر شدند. هر دو نفس نفس میزدند و بنظر میرسید که از مانع فلزی تا آن محل دویده بودند.

یکدفعه پرسی گفت: او! اون دختر، پنلوپ، دوست دخترمه! و شروع به صاف و صوف کردن موهای سر خودش شد. صورتش بشدت قرمز شده بود. جینی نگاهی به صورت هاری انداخت و دو نفری صورتهای خودشون را برگرداندند تا خنده ی خود را پنهان کنند. پرسی، یکدفعه بسوی دختری رفت که موهای فرفری بلندی داشت و سینه اش را طوری جلوانداخته بود که نمیتوانست نشانی را که در سینه نصب کرده بود از دیده ها پنهان کند.

هنگامی که بقیه ی ویزلی ها و هرمیون به آنها پیوستند، هاری و آقای ویزلی حرکت کردند تا همه را به آخر قطار هدایت کنند. از همه ی کوپه ها گذشتند تا به کوپه ئی رسیدند که کاملاً خالی بود. اسباب ها را به درون کوپه بردند، در جای خود قرار دادند و قفس ها را در بالای رف گذاشتند. پس از آن از قطار خارج شدند تا با خانم و آقای ویزلی خدا حافظی کنند.

خانم ویزلی بچه ها را بوسید. بعد از آنها هرمیون و بالاخره هاری. هنگامی که خانم ویزلی با او

دست وروبوسی کرد هاری، تحت تأثیر قرار گرفته بود ولی با آخرین درآغوش گرفتن، نزدیک بود که اشکش سرازیر شود.

وقتی از هم جدا شدند چشمهای خانم ویزلی برق میزد و کمی نمناک بود. به هاری گفت: مواظب خودت باش. خیلی خوب! بعد از آن از کیف بزرگ خودش یک بسته ی بزرگ بیرون آورد و گفت برای همتون ساندویچ درست کرده ام. بفرمائید. نه رون! هیچ گوشت چرخ کرده ی گاودر آن نیست. فرد... پس فرد چی شد؟ آها! اینا هاش.

آقای ویزلی گفت: هاری ممکن است لطفا یک دقیقه باهات صحبت کنم؟ سرخودش را زیر انداخت و به طرف یکی از ستونها رفت و هاری نیز بدنبال او روان بود. بقیه دور خانم ویزلی ماندند.

قبل از آنکه بروی یک چیزی هست که لازم است بتوبگویم-، این کلمات را در حالتی میگفت که تحت تنش بسیار بود.

اشکالی ندارد آقای ویزلی. آن چیزی را که شما میخواهید بمن بگوئید من از قبل میدانم. میدونی؟ چطوری میدونی؟

میدونید! دیشب که شما با خانم ویزلی صحبت میکردید من آنها را شنیدم. من نمیتونستم گوشهای خودم را ببندم و نشنوم. و بلافاصله گفت: برای اینکار از شما معذرت میخوام-، این راهی نبود که من برای آگاهی توان انتخاب کرده بودم.

نه! نه! هیچ اشکالی نداره. شما قولی را که به فوج داده اید نشکسته اید. و من هم میدانم داستان چیه.

هاری! تو باید زیاد از این موضوع ترسیده باشی-،

نخیر! اصلا ترسی ندارم. جدا میگم. هاری فکر میکرد که هنوز آقای ویزلی حرف او را باور نمیکنه. مطمئن باشید که من جدی حرف میزنم. من میل ندارم که خودم را قهرمان معرفی کنم. از نقطه نظر من این سیاهه نمیتونه خطرناک تر از لرد ولد مورت برای من باشه. میتونه؟ آقای ویزلی با نامی که هاری برد کمی دست پاچه شد ولی فراموش کرد.

هاری من میدونم که تو خیلی قوی تر از آن هستی که فوج فکر میکنه. و بدیهی است که بسیار خوشحالم که اصلا نمی ترسی، ولی-،

آرتور! این خانم ویزلی بود که وارد بحث شد و بقیه را سوار قطار کرده بود. آرتور، چکار داری میکنی؟ وقت رفته دیگه!

ویزلی گفت: الساعه میاد مولی! ولی دوباره برگشت به طرف هاری و با صدائی ملای متر با عجله گفت: من دلم میخواد بمن قول بدی-،

-، که من یک پسر بچه ی خوبی خواهم بود و در قلعه میمانم؟

نه البته به این محکمی. این جمله را ویزلی گفت که داشت به هاری نگاه میکرد و جدی تر از هر زمانی بود که هاری او را دیده بود. هاری سوگند یاد کن که تو هیچگاه دنبال این سیاه نخواهی گشت.

هاری به او خیره شد و گفت: چی گفتید؟

سوت بلندی کشیده شد، گارد ها در کنار قطار حرکت میکردند و درب های واگن ها را محکم بهم میزدند.

آقای ویزلی که تند تند حرف میزد گفت: قول بده هاری. که هر اتفاقی بیفته-، برای چی من باید دنبال کسی برم که میدونم میخواهد مرا بکشد؟ قسم بخور که هر چه که تو ممکن است بشنوی-، خانم ویزلی داد میزد آرتور زود باش.

بخار داشت از تمام سوراخ ها و اطراف لو کو موتیو خارج میشد و تقریباً در حال حرکت بود. هاری به طرف کوپه دوید و روون آنرا بفوریت باز کرد و خود را بکناری کشید تا هاری وارد شود. بعدا هر دو نفرشان از پنجره دستهای خود را بیرون دادند تا با آقا و خانم ویزلی خدا حافظی کنند و آنقدر اینکار را ادامه دادند تا در سرپیچ از نظر مخفی شدند.

هنگامیکه قطار سرعت گرفت هاری خطاب به رون و هرمیون گفت من باید با شماها بطور خصوصی صحبت کنم. رون دادزد جینی برو عقب.

جینی که از این گفته تعجب کرده بود گفت: چه جالب! و بعد حرکت کرد. هاری، رون و هرمیون در کریدور شروع بقدم زدن کردند و دنبال یک کوپه ی خالی می گشتند ولی کوپه ها جز کوپه ی آخر همه اشغال بود.

در این کوپه فقط یک نفر وجود داشت که در کنار پنجره نشسته و کاملاً خواب بود. هاری، رون و هرمیون یکبار دیگه در آستانه ی کوپه ایستادند تا از این امر مطمئن شوند. علت این بود که در قطار هو گوارت اکسپرس جز شاگردان هو گوارت کس دیگری را سوار نمیکردند و فردی عادی حق نداشت بلیط رزرو کند و سوار آن قطار شود. جز فردی که تریلر غذا را در قطار به اینطرف و آنطرف میبرد و غذا سرو میکرد. که او هم جادو گر بود.

فرد غریبه لباده ئی جادوئی در بر کرده بود که کهنه و نخ نما شده بود و در چند جای آن نیز رفوشده بود. بنظر میرسید که مریض و پاتیلش در رفته است. گوا اینکه جوان بنظر میرسید ولی موهای قهوه ئی روشن او به خاکستری گرائیده شده بود.

رون، آهسته پرسید فکر میکنید این کیست؟ روی صندلی ها نشستند و درب کوپه را بستند. هرمیون ناگهان، زیر لبی گفت این شخص پروفیسور آر. ج. لوپین است. تو از کجا فهمیدی؟

هرمیون گفت روی چمدانش نوشته شده و بعد اشاره ئی به ردیف رف های اثاثیه کرد که در بالای سر آن مرد بود.

رون گفت: من نمیدونم ایشان چی درس میدهند. و بعد در حالی که اخم کرده و به پروفیسور نگاه میکرد گفت، تا آنجا که یادمه یک جای خالی داشتیم. هرمیون دوباره زیر زبونی گفت معلومه دیگه! یک جای خالی وجود داشت و آنهم کرسی «دفاع در برابر هنرهای تیره» بود.

هاری، رون، و هرمیون، از سال قبل، از تز خود در درس هنرهای تاریک، دو دفاع داشتند که باید در برابر معلمان برعهده میگرفتند. دو نفر آنان فقط برای یکسال دفاع کرده بودند. شایع بود که این کرسی برای صاحب آن بدشانسی میاورد.

رون، مشکو کانه گفت امیدوارم او بتونه بند بشه. بنظر میرسه که یک جادو گر خوب بتونه کلک

اورا بکینه. اینجور نیست؟ بعد صورتش را بطرف هاری کرد و گفت: تو چی میخواستی بما بگی؟ هاری تمام صحبت هائی را که بین آقا و خانم ویزلی آنشب رد و بدل شده بود و خطاری که چند لحظه قبل آقای ویزلی به او داده بود همه را برای آنان تعریف کرد. هنگامی که صحبت های هاری تمام شد، رون دچار برق گرفتگی شده بود و هر میون نیز از تعجب دستش را بر روی دهان خودش گذاشته بود. بالاخره، آهسته آهسته دستش را از جلوی دهانش برداشت و با صدائی که باز حمت شنیده میشد گفت این آقا سیاه از زندان فرار کرده است که بیاد ترا بکشه؟ او... هاری! تو باید خیلی خیلی با احتیاط رفتار کنی.

از من بتو نصیحت. لطفا دنبال شر نگرد.

من که دنبال شر نمیگردم. این درد سرهاست که معمولا مرا پیدا میکنند و دنبال من میآیند. رون، در حالیکه از زور هیجان تکان میخورد گفت: چقدر این هاری باید پوست کلفت باشه که دنبال فردی که در نظر داره اورا بکشه بگرده؟

کم کم مثل آنکه آنها به مرحله ئی رسیده بودند که بدتر از هاری تحت تأثیر خبر قرار گرفته بودند. هر میون ورون، هر دوشون، بنظر میرسید که خیلی بیشتر از هاری از سیاه ترسیده اند. هر میون گفت: هیچکس نمیدونه که او چطوری از توی زندان آز کابان بیرون اومده. تا بحال هیچکس از این زندان موفق بفرار نشده بوده است. و خود این سیاه، یکی از اون زندانبانان درجه اول بوده است.

ولی بالاخره اورا خواهند گرفت. مگه اینطور نیست؟ آنها حتی افراد غیر جادوئی را هم مأمور دستگیری او کرده اند....

رون یکدفعه گفت: این صدای چیه که داره میاد؟

یک صدای نازکی که مثل یک سوت آهسته است از محلی داشت بگوش میرسید. هر سه نفر پاشدند و در داخل کوپه شروع به گشتن کردند تا بفهمند این چه صدائی است؟ رون گفت: هاری این صدا داره از توی صندوق یا چمدون تو میاد و پاشد سراپا ایستاد تا گوشش را بفاصله ی کمتری نزدیک چمدان هاری بگذاره. لحظه ئی بعد «اسنیک اسکوپ» یا دستگاه ردیاب پنهانی جیبی را از داخل ردای هاری بیرون آورد. مثل فرفره داشت توی کف دست رون میگشت و میدرخشید.

هر میون گفت: بینم اون اسنیک اسکوپه؟ و پاشد ایستاد تا بتونه بهتر آنرا ببیند.

رون گفت آره جونم! یکی از اون ارزون قیمت هاش هم هست. من خودم آنرا برای هاری فرستادم. شاهکار بود. آنرا بیای ارول، جغد خودمون بستم و فرستادم.

هر میون سؤال کرد مگه آنوقتی که آنرا فرستادی کار غیر قاعده ئی داشتی میکردی؟

نه... چطور مگه؟ من اصلا قرار نبود که از ارول برای فرستادن آن استفاده کنم. برای اینکه ارول برای مسافرت های طولانی مناسب نیست.... ولی من وسیله ی دیگری برای فرستادن کادوی تولد هاری سراغ نداشتم.

هاری گفت لطفا با این سوت بلندی که داره میکشه دوباره آن را در چمدان بگذار و گرنه اورا از خواب بیدار میکند. و در همان لحظه اشاره ئی به پروفیسور لوپین کرد تا رون ملتفت بشه راجع به چه کسی داره صحبت میکنه. رون مخصوصا اسنیک اسکوپ را توی یک جفت جورابهای

وحشتناک عمورنون چپاند. صدای سوت خفه شد و بعد در چمدان را بست. رون، همانگونه که در حال نشستن بود گفت: موقعیکه به هوگوارت رسیدیم میتونیم آنرا چک کنیم. فرد و جورج بمن گفتند که اینجور وسائل را در محله های «درویش، وبانگز» همراه با سایر آلات وادوات جادویی میفروشند.

هرمیون پرسید آیا شما چیزی راجع به روستای «هوگزمید» میدانید. من در یک مقاله خواندم که آن تنها روستا در تمام بریتانیاست که ساکنان آن جادویی هستند. رون گفت: آره! فکر میکنم همینطور باشه. ولی برای این موضوع نیست که من میخوام به آنجا برم. به این علت میرم که میخوام به «هانی دوک» برم. هرمیون گفت: اون جا کجاست؟

رون با یک حالت شاعرانه ئی گفت: یک مغازه ی شیرینی فروشی است که همه چیز در آن یافت میشه.... آب نبات های فلفلی - که بجای آنکه آب در دهانت جمع بشه، دود جمع میشه، شوکولات های بزرگی که پرازتوت فرنگی و کرم تخته ئی است، و یا آب نبات چوبی هائی که تو میتونی توی کلاس آنرا توی دهانت بگذاری و لیس بزنی در حالیکه همه فکر میکنند تو در حال فکر کردنی و میخواهی جمله ی بعدی را بنویسی -،

هرمیون گفت ولی روستای هوگزمید، روستای بسیار جالبی باید باشه. مگه اینطور نیست؟ در کتاب «محل های تاریخی جادوگری و افسونگری» آمده است که مثلا، مٔلی که در آنجاست مرکز ستادی ۱۶۱۲ جن شورشیه بوده است و کلبه هائی که جیغ میکشیده است، پررفت و آمد ترین ساختمان ها در بریتانیا بوده است -،

-، و گلوله های شربتی که وقتی شما آنها را میمکید چند سانتیمتر شمارا از سطح زمین بالا تر میبرد. این جمله آخر را رون گفت که اصلا به حرف های هرمیون گوش نمیداد.

هرمیون نگاهی به هاری انداخت و گفت: بنظر تو جالب نیست که انسان از مدرسه بیرون بیاد و به چنین جاهائی بره؟ و هوگزمید را بهتر بشناسه؟

هاری، با یک سرسنگینی خاصی گفت: حالا شما بروید و بعد برای ما تعریف کنید. رون گفت: منظورت چیه؟

منظورم اینست که دور سلی ها اجازه نامه ی مرا امضا نکردند و آقای فوج نیز همانطور! رون نگاهی وحشت بار به آند و انداخت.

تو اجازه نداری به آن روستا بری؟... ولی این که همیشه.... حتما ما ک گنو گال، یا یک کس دیگه میتونه آن اجازه را بتوبده -،

هاری یک خنده ی بسیار بلندی تحویل داد. آقای پروفیسور ما ک گنو گال رئیس خانه ی «گرای فیندور» را مگه نمیگی؟ همان آدم سخت گیر؟ و دوباره خندید.

-، یا اینکه میتونیم از فرد، یا جورج، رمز خروج از قلعه را بگیریم و از آن بیرون بریم -،

هرمیون قاطع و محکم گفت: رون، من تصور میکنم مادام که این آقا سیاهه آزاده و واسه خودش میگرده هاری باید از هوگوارت بیرون نره.

هاری بتلخی گفت: دقیقا همینطور. بمحض اینکه من از ما ک گنو گال چنین تقاضائی بکنم، او هم همین جواب را بمن خواهد داد.

رون، روی خودش را بطرف هرمیون کرد و گفت ولی وقتی ما با هاری باشیم اون سیاه جرأت...، هرمیون گفت: ترا خدا مزخرف نگو، رون. این سیاهی که ما از او صحبت میکنیم قبلا در روز روشن گروهی از مردم را توی خیابون کشته است. تو جدا فکر میکنی برای اینکه من و تو با هاری هستیم، او میترسه جلو بیاد؟

هرمیون همانطور که حرف میزد با بندی که بدور سبد خودش بسته شده بود داشت بازی میکرد. رون گفت: مواظب باش آن یارو بیرون نیاد. ولی دیگه دیر شده بود. گربه ی ملوس هرمیون از سبد بیرون اومد، خودش را عقب و جلو برد، خمیازه ئی کشید و پرید روی زانوی رون. بلافاصله موشی که در جیب رون بود شروع به جست و خیز و جیغ زدن کرد و رون مجبور شد گربه را با عصبانیت بیندازه کنار.

برو کنار ببینم!

هرمیون داد زد: رون اینکار را نکن.

رون داشت میرفت به هرمیون جواب بده که پروفیسور لوپین تکانی بخودش داد. هر سه نفر یکدفعه ساکت شدند ولی پروفیسور فقط سرش را از اینطرف به آنطرف گردانید و دوباره بخواب رفت.

قطار هوگوارت اکسپرس مرتباً به طرف شمال پیش میرفت و مناظر بیرون بیشتر و تاریک تر و ابر در آسمان بیکران، ضخیم تر میشد. مسافرینی که در قطار بودند دائماً در راهروی مقابل کوپه ی آنان به چپ و راست میرفتند. گربه، در گوشه ئی از صندلی خالی جا گرفته بود. چهره اش را بطرف رون گرداند و چشمهای زردش به جیب فوقانی رون دوخته شده بود.

ساعت یک بعد از ظهر، جادوگر خپلو، بایک تریلر که بر روی آن غذا بود از درب کوپه وارد شد. رون پرسید شما فکر میکنید باید او را از خواب بیدار کنیم؟ و اشاره ئی به پروفیسور کرد. بنظر میرسه که بدش نیاد کمی غذا بخوره.

هرمیون با احتیاط به پروفیسور نزدیک شد.

بیخشید..... پروفیسور..! اه....

تکان نخورد.

جادوگر همانطور که مشغول دادن کیک دیگی به هاری بود گفت برای اون نگران نباش عزیزم. اگر بیدار شد من توی کوپه ی جلوئی پیش راننده هستم.

رون آهسته گفت: من فکر میکنم اون خوابه. مأمور غذا در کوپه را بست و خارج شد. رون گفت منظورم این بود که هنوز زنده است.

هرمیون در حالیکه هاری یک قسمت از کیک خودش را به او تعارف میکرد گفت: بابا هنوز داره نفس میکشه.

ممکن است که حضور پروفیسور لوپین در کوپه ی ما مناسب نباشه ولی بعقیده ی من فوایدی هم داره. در وسط های بعد از ظهر بود که قمر در عقرب شد و باران سیل آسائی شروع بیاریدن کرد و بدنبال آن تگرگ از آسمان بزمین می آمد باندازه ی یک گردو. دوباره آنها صدا های پا در راهرو شنیدند و سه نفر از متنفرترین افرادی را که میشناختند پشت در ظاهر شدند. دراکو مالفوی که دو نفر از بادی گارد هاش بنامهای وینسنت کرابل و جورج گویل او را همراهی میکردند پشت درب کوپه پیدا شون شد.



درا کو مالفوی، وهاری، دونفر دشمنی باهم بودند که از همان اولین سفری که باهم در قطار هوگوارت اکسپرس داشتند از یکدیگر خوششان نیامد و تا امروز باهم خصومت داشتند. مالفوی که صورتی رنگ پریده داشت و فین فین میکرد در منزلی که نام آن اسلی ترین بود و در هوگوارت بود زندگی میکرد و جزو افراد تیم کووید پیچ اسلی ترین بود. کراب، و گویل، برای آن زنده بودند که دستورات مالفوی را اجرا کنند و مانند نوکر دست بسینه در اختیار او بودند. هر دو نفر چهار شانه و ورزیده بودند. کراب از آن دیگری بلند تر بود و موهای سرش را مثل کاسه ئی که روی سروارونه کنند و اطراف آنرا خالی کنند، اصلاح میکرد. گویل کوتاه قد بود. موهای زبر و خشن و دراز داشت و دستهایش شباهت زیادی به دستهای گوریل داشت.

مالفوی گفت: نگاه کن کی اینجاست. یک کمی در کوپه را باز کردند و کراب و گویل زدند زیر خنده.

مالفوی گفت: ویزلی شنیده ام که پدرت بالاخره امسال تابستان مقداری طلا نصیبش شد. ببینم مادرت از شوکی که برای اینکار بهش دست داد نمرد؟

رون یکدفعه از سر جای خودش بلند شد، سبد گربه را انداخت روی کف کوپه و در همین لحظه پروفیسور لوپین هم یک خرنا س بلند کشید.

یکدفعه مالفوی پرسید این دیگه کیه؟ و بطور اتوماتیک یک قدم عقب رفت.

هاری هم که داشت از جای خودش بلند میشد تا اگر اتفاقی افتاد.... گفت: این معلم تازه است. ببینم تو چی داشتی میگفتی مالفوی؟

چشمهای بی رنگ مالفوی باریک تر شد. او آنقدرها احمق نبود که زیر گوش معلم تازه جنگ و دعوا راه بیندازد. اشاره ئی به همراهان خودش کرد و هر سه نفر ناپدید شدند.

هاری و رون دوباره سر جای خود نشستند و رون مشغول ماساژ دادن به مفاصل دست خود شد. بعد با ناراحتی گفت من دیگه امسال حاضر نیستم مزخرفاتی را که مالفوی میگه تحمل کنم. این را جدی میگم. اگر یکدفعه دیگه پشت سر پدرم یا خانواده ی ما بد بگه سرشو میگیرم و همچی -، پس از آن بادست خود حالتی را در هوانشان داد.

هرمیون، هیزی کرد و با انگشت به پروفیسور اشاره کرد، مواظب باش...، ولی پروفیسور لاپین هنوز در خواب بود.

همینطور که قطار بطرف شمال پیش میرفت بر شدت باران افزوده میشد. پنجره های شیشه ئی قطار حالا دیگر سفید خاکستری رنگ شده بود و برق میزد. و همینطور بر میزان تاریکی افزوده میشد تا اینکه سرانجام چراغهای راهروها، کوپه و سقف، روشن شد. قطار پس و پیش میرفت، باران بر سقف کوپه میکوبید، باد زوزه میکشید ولی پروفیسور لوپین هنوز در خواب بود.

رون کمی عقب و جلورفت و گفت ما باید تقریباً رسیده باشیم. در همین هنگام از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. کلمات هنوز در دهانش متوقف نشده بود که حرکت قطار کند تر شد.

رون گفت: بارک الله. بعد با ملاحظه از کنار پروفیسور گذشت تا از پنجره به بیرون نگاه کند. بعد گفت من از گرسنگی دلم داره ضعف میره. باید یک چیزی بخوریم.

هرمیون به ساعت خود نگاهی کرد و گفت: من باور نمیکنم که رسیده باشیم.

پس واسه چی داریم می ایستیم؟  
حرکت قطار آهسته تروآهسته تر شد، صدای پیستون ها خاموش شد و صدای باد که به شیشه ها میخورد شد ید تر.

هاری که به کریدور نزدیک تراز سایرین بود از جای خود بلند شد تا درب کوپه را باز کنه و ببینه در کریدور چه خبره؟ در سراسر راهرو کله ها از کوپه ها بیرون آمده بود تا کنجکاوانه بدانند چه خبر شده است؟

قطار متوقف شد و صداهائی که برخاست به آنها می گفت که بعضی از اسباب و اثاثیه از رف خود به پائین افتاده اند. ناگهان بدون هیچ اطلاع قبلی چراغها کلا خاموش شد و قطار در تاریکی محض فرو رفت.

صدای رون، از پشت سر هاری بگوش رسید که داشت سؤال میکرد معلوم هست اینجا چه خبره؟

اوچ! مواظب باش! این صدای هر میون بود که هاری خودش را در تاریکی، پا روی پایش گذاشته بود.

هاری برگشت و رفت روی صندلی خودش نشست.

فکر میکنی قطار اشکال فنی پیدا کرده است؟

نمیدونم!

صدای جیغ و فریادی بگوش رسید و هاری شبیح سیاه رنگ رون را از قسمت روشنی از شیشه ی پنجره دید که بنظر میرسید داره از قطار بیرون میره.

رون گفت مثل اینکه یک چیزی آنجا داره حرکت میکنه و بعد هم گفت من اصلا فکر میکنم مردم دارند داخل قطار میشوند....

درب کوپه ناگهان باز شد و کسی بنحو دردناکی روی پاهای هاری افتاد.

متأسفم! شما فهمیدید اونجا چه خبره؟ اوچ! ببخشید! متأسفم-،

هاری یکدفعه گفت: الو، نویل! وبا حواس خودش میخواست بدونه در کوپه چه میگذره. عصای خودش را دردستش گرفته بود و داشت نویل را بالا میکشید.

هاری! این تو هستی؟ اینجا چه خبره؟

نمیدونم! بشین پائین.

صدای یک هیس بلندی شنیده شد و پس از آن جیغی که حاکی از درد بود. نویل کوشش کرده بود که بر روی سبد گربه بنشینه.

صدای هر میون بگوش رسید که میگفت من میرم از راننده پرسم اینجا چه خبره؟ هاری احساس کرد که هر میون از پهلوی او گذشت. درب کوپه باز شد، بعد از آن یک صدای خفه و دوتا فریاد بلندی از درد.

اونجا کیه؟

کجا کیه؟

جینی؟

هر میون؟

چکار داری میکنی؟  
 من دارم دنبال رون میگردم-،  
 بیا داخل وبگیر اینجا بشین-،  
 هاری با عجله گفت اینجا نه! من اینجا هستم!  
 نویل گفت: اوچ!  
 ناگهان صدای خشنی گفت بیصدا! ساکت.  
 بالاخره آقای پروفیسور لوپین از خواب بیدار شده بودند. هاری توانست متوجه حرکت های او بشه.  
 هیچکس حرف نمیزد.  
 صدائی کوتاه و شکننده و لرزشی کوتاه از نوری در کوبه احساس میشد. این پروفیسور لوپین بود  
 که یک چراغ کوچک دستی داشت و آنرا روشن کرده بود. صورت خاکستری رنگ پروفیسور  
 در سایه ی آن نور ضعیف تکان میخورد. ولی چشمهای او هشیار و بسیار شفاف بنظر میرسید.  
 با همان صدای کلفتی که داشت پروفیسور گفت: همانجا که ایستاده اید بایستید. آهسته از سر  
 جای خود بلند شد و آن نور آتش نیز دستش بود.  
 ولی قبل از آنکه لوپین به درب کوبه برسد درب باز شد. در دهانه ی درب و در نور کم رنگی که از  
 آتش لرزان لوپین می درخشید، چهره ئی که بدور آن پارچه پیچیده شده بود و سراو به طاق  
 میرسید ایستاده بود. چهره ی این فرد در زیر کلاه خودی که بر سر داشت کاملاً پنهان بود. چشمهای  
 هاری بیائین غلتید و چیزی را که دید شکمش را بدرد آورد. از زیر عبائی که آن شخص بدور خودش  
 پیچیده بود دستی بیرون آمده بود که برق میزد، خاکستری رنگ و باریک بود و اثر زخمی پوسته  
 پوسته مانند جرب، یا مانند چیز مرده ئی که سالها در آب مانده باشد، بر آن بود.  
 فقط یک ثانیه یا کمتر طول کشید که دست او بیرون ماند و هاری نگاهی بر آن انداخت. مثل آنکه  
 مخلوقی که زیر ماسک بودنگاه هاری بر دست خود را در ک کرده باشد بلافاصله دستش در غلاف  
 رفت و در زیر روپوش های تیره رنگ پنهان شد.  
 پس از آن چیزی که در زیر کلاه خود قرار داشت، هرچه بود باشد، نفسی آهسته و طولانی بدرون  
 کشید و مثل این بود که چیزی علاوه بر هوا باید از محیط اطراف خودش بدرون کشد.  
 بلافاصله محیط اطراف آن نقابدار سرد شد و هاری دریافت که نفسش در سینه گرفت. سر مادر  
 پوستش نفوذ کرد و تا سینه و قلب او پائین رفت....  
 چشم های هاری گردید و بطرف او متوجه شد. نمیتوانست کاملاً ببیند. مثل آن بود که در دریائی  
 از سرما غرق شده است. گوشهایش چنان تحت فشار قرار گرفته بودند که گوئی آب، آنرا فرا گرفته  
 است. داشت بیائین غرق میشد. صدا هر لحظه زیاد تر میشد و گوش او را آزار میداد.  
 و سپس، از فاصله ئی بسیار دور، فریادهائی شنید. وحشتناک، ترسناک، کمک می طلبید. دلش  
 میخواست هر کس که بود به او کمک میکرد، کوشش کرد تا بازوان خودش را تکان دهد. ولی  
 نتوانست... مه سفید رنگی اطراف او را پوشانده بود، تادرونش ادامه داشت-،  
 هاری! هاری! حالت خوبه.  
 یک کسی داشت توی گوش او میزد.  
 چی گفتی؟

هاری چشمهای خودش را باز کرد. فانوسی بالای سر او میسوخت و کف اطاق داشت میلرزید. قطار هوگوارت اکسپرس دوباره داشت حرکت میکرد و چراغها روشن شده بود. بنظر میرسید که او از سر جای خودش لغزیده و در کف کوپه قرار گرفته بود. رون و هرمیون، هردو نفر در کنار او زانو زده بودند. ببالا که نگاه میکرد پروفیسور لوپین و نوایل را میدید که دارند به او نگاه میکنند. هاری، احساس میکرد که حالش خوب نیست و بسیار مریض است. هنگامی که دستش را بالا برد تا لیوانش را بعقب هل دهد احساس کرد که عرق سردی بر چهره اش نشسته است. رون و هرمیون او را بلند کردند و بر روی صندلی اش نشاندند.

رون در حالی که عصبی بنظر میرسید برگشت باو گفت حالت خوبه؟ آره! و فوراً بطرف درب نگاه کرد. آن مخلوقی که یک کلاه خود بر سر داشت غییش زده بود. چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ اون کجاست؟ اونو میگم دیگه؟ اون کی بود فریاد میکشید؟ رون در حالی که هنوز عصبانی بود گفت: اینجا هیچکس فریاد نکشیده است. هاری نگاهی به اطراف کوپه که در حال حاضر روشن بود انداخت. جینی و نوایل دوباره به او نگاه میکردند. هردو رنگ پریده بنظر میرسیدند.

ولی من اون صدای فریاد هارا شنیدم-، صدای کلفتی که از یک گوشه برخاست همه را از جای خود پراند. این پروفیسور لوپین بود که یک لوله شو کولات بزرگ را شکست تا به همه تعارف کنه. بفرما هاری! و بویژه تکه ی بزرگی از شو کولات را به او تعارف کرد. بخور! بشما کمک میکند. هاری شو کولات را از استاد گرفت ولی آنرا نخورد. از لوپین پرسید: اون چی بود استاد؟ لوپین گفت: او دیوانه ئی بود که حالا داره شو کولات بمردم میده..، یکی از دیوانه های آژ کابان..

همه به او خیره شدند. پروفیسور لوپین قوطی خالی شو کولات را مچاله کرد و آنرا در جیب خودش گذاشت.

بخور! اون بتو کمک میکند. ببخشید من باید با راننده صحبت کنم.... از کنار هاری گذشت و در کریدور ناپدید شد. هرمیون خطاب به هاری گفت: مطمئنی که تو حالت خوب است؟ و مشتاقانه به هاری چشم دوخته بود.

هاری گفت: من هنوز نتوانسته ام اینرا درک کنم.... اینجا چه اتفاقی افتاد؟ و بادستمالی که در دست داشت عرقهای صورتش را پاک کرد.

خب!.. آن چیز که تومیگی - اون دیوانه - آنجا ایستاد و باطراف داشت نگاه میکرد (منظورم اینست که، من فکر کردم این کار را داره میکنه - برای اینکه من صورتش رانمی دیدم) و تو - تو -، رون گفت فکر کردم که تو آن موقع غش کرده بودی یا بیهوش شده بودی که هنوز وحشت زده بودی و می ترسیدی. یکوقت متوجه شدم که حالت بدنت سفت و سخت شده. از صندلی خودت پائین افتادی و داشتی تکان های شدید میخوردی. در این وقت پروفیسور لوپین پا های خودش را روی بدن تو گذاشت و بطرف اون دیوانه رفت. هرمیون یکدفعه گفت و عصایش را بیرون آورد و گفت

هیچیک از ما، اینجا، آقا سیاهه را در زیر لباده‌ی خودش پنهان نکرده است. حالا زود از اینجا برو. ولی آن دیوانه، از جای خود تکان نخورد. آنوقت لوپین چیزی زیر لبی گفت و چیزی نقره‌ئی رنگ از نوک عصای او بیرون اومد و شروع به گردش کرد. بعد پرواز کرد و دور شد... نویل با صدائی غیر معمولی بلند که اصلا بصدای خودش شبیه نبود گفت: وحشتناک بود. شما متوجه شدید وقتی که اون بداخل اومد چقدر هوا سرد شد؟ رون گفت آره من آن را احساس کردم. و بعد هم شانه‌های خودش را بی اراده مثل آنکه ناراحت است تکان داد. من اصلا فکر نمیکنم با یاد آوری آن لحظه، دیگه خنده بلب‌هایم برگردد. جینی، که در گوشه‌ئی کِز کرده و نشسته بود و حالتی مثل هاری داشت، یک کمی غوره چلانند و حالت تأثیر خودش گرفت. هرمیون پاشد بطرف او رفت و بازوی خودش را بدور او حلقه زد و مشغول نوازش کردن او شد.

هاری پرسید! ببینم هیچکس دیگه از شماها از صندلی خودش مثل من پائین افتاد؟ رون گفت نه! و دوباره با اشتیاق به هاری نگاه کرد. جینی مثل دیوانه‌ها تکان میخورد. اگر چه... هاری هنوز چیزی از این ماجرا دستگیرش نشده بود. احساس میکرد که بسیار ضعیف شده و دارد میلرزد. مثل این بود که آنفلوآنزا داشته و هفته‌ی آخری است که در حال بهبود است. از طرفی کم کم داشت خجالت نیز میکشید. آخه چرا تنها او بود که در این ماجرا تکه تکه شد و از پا افتاد و دیگران همه تقریباً سالم اند؟

پروفسور لوپین دوباره به کوپه باز گشته بود. وقتی که وارد کوپه شده بود سرفه‌ی کوتاهی کرده و بالبخند کوتاهی گفته بود: میدونی؟ من آن شوکولات را مسموم نکرده بودم که.... برخلاف تصور پروفسور، هاری یک گاز بزرگی به شوکولات زده بود و بلافاصله احساس کرده بود که دوباره حرارت به نوک انگشتان دست و پای او باز گشته است. پروفسور گفت: ما ظرف ده دقیقه‌ی دیگر به هوگوارت میرسیم. هاری تو حالت بهتره؟ هاری سؤال نکرد که از کجا پروفسور اسم او را میدونه؟.. زیر لبی، در حالی که شگفت زده شده بود گفت بله! خوبم.

در مدت باقیمانده تا هوگوارت دیگه زیاد صحبتی بین آنان رد و بدل نشد. تا اینکه سرانجام قطار به ایستگاه هوگوارت رسید. برای زود تر پیاده شدن از قطار قیامت شد. همه میخواستند هر چه زود تر از قطار پائین بیایند. جغد‌ها جیغ میکشیدند و گربه‌ها معمو معوراه انداخته بودند و حیوانی که نویل با خودش حمل میکرد از زیر کلاه او فریاد میکشید. در سکوی کوچکی که آنجا بود از بس هوا سرد بود همه داشتند یخ میزدند. باران بصورت یک ورقه‌ی کاغذی یخ، از آسمان بزمین می افتاد. صدای آشنا و غرائی بگوش خورد که داد میزد سال اولی‌ها از این طرف. هاری، رون، و هرمیون بطرف صاحب صدانگاه کردند و هاگرید را که در طرف دیگر سکوا ایستاده بود مشاهده کردند. همه‌ی سال اولی‌ها که تازه به این محل وارد می شدند بویژه وقتی کنار دریاچه رسیدند، وحشت از قیافه‌شان میبارید.

بسیار خوب! با شما سه نفر هستم. و بعد از روی سر جمعیت به آنها اشاره‌ئی کرد. آنها با دست به اشاره‌ی وی پاسخ دادند ولی از بس آنجا شلوغ بود فرصت آنکه چند کلمه با هم صحبت کنند نیافتند. هاری، رون، و هرمیون، بقیه‌ی شاگردان را دنبال کردند تا به دلیجان‌های گل آلودی که در آن کنار ایستاده بود، و تعداد زیادی سرپرستان و گارد که در آن محل گرد آمده بودند تا شاگردان را

راهنمایی کنند رسیدند. هاری پیش خود فکر میکرد دلبران هائی که در اینجا ایستاده و تعداد آنها شاید صد دستگاه باشد هیچکدام اسبی برای کشیدن دلبران ندارند و احتمالاً اسبانی که قرار است دلبران هارا حرکت دهد نامرئی هستند. مشکل او بلافاصله حل شد. بمحض اینکه آنها در دلبران سوار شدند و درب دلبران بسته شد، سرعت برق و باد دلبران به حرکت درآمد و بسوی خوابگاهها حرکت کرد. دلبران، بوی کپک و حصیر میداد. هاری با شوکولاتی که خورده بود حالش بهتر شده بود ولی هنوز احساس ضعف میکرد. رون و هرمیون همه اش زیر چشمی مواظب او بودند و میترسیدند که دوباره کنترل خودش را از دست بده و کله پا بشه.

وقتی که دلبران بدروازه های آهنین وزیبا که در اطراف آن دیوارها و ستونهای زیبا ساخته شده بود رسید هاری دوباره دو نفر نگهبان هیولائی که بر سر کلاه خود داشتند و در طرفین درب فلزی بنگهبانی مشغول بودند دید. دوباره عرق سردی بر چهره اش نشست. برپشتی صندلی که کمی نرم بود تکیه داد و چشمان خودش را بست تا اینکه از دروازه عبور کردند. دلبران، پس از عبور از دروازه دوباره سرعت گرفت و عازم برج شد. هرمیون به شیشه ی نازک و باریک دلبران تکیه داده بود و بیرون را تماشا می کرد و هر لحظه برج ها در نظرو ی نزدیک تر میشدند. سرانجام دلبران ایستاد و هرمیون و رون از آن خارج شدند.

وقتی هاری از دلبران پیاده شد، صدای آرام و مطبوعی بگوشش خورد که گفت:

تو ضعف کردی، پاتر؟ آیا لونگ باتوم راست میگه؟ تو در حقیقت فلفله کردی؟

مالفوی آدام هارا با آرنجش عقب زد، از هرمیون گذشت تا برود و راه هاری را در اول راه پله سد کند. صورتش شاد بود و چشماش برق میزد.

رون که مشت های خودش را گره کرده و فک های خودش را از غیظ بهم فشار میداد به مالفوی گفت: گورت را گم کن.

مالفوی با صدائی بلند گفت: تو هم حالت بهم خورد ویزلی؟ آیا اون دیوانه ی قدیمی و داغ دار تورا هم ترساند ویزلی؟

پروفسور لوپین که داشت از دلبران پهلویی بیرون می آمد با صدای مخصوص بخودش گفت اونجا اشکالی پیش اومده؟

مالفوی، نگاه خیره ئی به پروفسور لوپین انداخت و بعد از آن، نگاه، به لباده و لباسهای کهنه و مندرس و چمدان زوار دررفته ی پروفسور نیز کشانده شد. مالفوی با لحنی نیش دار و طعنه آمیز رو به پروفسور کرد و گفت: نخیر جناب... پروفسور، این جا هیچ خبری نیست و اشاره ئی به کراب و گویل کرد و سه نفری قدم بدرون قلعه گذاشتند.

هرمیون با دست خود به پشت هرمیون زد تا عجله کنند و هر سه نفرشون به جمعیت پیوستند. از درب بزرگ قلعه که با چوب بلوط سنگینی تهیه شده بود گذشتند و به سرسرای غار مانند هوگوارت که با مشعل های نورانی روشن شده بو و پلکان های مرمرین زیبای آن به طبقات فوقانی وصل میشد، وارد شدند.

درب سمت راست ورودی به سرسرای بزرگ، همانطور باز بود و همه از آن میگذشتند و وارد می شدند. هاری نیز مانند سایرین از همان درب گذشت ولی چندان متوجه زیبائی های سقف که امشب سیاه رنگ و ابر آلود شده بود نشد. در این اثناء صدائی بگوش رسید که اعلام کرد: پاتر! گرانجر! من هر دو نفر شما را میخواهم ببینم.

هاری و هرمیون، دونفری، به طرفی که صدا از آن بگوش رسید توجه کردند و پروفیسور ماک گنوگال، استاد دگر سیمائی یا تغییر شکل، را دیدند که (ضمناً رئیس خانه ی گرای فیندور نیز بود) از بالای سر جمعیت بگوش آنان رسید. ماک گنوگال، جادوگر عبوسی بود که موهای خودش را مثل دم خرگوش پشت سر خودش گره میزد و چشم های تیزش همیشه در پشت عینکی که بشکل مربع بود میدرخشید. هاری راهش را کج کرد تا بطرف ماک گناگال بره و در دل خود، یک تفأل بد زد که حتماً دوباره یک اتفاق بد تازه ئی افتاده که او میخواد با ما صحبت کنه. این فکر از آنجا سر چشمه میگرفت که هاری، همیشه فکر میکرد که پروفیسور همواره طوری رفتار میکنه که او فکر کند کار اشتباهی صورت داده است.

پروفیسور گفت: هیچ لازم نیست نگران باشید. من فقط میخوام چند کلمه ئی در دفترم با شما دو تا صحبت کنم. توهم برو اونجا ویزی.

هنگامیکه پروفیسور، هاری و هرمیون را از بقیه ی جمعیت جدا میکرد، رون خیره خیره داشت او را نگاه میکرد. آنها او را دنبال کردند، از پله های مرمر بالا رفتند، کریدور فوقانی را طی کردند تا باطاق او رسیدند.

هنگامیکه به دفتر پروفیسور که اطاقی کوچک، با بخاری یزرگی بود وارد شدند، پروفیسور اشاره ئی به هرمیون و هاری کرد تا بنشینند. و خودش به پشت میزش رفت و بر روی آن نشست. بعد شروع به صحبت کرد و گفت: پروفیسور لوپین، قبلاً جغدی را فرستاد و خبر داد که شما در قطار بیمار شده بودید هاری!

قبل از آنکه هاری کلمه ئی بر زبان جاری کند ضربه ئی بدر خورد و مادام پامفری که مترون بیمارستان بود داخل شد.

هاری احساس کرد که رنگ چهره اش قرمز شده است. چقدر گند کار درآمده که همه تقریباً فهمیده اند که او چه کثافت کاری کرده است.

بنابراین گفت: من حالم خیلی خوبه متشکرم. به چیزی احتیاج ندارم-،  
مادام پامفری با شنیدن صدای هاری گفت: او! این شما هستید؟ و بعد کمی جلوتر آمد تا از نزدیک به هاری نگاه کند. من فکر میکنم دوباره شما از اون کارهای خطرناک کرده باشید؟  
پروفیسور گفت: نه پاپی! این هاری نبوده. اون دیوانه هه بوده که شلوغ کرده بوده است!  
هاری، و هرمیون نگاهی به خانم پامفری انداختند که با تکان دادن سر خودش گفته ی پروفیسور را تأیید نمیکرد.

به غرولند خودش ادامه داد و گفت: وقتی که دیوانه هارا دور و بر مدرسه ول میکنند، (و با دستهای خودش موهای هاری را از پیشانی اش عقب میزد تا دستش را بر پیشانیش گذارد و حرارت آنرا بسنجد)، آنوقت هاری، اولین نفری نخواهد بود که کله پا میشود. درسته! پیشانی اش کاملاً سرد و مرطوبه. چیزهای وحشتناکی ممکنه اتفاق بیفته و تأثیر آنها بر روی مردمی که از قبل حساسیت دارند-،

هاری بسیار جدی گفت من هیچگونه حساسیتی ندارم و حالم هم خوبه!  
خانم پامفری همانطوری هوا گفت: البته که نداری و بعد از گفتن این جمله نبض هاری را گرفت.

پروفسور پرسید: اون به چی احتیاج داره؟ استراحت در روی تخت بیمارستان؟ چطوره امشب در یکی از اتاقهای بیمارستان بسر بره؟

هاری بلند شد سر پا ایستاد و گفت من حالم خوبه و به هیچ چیز احتیاج ندارم. این درست همان ایده ی دراکو مالفوی هست که میگه برای شکنجه، آدم را به بیمارستان میفرستند.

خانم پامفری که در این لحظه کوشش داشت بادقت در چشمهای هاری نگاه کند گفت: شاید هم آخر الامر، باید کمی شوکولات میل کند.

هاری باز گفت قبلا از اون شوکولات هائی که میگوئید خورده ام. پروفسور لوپین داد. بهمه مون داد.

خانم پامفری گفت: پس اون هم بتو شوکولات داده است؟ پس بالاخره یک کسی را پیدا کردم که از معلم هنرهای تاریک دفاع کند. کسی که میدانند چگونه رفع مشکل باید کرد؟

پروفسور بنحو قاطعی گفت: پاتر! توجدی فکر میکنی حالت خوبه؟

هاری گفت: بله.

بسیار خوب. چند دقیقه بیرون باش تا من با خانم گرانجر درباره ی برنامه اش صحبت کنم. بعد باتفاق هم برای خوردن غذا میرویم پائین.

هاری باتفاق خانم پامفری که میخواست به بیمارستان مراجعت کند از دفتر پروفسور بیرون آمد. خانم پامفری دنبال کار خود رفت و هاری پشت درب ایستاد. توقف او چند دقیقه بیشتر طول نکشید. هر میون را دید که با صورتی بشاش از دفتر بیرون آمد و بدنبال او پروفسور از دفتر خودش بیرون آمد. هر سه نفر، پلکان مرمر را طی کردند تا دوباره به سرسرای هوگوارت برسند.

دوباره مثل سالهای گذشته دریائی از کلاه های سیاه را بر روی میزهای بلند چیده بودند و دانش آموزان در کنار میزها صف کشیده بودند. چهره ی دانش آموزان در پرتو هزاران شمع ی که در سرسرا روشن کرده بودند می درخشید. پروفسور «فلیت ویک» که جادوگر باریک اندامی بود و موهای سرش مانند پشمک سفید بود، کلاهی قدیمی و باستانی و سه پایه ئی را با خود بخارج از سرسرا حمل مینمود.

هرمیون گفت: اوه. مثل اینکه ما مرحله ی دسته دسته کردن را از دست داده ایم و آنکار انجام شده است.

دانش آموزان جدیدی که به هوگوارت وارد میشوند دسته دسته میشوند و بین خانه های هوگوارت که چهار خانه است قسمت میشوند. این دسته بندی را بوسیله همان کلاه باستانی و قدیمی انجام میدهند. این چهار خانه عبارتند از گرای فیندور، راون کلا، هافل پاف، واسلی ترین. پروفسور ماک گناگال جلورفت تا در مقابل صندلی خالی خودش قرار گرفت و بر روی آن نشست. هرمیون و هاری بطرفی خلاف جهت حرکت وی، بطرف میز گرای فیندورها رفتند. همانطور که آنها از سالون عبور میکردند سایرین به آنها نگاه میکردند و چند نفری از آنان با انگشت هاری را بهم نشان میدادند. پیش خود میگفت که آیا داستان او با آن فرد دیوانه به اطراف پراکنده شده است.

هاری و هرمیون در دو طرف رون که صندلی هارا برای آنان نگاه داشته بود نشستند.

هاری شروع کرد تا بطور زیرزبونی داستان را برای رون تعریف کنه که رئیس مدرسه از جای خود



بلند شد تا صحبت کند. هاری ساکت شد.

پروفسور دمبل دور رئیس هوگرید با اینکه پیر بود ولی همیشه با حرارت سخن میگفت و همه عقیده داشتند که خیلی با انرژی صحبت میکنه. درازی موهای نقره‌ئی سرو صورتش به چندین فوت میرسید. عینکی که به نیمه‌ی ماه معروف شده است و نصف عینکهای معمولی است بچشم میگذاشت و سر آنرا بروی بینی بزرگ و کج شده اش قرار میداد. معمولاً از او بعنوان بزرگترین جادوگر عصر یاد میشد ولی به این دلیل نبود که هاری برای او احترام زیادی قائل بود. شما نمی‌توانید به آلدوس دمبل دور اعتماد نداشته باشید و هنگامی که هاری طرز نگاه کردن دمبل دور به دانش آموزان را میدید برای اولین بار در عمرش از آن لحظه‌ئی که آن دیوانه وارد قطار آنها شده بود، جدا احساس آرامش میکرد. دمبل دور گفت: بچه‌ها! خوش آمدید! نور شمع‌ها بر ریش سفیدش درخششی خاص داشت. برای یک سال دیگر به هوگوارت خوش آمدید! چند مطلب دارم که باید به شماها بگم ولی چون یکی از آنها بسیار مهم است، بهتر است ابتدا به آن بپردازم تا آنرا از سر راه برداریم و از جشن امشب خودمان لذت ببریم....

سینه‌ی خودش را صاف کرد و ادامه داد. همانگونه که شما اطلاع دارید پس از جستجو در قطار هوگوارت اکسپرس، مدرسه‌ی ما، در حال حاضر از تعدادی از نگهبانان آز کابان که از طرف وزارت جادو مأموریت دارند در مدرسه باشند، پذیرائی میکند.

لحظه‌ئی مکث کرد و هاری جمله‌ی آقای ویزلی را بیاد آورد که گفت دمبل دور از حضور گارد های آز کابان در مدرسه چندان راضی بنظر نمی‌رسد.

این گاردها در هر یک از دربهای ورودی به زمینها استقرار یافته‌اند. و مادام که با ما هستند باید با زبان ساده به اطلاع شما برسانم که هیچکس مجاز نیست مدرسه را بدون اجازه ترک کند. گاردها را نمیتوان فریب داد، یا حتی برای فرار از دست آنان از لباس‌ها یالباده‌های نامرئی کننده استفاده کرد. با گفتن این جمله هاری ورون بیکدیگر نگاه کردند. طبیعت این گاردها این است که هیچ‌گونه عذر و بهانه‌ئی را نمی‌پذیرند و اینکار بصورت عادت ثانوی آنان درآمده است. بنابراین به فرد فرد شما اخطار میکنم که برای اذیت و آزار رساندن بخودتان بهانه بدست آنان ندهید. من به انضباط بسیار اهمیت میدهم و سرپرستان پسر و دختر موظفند با افراد گارد همراهی کنند تا هیچ یک از شاگردان از این دستورات سرپیچی ننماید.

پرسی که سه چهار صندلی با هاری فاصله داشت دوباره سینه‌ی خودش را صاف کرد و در حالیکه مفتون این جملات شده بود باطراف نظر می‌انداخت. دمبل دور دوباره کمی مکث کرد، بطوری بسیار جدی باطراف نظر انداخت و هیچیک از حاضرین نه تکان میخورد و نه صدائی از خود خارج میساخت.

وبعد چنین ادامه داد: از این موضوع که بگذریم به موضوع شاد تری میرسیم و لازم میدانم به دو نفر استادی که امسال بما پیوسته‌اند خیر مقدم بگویم.

اولین آنان پروفسور لوپین است که خوشبختانه موافقت کرده است کرسی استادی دفاع در برابر هنرهای تاریک را بپذیرد. پس از ذکر این جمله تعداد کمی از افراد حاضر در جلسه از گوشه و کنار شروع بکف زدن کردند که دلالت بر آن داشت چندان استقبال گرمی از این استاد نشد. تنها افرادی که در قطار هوگوارت اکسپرس در کوپه‌ی پروفسور بودند و هاری نیز جزو آنان بود بگرمی و شدت

برای استاد کف زدند. پروفیسور لوپین بویژه در برابر سایر استادانی که بهترین لباده های خود را بتن کرده بودند کمی خجلت زده بنظر میرسید.

رون، در گوش هاری گفت نگاهی به پروفیسور اسناپ بینداز.

پروفیسور اسناپ که استاد شربت های جادوئی بود در جمع استادان به قیافه ی لوپین خیره شده بود و به او چشم دوخته بود. پرواضح بود که اسناپ علاقه داشت کرسی لوپین را به او بدهند ولی حتی هاری که از اسناپ متنفر بود از قیافه ی مضحک و فلک زده ئی که اسناپ بخود گرفته بود راضی بنظر میرسید. نمیشد گفت که اسناپ از این انتصاب، تنها عصبانی بود، از قیافه اش تنفر میباید. بدش نمی آمد کله ی اسناپ را از جا بکند. فقط هاری بود که حد این تنفر را میدانست. همان نگاهی بود که هر گاه اسناپ هاری را در مقابل خود میدید از خود نشان میداد و هاری مزه ی آن را درک میکرد.

دمبل دور ادامه داد: و اما در خصوص انتصاب دوم ما. در این لحظه، تشویق نیمگرمی که برای لوپین بعمل آمد از اثر افتاد. متأسفم از اینکه اعلام کنم پروفیسور «کتل بورن» که استاد نگهداری از مخلوقات جادوئی ما بودند در آخر سال گذشته بازنشسته شدند تا وقت بیشتری برای رسیدگی به اعضاء بدن داشته باشند. خوشحال هستم به اطلاع شما برسانم که مقام استاد بازنشسته به کس دیگری جز «روبنوس هاگرید» که علاوه بر سمت قبلی خود «سرپرست بازیهای ورزشی»، برای تدریس این درس نیز آماده است داده نخواهد شد.

هاری، رون، و هرمیون در حالیکه حیرت زده بنظر میرسیدند بیکدیگر نگاه کردند. سپس بدیگران پیوستند و شروع به کف زدن کردند. تمام شاگردانی که جز دسته ی گرای فیندور بودند محکم کف میزدند. هاری، کمی بجلو خم شد تا هاگرید را که بدستهای بزرگ و طویل خودش خیره شده بود بنگرد. صورت بزرگش از دور در زیر ریش سیاه رنگش پنهان شده بود. رون در حالیکه دست خودش را محکم بر روی میز میزد گفت: ببینم! ما نباید قبلا از این موضوع با خبر می شدیم.

هاری، رون، و هرمیون آخرین سه نفری بودند که از کف زدن باز ایستادند و آنهم وقتی بود که دوباره پروفیسور دمبل دور شروع به صحبت کرد. آخرین نگاهی که به طرف هاگرید انداختند متوجه شدند که هاگرید داره اشک چشمهایش را با رو میزی ها پاک میکنه.

دمبل دور در این لحظه اعلام کرد: خب! من فکر میکنم مطالب قابل اهمیتی که باید با اطلاع شما می رساندم تمام شد و بهمه ی آنها اشاره کردم. حالا اگر موافق باشید یک چیزی بخوریم.

پشقاب های طلا و ساغر های طلائی که در جلوی آنان بود ناگهان مالا مال از غذا و نوشیدنی شد. هاری، که ناگهان دردی از گرسنگی در شکم خود احساس نمود بهر چیزی که دستش به آن میرسید حمله میکرد تا شکم خود را هر چه زودتر سیر کند.

شام شاهانه ولد یذی بود. صحبت مهمانان همراه با خنده، در فضای سرسرامی پیچید و انعکاس زیبا و فریبنده ئی داشت. صدای خوردن کارد و چنگال ها و قاشق ها بهم اشتباهای مهمانان را تحریک میکرد و هر یک منتظر بودند تا هر چه زودتر خوردن را آغاز کند. هاری، رون، و هرمیون مشتاقانه بخوردن غذای خود مشغول بودند و علاقه داشتند هر چه زودتر آنرا با تمام برسانند تا بسراغ هاگرید روند و با او گپ بزنند و مقام جدید را به او تبریک بگویند. میدانستند که معلم بودن و عنوان

معلم داشتن تا چه حد برای هاگرید پرارزش و غرور آفرین است. هاگرید، جادوگر قابلی نبود. در سال سوم برای جنایتی که هیچگاه مرتکب نشده بود از مدرسه هوگوارت اخراج شده بود. هاری، رون، و هرمیون بودند که با تلاشهای خود لکه ی سیاه را از پرونده هاگرید پاک کردند و بی گناهی او را به اثبات رساندند. بالاخره، در آن هنگام که آخرین ظرف دسر بعد از شام سرو شد دمبل دورا اجازه داد که همه به تختخواب های خود روند و استراحت کنند، آنها فرصت یافتند به آرزوی خود برسند. هنگامیکه بمیز آقا معلم نزدیک شدند هرمیون تبریک گفت و دیگران با او هم آواز شدند. هاگرید بمجرد دیدن آنها دوباره دستمال را بدست گرفت تا اشک شادی و ذوقی که در چشمهایش جمع شده است پاک کند. آه! باز هم شما سه نفر. نمیتونم باور کنم که دوباره زیر یک سقف جمع میشویم... آن مرد بزرگ پائین آمد... مستقیم بطرف من گام برداشت و البته بعد از آنکه پروفیسور کتل بورن، باندازه ی کافی از من تمجید کرد... گفت: این همان چیزی بود که من آنرا همیشه میخواستم.....

برای آنکه بر احساسات خودش غالب شود صورتش را در دستمال پوشاند و پروفیسور ماک گناگال آنها را اهل داد تا سالن را ترک کنند و به اطاق خوابهای خود روند.

هاری، رون، و هرمیون، به دسته افراد گرای فیندور که مثل یک موج داشتند از پله های مرمرین بالا میرفتند پیوستند. بسیار خسته بنظر میرسیدند. باز هم باید از پله های بیشتری بالا میرفتند تا آنکه به درب مخفی که آنان را به برج گرای فیندور راهنمایی میکرد میرسیدند. تصویر بزرگی از یک خانم چاقی که لباسی ارغوانی بر تن کرده بود بر روی دیوار نصب شده بود. موقعی که به تصویر رسیدند، تصویر از آنان سؤال کرد: اسم رمز چیست؟

پرسی، از عقب جمعیت داد زد: دارم میام. الساعة میگم! اسم رمز جدید «شانس بزرگ» است. نویل لونگ باتوم، با غرولند گفت: اوه! نه. دوباره اسم را عوض کرده اند. نویل، برای بیاد آوردن اسم رمز، همیشه گرفتاری داشت.

پسر ها و دختر ها، همه، از لای تصویر گذشتند تا به اطاق همگانی رسیدند. در اینجا، پسر ها و دختر ها از هم جدا شدند و به پلکانهای خودشان رفتند. هاری، از پلکان مارپیچ بالا رفت و هیچ فکری به سرش نبود جز آنکه خوشحال بود از اینکه دوباره به این راهرو و تأسیسات برگشته است. به اطاق خواب مدور و آشنای خودشون برگشته بودند که چهار تا تختخواب در آن گذاشته شده بود. هاری، نگاهی با طراف انداخت و احساس کرد دوباره به خانه برگشته است.



# نصل شم

## پنگال و گامی پامی

هنگامی که هاری، رون، وهرمیون فردا صبح برای خوردن ناشتائی به سالون بزرگ رفتند، اولین چیزی که دیدند دراکو مالفوی بود که بنظر میرسید از گروهی از افراد «اسلی ترین» داشت پذیرائی میکرد و داستان مسخره ئی را برای آنان تعریف میکرد. و تئیکه آنها از پهلوی مالفوی گذشتند، مالفوی قیافه ی مسخره ئی بخود گرفت و خودش را بشکل فردی که غش وضعف کرده است درآورد که با این حرکت وی همه ی افراد اسلی ترین خندیدند.

هرمیون زیرلبی گفت محل نگذارید و بحرکت ادامه دهید. فراموش کن هاری. اصلا ارزش حرف زدن نداره!....

پانسی پارکینسون، که دختری جزو آن دسته بود و صورتی مثل سگهای قد کوتاه چینی داشت گفت: های، پاتر، دیوونه ها دوباره دارند میاند. هوی ی ی ی....

هاری در داخل یکی از صندلی های گرای فیندر که پهلوی جورج ویسلی بود فرورفت.

جورج گفت: این برنامه ی جدید سال سومی هاست و برنامه را بطرف بقیه رد کرد. صورتش را بطرف هاری کرد و گفت: ببینم! چیزیه هاری؟

رون که او مد و در طرف دیگر جورج نشست گفت: مالفوی دوباره بیمزگی را شروع کرده است.

جورج نگاهی به طرف مالفوی انداخت و این درست در همان لحظه ئی بود که مالفوی داشت ادای هاری را در می آورد که یعنی غش کرده است.

جورج بنحوی آرام گفت: این احمق کوچولو، دیشب که دیوانه ها در آخر قطار سرو کله شان پیدا شد کدام گوری بود که حالا سرو زبان پیدا کرده است؟ مگه ندوید و خودش را توی کوبه ی ما نینداخت فرد؟

فرد گفت درسته! خودش را تقریبا تر کرده بود. و بعد نگاهی مغرورانه بطرف مالفوی انداخت.

جورج گفت: من خودم دیشب زیاد راضی نبودم. این دیوونه ها بسیار وحشتناکند...

فرد گفت: آدم آنها را که می بینه از داخل یخ میکنه.

هاری گفت: تو که بیهوش نشدی؟ شدی؟

جورج گفت: فراموش کن هاری! پدرم میگفت یک دفعه مجبور شده بود ناچار، از زندان آز کابان بزنه بیرون. یادت میاد فرد؟ میگفت: این بدترین جائی بوده که او تا کنون دیده است. موقعیکه از آنجا برگشته بود تمام هفته میلرزید.... این دیوونه ها مثل آنکه شادی و شغف را از محلی که در آن هستند میمکنند و بیرون میبرند. بیشتر زندانی ها در آز کابان دیوانه شده اند.

فرد گفت: بهر حال، بعد از اولین مسابقه ی کوویدویچ که دادیم آنوقت باید ببینیم مالفوی باز هم

خوشحال خواهد بود؟ تیم گرای فیندور، علیه تیم اسلی ترین. اولین بازی سال. یادت میاد؟

اولین باری بود که هاری و مالفوی در این بازی در برابر هم قرار گرفته بودند. در آن بازی مالفوی بتحقیق شکسته و داغون شده بود. هاری که از این گفته ها کمی سر حال آمده بود سه چهارتا سوسیس و گوجه فرنگی برشته شده برداشت و در بشقاب خودش گذاشت.

هرمیون مشغول مطالعه ی برنامه ی خودش بود.

بعد گفت چه خوب، امروز ما چند تا چیز تازه داریم.

رون، همانطور که از روی شانه اش به هرمیون نگاه میکرد گفت: هرمیون! مثل آنکه برنامه ی درسی تو، قاطی پاطی شده است. نگاه کن! مثلاً اینجا ده تا درس در یک روز برای تو گذاشته اند. ببینم تو باندازه ی کافی وقت داری؟

من ترتیب کار را داده ام. با پروفسور ما ک گنا گال در این باره صحبت کرده ام.  
رون در حالیکه می خندید گفت: اینجا را نگاه کن. امروز صبح؟ ساعت ۹ پیشگونی و فالگیری.  
دوباره زیر ساعت ۹، مطالعات غیر جادویی و-، رون کمی جلوتر آمد و به برنامه نگاهی کرد و گفت:  
من نمیتونم باور کنم.-، نگاه کن دوباره زیر ساعت ۹، رمل و اسطرلاب. من میدانم که تو شاگرد بسیار زبلی هستی ولی هیچکس نمیتونه اینقدر خوب باشه. چطور تو میتونی در یک ساعت، سر سه تا کلاس درس باشی؟

هرمیون گفت: دری وری نکو! من هیچ وقت سر سه تا کلاس در یک ساعت نخواهم بود.  
اینها دیگه!

هرمیون گفت: اون مار ما لا دارد کن بیاد.  
ولی -،

هرمیون گفت: رون، اگر برنامه ی من یک کمی پُر باشه بحال توجه فرقی میکنه؟ من که بهت گفتم. ترتیب اینکار را با پروفسور ما ک گنا گال داده ام.  
در این لحظه ها گرید وارد سالن بزرگ شد. پالتوی خال مخالی پوست خودش را پوشیده بود و بدون آنکه متوجه باشد، دریکی از دستهای بزرگ خودش موش خرمائی داشت که به اینطرف و آنطرف تکان میخورد.

در سر راه خود بطرف میز معلمان، از کنار میز آنان گذشت و سلامی گفت. بعد مشتاقانه پرسید همه چیز درسته؟ با لهجه ی مخصوص خودش به بچه ها گفت دارم میرم اولین درس خودم را بدهم البته بعد از ناهار. ساعت پنج صبح از خواب بیدار شده ام تا خودم را آماده کنم. امیدوارم همه چیز درست از آب دربیاید... بتونم یک معلم باشم... جدی میگم....

لبخندی زد و بطرف میز معلمان رفت. موش خرما هنوز در دستش تکان میخورد.  
رون در حالیکه از صداش یک نوع نگرانی احساس میشد گفت: من نمیدونم خودش را برای چی آماده میکرده است که ساعت پنج از خواب بیدار شده است؟  
سالن بزرگ کم کم داشت خالی میشد و شاگردان بطرف کلاسهای خود میرفتند. رون برنامه خودش را بررسی کرد. بهتره بریم. نگاه کن! کلاس پیشگونی درست در رأس برج شمالی است. درست ده دقیقه طول میکشه تا ما به آنجا برسیم.....

با عجله ناشتائی خودشان را خوردند. با فرد و جورج خدا حافظی کردند و بطرف سالون حرکت کردند. بمحض اینکه از کنار میز اسلی ترین ها گذشتند، مالفوی دوباره یکی از اون شکلک هادر آورد که یعنی دارد غش میکند. بچه هائی که کنار میزش نشسته بودند قهقهه سر دادند.

پیمودن راه قلعه به برج شمالی طولانی بود. دو سال در هو گوارت اقامت داشتند و هنوز بعضی از راهها و قسمت های قلعه را یاد نگرفته بودند. از طرفی تا بحال اینان به برج شمالی نرفته بودند.  
وقتی که از هفت تاراه پله ی دراز گذشتند و به قسمتی نا آشنا رسیدند که هیچ چیز جز یک تصویری بزرگ از علفهائی که بر روی هم غلطیده بودند و آن تصویر را بردیوار سنگی آویزان

کرده بودند چیز دیگری بچشم نمی خورد، رون گفت: باید... قاعدتا... راه.. کوتاهی.. برای رسیدن... به برج... وجود داشته باشد.

هرمیون گفت: من فکر میکنم از این راه باید بریم. و اشاره ئی به راهروی خالی که سمت راست بود کرد.

رون گفت: فکر نمیکنم درست باشه. آنجا جنوبه. نگاه کن! شما میتونید گوشه ئی از دریاچه را از توی این پنجره ببینید....

هاری داشت تصویر را تماشا میکرد. یکی از اون اسبهای چاق و کوتوله که رنگی خاکستری و خال خالی داشت، داخل علف های یورغه میرفت و بدون علاقه ویی هدف میچرید. هاری به موضوعهائی که در نقاشی های هوگوارت بکار برده شده بود علاقه داشت و همواره از نگاه کردن به آنها لذت میبرد. لحظه ئی بعد، شوالیه ی قوزی و کوتاهی که سرا پا مسلح بود و صدای چکاچک شمشیر او بگوش میرسید، پس از اسبش، در تصویر ظاهر شد. با دیدن لکه هائی از علف بر سر زنان وی بنظر میرسید که تازه از اسب بر زمین خورده است.

وقتی هاری، رون، و هرمیون را دید فریاد زد آها! «این ناکس هائی که از زمین های خصوصی من عبور می کنند چه کسانی هستند؟» شاید هم میخواهید مرا مسخره کنید؟ یا لا جلویفتید رذل های کثیف سگ!

هاری و رفقا با تعجب داشتند به این موجود نگاه میکردند که در همان هنگام شمشیرش را از غلاف بیرون آورد و شروع به تکان دادن آن به اینطرف و آنطرف کرد. کاملاً عصبانی بود و چشمهایش پر از خون شده بود. ولی شمشیر برای او بسیار بزرگ بود و در یکی از تاباندن های شمشیر تعادل خودش را از دست داد و با صورت محکم بزمین خورد و صورتش در علفها فرو رفت.

هاری گفت: ببینم تو حالت خوبه؟ و کمی به تصویر نزدیکتر شد.

زود برو گمشو عقب رجز خوان یاوه گو!

شوالیه دوباره شمشیر خودش را از زمین برداشت و از آن استفاده کرد تا خودش را بحالت اول در آورد. این بار با فشاری که بردسته ی شمشیر وارد آورد شمشیر در داخل علفها فرو رفت و گویانکه او با تمام نیروی خود بر آن فشار آورد تا از زمین خارج شود نتوانست آنرا بیرون آورد. آخر کار، تلیی خودش را انداخت روی علفها. دوباره آنرا بطرف بالا کشید تا نزدیک صورتش رسید.

هاری، از موقعیت استفاده کرد و گفت: نگاه کن ما داریم عقب برج شمالی میگردیم. تو نمیدونی راه آن از کدام طرفه؟

اوه! یک سؤال. غضب شوالیه بلافاصله فروکش کرد. بلند شد ایستاد و فریاد کشید: دنبال من بیایید دوستان من. ما باید هدف خود را پیدا کنیم.

دوباره کوشش بیفایده ی خودش را برای بیرون آوردن شمشیر آغاز کرد. خواست سوار اسب خودش شود، در آن کار هم شکست خورد. داد زد بسیار خوب! قدم میزنیم. خانم محترم و آقایان عزیز.

داشت فریاد میکشید و بطرف دست چپ قاب عکس روان شد. از آن بیرون آمد و از نظر ها ناپدید شد.

آنها بدنبال او در کریدور شروع بدویدن کردند و تنها صدای اسلحه ی او را می شنیدند. شوالیه داد میزد: قوی و شجاع باشید. بدترین هنوز در پیش است. از دور او را میدیدند که دوباره در جلوی گروهی از خانمهایی که دامن های پف کرده و چین دار پوشیده بودند و تصویر آنها بر روی دیوار پلکان ماریپچ قرار داشت حرکت می کند.

هاری، رون، و هرمیون، سه نفری داشتند نفس نفس میزدند. از یک پلکان تنگ و ماریپچی شکلی مشغول بالا رفتن شدند. گیج گیجی میخوردند تا اینکه صدا های درهم و برهمی را بالای سر خود شون شنیدند و متوجه شده اند بکلاس نزدیک شده اند.

در اینجا بود که شوالیه به آنها خدا حافظ گفت و سر خودش را داخل یکی از عکسها که تصویر میمونی بود فرو برد و گفت: دوستان من! اگر یک وقت شما به یک قلب شریف و نجیب که تار و پودش از آهن ساخته شده باشد نیاز داشتید سراغ «سِر کادوگان» را بگیرید. خدا حافظ. رون با خنده گفت: بچشم! سراغ شما را خواهیم گرفت. و در دلش گفت: آره! هر وقت پیچ و مهره مان شل شد اینکار را میکنیم.

چند پله ی آخری را هم بالا رفتند تا به محوطه کوچکی رسیدند. بچه های کلاس همه شون قبلا آمده بودند و در جاهای خود قرار گرفته بودند. محلی که بچه ها در آن نشسته بودند در آن قسمتی که آنها ایستاده بودند دری برای ورود نداشت. رون اشاره ئی به هاری کرد و سقف را نشان داد. در گوشه ئی از سقف گریز گاه گردی بود که یک دسته ی برنجی بر روی آن کوبیده شده بود.

معلم پیشگوئی و غیبگوئی، نامش «سیبیل ترِ لاوَنی» بود که هاری توانست آنرا بخواند. بعد گفت: آخه من نمیدونم چطوری ما باید از آنجا بالا بریم؟

مثل این بود که همه منتظر این پرسش بودند. بلافاصله دری پیدا شد، باز شد، و پلکانی نقره ئی در جلوی پای هاری او مد پائین. همه ساکت شدند.

رون گفت: بعد از شما. هاری جلوتر از همه از پله بالا رفت.

وارد عجیب و غریب ترین کلاسی شد که تا بحال بعمر خود دیده بود. در حقیقت آنجا اصلا شباهتی بیک کلاس درس نداشت. شباهت به یک اطاق کوچک زیر شیروانی، یا یکی از قهوه خانه های قدیمی داشت. باز جای شکرش باقی بود که ده بیست تا میز کوچک گرد، و پشت هریک از آنها، صندلی دسته داری گذاشته بوند که روی هر کدامش یک کوشن کوچک هم بود. هریک از اشیاء آن اطاق با نور کم رنگی روشن شده بود. پرده ی پشت پنجره ها همه بسته بود. روی همه ی لامپها یک حباب قرمز تیره رنگ گذاشته بودند. اطاق کاملاً گرم بود و از آتشی که در بخاری میسوخت بوی چسبناک و سنگینی از یک نوع عطر مخصوص بیرون می آمد. یک کتری بزرگ مسی نیز بر روی آتش بخاری گذاشته شده بود که از آن بخار بیرون میزد. رفته هائی که دوروبر اطاق و بدور دیوارهای گرد و کروی درست کرده بودند پراز گرد و خاک بود و یکی دوسه پر پرنده نیز بر روی آنها گذاشته بودند. چند تا شمع های نیمه سوز در شمعدانها باقی مانده بود و یکی دوسه دست ورق کهنه ی بازی نیز در گوشه ی یکی از دولا ب ها بچشم میخورد. مقدار بیشمار ی گلوله ی کریستال و فنجان چای خوری در دولا ب های دیگر بود که همه خاک میخورد.

رون نزدیک هاری او مد و با هم شروع به نجوا کردند. رون پرسید: پس این آقا معلم کجاست؟

ناگهان صدای نازک و سحرآمیزی، خارج از سایه‌ها بگوش رسید: خوش آمدید! چقدر خوشحالم که بالاخره در دنیای مادی شما را زیارت میکنم.

تأثیر اولیه‌ی نی که این صدا بر روی هاری گذاشت این بود که یک حشره‌ی براق و بزرگی این جملات را ادا کرده است. پروفیسور «ترلاونی» از جای خودش حرکت کرد تا در درون نور آتشی که از بخاری بیرون می‌آمد قرار گرفت. در اینجا شاگردان دیدند که فردی است بسیار لاغر اندام، عینک ذره‌بینی و بزرگی که بر چشم گذاشته است چشمهای او را چند برابر از چشمان طبیعی اش بزرگتر میکند. بدور خود، شال یا لباسی پیچیده است که پراز منجوق و پولک های براق است. بدور گردنش، زنجیرها و دانه‌های بیشماري که همه از او آویزان شده اند قرار گرفته و تعداد بسیار زیادی بازوبند و دست بند و انگشتری، دستهای او را زینت میدهند.

بچه‌های من بنشینید. پس از گفتن این جمله بچه‌ها از صندلی‌های خود بالا رفتند، بر روی آن نشستند و در کوشن‌ها فرو رفتند. هاری، رون، و هرمیون، همانجا بدور میز گردی که نزدیک آنان بود نشستند.

پروفیسور ترلاونی که خودش بر روی صندلی دسته‌داری در برابر آتش نشست، گفت: به کلاس پیشگوئی خوش آمدید. نام من پروفیسور ترلاونی است. ممکن است شماها مرا قبلان دیده باشید. برای من پائین آمدن غالباً در درسدرد و بدتر از همه در دسر چشمهای من است.

هیچکس راجع به صحبت‌هایی که پروفیسور کرد و طرز تلفظش چیزی نگفت. با نهایت دقت شال گردن و لباسهای خودش را دوباره مرتب کرد و چنین ادامه داد: ظاهر شما آموختن پیشگوئی را برگزیده‌اید که مشکل‌ترین هنرهای جادوئی است. باید به شما هشدار دهم که اگر شما بینش خارجی نداشته باشید من نمی‌توانم چندان چیزی بشما بیاموزم. آنوقت است که کتابها میتوانند بشما در این رشته کمک‌های لازم را بنمایند....

این کلمات که ادا شد نگاهی بین هاری و رون رد و بدل شد و بعد دونفری هرمیون را دنبال کردند که با کمال دقت به پروفیسور گوش فراداده است و می‌آموزد که کتاب‌ها در این رشته زیاد به انسان کمک نمی‌کند.

چه بسیار ساحران و جادوگرانی که دارای استعداد فراوانی هستند و در قسمت صدا، بو، و ناپدید شدن ید طولائی دارند ولی قادر نیستند که از اسرار آینده پرده بردارند. پروفیسور، به گفتار خود همچنان ادامه میداد و چشمان درشت و براق وی از یک چهره به چهره‌ی عصبانی دیگری حرکت میکرد. این هدیه‌ی نی است که تنها به معدودی از افراد داده شده است. اشاره‌ی ناگهانی به نویل بیچاره که در خودش فرو رفته بود کرد و گفت: تو پسر! مادر بزرگت حالش خوب است؟ سالم است؟

نویل در حالیکه صدایش مرتعش بود پاسخ داد: فکر میکنم بله! پروفیسور، در حالی که انعکاس آتش بخاری بر روی گوشواره‌ی یاقوت درازش می‌تابید گفت: من اگر بجای تو بودم عزیزم، آنقدرها مطمئن نبودم.

نویل، یک قلپ آب دهان خودش را فرو داد، و پروفیسور ترلاونی، ادامه داد: امسال ما اصول پایه روشهای پیشگوئی را میخوانیم. اولین ترم، اختصاص به خواندن برگهای چای دارد. ترم بعد، به کف شناسی و کف بینی اختصاص خواهد داشت. یک دفعه همانطور که صحبت میکرد انگشتش



را متوجه «پراواتی پاتیل» کرد و گفت: مواظب مردی که رنگ موی قرمزی دارد در آینده باش. پراواتی، نگاه خیره کننده‌ئی به رون که بلافاصله در پشت سرش نشسته بود انداخت و کمی صندلی خودش را جلو کشید تا بارون، که مویش قرمز بود فاصله داشته باشد. پروفسور ادامه داد: در ترم تابستانی، ما آنقدر پیش می‌رویم تا به مبحث گویهای کریستال برسیم - البته اگر مبحث شگون آتش را پشت سر گذاشته باشیم. متأسفانه کلاسها در ماه فوریه بعثت یک آنفلوآنزای بسیار بدی که پیش خواهد آمد متوقف خواهد شد. من خودم صدایم را از دست میدهم و در حول و حوش تعطیلات ایستر، یکی از افراد ما، مارا برای همیشه ترک خواهد گفت. پس از این اعلام، سکوت پرتنش بر جو کلاس سایه افکند ولی پروفسور ظاهراً متوجه این موضوع نشده بود.

پروفسور صورت خودش را به طرف «لاندربراون»، یکی دیگر از شاگردان که نزدیکترین شاگرد به او بود در صندلی خودش فرو رفته بود کرد و گفت: عزیزم میتونی یکی از اون بزرگترین قوری‌ها را بمن بدهی؟

لاندربراون که یک کمی از درخواستی که از او کرده بود خیالش راحت شد سر پا ایستاد، بطرف قفسه‌ها رفت، یکی از قوری‌ها را برداشت و روی میزی که در جلوی پروفسور بود گذارد. متشکرم عزیزم! در ضمن آن چیزی را که توداری خوابش را می‌بینی - روز جمعه شانزدهم اکتبر اتفاق خواهد افتاد.

حالا، من از تمام شما می‌خواهم که جفت جفت بشوید. یک استکان چای از قفسه بردارید و بطرف من بیایید. من برای شما چای در آن میریزم. بعد در گوشه‌ئی بنشینید و چای خود را بنوشید. آنقدر بنوشید که فقط تفاله‌های چای باقی بماند. سپس این تفاله‌ها را با دست چپ خودتان سه بار دور استکان بمالید و بعد استکان را وارونه در نعلبکی بگذارید. سپس کمی صبر کنید تا قطره‌ئی اگر مانده است در نعلبکی بریزد و بعد فنجان یا گپ چای خود را به شریک خود بدهید تا آن را برای شما بخواند. برای خواندن آن از تفسیری که در صفحه پنجم و ششم کتاب بر طرف کردن ابرهای آینده آمده است استفاده کنید. من هم بین شما قدم می‌زنم و اگر کمک یا دستوری باشد آنرا می‌دهم. او! راستی! بازوی نویل را گرفت و مثل آن بود که می‌خواهد او را از سر جایش بلند کند، و به او گفت موقعی که استکان اول را شکستی ممکن است از تو خواهش کنم که بجای آن یکی از استکان‌ها را که زمینه‌ی آبی دارد بجای آن برداری؟ من خودم بیشتر ارغوانی دوست دارم.

هنوز وقت چندانی از گفتگو نگذشته بود که نویل به قفسه‌ها رسید و دیده شد که خرده‌های چینی شکسته آنجاست. پروفسور بطرف او رفت، با دستمالی که در دست داشت شروع به رفتن چینی شکسته‌ها کرد و گفت: یکی از آبی‌ها را لطفاً... بله... متشکرم....

هنگامی که هاری و رون گپ‌های خودشان را پر کردند بطرف میز خودشان برگشتند و کوشش داشتند که آن چای داغ و لبسوز را هر چه زودتر بنوشند. همانگونه که پروفسور گفته بود تفاله‌های چای را به لبه‌ی کپ‌ها فشار دادند، قطره‌های چای را خالی کردند و آنهارا وارونه گذاشتند.

رون گفت بسیار خوب. هر دو کتابهای خودشان را باز کردند و به صفحات پنجم و ششم رسیدند. تودر کپ من چی می‌بینی؟

هاری گفت: چیزهای قهوه‌ئی رنگ و خیس. احساس میکرد که دود غلیظ و عطری که فضای اطاق را پر کرده بود داره‌اورا بخواب میبرد و مثل اینکه عقل و شعورش دیگه کار نمیکند. پروفیسور ترلاونی، توی همان تاریکی که نشسته بود فریادی کشد و گفت: عزیزانم، فکر خودتان را بازتر کنید. اجازه دهید تا چشمهای شما این دنیای خاکی را بهتر ببیند!

هاری کوشید تا خودش را جمع و جور تر کند. بسیار خوب، شما گذرگاهی سست و بی ثبات خواهید داشت..... و نگاهی به کتاب برطرف کردن ابرهای آینده انداخت. معنی آن اینست که شما در آینده «آزمایشها و رنجها» دارید- از این امر متأسفم-، ولی اینجا چیزی هست که ممکن است خورشید باشه. صبر کن بینم... معنای آن اینست... «خوشحالی بزرگ».... بنا بر این شما در عین رنج بردن بسیار خوشحال خواهید بود..... رون گفت: اگر از من پیرسی شما به آن احتیاج دارید که چشمهای درون خودتان را آزمایش کنید. و هنگامی که متوجه شدند پروفیسور بطرف آنها حرکت کرد هر دو نفر خنده‌ی خودشون را در دل خفه کردند.

هاری گفت: حالا نوبت منه. نگاهی به استکان هاری انداخت و پیشانی خودش را نزدیک آن برد. در گوشه‌ئی از استکان حباب کوچکی جمع شده و مثل آنکه خشکیده بود. شباهت زیادی به یک کلاه لبه دار داشت. رون گفت: ممکن است که شما در آینده برای وزارت جادو کار کنید..... بعد استکان را بطرف دیگر گردانید.

ولی اینطرف بیشتر شباهت زیادی به قسمت جلوئی حشرات داره.... این چیه دیگه؟ دوباره کتاب را ورق زد تا ببینه چی از آن می فهمه..... او.ه. یک ثروت باد آورده، طلای غیر منتظره. عالیه! تو میتونی مقداری از آنها را بمن قرض بدهی. ولی یک چیز دیگه هم اینجا هست. دوباره استکان را گردانید. شباهت زیادی به یک حیوان داره. آره. آره. اگر این کله اش باشه.... مثل کرگدن میماند.. نه. نه. مثل یک گوسفند است.

وقتی که هاری یک خنده‌ی کوتاهی کرد پروفیسور گردشی کرد و به آنطرف متوجه شد. روی خودش را بطرف رون کرد و گفت عزیزم بگذار من آنرا ببینم و در آن حال دولا شد و استکان هاری را از رون گرفت. همه ساکت شدند و به آنطرف نگاه کردند. پروفیسور به استکان چشم دوخته و خیره شده بود و آنرا بجهت خلاف ساعت می گردانید. عقاب..... عزیز دلم. تو دشمنی کشنده و قهار داری. هر میون زیر لبی بقسمی که اغلب آنرا شنیدند اظهار نظر کرد که همه کس آنرا میدانند. پروفیسور در چشمهای هر میون خیره شد.

هر میون ایندفعه با صدای بلند گفت خب! بله دیگه. همه داستان هاری را میدانند و دشمن اورا نیز می شناسند. حتی شما هم میدونید اون کیه.

هاری و رون، هر دو نفر، با نوعی تحسین به هر میون نگاه میکردند که با این ظرافت به پروفیسور جواب داد. تا بحال ندیده بودند که هر میون با یکی از معلمین اینگونه جسورانه صحبت کند. پروفیسور ترلاونی، ترجیح داد سکوت اختیار کند و جواب ندهد. دو مرتبه چشمهای بزرگ خودش را به استکان هاری دوخت و به زیرورو کردن آن ادامه داد.

باشگاه... حمله.. اوه.. اوه.. این اصلا استکان شادی نیست.....  
 رون، ساده دلانه گفت: بهمین جهت من فکر کردم که اون یک کلاه نقاب داره!  
 اسکلت... خطر در جاده، اوه، عزیزم...  
 همه کم کم چشمهای خودشون رابه پروفیسور ترلاونی دوخته بودند که آخرین گردش رابه  
 استکان داد. آه عمیقی کشید و بدنبال آن یک فریاد.  
 صدای شکستن چیزدیگری بگوش رسید. نویل، دومین استکان خودرا شکنده بود. پروفیسور  
 ترلاونی دریکی از صندلی های خالی فرو رفت و دستهایش که برق میزد، یکی بر روی قلب،  
 و دیگری را بر روی چشمهایش گذاشته بود.  
 پسر بچه ی عزیز من..... پسر بچه ی عزیز من..... نه، نه، - بهتر اینه که چیزی گفته نشه - نه، نه،  
 چیزی از من نپرسید.....  
 دین توماس، پرسید مگه چی شده پروفیسور؟ همه از روی صندلی های خودشون بلند شده  
 بودند و آهسته آهسته دور میز هاری ورون جمع شدند و خودشون رابه صندلی پروفیسور ترلاونی می  
 چسبانند تا نگاه بهتری به استکان هاری بیندازند.  
 اوه... دوست عزیزم... چشمهای بزرگ پروفیسور باز شد و زمزمه کنان گفت: بد آوردی. همه چیز  
 شوم و نحسه!  
 هاری گفت: همه چیز چیه؟  
 هاری میتونست ادعا کنه که اون تنها نفری نبود که معنای آن کلمه را نفهمید. دین توماس به  
 هاری که نگاه کرد تنش لرزید و، لا وندر براون، مثل مات ها، همینطور به هاری نگاه میکرد. ولی  
 تقریباً همه ی شاگردان کلاس دستهای خودشون را از ترس بر روی دهان خودشون قفل کرده  
 بودند.  
 نحوست.. اوه... نحوست... پروفیسور فریادی از دل برکشید و تقریباً شوکه شده بود که هاری  
 نتوانسته است موضوع را درک کند. اوه... غول، سگ خیالی که در حصار کلیسا ها در رفت و آمد  
 است! اوه... پسر خوب.. اون یک نحوست و بد شگونی است - بدترین آنها - مرگ!  
 دل هاری بدرد آمد و زیرو رو میشد. آن سگی که بر روی جلد کتاب «مرگهای نحس» در کتابخانه  
 قبلاً دیده بود... لا وندر براون، نیز دستهای خودش را بر روی دهانش گذاشته بود و مات و متحیر  
 ایستاده بود. همه به هاری نگاه میکردند. همه جز هرمیون که از جای خودش بلند شد و بطرف  
 صندلی پروفیسور ترلاونی، منتها، به پشت سرش حرکت کرد.  
 بالاخره هرمیون به صدا درآمد و گفت: بعقیده ی من این که شما میگوئید نحوست است چنین  
 نیست.  
 پروفیسور ترلاونی، هرمیون را برانداز کرد و از آن نگاه ناخشنودی و نارضایتی بچشم میخورد. سپس  
 گفت: عزیزم مرا می بخشی که این حرف را میزنم ولی استنباط من اینست که تجلی این نوع حقایق  
 در درون شما بحد کفایت نرسیده است. طنین ادراک در شما نسبت به امور آینده بسیار کم است.  
 سیموس فینینگتون که سخت مجذوب این مذاکرات شده بود سر خود را از این سمت به آن سمت  
 می برد. یک دفعه وسط صحبت دوید و در حالیکه چشمهاش تقریباً نیمه بسته بود گفت: اگر شما  
 اینکار را بکنید، خود این کار نحس و شوم است. مثل خری میماند که از اینجا که من ایستاده ام به

طرف چپ متمایل بشه.

هاری گفت: ممکن است بالاخره بمن بگوئید که چه زمانی شماها تصمیم خودتون را میگیرید؟ وبه من بگوئید که من میمیرم یا نه؟ پس از گفتن این جمله خودش نیز از حرفی که زده بود تعجب کرده بود. در این لحظه دیگه هیچکس مایل نبود به هاری نگاه کند.

پروفسور بزبان درآمد و درحالیکه گفته اش در پرده ئی از ابهام فرو رفته بود گفت: فکر میکنم درس امروز تا همین جابرای ما کافی باشد. بله!... لطفا اسباب واثاثیه ی خودتان را جمع کنید....

درسکوت کامل دانش آموزان استکان و نعلبکی ها را بطرف میز استاد بردند، کتابهای خودشون را در کیف هاشون گذاشتند و آنرا بستند. حتی رون نیز از اینکه در چشمهای هاری نگاه کند اکراه داشت.

سرانجام پروفسور ترلاونی گفت تا دیدار دیگر بخت با شما یار باشد. و نگاه کن عزیزم.. اشاره ئی به نویل کرد و گفت دفعه ی دیگر تو دیر بکلاس میرسی، بنا براین بهتره تمام کوشش خودت را بکار بندی که سروقت در کلاس حاضر باشی.

هاری، رون، وهرمیون، با سکوت کامل نردبان وپله های گردان پروفسور ترلاونی را پیمودند و بدنبال آن عازم کلاس پروفسور ماک گنا گال شدند که تغییر صورت و دگر سیمائی را درس میداد. مدت زیادی طول کشید تا توانستند کلاس او را پیدا کنند ولی بهر حال سروقت در کلاس حاضر شدند.

هاری یک صندلی در ردیف عقب کلاس پیدا کرد و احساس میکرد که در روشن ترین قسمت کلاس می نشیند. بقیه کلاس همه زیر چشمی به او نگاه میکردند و مثل آن بود که هر لحظه هاری ممکن است بیفتد و نفس آخر را بکشد. هاری در آن عقب کلاس بسختی می توانست صحبت های پروفسور ماک گنا گال را که درباره ی، انیمال (جادوگری که قادر بود هر زمان اراده کند در قالب حیوانات ظاهر شود)، و حتی وقتی که پروفسور در مقابل چشم های شاگردان کلاس، خودش را بصورت یک گربه ی ماده ئی که عینک بر چشم گذاشته بود درآورد، هاری آنرا تماشا نمی کرد. پروفسور ماک گنا گال درحالیکه اول نگاهی بخودش انداخت و بعد خیره خیره به شاگردان نگاه میکرد گفت: معلوم هست که امروز تا بحال چه بر سر شما ها گذشته است. این مطلبی که عنوان میکنم البته چندان مهم نیست ولی اولین باری است که من خودم را در قالب حیوانی درآورده ام و کسی برای من کف نزده و مرا تشویق نکرده است.

دوباره بچه های کلاس سر خود را بر گرداندند و به هاری نگاه کردند. ولی هیچکدام از آنها کلمه ئی صحبت نکرد. در این لحظه هر میون دست خودش را بلند کرد.

لطفا، اگر اجازه فرمائید ما اولین درس از کلاس پیشگوئی را پشت سر گذاشتیم و در آن کلاس موضوع بر گهای چای را خواندیم، و-،

پروفسور ماک گنا گال صحبت هر میون را در اینجا قطع کرد و گفت: بله. البته. دیگر لازم نیست بیشتر از آن در اینجا چیزی گفته شود خانم گرینجر. بگو ببینم کدامیک از شما امسال می میرد؟ نگاه همه ی شاگردان متوجه هر میون شد.

بالاخره هاری از عقب کلاس بصدا درآمد و گفت من!

پروفسور با چشمهای خودش که مثل دانه میدرخشید به چشمهای هاری خیره شد. بعد گفت: پس

پاتر، تو باید بدانی که سیبیل تراولی، مرگ یک نفر دانش آموز را در هر سال، از تاریخی که او به این مدرسه آمده پیش بینی کرده بود. و هیچیک از شاگردان تا کنون نمرده اند. اصلاً او علاقه دارد که نحوست مرگ را در هر کلاسی که پامیگذار بعنوان خوش آمد گوئی با خود ببرد. اگر برای بزرگداشت این حقیقت که من هیچگاه از همکاران خودم انتقاد نمیکنم نبود، (در اینجا پروفیسور کمی از خود بیخود شد و شاگردان همه دیدند که پره های بینی او سفید شده است)، که باز دوباره با لحنی آرام تر ادامه داد: پیشگوئی، یکی از نادرست ترین و غیر دقیق ترین شاخه های جادوگری است، و از شما چه پنهان من خودم نسبت به آن چندان علاقه نمی دارم. پیش بینی های حقیقی بسیار بندرت اتفاق می افتد و پروفیسور تراولونی....،

دوباره توقف کرد... و باز ادامه داد..... در حقیقت شما ها همه از نظر من سالمید و تو پاتر، از تو معذرت میخوام از اینکه امروز تو را از انجام تکالیف مدرسه معاف نمیکنم. بتو اطمینان میدهم که اگر تو مردی، لازم نیست تکلیف مدرسه را تحویل بدهی.

هرمیون، با این جمله خندید. هاری کمی حالش بهتر شد. این خیلی سخت بود که انسان احساس کنه از چند تا برگ خشکیده ی چای میترسه و بجای آن، نور قرمز کلاس، حالت شاعرانه ی آن و بویژه رایحه ی سحر انگیز عطر پروفیسور تراولونی را فراموش کنه. در هر حال همه ی شاگردان با وجود توضیحاتی که پروفیسور ماک گنا گال داد راضی و خشنود نبودند. رون، هنوز نگران بنظر میرسید و لا وندر، زیر لبی گفت: استکانِ نوبل چی. پس اون دم خروس بود؟  
هنگامی که کلاس تغییر شکل پایان یافت همه به جمعیتی که به طرف سالون بزرگ میرفت پیوستند تا ناها را صرف کنند.

هرمیون خطاب به رون گفت: بخند! تمام شد. بسه دیگه! و پس از گفتن این جملات یک بشقاب تاس کباب بطرف او کشاند و گفت: شنیدی که پروفیسور ماک گنا گال چی گفت؟  
رون مقداری از تاس کباب ها را توی بشقاب خودش ریخت، چنگال خودش را برداشت در دست گرفت ولی شروع نکرد.  
با صدائی جدی و آهسته خطاب به هاری گفت: ببینم هاری! امروز تو یک سگ بزرگ و سیاه این حوالی ندیدی؟

هاری گفت چرا دیدم! آنشبی که دور سلی ها را ترک کردم یک سگ دیدم.  
رون از قصد چنگال خودش را از دستش ول کرد تا روی زمین بخوره و صدا کنه.  
هرمیون بنحو آهسته ئی گفت شاید یک سگ بی صاحب بوده است.  
رون چنان نگاه غضب آلودی به هرمیون انداخت که مثل آنکه ناگهان بکله اش زده و دیوانه شده است.

هرمیون! گوش بده! اگر هاری یک چیز بد شگون و نحس دیده بود-، آن بد بود. یک دفعه عمومی من - عمویلیوس، یکی از آنها را دید- و بعد از بیست و چهار ساعت مرد.  
هرمیون گفت: یک تصادف محض بوده است و در همان حال مقداری شربت در لیوان خودش ریخت.

رون گفت: من فکر میکنم تو نمی فهمی چی داری میگی؟ و کم کم داشت میرفت عصبانی بشه.  
وقتی نحوست دامن گیر بعضی از جادوگرها میشه! نورزندگی را از آنها میگیره.

هرمیون گفت: بفرما! خودت داری اعتراف میکنی. آنها نحوست را بیچشم می بینند و بعد برای ترس خودشون قالب تهی می کنند. نحوست خودش کشنده نیست. علت مرگ است. هاری هنوز با ماست برای آنکه او احمق نیست که بمحض اینکه یکی از آنها را ببیند بگه بسیار خوب! بهتره که من بی مقدمه کار را شروع کنم.

رون، بدون آنکه کلمه ئی صحبت کنه شروع به ادا درآوردن برای هرمیون شد که در این وقت کتاب پیشگوئی جدید خودش را از کیف درآورده بود و آنرا در مقابل تنگ شربت، میخواست باز کنه.

هرمیون، دوباره گفت من فکر میکنم که پیشگوئی، یا غیبگوئی کمی خشن است و مشغول پیدا کردن صفحه ئی بود که بدنالش میگشت. اگر حقیقتش را بخواهید یک مقدار کارهای حدس زدنی است!

رون با حرارت جواب داد کجای کار اون نعلبکی که شکست به حدس ارتباط داشت؟  
هرمیون با سردی جواب داد هنگامی که تو داشتی به هاری می گفتی اون یک گوسفند بود، مگر تو از این موضوع کاملاً اطمینان داشتی؟

پروفسور ترلاونی هم گفت تو آن تشعشع و ادراکی را که باید داشته باشی نداری! تو اصلاً دلت نمی خواهد برای تغییر هم که شده باشد در موضوعی اشتباه کنی یا اینکه مزخرف بگی.

مثل آنکه رون دست روی یکی از عصب های هرمیون گذاشته باشه. در این موقع هرمیون لای کتاب خودش را که باز کرده بود بهم زد و آنرا بست و چنان محکم آنرا بر روی میز غذاخوری انداخت که مقداری گوشت و هویج از توی دیس خوراکی که روی میز بود به اینطرف و آنطرف پاشید.

اگر منظور از خوب پیشگوئی کردن معنایش این است که من وانمود کنم می توانم نحوست مرگ را در چند شاخه خشکیده ی چای ببینم، آنوقت مطمئن نیستم که باز هم علاقه مندم این درس را دنبال کنم. آن درسی که پروفسور درباره ی چای بما داد، و آن کلاس درس، در مقایسه با مطالب کلاس رمل و اسطرلاب من مزخرف بود.

از جای خودش بلند شد و کیف و لوازم خودش را برداشت و میز نهار خوری را ترک کرد.

رون، بدنالش روان شد.

در حال رفتن نگاهی به هاری انداخت و گفت: معلوم هست اصلاً این چی میگه؟ ما که هنوز بکلاس رمل و اسطرلاب نرفته ایم.

+++

هاری از اینکه پس از ناهار فرصت یافت از قلعه بیرون بزنه خوشحال بود. باران دیروز همه چیز را تمیز کرده بود، آسمان صاف و آبی رنگ و سبزه ها بهاری بودند.

رون و هرمیون دیگه با هم حرف نمیزدند. هاری، در کنار آنان قدم برمیداشت و آنها بطرف کلبه ها گرید که در کنار جنگل ممنوعه بود قدم برمیداشتند. هاری متوجه شد که در جلوی آنان مالفوی در حرکت است و بادستهای خودش که دائماً آنها را تکان میداد با کراب و گویل مشغول صحبت کردن است. هاری میتوانست حدس بزند صحبت آنان در مورد تیم اصلی ترین است و جز آن نمیتوانست چیزی دیگری باشد.

ها گرید، در مقابل کلبه ی خودش ایستاده بود و منتظر شاگردان کلاس خودش بود. پالتوی موش خرمائی خودش را پوشیده بود و کفش های معروف خودش را که رویه آن پوست گراز وحشی بود پیا کرده بود. بنظر میرسید که چون اولین ساعت از کلاسی است که میخواهد در آن شرکت نماید کمی نگران است.

همینطور که شاگردان نزدیک می شدند ها گرید با دست اشاره میکرد و با زبان آنان را دعوت میکرد که عجله کنند و داخل شوند. « امروز میخوام حسابی از شما پندیرائی کنم. درس های بزرگی است که باید یاد گیریم. ببینم همه هستند؟ خب! دنبال من بیائید! »

برای یک آن، هاری تصور کرد که ها گرید دارد آنها را بداخل جنگل راهنمائی میکند. هاری آنقدر خاطرات بد از آن جنگل داشت که تا پایان عمر برای او کافی بود. در هر حال، ها گرید بدور لبه ی درختها گام برداشت و چند دقیقه بعد شاگردان خود را در برابر میدانگاهی یافتند. هیچ چیز آنجا نبود.

ها گرید با صدای بلند گفت همه، اینجا بدور این فنس جمع شوند. حالا اولین چیزی که من از شما میخوام اینست که کتابهای خودتون را باز کنید...، صدای سرد و کشیده ی دراکو مالفوی بود که بگوش رسید که گفت: چطوری؟ ها گرید گفت: اه!.....

مالفوی دوباره تکرار کرد چطوری کتابها مون را باز کنیم؟ بعد کتاب هیولای هیولا ها را که بسته و بدور آن رشته نخ تابلانده بود بیرون آورد. بقیه نیز کتابهای خودشان را در آوردند و بعضی از آنها مانند هاری، نواری بدور کتاب پیچیده بودند و بعضی دیگر آنرا در کیسه ئی چپانده بودند یا با سایر کتابها آنها را روی هم گذاشته و یک گیره ی بزرگی بر روی آنها زده بودند.

ها گرید دوباره با سرافکندگی پرسید: آیا هیچکدوم از شما نتوانستید کتاب خودتون را باز کنید؟ کلاس همه سر خود شون را بعلا مت نفی تکان دادند. خب! بهتره آنرا پاره کنیم. مثل اینکه هیچ راه دیگری برای باز کردن کتاب وجود ندارد. بعد گفت نگاه کنید....

و بعد بلافاصله کتاب هرمیون را از دستش گرفت و نواری چسبی را که دور آن بسته شده بود و آنرا با آن جلد کرده بودند با یک حرکت قسمتی از آنرا پاره کرد. کتاب، بنظر مقاومت نکرد که ها گرید نوک انگشت شست غول آسای خودش را لای حاشیه ی کتاب کرد و آنرا در اند. پس از اینکار کتاب از هم باز شد و در دست ها گرید بر جای ماند.

مالفوی به صدا درآمد و گفت، نگاه کن ما چقدر احمق بودیم که نفهمیدیم باید آنرا پاره میکردیم تا باز شود. راستی چرا ما حدس نزدیم که اینکار را هم میشود کرد؟ ها گرید، بالحنی که معلوم بود به گفته ی خودش اطمینان ندارد روبه هرمیون کرد و گفت: فکر کردم اینها خوش مزگی میکنند...

مالفوی گفت: اوه... بی نهایت خوشمزه اند. جدا شوخ اند. بما کتاب میدهند بعد از ما میخواهند که آنها را جربدیم و پاره کنیم. اصلا مسخره است.

هاری آهسته از پشت سربه مالفوی گفت خفه شو. بسه دیگه! ها گرید داشت سرپائین به آنها نگاه میکرد و هاری علاقه مند بود که اولین کلاس درس ها گرید موفقیت آمیز باشد.

ها گرید که معلوم بود سرنخ را گم کرده است گفت: خوب!.. حالا... و.. شما کتابهای خودتون را جلوی صورتتون دارید. به تنها چیزی که احتیاج دارید مخلوقات جادویی است. بله! خوب پس من بروم و آنها را بیارم.. ولی صبر کن.. بینم....

ها گرید از پهلوی آنها دور شد و بطرف جنگل رفت و از نظر ناپدید شد.

مالفوی بالحن بلندی گفت: خدای من! مثل اینکه اینجا داره کم کم سگی میشه. این چه طرز درس دادن ابلهانه به بچه های مردم است. هنگامیکه من این داستان را برای پدرم تعریف کنم دود از کله اش بلند میشه!

هاری دوباره داد زد مالفوی خفه شو! و باز تکرار کرد.

مواظب باش هاری! یکی از اون دیوانه ها پشت سرت ایستاده است ها....

یکدفعه لا وندر براون یک جیغی کشید و بطرف مخالف آن میدانی که دفعه ی اول وارد آن شدند با انگشت اشاره کرد.

هاری یکدفعه دید یک گروه از حیواناتی که او تا کنون به عمر خود آنها را ندیده اند دارند به طرف آنها یورتمه میروند. آن حیوانات بدنهای پاهای گوزن و دم اسبها را داشتند ولی پاهای جلو، بالها و سرشان مثل عقابهای غول آسا بود. منتها اینها منقارشان بلند تر، نقره ئی و چشمهایشان نارنجی و بسیار برق بود. چنگال پای جلویی این حیوانات باندازه بیست سانتیمتر طول داشت و مرگ ناک و ترس آور بنظر میرسید. هریک از این جانوران چرم کلفتی بدور گردن خود داشت که به یک زنجیر درازی متصل شده بود و سر تمام این زنجیر ها در دستهای سطر و پهن ها گرید قرار داشت. ها گرید نیز در پشت سر حیوانات مشغول دویدن بود.

برید از آنطرف. فریادی کشید و زنجیر ها را تکان میداد تا وادار کند آن حیوانات عجیب الخلقه بطرف فنی بیرونی که بچه های کلاس آنجا ایستاده بودند بروند. هریک از بچه ها کمی خودش را عقب کشید و ها گرید با دستهای نیرومند خودش همه ی آنها را در کنار حصار نگاه داشت.

ها گرید با فریادی که دلالت بر خوشحالی او داشت گفت: اینهم «هیپو گریف ها» (هیپو گریفها حیواناتی بودند که در داستان های اساطیری یونان از آنها یاد شده بود و در بعضی از فیلم ها نیز ما آنها را دیده ایم که نصف بدن آنها شبیه به انسان و نصف دیگر شبیه به اسب بود) و دستهای خودش را برای بچه ها تکان میداد.

از آنها می پرسید قشنگ نیستند؟

هاری میتواندست درک کند که منظور ها گرید از این سؤال چیست. وقتی که برای اولین بار شما حیوانی را دیدید که نصف بدنش اسب و نصف دیگر مرغ است شما شو که می شوید ولی وقتی بر شوک خود فائق شدید به این هیپو گریف ها خیره میشوید، بدنشان را نگاه می کنید که پوسته ی روی آن بملایمت از پر، به مو، آنها بر رنگهای مختلف: خاکستری، برنزی، طلایی، سیاه، و رنگهای دیگر که ممکن است مجموعه ئی از رنگهای مزبور باشد تغییر میکند و شما در شگفت می شوید.

ها گرید دستهای خودش را بهم مالید و کمی به اینطرف و آنطرف حیوانات رفت و گفت اگر بخواهید میتونید جلوتر بیایید و...

بنظر میرسید که هیچیک از بچه ها برای اینکار آمادگی ندارد. بهر حال هاری و هر میون با احتیاط تمام کمی به فنس نزدیک شدند.



حالا اولین چیزی که لازم است شما نسبت به این هیپو گریف ها بدانید اینست که اینها بسیار به خودشون مغرور و از خود راضی هستند. زود بهشون بر میخور و قهر میکنند. هیچوقت آنها را اذیت نکنید. زیرا ممکن است این آخرین کاری باشه که شما آنها را انجام میدید. مالفوی، کراب و گویل، به حرفهای ها گرید گوش نمی کردند. زیر زبانی داشتند با یکدیگر حرف میزدند و به هاری احساس بدی دست داده بود که اینها تعمداً بر آنند که در درس ها گرید اخلاص کنند.

ها گرید ادامه داد. بله! همیشه بهتره که به هیپو گریف فرصت داده شود حرکت اول با او باشد. این خیلی مؤدبانه است. شما بطرفش حرکت می کنید، کمی بجلو خم میشوید، و باز هم صبر میکنید. اگر او برگشت و به شما تعظیم کرد معنای اینکار این است که شما میتوانید پیش روید و به بدنش دست بزنید. اما اگر او تعظیم نکرد، بهتر است هر چه زود تر از آن حیوان دور شوید برای آنکه شما را اذیت میکند.

خب! چه کسی مایل است اول از همه برود؟ بیشتر کلاس بجای آنکه به ها گرید پاسخ دهند عقب عقب رفتند و چنین معنی میداد که آنها علاقه ئی باینکار ندارند یا میترسند. حتی رون، هاری و هر میون اطمینان نداشتند. هیپو گراف ها سر خود را به اینطرف و آنطرف می گرداندند، بالهای قوی خود را باز و بسته میکردند و بنظر نمیرسید که دوست داشته باشند کسی افسار بر آنها زند.

ها گرید بانگهای که بوی التماس از آن بمشام میرسید گفت: هیچکس نیست؟ هاری گفت: چرا من حاضرم.

همه ی افرادی که پشت سر هاری ایستاده بودند نفس عمیقی کشیدند و لا وندر، و پارواتی، زیر لبی زمزمه کردند او ه ه ه... نه! هاری... نه.... بر گهای جای را بیاد بیار! هاری به آنها محل نگذاشت و بلافاصله از حصار بالا رفت.

ها گرید فریاد زد بارک الله پسر خوب! خب! - اول ببینیم با این آهو توجّه میکنی؟ یکی از زنجیر ها را شل کرد. اون هیپو گریف خاکستری رنگ را از سایرین دور کرد و گردن بند چرمی او را ول کرد. بچه هائی که در آن طرف فنس ایستاده بودند نفسهای خودشون را در سینه حبس کردند. چشمهای مالفوی باریک تر از حد معمول شده و داشت خیره باین منظره نگاه میکرد. ها گرید بملایمت گفت: آهسته! آرام! تا بحال تو تماس چشمی داشته ئی. کوشش کن چشمت را بر هم نذنی. اگر چشمهای خودت را بر هم زنی هیپو گریف اعتمادش از تو سلب میشه!... سعی کن زیاد بهم نذنی.

بلافاصله چشمهای هاری شروع به آبریزی کرد ولی هاری آنها را نبست. او هم سر بزرگ خودش را گردانده بود و حالا با یکی از چشمهای نارنجی خودش به چشم های هاری خیره شده بود. براوو. هاری عالی بود! حالا تعظیم کن....

هاری زیاد علاقمند نبود که سرش را در جلوی آهو خم کنه و پشت گردنش را نشان آهو بده. ولی بالاخره همان کاری را کرد که باود دستور داده شده بود.

هنوز آهو داشت مغرورانه به هاری نگاه میکرد. هیچ حرکتی از او چشم نمی خورد. ها گرید گفت: آه! و بنظر نگران بود. خیلی خوب! حالا بطرف عقب - هاری! ملایم. آهسته...،

ولی یکدفعه، برخلاف تصور هاری! هیپوگراف، ناگهان زانوان پا‌های جلوئی خود را خم کرد و کاری کرد که جز تعظیم کردن در برابر هاری معنی دیگری ن‌میداد. هاگرید گفت! براوو هاری! آفرین. حالا تو میتونی به اون حیوون دست بزنی. برو یک دستی به پشتش بزنی. برو!

هاری احساس میکرد بهترین جایزه برای او اینه که برگرده و بره دنبال کارش و از خر شیطان پائین بیاد ولی آهسته آهسته بطرف حیوان حرکت کرد تا اینکه باو نزدیک شد. چند بار بادست خودش به پشت حیوان زد و پشت آنرا دست مالید. هیپوگراف، تنبل وار چشمهای خود را بست و درست مانند این بود که از این کار هاری در حال لذت بردن است.

کلاس شروع به دست زدن برای هاری کرد و همه شاگردان جز مالفوی، و دو دوستش که حساسی خیط شده بودند هاری را تشویق میکردند. هاگرید گفت بسیار عالی هاری! من فکر میکنم که حیوان حتی اجازه بده تو سوار اون بشوی.

این دیگه چیزی بود که مافوق تصور هاری بود. او عادت به جایزه های کوچک مانند چوب جارو و امثال آنها داشت. و مطمئن نبود که یک هیپوگراف همانقدر برای او ارزش دارد. آره! آره! همانجائی که سر تکه ها بهم متصل شده در دست بگیر و برو بالا. فقط مواظب باش که هیچیک از پر ها شوبادست خودت نکشی. او این کار را دوست ن‌میداره.

هاری، پای خودش را بر نوک بال حیوان گذارد و خودش را بر پشت او کشانید. حیوان بلند شد و راست ایستاد. هر چیزی که در جلوی او بود با پر پوشیده شده بود.

هاگرید فریاد کشید برو دیگه! هاری و بادست بزرگ خود محکم بر پشت حیوان زد.

بدون اطلاع قبلی بال دوازده فوتی حیوان درد و طرف هاری از هم باز شد. هاری فقط فرصت یافت تا دستهای خودش را قبل از آنکه صعود کند، بدور گردن حیوان حلقه زند. هیچ شباهتی به سوار شدن بر روی دسته جاروب نداشت و هاری خودش میدانست کدام یک از آن دو را ترجیح میده. بالهای آهو بطور ناراحت کننده ئی درد و طرف هاری حرکت میکرد و به پا‌های او گیر میکرد و این احساس به هاری دست میداد که ممکن است از جای خود بهوا پرتاب شود و کنترل خود را از دست بدهد. و حال آنکه امسال دیده بود که درباره ی دست جاروب مدل ۲۰۰۰ صحبت میکردند که اصلاً قابل مقایسه با بال این حیوان نبود.

آهو ی بالدار یک بار به دور آن زمین یا علفزار بزرگ گردش کرد و دوباره عازم زمین شد. این همان قسمتی بود که همواره هاری خواب آن را میدید. هنگامیکه سرعت حیوان کمتر شد هاری کم کم گردن حیوان را که در دست گرفته بود را میگرد و احساس میکرد که مثل اینست که از عقب در حال سُر خوردن است. پس از چندی هر چهار پای آهو بر زمین قرار گرفت. هاری یک سنگینی بسیار زیادی در بدن خود حس کرد و دوباره پرید و گردن حیوان را بغل کرد تا زمین نخورد.

هاگرید فریاد کشید: عالی بود هاری! بقیه ی شاگردان که ناظر شیرین کاری هاری بودند آنها نیز بادست زدن های ممتد، هاری را تشویق میکردند. تنها افرادیکه بی تفاوت به موضوع نگاه میکردند، مالفوی، کراب، و گویل بودند.

هاگرید داد زد بسیار خوب! کی دیگه میخواد بیاد جلو؟

بچه ها که بادیدن کارهای هاری جسور شده بودند، همه با احتیاط آمدند و در کنار سبزه زار

ایستادند. هاگرید، بند، یا افسار هیپوگریف ها را یکی یکی شل کرد و شاگرد هانیز با حالت پرتنش که داشتند مشغول خم شدن بودند. نویل، بارها پشت سر حیوان خودش دوید ولی مثل آنکه هیپوگریف او آماده برای زانو زدن نبود. رون و هرمیون، در حالی که هاری آنها را تماشا میکرد، اسب کُرَنَد را انتخاب کردند.

مالفوی، کراب و گویل، آنها نیز آهوی منقار دار ویزرگ را انتخاب کردند. حیوان در مقابل مالفوی خم شده بود و حالا مالفوی سر گرم دست مالیدن بر روی منقار حیوان با حالتی تحقیر آمیز بود. مالفوی، طوری که هاری بتواند آنرا بشنود با صدای بلند گفت: این که کاری ندارد. این که هنر نیست. من از قبل میدانستم که اگر پاتر اینکار را بکند..... من شرط می بندم که شما هیچکدامتان خطرناک نیستید. این جملات را داشت خطاب به هیپوگریفی که در برابرش دولا شده بود ادا میکرد. دوباره گفت شما خطرناکید؟ موجود زشت بیقواره ی مزخرف؟

یک ثانیه طول نکشید که از چنگال های آهنین هیپوگریف برقی جستن کرد، فریادی از دل مالفوی بلند شد و لحظه ئی بعدها گرید داشت حیوان را که داشت میرفت تا مالفوی را کاملاً ت و پار کنه و از ترس روی علف ها دراز کشیده و لباده اش پر از خون بود، بکنار میزد تا مالفوی را نجات بده.

مالفوی داشت فریاد میکشید: بابا من دارم میمیرم یکی بدادم برسه!! این حیوان داره مرا میکشه! و بچه های کلاس نیز همه وحشت زده و انگشت بدهان داشتند منظره را تماشا میکردند و جرأت رفتن نداشتند. آخه جلو بروند که چه بکنند؟

هاگرید که رنگ صورتش سفید شده بود گفت: تو هیچوقت نمی میری و مالفوی هنوز داشت فریاد میزد که: یک کسی بمن کمک کنه- او نا از اینجا ببردش -،

هاگرید که سهولت تمام مالفوی را از آن وسط برداشته بود، هرمیون دوید تا دروازه را برای هاگرید باز کند. هاری نگاه کرد و دید در بازوی مالفوی یک دریدگی بسیار عمیقی بچشم میخوره و خون زیادی بر روی علفها ریخته شده است. هاگرید، با سرعت زیادی با مالفوی بطرف سکوها دویدند تا خودشون رابه قلعه برسانند.

همه داشتند می لرزیدند. کلاس درس مخلوقات جادوئی بهم خورد و همه مشغول قدم زدن شدند. افراد اسلی ترین همه، بر علیه هاگرید شعار میدادند.

لانسلی پارکینسون که یکی از بچه های اسلی ترین بود در حالیکه اشک میریخت گفت: باید او را بدون مقدمه از مدرسه اخراج کنند.

دین توماس گفت: به هاگرید چه ارتباطی داره. تقصیر خود مالفوی است.

کراب و گویل هم دائماً بازوهای خودشون رابه توماس نشان میدادند و او را تهدید میکردند.

همه از پله های سنگی بالا رفتند و وارد سالون بزرگ شدند که در آن وجود داشت.

پانسی گفت: من برم ببینم حال مالفوی چطور است. و همه دیدند که او از پلکان مرمر بالا رفت. اسلی ترین ها که هنوز درباره ی هاگرید شعار میدادند همه بطرف خوابگاه خودشان حرکت کردند. هاری، رون، و هرمیون بطرف پلکان و برج گرای فیندورر هسپار شدند.

هاری میگفت البته که میتونه. من خودم دیده ام که مادام پامفری، مترون بیمارستان، ظرف یک ثانیه میتونه زخم را جوش بده و بحال اول بر گردونه. خیلی زخم های بد ترا زین را شفا داده است.

تنها چیزی که از نظر من بد بود اینست که در اولین ساعت کلاس درس ها گرید این کار باید اتفاق بیفته. اینطور نیست؟ این جملات را رون داشت به آن دو نفر دیگه میگفت. نگران بنظر میرسید. این مالفوی که من میشناسم، می ترسم آخرش کار دست ها گرید بده....

آنها جزو اولین گروهی بودند که به سالن غذاخوری برای شام رفتند و انتظار داشتند ها گرید را آنجا ببینند. ولی ها گرید آنجا نبود.

هرمیون در حالی که اصلا به غذای استیک و پودینگ قلوه ی خودش دست نزده بود گفت: من فکر نمی کنم برای اینکار ها گرید را از مدرسه اخراج کنند. میکنند؟

هاری داشت میز اسلی ترین ها را دید میزد. گروه بزرگی از اسلی ترین ها که کراب و گویل نیز جزو آنها بودند دور هم اجتماع کرده بودند و سخت مشغول مذاکره بودند. هاری مطمئن بود که آنها مشغول پختن آش خود شون هستند و در فکر آنند که از کاه، کوه درست کنند. و برای زخمهایی که مالفوی برداشته ننه من غریبم راه بیندازند.

رون گفت: هیچکس نمیتونه بگه که امروز مون نحس بود و روز خوبی نبود.

پس از خوردن شام به سالن عمومی گرای فیندور ها رفتند و کوشیدند تا بعضی از تکالیفی را که پروفیسور ماک گنا گال به آنها داده بود انجام دهند. ولی بجای آن کار هر سه نفر پشت پنجره ی برج رفتند و مشغول نگاه کردن شدند.

هاری ناگهان گفت: بچه ها چراغ اطاق ها گرید روشن شد.

رون نگاهی به ساعت خودش انداخت.

اگر عجله کنیم میتونم بریم و اورا ببینیم. هنوز برای آنکار وقت داریم.

هرمیون گفت: والله من نمیدونم. و هاری متوجه شد که هرمیون منتظر نظر او است.

هاری گفت: من فقط اجازه دارم تا نزدیک زمینهای محوطه برم. شما مطمئن هستید که آفا سیاهه از مقابل گاردها نگذشته و به آن قسمت نرفته است؟

وسائل خود شون را زمین گذاشتند و از سوراخ تصویر کذائی گذشتند و دلشان میخواست تا به دراصلی میرسند کسی آنها را نبینه. مطمئن نبودند که اجازه دارند به بیرون بروند یا نه!

علفها هنوز تر بود و در نوری که به آنها تابیده بود سیاه رنگ جلوه میکردند.

وقتی به پشت کلبه ی ها گرید رسیدند یکی دو ضربه به در وارد کردند و یک صدائی بگوش رسید که گفت بیائید داخل.

ها گرید با پیراهن آستین دار خودش نزدیک میز چوبی نشسته بود، کت پوستش را روی زانوانش انداخته بود و سرش را در بین دو تادست های خودش قرار داده بود. بایک نگاه فهمیدند که سر حال نیست و ظاهرا مقدار بسیار زیادی مشروب خورده است و یک تنگ بزرگ مشروب جلوی روی است. آنقدر خورده بود که وقتی سر خودش را بلند کرد نمیتونست آنها را درست ببینه یا اینکه تمیز بده.

وقتی که تشخیص داد که آنها کی هستند گفت: من رکورد را شکسته ام. تنها معلمی هستم که فقط یک روز معلم بودنش طول کشیده است.

هرمیون گفت: کسی تو را اخراج نکرده ها گرید که داری این حرف را میزنی.

با حالت نزاری گفت: البته هنوز نه! و دوباره یک قلب گنده از اون چیزهایی که قبلا خورده بود

دوباره بالا رفت. زیاد طول نمیکشه. بالا خره سر وقت من میایند.

رون پرسید حالا حالش چگونه؟ زخمهایش که زیاد سخت و عمیق نبود؟ بعد از آن همه نشستند.

هاگرید گفت: مادام پامفری هر کاری که از دستش برمی آمد کرد..... ولی خودش میگه که داره زجر میکشه..... دور و برش پر از باند پیچی است... ناله میکنه.. فریاد میزنه..

هاری گفت: مسخره بازی در آورده. هیچ مرگش نیست. مادام پامفری هر نوع زخمی را هر چقدر عمیق باشه چاق میکنه. سال قبل نصف استخوانهای من را دوباره سبز کرد و سر جاش گذاشت.

هاگرید گفت: البته به ناظم مدرسه گفته اند که حال مالفوی زیاد خوب نیست. اونها عقیده شان بر این است که من خیلی زود شروع کردم. بعبارت دیگه قدمی که روز اول برداشتم بسیار بزرگ بوده است. یا اینکه لقمه خیلی بزرگ بوده و توی گلوی مالفوی گیر کرده است. باید درس هیپوگریف را مثلاً یک ماه دیگرمیدادم. و حالا با حیوانات کوچکی مثل کرم خاکی و امثال آن شروع میکردم.... همه اش تقصیر خودمه.....

هرمیون در نهایت دلسوزی گفت: نه هاگرید همه اش تقصیر مالفوی بوده است و هیچ ارتباطی به تو نداره.

هاری گفت: ما شاهد بودیم. شما صراحتاً گفتید و همه شنیدند که اگر به حیوان ها توهین کنید آنها بشما حمله میکنند. این مشکل مالفوی بود که بحرف شما گوش نکرد. ما به پروفسور دمبل دور خواهیم گفت که چه اتفاقی افتاد.

رون گفت: اصلاً نمیخواه نگرانی داشته باشی. ما سه نفر از تو حمایت میکنیم.

باشنیدن این حرفها قطره های اشک از گوشه های چشمان سیاه هاگرید سرازیر شد. دست های رون و هاری را گرفت، آنانرا در بغل گرفت و بخود فشار داد بقسمی که احساس میکردند داره استخوان هاشون میشکته.

هرمیون بزبان درآمد و گفت من فکر میکنم که شما باندازه ی کافی مشروب خورده اید. ظرف مشروب را از روی میز برداشت و آنرا بخارج برد تا آنرا در گوشه یی خالی کند.

هاگرید بصدا درآمد و گفت ممکنه که هرمیون راست بگه و در آن لحظه رون و هاری را که در بغل گرفته بود آزاد کرد. وقتی که هاگرید آنها را ول کرد کمی دنده ها و پهلوی خود را ماساژ دادند تا اثر فشارهای هاگرید از بین بره. پس از آن هاگرید دنبال هرمیون بیرون رفت که ببینه چکار داره میکنه.

هاری و رون یکدفعه صدای چِلپ بلند ی را شنیدند.

هاری با عصبانیت گفت خدای من چی شده؟ هرمیون یکهو او مد داخل اطاق و ظرف خالی مشروب را با خودش حمل میکرد.

چه صدائی بود؟

هیچی هاگرید بود که کله ی خودش را توی بشکه ی آب فرو کرد تا چشمهایش باز بشه و حالش سر جایاد.

هاگرید در حالیکه از موهای بلند سروریشش آب می چکید وارد اطاق شد و مشغول خارج کردن آب از توی چشمهایش بود.

بعد گفت آره! اینجوری بهتره. سرش را مثل سگی که به اون آب پاشیده باشند به اینطرف و آن طرف میکرد و با هر یک از این حرکت ها مقداری آب به اطراف می پاشید. نگاه کنید بچه ها

---

دستتون درد نکنه که بفکر من بودید و بمن سرزدید. من جدا-،  
ها گریه یکدفعه ساکت شد و نگاهی به هاری انداخت و بربر به او نگاه میکرد. تازه متوجه شده بود  
که هاری هم آنجاست.  
فریادی کشید و گفت: تو فکر میکنی چکار داری میکنی هان؟ تو نباید بعد از تاریکی شب از توی برج  
بیرون بیای. و شما دو نفر نیز نباید بگذارید او این کار را بکنه.  
پس از آن بازوی هاری را گرفت و او را بطرف درب کلبه کشاند.  
یا لا! من با شما میام تا دوباره به هو گریه برگردید. دیگه هم خواهش میکنم بعد از شام هوس  
نکنید بیائید و مرا ببینید. من آنقدرها هم که شما تصور میکنید ارزش ندارم.

## فصل نهم شیطان که لباس

مالقوی، تا اواخر صبح پنجشنبه که اسلی ترین ها و گرای فیندورها، به نیمه های درس شربت ها رسیده بودند به کلاس درس باز نگشته بود. سرتا سر بازوی راست او در لابلای باند پیچیده شده بود و بقول هاری، از یک مبارزه ی مرگ آور رهایی یافته بود.

پانسی پار کینسون پرسید: حالت چگونه دراکو؟ زیاد اذیت شدی؟

مالقوی جواب داد آره! ولی حالتی بخود گرفت که وانمود کند عملش شجاعانه بوده است. ولی هاری دید هنگامی که پانسی صورتش را به آنطرف کرد، کراب و گویل زیر بغل او را گرفتند که بتواند سر جای خودش بنشیند.

پروفسور اسناپ گفت سر جای خودتون قرار بگیرند.

هاری ورون، نگاهی بیکدیگر انداختند و معنای آن این بود که اگر آنها دیر بکلاس آمده بودند به این سادگی ول کن معامله نبود و باید هزار تا سین، جیم، پس میدادند. ولی مالقوی همیشه در کلاسهای اسناپ، هر کاری که دلش میخواست میکرد. آخه اسناپ، رئیس خانه ی اسلی ترین ها نیز بود و به بچه های خودش بیش از سایرین اهمیت میداد.

امروز قرار بود شربت جدیدی بسازند. شربتی که هر کس آنرا بخوره، به اصطلاح تو آب میره. یا کوچک میشه! مالقوی پاتیل خودش را درست پهلوی دست هاری ورون گذاشت و با این ترتیب آنها نیز مواد کار خودشان را روی همان میزی که مالقوی کار میکرد قرار بود بسازند.

مالقوی، خطاب به پروفسور دادزد، سِر، برای آنکه این ریشه های آفتاب گردان را من بُرَم به کمک احتیاج دارم. چون بازویم -،

اسناپ بدون آنکه سر خودش را بلند کند گفت: ویزلی توبه او کمک کن تا ریشه ها را ببرد. رون بر آشفت و صورتش قرمز شد.

رون با صدای هیس ماندی گفت تو که بازوت چیزیش نیست.

مالقوی که آنطرف میز ایستاده بود لبخندی مغرورانه بر لب آورد.

مالقوی با صدای بلند گفت: ویزلی شنیدی که استاد چی فرمودند. یا لا. این ریشه ها را برای من ببر.

رون کارد خودش را برداشت، ریشه ها را جلو کشید و شروع به بریدن نامرتب آنها کرد. بنا بر این هر قسمت بریده شده اندازه ی مخصوص به خودش را داشت.

دوباره مالقوی دادزد: استاد: این مالقوی تمام ریشه های من را ناقص کرد.

اسناپ به میز آنها نزدیک شد و بایبینی قلاب وار خودش خیره به ریشه ها نگاه میکرد. بعد از بالای موهای سیاه رنگ و چرب خودش نگاهی نامطبوع به رون انداخت.

ویزلی ریشه های خودت را با مالقوی عوض کن.

ولی استاد -،

رون بیچاره یک ربع ساعت زحمت کشیده بود تا ریشه های خودش را تمیز و آنها را به قسمت های مساوی تقسیم کرده بود.

با خطرناکترین صدائی که اسناپ داشت دادزد همین حالا،

رون ریشه های قشنگ خودش را بطرف مالفوی هل داد و دوباره کارد را بدست گرفت تا به اصلاح ریشه های مالفوی بپردازد.

مالفوی در حالیکه از گفتارش تمسخر میبارید دوباره گفت استاد: من به انجیرهای پوست کننده او هم نیاز دارم.

اسناب خطاب به هاری گفت: پاتر، تو میتونی انجیرهای مالفوی را برایش پوست بکنی. بعد از گفتن این جمله یکی از اون نگاههای نفرت انگیزی که همیشه برای هاری ذخیره داشت، به او انداخت.

همانطور که رون مشغول اصلاح ریشه ها بود، هاری هم، انجیرهای مالفوی را برداشت و بدون آنکه یک کلمه صحبت کند مشغول پوست کردن هرچه سریع تر انجیرهای مالفوی شد و آنها را بطرف او پرت کرد. مالفوی دیگه بادم خودش گردومی شکست و پوز خندی که بر لب داشت بیشتر از همیشه بود.

مالفوی صورتش را بطرف آندو کرد و گفت: دوست عزیز خودتون ها گرید را این اواخر ندیده اید؟

رون بدون آنکه سر خودش را بالا کند گفت: هیچ بتو مربوط نیست که ما او را دیده ایم یا ندیده ایم.

متأسفم که بهتون بگم اون دیگه معلم این مدرسه نخواهد بود و این جملات را طوری ادا کرد که نهایت تأسف از آن بگوش میرسید. پدرم از زخم دست من زیاد خوشش نیامد،

رون، زیر لبی گفت صحبت کن مالفوی آنوقت زخمی نشانت بدم که بفهمی زخم چیه!  
- اوبه مدیر مدرسه، و وزیر جادو شکایت کرده است. میدونی؟ آخه پدرم نفوذش خیلی زیاد است. و یک جراحی مثل این، و یک آه عمیقی بدنبال آن کشید، کی میدونه؟ شاید بازوی من مثل اولش نشه؟

هاری گفت: پس برای همین که تو این آشغال ها را دور آن بسته ئی؟ برای آنکه ها گرید را از مدرسه اخراج کنی؟

مالفوی در حالیکه صدایش را آهسته میگرد و بیشتر به نجوا شباهت داشت گفت: اه! تقریباً! قسمتی از آن مربوط به همان است. ولی مزایای دیگری هم دارد. ویزلی! این کرم های ابریشم را نیز برای من خرد کن.

دو تا میز آنطرف تر، نویل، گرفتاری داشت. نویل جزو شاگردانی بود که بطور مرتب سر کلاس شربت ها حاضر نمیشد زیرا این درس برای او از بدترین درسها بود و ترسی که از پروفیسور اسناب بدل داشت، ده برابر، بدتر از همه چیز بود. شربت او که فرض بر آن بود رنگی روشن و سبز اسیدی باشد، رنگش عوض شده بود - بقول اسناب: نارنجی شده بود. اسناب ملاقه ئی برداشت، توی پاتیل نویل زد و باندازه ی یک ملاقه بیرون آورد و آنرا بهمه نشان داد. نارنجی!

پسرجون، بمن بگو ببینم آیاتازگی ها چیزی پیدا شده که از این اسکلت کلفت کله ی تو در داخل مغزت نفوذ میکنه و نمیکذاره درس را خوب بفهمی؟ مگه تو نشنیدی من گفتم که فقط یکدانه طحال موش برای این شربت لازم است؟ مگه نگفتم فقط یک کمی از عصاره ی زالوبرای اینکار کافی است؟ من چه باید بکنم که هرچه میگویم تو کله ی تو فرو بره؟ آقای لونگ باتوم!



نویل رنگش ارغوانی شده بود و بشدت میلرزید. طوری نگاه میکرد که گوئی همین الساعه میزند زیر گریه.

هرمیون گفت: سز! لطفا! اگر اجازه بدهید من نویل را کمک کنم تا کارش را اصلاح کند. من یادم نمیاد خانم گرانجر که از شما خواسته باشم خودتان را در این مبحث داخل کنید و خودی نشان دهید. هرمیون نیز رنگی ارغوانی پیدا کرد و بسیار خیط شد. اسناپ خطاب به لونگ باتوم گفت: در آخرین درس چند قطره از این شربت که تو درست کرده ئی روی وزغ تو میریزیم آنوقت بین چی میشه. شاید آن چیزی که دیدی تورا تشویق کند بعد از این درست کارت را انجام بدی. اسناپ راهش را گرفت و دنبال کار خودش رفت و نویل را که از ترس زهره ترک شده بود بحال خود گذاشت.

هرمیون ناله ئی کرد و گفت بمن کمک کنید. سیموس فینیگان که خم شده بود تا برُس ترازوی هاری را قرض کند گفت: شنیدی هاری که روزنامه ی پیام آور روزانه امروز صبح چی نوشته؟ آنها فکر میکنند که آقا سیاهه را دیده اند. هاری ورون فوراً پرسیدند کجا؟

مالفوی که داشت بحرفهای آنها گوش میداد گفت: همینجا. آنطرف میز. سیموس که هیجان زده بنظر میرسید گفت: نه زیاد دور از اینجا. یک غیر جادوئی اورا دیده بود. البته او نمیدونست داستان چیه. فکر میکرده که اون یک جنایتکار عادی است و از کارهایی که کرده است اطلاعی نداشته است. بنا بر این او به شماره تلفن قرمز اطلاع داده بود و وقتی که افراد وزارت جادو بمحل رسیده بودند اورفته بود.

رون تکرار کردن نه زیاد دور از اینجا..... و داشت هاری را نگاه میکرد. نگاهی به اطراف خودش کرد و دید که مالفوی مواظب آنهاست. رویش را بطرف مالفوی کرد و گفت ها؟ مالفوی؟ باز هم به پوست کندن احتیاج داری؟

ولی چشمهای مالفوی میدرخشید و به هاری خیره شده بود. یکدفعه از هاری سؤال کرد که حتما داری فکر میکنی که آقا سیاه را چطوری میتونی دست تنها بدام بیندازی؟

هاری بلافاصله گفت: دقیقا همانست که گفתי. لبان نازک مالفوی از شنیدن این جمله کمی بدور خود گردید و حالت تبسم بخود گرفت. مالفوی گفت: البته من یک کارهایی نیز قبلا انجام داده ام. من هیچوقت آمادگی نداشتم که مثل بچه های خوب همه اش توی مدرسه بمونم. بیرون میرفتم و فکر میکردم که چطوری میتونم اورا شکار کنم.

رون، بالحنی خشن گفت: معلوم هست راجع به چی داری صحبت میکنی مالفوی؟ مالفوی نفس عمیقی کشید و گفت تو نمیدونی؟ من دارم راجع به پاتر فکر میکنم. همیشه راجع باو فکر میکنم.

میدونی چیه؟

مالفوی در جواب این کلمات فقط خندید.

مالفوی به رجز خوانی خودش ادامه داد و گفت: شاید هم نخواهی که جان خودت را بخطر بیندازی و علاقه داشته باشی که دیوانه‌ها اینکار را انجام دهند؟ ولی اگر من بجای تو بودم دلم میخواست انتقام بگیرم. خودم او را بادستهای خودم خفه کنم.

هاری در حالی که دیگه داشت از کوره درمیرفت گفت: معلوم هست چه غلطی داری میکنی؟ در همین لحظه اسنپ بصدای آمد و گفت: دیگه وقتی رسیده است که باید شماها مواد اولیه‌ی خودتان را آماده کرده باشید. این شربت از نوع شربت هائی است که لازم است قبل از آنکه نوشیده شود بخوبی جاف شده باشد. موقعی که شربت دانه غلغل میزنه از ظرف، دور تر بایستید. اولین کاری که ما می‌کنیم این است که شربت لونگ باتوم را آزمایش می‌کنیم.

کراب و گویل خنده‌شان گرفت. به نویل بیچاره نگاه میکردند که عرق از سر و صورتش میریخت و بفکر بود که چه اتفاق خواهد افتاد. هر میون داشت دستور هائی که به او داده شده بود آهسته آهسته با گوشه‌ی لب‌های خودش تکرار میکرد و کاری میکرد که اسنپ او را نبیند. هاری و رون وسائل زیادی خودشان را جمع و جور کردند و رفتند تا دست‌های خودشان دردستشویی سنگی که در کنار کلاس بود شستشو دهند.

هاری، همانگونه که شیرآبی را که با کله یک جانور درست شده بود وازلوله‌ی آن آب بسیار سردی بیرون می‌آمد، آهسته از رون پرسید منظور مالفوی از این حرفهائی که میزد چی بود؟ برای چه من علاقه دارم از اون سیاهه انتقام بگیرم؟ اون که هنوز کاری بکار من نداشته است، -  
رون گفت اون علاقه داره از خودش داستان بسازه. عمدا این صحبت‌ها را میکنه تا تورا وادار کنه یک کار احمقانه انجام بدی.

اسنپ، در حالیکه چشمهای سیاهش برق میزد اعلام کرد که وقت تمام است و بطرف نویل رفت که هنوز داشت با پاتیل خودش کلنجار میرفت. همه اینجا جمع بشند می‌خواهیم ببینیم چه بر سر شربت لونگ باتوم آمده است. اگر چیزی که او ساخته است شربتی است که هر حیوونی آنرا بخوره تو آب میره، بنا بر این باید روی این قورباغه هم مؤثر واقع بشه و آنرا کوچک بکنه. والا، همانگونه که بدون شک من به آن اعتقاد دارم آنکارا غلط انجام داده باشه، شربتی که درست کرده است باید سمی از آب درآمده باشد.

گرای فیندور ها چهار چشمی داشتند به آن میزن نگاه میکردند. اسلی ترینی ها هیجان زده شده بودند. اسنپ، وزغ را در دست چپ خود گرفت و قاشقی برداشت و آنرا داخل دیگ شربت نویل کرد که رنگ سبز بخود گرفته بود. سپس با قاشقی که در دست داشت چند قطره از شربت را در درون حلق قورباغه ریخت.

لحظاتی به سکوت گذشت و ظرف آن مدت قورباغه آب دهن خودش را قورت میداد تا اینکه صدائی بگوش رسید و بعد از آن همه دیدند که یک بچه قورباغه در کف دست اسنپ شروع به لولیدن کرد.

بچه‌های گرای فیندور، یکدفعه همه دسته جمعی شروع بکف زدن کردند و هورا کشیدند. اسنپ که اوقاتش بسیار تلخ شده بود یک بطری کوچکی از جیب بغل شنش بیرون آورد و چند قطره از آنرا روی سر بچه و رباغه ریخت. دوباره بچه قورباغه رشد کرد و بزرگ شد.

اسنپ که با گفته‌ی خودش خنده را از لبان بچه‌ها محو کرد گفت: پنج نمره از بچه‌های گرای

فیندور، کسر میشود. خانم گرانجر من که به شما گفتم به او کمک نکنید! باز هم بحرف من گوش ندادید؟ کلاس تعطیل!

هاری، رون و هرمیون از پله ها بالا رفتند و وارد سالون عمومی شدند. هاری، هنوز راجع به حرفهائی که مالفوی زده بود داشت فکر میکرد. رون در فکر جوش خوردن و خیط شدن اسنپ بود. پنج نمره از بچه های گرای فیندور کم میشه چون یکی از افراد آن کار خودش را خوب انجام داده و شربت را صحیح درست کرده بود.

رون گفت: واسه چی هرمیون تو دروغ نگفتی؟ تو باید میگفتی که نویل آن شربت را خودش درست نکرده بود و من باو کمک کردم! هرمیون جواب نداد.

رون با اینطرف و آنطرف نگاه کرد اثری از هرمیون نبود. پس کجاست؟ هاری هم نگاهی باطراف انداخت. حالا دیگه به بالای پله ها رسیده بودند و میدیدند که بقیه افراد کلاس از مقابل آنها دارند رد میشوند. ساعت دیگه نزدیکی های ناهار بود و همه به سالون بزرگ برای خوردن ناهار میرفتند.

رون گفت: او دقیقا پشت سر ما بود. مالفوی از کنار آنها گذشت و بین کراب و گویل راه میرفت. در موقع گذشتن از برابرهاری، با صورت خودش ادائی درآورد و رفت.

هاری گفت: اون هرمیونه ها، و بانگشت اورا نشان داد. هرمیون داشت از پله ها بالا میآمد. در یک دست خودش کتابهایش را داشت و در دست دیگری یک چیز دیگری بود که نزدیک لباده اش قرار گرفته بود.

رون گفت: چطوری این کار را کردی؟ هرمیون گفت: چی را؟ و بعد به آنها پیوست. رون گفت: یک دقیقه تو درست پشت سرمائی، و لحظه ی بعد دوباره در ته راه پله هائی! هرمیون که کمی گیج و گم بنظر میرسید گفت چی؟ او، - من باید دوباره برای یک چیزی برمینگشتم... او، نه....

در روی کیف هرمیون یک درز یا شکافتگی دیده میشد. هاری از این موضوع چندان تعجب نکرد. برای آنکه همواره حداقل دوازده کتاب داخل کیف هرمیون بود و همیشه کیفش سنگین بود. رون پرسید چه دلیلی داره که تو اینهمه کتاب با خودت حمل میکنی؟ هرمیون در حالیکه از نفس داشت می افتاد گفت: تو میدانی که من چند واحد درسی گرفته ام؟ تو میتونی آنها را برای من نگاهداری؟

ولی -، وقتی داشت دوباره کتابها را درست هرمیون میگذاشت چشمش بر روی جلد آنها افتاد - بعد گفت آخه تو امروز هیچکدام از این موضوع ها را نداری. امروز بعد از ظهر، ما فقط مبحث دفاع در برابر هنرهای تاریک را داریم.

هرمیون بگونه ئی مبهم گفت: بله! و دوباره کتابها را به کیف خودش بر گرداند. مثل اول. سپس گفت امیدوارم ناهار امروز یک غذای دلچسبی باشه. من از گرسنگی دلم داره ضعف میره. و بطرف سالن بزرگ راه افتاد.

رون از هاری پرسید: تو اون احساس راننداری که هر میون به ما حقیقت را نمیکه؟ یک چیزی هست که اونمیخواد بما بگه.

+++

هنگامیکه آنها وارد اولین جلسه ی کلاس درس دفاع در برابر تاریکی هاشدند پوفسور لوپین آنجا نبود. همه نشستند، کتابهای خودشون، پری که با آن مینوشتند و پوست آهوی خودشون را که بعنوان کاغذ از آن استفاده میکردند، از کیف خود در آوردند. و هنگامیکه پروفیسور وارد کلاس شد آنها داشتند با هم صحبت میکردند. لوپین لبخند مبهمی بر لب داشت. کیف کهنه و قدیمی خود را بر روی میز استاد گذاشت. بیش از همیشه ژنده و درژم بود ولی سالم تر و سر حال تر از روزی بود که در قطار با بچه ها سفر میکرد. بنظر میرسید مقدار بیشتری غذا خورده و نیرو گرفته است.

بعد از ظهر شما بخیر. ممکن است خواهش کنم تمام کتابها و جزوات خود را دوباره در کیف خودتان بگذارید. درس امروز ما تمرین است و با کتاب سرو کار نداریم. تنها چیزی را که به آن احتیاج دارید عصای شماست.

کلاس مشغول جمع آوری کتابها شد و چندین نگاه کنجکاوانه نیز بین بعضی از بچه ها رد و بدل شد. در حقیقت، آنها قبل از این جلسه، کلاسی که در آن تمرین کنند نداشتند. تنها یک جلسه فراموش نشدنی در سال قبل داشتند که در آن استاد پیرشان یک قفس پر از بچه شیطان بکلاس آورده بود و در ب قفس را باز گذاشته و آنها را آزاد کرده بود.

پروفیسور لوپین گفت بسیار خوب! وقتی همه آماده شدید مرادنبال کنید.

همه حیرت زده ولی علاقمند سر پا ایستادند و دنبال پروفیسور از کلاس بیرون رفتند. پروفیسور آنها را از کریدور عبور داد. به انتهای آن که رسیدند دیدند یکی از روح های پروسور صدا که انسان را آزار میدهد و وسط زمین و هوا بگونه ئی شناور ایستاده است و مشغول پُر کردن سوراخ کلید با آدامس است.

روح اصلا سر خودش را بالا نکرد تا اینکه پروفیسور به یک متری آن رسید که بلافاصله انگشتان فرفری پای خودش را شروع به وول دادن کرد و زد زیر آواز.

ای لوپین شل وول احمق دیوانه... ای لوپین شل وول دیوانه... لوپین احمق -،

مثل همیشه بی تربیت، غیر قابل کنترل. معمولاً این روح ها حریم معلم ها را نگاه میداشتند و به آنها بی احترامی نمی کردند. همه ناگهان به پروفیسور نظر انداختند تا عکس العمل او را ببینند. برخلاف تصور آنان پروفیسور هنوز تبسم بر لب داشت.

روح، بالحن مساعدی این بار خطاب به لوپین گفت من اگر بجای تو بودم آن آدامس را از توی جا سوراخی در می آوردم. آقای فلیچ نمیتونه داخل بره و به دسته جاروب های خودش دسترسی داشته باشه!

فلیچ، مسئول اسباب واثاثه هو گوارت بود. جادو گر بسیار بد اخلاقی بود که همه اش بین او و دانش آموزان جنگ در می گرفت. در هر حال، روح، به گفته ی لوپین اهمیت نداد و یک توت سیاه بزرگ هم بطرفش پرت کرد.

پروفیسور لوپین آه کوتاهی کشید، و عصای خودش را بیرون آورد. بعد نگاهی از شانه ی خودش به بچه ها انداخت و گفت بعضی اوقات انسان ناچار است از این وسیله ی کوچولو استفاده بکنه. لطفاً

خوب نگاه کنید.

عصای خودش را تا شانه بالا برد و گفت «وادی واسی» و آنرا بطرف روح نشانه رفت. بازوری برابر بازو یک گلوله، آدامس هائی که در سوراخ کلید بود بیرون ریخت و در سوراخ چپ بینی روح فرو رفت. روح بلافاصله چرخشی زد و از صحنه دور شد. دین توماس، که یکی از بچه ها بود داد زد: استاد لطفا یک کمی آرام. لوپین گفت متشکرم دین. و عصای خودش را دوباره سر جایش گذاشت. چطور به کارمون ادامه بدیم؟

بچه ها با احترامی که پروفیسور برای خود کسب کرده بود دوباره پشت سر لوپین راه افتادند. به کریدور دومی وارد شدند و به اطاق معلمین که رسیدند متوقف شد. خودش بکناری ایستاد و به شاگردان گفت داخل شوید.

اطاق معلمین اطاقی بود دراز، پراز قاب و قفسه های کهنه و صندلی های جور و واجور که هیچکدام از آنها شبیه هم نبود. اطاق خالی بود. تنها یک صندلی در آن اطاق بود که بر روی آن پروفیسور اسنپ که قبلا در اطاق آمده بود نشسته بود. چشمهای اسنپ مثل همیشه می درخشید و لبخندی شیطانی بر لبان وی نقش بسته بود. وقتی که پروفیسور لوپین بداخل آمد و خواست در اطاق را ببندد، اسنپ گفت لازم نیست لوپین. آنرا باز بگذار. من ترجیح میدهم که ناظر این کار نباشم. از جای خودش بلند شد، از جلوی شاگردان گذشت و از کلاس خارج شد. دم درب که رسید روی پاشنه ی پای خودش چرخید و گفت: احتمالا لوپین کسی هیچ خطاری بتو نداده است ولی در داخل این کلاس، نویل لونگ باتوم وجود دارد. بتو توصیه میکنم که نسبت به چیزهای مشکل به او اعتماد نکنی. البته این در صورتی است که خانم گرانجر از عقب در گوش او نخواند. رنگ نویل قرمز شد. هاری نگاهی به اسنپ انداخت. نه تنها در کلاس خودش این پسر را خیط کرد بلکه در کلاس معلم دیگری نیز میخواهد او را بی اعتبار جلوه دهد.

پروفیسور لوپین که ابروهای خودش را توم فرو کرده بود گفت امیدوار بودم که نویل در مرحله ی اول عملیات بمن کمک خواهد کرد و حالا امیدوارم که این کار را بنحوا حسن انجام دهد. چهره ی نویل از آنچه قبلا بود قرمز تر شد. لب و دهان اسنپ یک کمی کج و معوج شد و بالاخره در را بهم زد و رفت.

پروفیسور لوپین شروع بقدم زدن در کلاس کرد و بطرف انتهای کلاس که در آن قسمت هیچ چیزی جز یک دولابی که معلمین لباده های خودشون را در آن می گذاشتند نبود رفت. هنگامی که پروفیسور لوپین رفت که در نزدیک آن دولاب بایستد، دولاب یک نکان ناگهانی و محکمی خورد و از دیوار جدا شد.

بعضی از شاگردان بلافاصله چند قدم عقب عقب رفتند تا عامل ایمنی را رعایت کنند. پروفیسور داد زد هیچ جای نگرانی نیست. سر جاهای خودتون بنشینید. آنجا در داخل آن دولاب یک شیطان است.

بیشتر افراد فکر میکنند که این همان چیزی است که باید از آن بترسند. نویل، نگاهی وحشتناک به پروفیسور لوپین انداخت و سیموس فینیکان، بدسته ی درب دولاب چشم دوخته بود که داشت بسادگی تکان میخورد.

پروفسور لوپین ادامه داد و گفت شیاطین نیز مانند تاریکی، فضا را اشغال میکنند. دولا بها، دولا بچه ها، فضای بین دو تختخواب، دولا ب های زیر دستشویی - مثلاً من خودم یکبار دیدم که یکی از آنها توی ساعت دیواری پدر بزرگ قایم شده بود. این که اینجا توی این دولا ب است از دیروز بعد از ظهر تا حالا آنجاست و من از سرپرست تقاضا کردم همانجا باشه تا امروز من بتوانم با کلاس سومی ها کمی تمرین داشته باشم.

با این ترتیب اولین سؤالی که ما باید از خودمون داشته باشیم اینست که شیطان چیست؟ هر میون دست خودش را بلند کرد.

هر میون گفت: چیزی است که هر آن تغییر شکل میدهد. و بهر شکلی که دلش میخواد درمی آید. و بهمین علت است که ما می ترسیم.

پروفسور لوپین گفت من خودم نمی توانستم باین خوبی که این خانم آنرا تعریف کرد تعریف کنم. هر میون کمی از این تعریف شکفت. این شیطانی که در درون این دولا ب است هنوز شکلی بخود نگرفته است. هنوز نمیداند که چه چیز، فردی را که در آنطرف دولا ب است ترساند. هنگامی که شیطان تنهاست هیچکس نمی داند که به شکل است. ولی بمحض اینکه من او را از دولا ب بیرون بیاورم او خودش را به شکلی درمی آورد که هر کدام از ما از آن بیشتر می ترسیم.

پروفسور لوپین ادامه داد. معنی این گفته این است که اگر ما ترسی را که نویل بدون دیدن آن در خود احساس میکند فراموش کنیم و نترسیم، ما یک قدم از شیطان جلو تریم. شما، هاری هیچ متوجه این موضوع شدی؟

هاری که مشغول صحبت با هر میون بود که بغل دستش نشسته بود و میخواست جواب سؤال هر میون را بدهد یکدفعه دستپاچه شد ولی خودش را از تک و تا نینداخت و گفت: اِه.... برای آنکه ما تعدادمان آنقدر زیاده که اون نمیدونه چه قیافه ئی به خودش بگیره.

پروفسور گفت دقیقاً همینطور است. هر میون دست خودش را که بالا برده بود پائین آورد و یک کمی هم پکر شده بود. برای همین است که باید همیشه در مواجهه با شیطان، انسانها حالتی دسته جمعی داشته باشند. شیطان گیج میشود. نمیداند چه شکلی بخودش بگیرد؟ یک حیوان بدون سر؟ یا درنده ئی گوستخوار؟ یکبار من بچشم خودم دیدم که شیطانی، اشتباهی بسیار فاحش مرتکب شد. کوشش داشت تا دونفر را در آن واحد بترساند و خود را بصورت نصف جانور در آورده بود. اصلاً ترسناک نبود.

مفتونی که یک شیطان بکار میبرد ساده است ولی به نیروی فکری زیادی احتیاج دارد. چیزی که کلک یک شیطان را می کند، خنده است. کاری که لازم است انجام دهید اینست که بخود غالب شوید و فرض کنید این شکلی که بخود گرفته است باعث تفریح و شادی شما شده است.

حالا ما این فتنه انگیزی را بدون عصا تمرین میکنیم. لطفاً بعد از من تکرار کنید.... مسخره است.... کلاس همه با هم گفتند! مسخره است!

پروفسور لوپین گفت: بسیار خوب. ولی این قسمت آسان کار ما بود و ما مشکل تراز آن هم داریم. متأسفانه کلمه، بتنهایی کافی نیست. و این همان جائی است که نویل، داخل در آن میشود. دوباره دولا ب شروع به تکان خوردن کرد. ولی نه باندازه ی نویل که کمی جلوتر رفت. مثل این بود که بطرف چوبه ی دار میرود.

پروفسور گفت بسیار خوب نویل! اولین کاری که باید بکنیم. بگو ببینم چه چیزی در دنیا هست که تو بیش از هر چیزی از آن می ترسی؟

لبان نویل تکان خورد ولی کلمه ئی از آن بیرون نیامد.

پروفسور لوپین با خنده گفت: متأسفم نویل ولی جواب تو را نشنیدم.

نویل با طراف اتاق نگاهی کرد و مثل آن بود که دارد التماس میکند تا یک نفر با او کمک کند. بعد با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت: «پروفسور اسناپ».

تقریباً تمام بچه های کلاس زدند زیر خنده. حتی خود نویل نیز نیشش باز شد. پروفسور لوپین بعد از شنیدن این کلمات متفکرانه به نویل نگاه کرد.

پس گفتی که از پروفسور اسناپ بیش از هر چیز در دنیا می ترسی؟ درسته نویل؟ من فکر میکنم تو با مادر بزرگ خودت زندگی میکنی...؟

نویل با عصبانیت گفت: بله...بله...من دلم نمیخواه که شیطان در قالب اون ظاهر بشه.

نه...نه...نه..لطفا حرف مرا بد تعبیر نکن. حالا، درحالی که تبسم بر لب داشت گفت ممکن است

برای ما تعریف کنی که مادر بزرگت چه نوع لباسی می پوشد؟

نویل کمی خیره خیره به آنها نگاه کرد و گفت..خب! همیشه همان کلاه را سرش میگذارد. کلاه

درازیه که یک کرکس در نوک کلاه دوخته شده و یک....لباس درازی که رنگ سبز داره....بعضی اوقات یک پوست روباه نیز روی شانه ی خودش می اندازه.

پروفسور گفت: یک کیف دستی بزرگی هم در دست میگیره؟

بله یک کیف بزرگ قرمز رنگ.

پروفسور گفت آیا میتونی یک تصویر روشنی از آن لباس ها بماندی؟ آیا میتونی آنها را در ذهن خودت حاضر کنی؟

نویل نا مطمئانه گفت: بله. البته ترس داشت از اینکه بعد چه سؤالی پیش میکشه؟

پروفسور گفت هنگامیکه شیطان از این دولاب بیرون میاد و تو را می بیند شکل پروفسور اسناپ را بخودش گرفته است. آنوقت تو عصای خودت را بلند میکنی - و داد میزنی «مسخره است»

- و در همان وقت بشدت بر روی لباسهای مادر بزرگت متمرکز شو و آنها را در نظر مجسم کن. اگر همه چیز بخوبی پیش رود آنوقت پروفسور اسناپ توی آن کلاه که روی آن یک کرکس است، آن لباس سبز رنگ فرو میرود و کیف قرمز رنگ را نیز در دست گرفته است.

خنده ی بسیار بلند و جالبی از بچه های کلاس بگوش رسید و در ب دولاب شدید تر از دفعات قبل تکان میخورد.

پروفسور گفت اگر نویل در اینکار موفق شود آنوقت شیطان نظرش را متوجه هر یک از ما خواهد کرد. من از شما ها میخوام که از حالا بفکر چیزی که شمارا بیشتر می ترساند بیفتید و باز تصور کنید که چه چیزی ممکن است آترا، یا اورا، مضحک جلوه دهد.

کلاس ساکت شد. هاری در فکر فرو رفت.....چه چیزی در دنیا تا کنون او را ترسانده است؟

اولین فکرش متوجه لرد وُلدرمورت شد - و این فکر بشدت در مغزش داشت قوت میگرفت. ولی

قبل از آنکه او حتی شروع به طرح احتمالی یک حمله ی متقابل یا بقول امروزی ها یک «پاتک» را بکند که چگونه باید با بوگارت - و لدرمورت مبارزه کند، تصویر وحشتناکی در سطح مغز او نمودار

شد.....

دستی درخشان و فاسد کننده، که در پشت یک لباده‌ی سیاه رنگ می‌لغزید..... و نفسی خش خش کننده که از دهانی که ناپیدا بود بیرون آمد..... و بعد.... سرمائی که تا درون گوشت و پوست و اعصاب نفوذ میکرد و حالت غرق شدن را داشت....

لرز و وجود هاری غالب شد. نگاهی با طراف انداخت و امیدوار بود که هیچکس متوجه تغییر حالت وی نشده است. بیشتر شاگردان چشمهای خودشان را بسته بودند و در فکر مسئله‌ی خود بودند. رون به خودش مشغول بود. هاری میدانست که رون در فکر چیست. بیشترین ترس رون از رطیل‌ها بود.

پروفسور داد زده همه حاضرند؟

هاری بلافاصله ترسید. هنوز کاملاً آمادگی نداشت. چطور میشه در این مدت کم آدم کاری کنه که از آن دیوانه کمتر ترسه؟ از طرفی علاقه نداشت زمان بیشتری را طلب کند. بقیه همه داشتند سر خود را بعنوان آماده بودن تکان میدادند و آستین‌های خودشان را بالا میزدند.

پروفسور خطاب به نوئل، گفت: نوئل، ما میریم تا کمی عقب تر بایستیم. می‌خوام طوری باشه که تو یک تصویر روشنی از موضوع داشته باشی. خیلی خوب؟ من حالا نفر بعدی را صدا می‌زنم بیاد جلو..... همه بروند عقب تا نوئل بتونه بهتر کار خودش را ادامه بده-،

همه کمی عقب رفتند تا اینکه نزدیک دیوار مقابل رسیدند و نوئل را در برابر دولاب تنها گذاشتند. رنگ نوئل پریده و اصلاً زرد شده بود. بشدت می‌ترسید. تنها کاری که کرده بود این بود که آستین‌های خودش را بالا زده بود و عصای خودش را نیز بدست گرفته و آماده بود.

پروفسور لوپین گفت: نوئل با شمردن شماره سه، شروع میکنی. بعد عصای خودش را در دست گرفت و به دسته‌ی درب دولاب نشانه رفت و گفت یک-دو-سه-حالا!

جرقه‌ی بیسیار شدیدی از نوک عصای پروفسور بلند شد و بدسته‌ی درب دولاب خورد. بلافاصله دولاب باز شد. پروفسور اسناپ با آن دماغ عقابی خودش در حالیکه چشمهایش بطرف نوئل بود و ششیدامی درخشید از دولاب بیرون آمد.

نوئل کمی عقب رفت، عصایش بالا برد و بدون آنکه کلمه‌ئی صحبت کند دهانش باز مانده بود. اسناپ داشت جلو می‌آمد. در این لحظه دست خود را داخل لباده اش کرد.

نوئل یکدفعه شروع کرد به خندیدن و داد میزد مسخره است. مسسخره است.

صدائی مثل آنکه یک شلاق، شکسته شود بگوش خورد و اسناپ سکندری خورد زمین. یکدفعه بچه‌ها دیدند که اسناپ، یک لباس بلند پوشیده، یک کلاه دراز بر سرش گذاشته است که یک کرکس گنده نوکش نشسته است و یک کیف گنده‌ی قرمز رنگی نیز بدست دارد.

همه‌ی بچه‌های کلاس زدند زیر خنده. بوگارت نوئل، همینطور مات ایستاده بود و به آن موجود نگاه میکرد، سردرگم بود که در همان دم پروفسور لوپین داد زد «پارواتی»! به پیش!

پارواتی آمد جلو. اسناپ یکبار دور او گشت. دوباره صدای شکستن چیزی بگوش رسید و آنجائیکه او ایستاده بود یک مومیائی، که پرازباند پیچ‌های خونین بود نیز ایستاده بود. چهره اش که دیده نمیشد بطرف پارواتی بود. آهسته آهسته شروع بر فتن بطرف او کرد. پاهایش را بسختی



بر روی زمین میکشید و بازوهای سفت و محکمش به هوا میرفت - ،  
پاراوی دادزد: مسخره است. برو بابا دنبال کارت.  
بلافاصله یکی از باندهائیکه به پای آن مومیائی پیچیده شده بود باز شد. بعد، چهره اش برو افتاد  
و کله اش نیز درب و داغون شد.

پروفسور لوپین دادزد «سیموس».  
سیموس بلند شد و از کنار پاراواتی گذشت.  
بشکن! آنجائی که مومیائی ایستاده بود یکدفعه زنی ظاهر شد که موهای سیاه رنگ سرش تا  
روی زمین کشیده میشد، بدنی اسکلتی داشت، چهره اش سبز رنگ بود - در حقیقت توهمی و  
بشکل روح بود. دهان خودش را تا میتوانست باز کرد و بعد از آن فریادی زد که هیچکس روی زمین تا  
بحال آن فریاد را نشنیده بود. فریاد، اطاق را پر کرد. فریادی دلخراش بود که موبر بدن هاری سیخ  
شد!

سیموس دادزد. مسخره است!  
مادام اسکلت یک صدائی از خودش در آورد و بعد از آن راه گلوش بسته شد و دیگه صداش رفته  
بود.  
بشکن!

اسکلت بصورت موشی درآمد که همینطور در جا که ایستاده بود دنبال دم خودش می  
چرخید. و پس از چند لحظه - شکست! - بعد از آن بصورت مار زنگوله دار، یا مار جلاجل،  
درآمد. این موجود نیز پس از آنکه خودش را کشاند و کمی پیچ و تاب خورد ترکید - و بصورت گُره  
چشم خون آلودی درآمد.

لوپین فریاد زده همه چیز داخل هم شده. داریم کم کم به آن میرسیم. دین! زود بیا جلو.  
دین جلو دوید.  
بشکن. کره ی چشم بلافاصله بصورت یک دستی درآمد که مانند یک خرچنگ در کف اطاق  
شروع به راه رفتن کرد.

دین فریاد زد! مسخره است.  
بلافاصله مثل آنکه کسی دست راقاب بزند در سوراخ موشی که آنجا پیدا شد فرو رفت و گیر  
افتاد.

عالی بود! رون! تونفر بعدی هستی.  
بشکن!

تعدادی از بچه ها بلافاصله از ترس فریاد کشیدند برای آنکه یک رطیل غول آسائی که شش فوت  
بلندی آن بود و بدنش پر از موهای سیاه رنگ بود داشت بطرف رون می آمد و پشت سر هم شاخهای  
خودش را بهم میمالید. برای یک آن، هاری تصور کرد که رون خشکش زده است. سپس -  
رون دادزد مسخره است و در همان لحظه پاها ی رطیل کج شد و غییش زد. و بعد شروع به غلتیدن  
کرد که راوند ربراون مجبور شد از سر راهش کنار بره تا به او نخوره تا اینکه او مد دم پای هاری  
ایستاد. هاری عصای خودش را بلند کرد و آماده ایستادولی -

پروفسور لوپین دوید جلو و داد زد اینجا! بشکن.

رطیل بدون پاناید شد. یک ثانیه بعد همه داشتند باین طرف و آنطرف نگاه میکردند که بدانند رطیله کجا رفته است. بعد، یکدفعه دیدند که جسم سفید رنگ و کروی شکلی در وسط زمین و هوا، در مقابل لوپین قرار گرفته و لوپین بمحض مشاهده ی آن تنبل وار گفت: مسخره است. بشکن!

نویل بیا جلو و کلک آن را بکن.

بمجرد آنکه شیطان به شکل یک سوسک در کف اطاق قرار گرفت لوپین فریاد زد بشکن! ایندفعه نویل با تفاهم بیشتری از موضوع داد زد: مسخره است. ظرف یک ثانیه بچه ها اسنپ را دیدند که بالباس خودش در برابر نویل ایستاده است و صدای قهقهه ی نویل بلند است. لحظه ئی بعد، شیطان منفجر و هزاران تکه شد و هر تکه ی آن بلافاصله تبدیل بدود شد و از بین رفت. پروفسور لوپین فریاد زد آفرین. کلاس نیز شروع به کف زدن کردند. بعد گفت صبر کن ببینم... پنج امتیاز برای دسته ی گرای فیندورهای که با شیطان دست به یقه شدند. و برای نویل که دوبار این کار را کرد، ده امتیاز. برای هرمیون و هاری، هریک پنج امتیاز.

هاری فریاد زد ولی من کاری نکردم.

تو، و هرمیون در اول کلاس به سؤال من پاسخ صحیح دادید. متشکرم. کلاس خوبی بود. و اما تکلیف منزل! فصل مربوط به شیطان را بطور کامل بخوانید و آن را برای من خلاصه نویسی کنید.... روز دوشنبه آنرا تحویل دهید. تمام.

بچه های کلاس با هیجان تمام، اطاق استادان را ترک گفتند. هاری، زیاد سر حال نبود. پروفسور لوپین عمداً او را فراخوانده بود تا با شیطان روبرو شود. برای چه؟ آیا به آن خاطر بود که هاری در قطار حالش بهم خورده بود و فکر کرده بود حالش چندان میزان نیست؟ آیا فکر کرده بود که ممکن است دوباره حالش بهم بخوره؟

ولی هیچ کس دیگر متوجه این موضوع هائی که هاری فکر میکرد نشده بود.

سیموس داد زد: آنوقتی که من اسکلت را گرفتم دیدی؟

دین هم گفت آنوقتی که «دست» داشت از مقابل من فرار میکرد.

وماری که در آن کلاه بود.

و آن مومیائی را.

لاوندز متفکرانه گفت: نمیدانم برای چه پروفسور از آن گوی کریستال هراس داشت؟

رون هنگامی که داشتند به کلاس بر میگشتند تا کیف و کتابهای خودشان را بردارند، با هیجان

گفت بعقیده ی من این بهترین دفاع در برابر درس هنرهای تاریک بود که ما تا کنون داشته ایم.

هرمیون در حالیکه گفته ی رون را تأیید میکرد گفت: بنظر میرسه استاد خوبی باشه. کاش من هم

یک فرصت پیدا میکردم با آن شیطان دست و پنجه نرم کنم.

رون گفت: آنکار برای تو چه نتیجه ئی داشت؟ یک تکلیف اضافه توی خونه؟

## نصل، ششم

### پرواز نمانم پات

هیچوقت تا بحال تا این حد کلاس دفاع در برابر هنرهای تاریک مورد اشتیاق شاگردان هوگوارت قرار نگرفته بود. تنها در اکو مالفوی و دارودسته ی او، یعنی اسلی ترین ها بودند که تا می توانستند پشت سر پروفیسور لوپین و کلاس درس او بد می گفتند.

هنگامی که پروفیسور لوپین از آنطرف عبور میکرد، مالفوی، با صدای بلند که همه آنرا بشنوند گفت: ترا خدا به اون لباده اش نگاه کنید. لباس پوشیدنش درست مثل مستخدم خونه ی ما است.

ولی هیچکس دیگری جز او به لباده و لباس پروفیسور اهمیت نمیداد. لباسش اتو دارد یا ندارد، یا اینکه پراز چین و چروک هست یا نیست. کسی به آن اهمیت نمیداد. کلاس درس بعدی پروفیسور، مانند اولین کلاس، برای شاگردان جالب و دوست داشتنی بود. پس از موضوع شیطان، آنها داستان «کلاه قرمز» را مطالعه کرده بودند. کلاه قرمز، جانوری بود که شباهت زیادی به جن داشت و هر جابوی خون می آمد یا جنایتی اتفاق می افتاد، آن جانور کمین کرده بود و منتظر بود. حال، این محل ها سوراخ های برج هوگوارت بود، یا سوراخ های یک محل دور افتاده، فرقی نمیکرد. فقط منتظر بود یک نفر گم بشه و آن حیوون با چوبی که سر آن مثل چماق، گرد و گنده بود سر برسه. از جن کلاه قرمز که گذشتند به یک جانور آبی رسیدند که بدنش فلس داشت و قیافه اش مثل میمون بود. دستهای این جانور پراز تاروپود بود و فقط منتظر بود که مرغ های دراز پاراتوی آب ببینه و با دستهای بیخ گلولی آنها را بگیره و خفه شون کنه.

هاری، دلش میخواست از کلاس درس دیگر هم که بدترین آنها کلاس شربت ها بود راضی می بود. اخلاق اسناپ بویژه در این روزهای اخیر کم کم غیر قابل تحمل شده بود و هیچکس علت این تغییر اخلاق او را نمیدانست. داستان کلاس درس پروفیسور لوپین و ظاهر شدن اسناپ در قالب شیطان، و بدنبال آن پوشیدن لباس مادر یزرگ نویل، در سراسر مدرسه پیچیده بود و سرعت برق و باد بگوش همه خورده بود. بنظر میرسید که اسناپ از این موضوع زیاد خوشش نیامده است. هر لحظه که نام پروفیسور لوپین را می شنید چشمهایش برق میزد و ابروانش درهم فرو میرفت.. نویل بیچاره هم مزید بر علت شده بود و خدا باید بداد او می رسید.

هاری، نیز کم کم احساس میکرد که از کلاسهای درس پروفیسور ترولا نی، چندان خوشش نمی آید. از کلاس درس او که در آن اطاق برج بود و از اینکه هر گاه به صورت هاری نگاه میکرد مثل آن بود که چشمهای بزرگ و غیر قاعده اش پراز اشک است دیگر خوشش نمی آمد. با اینکه شاگردان به پروفیسور احترام می گذاشتند و درس او را دوست می داشتند ولی هاری نمیتوانست خودش را قانع کند و پروفیسور را دوست داشته باشد. پراواتی پاتیل، ولا وندر براون، دونفری بودند که بهنگام صرف ناهار زیاد به اطاق پروفیسور رفت و آمد داشتند و هنگامی که از برج بر می گشتند قیافه هائی بخود می گرفتند که مثل آنست آنها چیز هائی میدانند که دیگران آنها را نمیدانند. از طرف دیگر هر وقت که میخواستند با هاری صحبت کنند صدای خود شون را آهسته می کردند و مثل این بود یک کسی به آنها هیس! میداد و آنها را امر به سکوت میکنه. یا اینکه مثلاً دزد کی دارند صحبت می کنند. یا اینکه هاری در تخت خواب مرگ خوابیده و داره نفسهای آخر را میکشه.

در حقیقت میتوان گفت که هیچکس به درس «نگاهداری از مخلوقات جادویی»، که در همان جلسه ی اول بار کود مواجه شده بود، اهمیت نمیداد.

بنظر میرسید که هاگريد اعتماد و اطمینان خود را از دست داده است. از آن روز بعد، درس هاگريد منحصر بر روی کرم ها و سوسمارها متمرکز شده بود و آنقدر درباره ی آنها صحبت شده بود که بچه ها از هرچه وول میخورد بدشان می آمد.

در آخرین ساعت درسی که داشتند و مقداری کاهوی خرد شده جلوی یک سوسمار ریخته بودند و اون حیوان آنها را از گلوش پائین داده بود، رون گفت اصلا برای چی یک نفر باید بفکر این مخلوقات باشه و غصه ی آنها را بخوره؟

با شروع ماه اکتبر، هاری، چیز دیگری پیدا کرده بود تا او را سرگرم کند. چیزی که آنقدر سرگرم کننده و جالب بود که جای آن کلاسهای را که از آنها رضایت نداشت پر کند. فصل بازی کووید پیج فرارسیده بود و اولیور وود، که کاپیتان تیم گرای فیندور بود بازیکنان را برای مذاکره درباره ی بازی و روشها و تاکتیکی که در مسابقات باید بکار برند، برای عصر روز پنجشنبه دعوت کرده بود.

در تیم کووید پیج هفت نفر بازی میکردند. سه نفر که دنبال کننده بودند و دنبال گل ها میرفتند و گوی (توبی که قرمز رنگ و باندازه ی توپ فوتبال بود) را از وسط یکی از حلقه هایی که طول ارتفاع آن پنجاه فوت بود که در طرف میدان بود میگذراندند، دو نفر که به آنها زننده می گفتند و وظیفه ی آنها این بود که با چوگان سنگینی که در دست دارند جلوی توپ (دو توپ سنگین و سیاه رنگی که نشانه گیری می شد و بطرف بازیکن ها پرتاب میشد) را بگیرند و نگذارند جلو تر رود، و یک نفر بنام مدافع، که از دروازه دفاع میکرد، و بالاخره یک نفر بنام جوینده، که وظیفه اش از همه مشکل تر بود و آن، گرفتن خبر کش طلائی بود. این خبر کش، توپ باریک و پره داری بود به اندازه ی یک گردو که گرفتنش بازی را خاتمه میداد و جوینده، یکصد و پنجاه امتیاز برای تیم خود کسب میکرد.

اولیور وود در حدود هفده سال داشت که در سال هفتم (کلاس نهائی) هوگوارت درس میخواند. هنگامیکه در داخل اطاق رخت کن مدرسه که در کنار میدان قرار داشت با اعضای شش نفره ی تیم خودش صحبت میکرد صدائی که از حلقش بیرون می آمد ناامیدانه بود و چنان مینمود که امسال به تیم خودش برای برنده شدن اطمینان ندارد.

این آخرین شانس شماست - و آخرین شانس من نیز هست - که کاپ مسابقه ی کووید پیج را ببریم. در آخر سال من شما را ترک میکنم و شاید هیچوقت شانس نزدیک شدن به این بازی را دیگر پیدا نکنم.

وود، شروع به صحبت کرد و گفت: هفت سال است که گرای فیندور ها چیزی نبرده اند. بسیار خوب! بنابراین، ما بدترین شانس را در جهان داشته ایم - همه اش زخمی و مجروح - و بعد از آن برهم زدن مسابقه مانند سال قبل.... وود، آب دهان خودش را قورت داد و مثل آن بود که بیاد آوردن خاطرات تلخ گذشته گلوله ئی در حلق او ایجاد کرده بود که دیگر نمی توانست صحبت کند.... ولی از طرفی میدانیم که ما بهترین افراد و بهترین... تیم... در مدرسه... را در اختیار داریم. و همانگونه که کلمات را ادا میکرد با مشت دست راست خودش محکم به کف دست چپ میکوبید. برای بار دیگر بارقه ی سحرانگیزی که در گذشته در چشمانش پیدا میشد، دوباره

در چشمش درخشیدن گرفت.

ما، سه نفر دنبال کننده‌ی عالی داریم. وود، به آلیسیا اسپینت، آنجلیا جانسون و کتی پل، اشاره کرد.

دونفر زننده داریم که کسی نمیتونه حریف آنها بشه.

فرد و جورج ویزلی دونفری دادزدند دست نگهدار اولیور! توداری کم کم ما را شگفت زده میکنی و وانمود کردند که خجالت زده شده اند.

و ما یک نفر جوینده داریم که هیچگاه تا کنون شکست نخورده است. وود، کمی این دست و آندست کرد و با نظری افتخار آمیز به هاری نگاه میکرد. و بالاخره خودم که راجع به آن نباید صحبت کنم.

جورج گفت توداری شکسته نفسی میکنی اولیور. همه میدونیم که تو چقدر برای این تیم زحمت کشیده و مفید بوده ئی.

فرد گفت بهتره بگوئیم که تو بهترین جوش دهنده‌ی شکست ها بوده ئی.

وود ادامه داد و گفت: نکته این است که نام ما باید ظرف دوسال گذشته بر روی این کاپ لعنتی حک میشد. از وقتی که هاری به تیم ملحق شد من همیشه فکر میکردم ما کاپ را توی آستین خودمون داریم. ولی نداشته ایم. و امسال، آخرین شانس ماست که نام خود را بر روی آن حک کنیم....

آنقدر وود، با سرافکنندگی صحبت کرد که حتی فرد و جورج، با نظری رأفت بار، به او نگاه میکردند.

فرد گفت: اولیور مطمئن باش که امسال سال ماست.

انجلیا گفت: خیلی خوب پس اولیور اینکار را بکنید.

هاری گفت: حتما اینکار را می کنیم.

تیم، در حالیکه همه چیز را درک کرده بود و آمادگی کامل داشت در سهای تمرینی خود را سه روز در هفته شروع کرد. هوا سرد تر و مرطوب تر میشد. و شبها تاریکتر. ولی هیچیک از اینها و هیچ مقداری از گل ولای، یا باران های پیاپی، نمیتوانست خللی در تصمیم هاری برای بردن جام بزرگ کووید پیچ وارد آورد.

روزی پس از خاتمه‌ی تمرین، هاری به اطاق گرای فیندور ها باز گشت. هوا بسیار سرد و وی از تمرینی که کرده بود بسیار راضی بنظر میرسید.

از رون و هرمیون که در بهترین صندلی ها نزدیک بخاری فرو رفته بودند و مشغول تمرین ستاره شناسی بودند پرسید چه اتفاقی افتاده است؟

رون گفت اولین هفته‌ی باز دید از هو گزمید فرار سیده است و به یاد داشتی که در تابلوی اعلانات نصب شده بود اشاره کرد. آخر اکتبر. هالوین!

فرد، که دنبال هاری از سوراخ تصویر داخل شده بود گفت: بسیار عالی است. من باید سری به «زونکو» بزنم.

هاری خودش را در یک صندلی پهلوی رون انداخت. با شنیدن خبر، روحیه‌ی عالی که بهنگام ورود داشت، بلافاصله گم شد. از بین رفت. بنظر رسید که هرمیون فکروی را خواند.

هاری! من اطمینان دارم که دفعه ی دیگر تو هم با ما خواهی آمد. آنها ناگزیرند آن سیاه را دستگیر کنند. دفعه ی قبل نشانه یی از او بدست آورده اند.

رون گفت: آن سیاه آنقدر احمق نیست که هوس کند و توی هوگوارت بسراغ هاری بیاد. من فکر میکنم که تواز ما ک گنوگال خواهش کنی بتوا اجازه دهد که به این سفر بروی والا معلوم نیست سفر بعدی چه وقت خواهد بود؟

هرمیون گفت: رون! فرض بر این است که هاری در مدرسه باقی بماند و بیرون نرود.

رون گفت: او تنها سال سومی نباید باشه که در مدرسه میمونه. برو هاری! برو واز ما ک گنوگال اجازه بگیر.

هاری کمی فکر کرد و گفت: باشه. سری به او میزنم.

هرمیون او مد دهان خودش را باز کنه که چیزی بگه ولی در همان لحظه گربه ی ملوش در حالیکه یک رطیل بسیار گنده و بزرگی دم دهنش بود پرید توی بغلش.

رون فریاد کشید ببینم هرمیون حتما لازمه که ایشان این غذا را روبروی ما میل کنند؟

هرمیون گفت: بارک الله دختر خوب! ببینم این را خودت تنهائی شکار کردی عزیزم؟

گربه بجای جواب دادن به هرمیون در حالیکه چشمهای زرد و قشنگش را به رون دوخته بود رطیل را آرام آرام جوید و نوش جان کرد.

رون در حالیکه دوباره بسراغ جدول ستارگان رفت به هرمیون گفت تورا خدا این موجود را از مقابل من هل بده آنطرف و بگذار کارم را بکنم. من هم آقا موشه را در جیبم دارم ولی اون خوابه و با کسی کاری نداره.

هاری در این دم خمیازه یی کشید. جدا دلش میخواست به رختخواب بره و دلی از عزا دریاره. ولی هنوز جدول ستارگان خودش را تمام نکرده بود. کیفش را بطرف خودش کشید. پر، مرکب و کاغذ پوست خودش را در آورد و کارش را شروع کرد.

رون گفت اگر دلت خواست میتونی مال منو کپی کنی. بعد، جدول خودش را که کامل شده بود به هاری نشان داد. هرمیون که با رونویسی کردن و کپی برداشتن مخالف بود لبان خودش را جوید ولی چیزی نگفت. گربه هنوز داشت به چشمهای رون نگاه میکرد و نوک دم خودش را هوا میکرد و تکان میداد. بعد، بدون اطلاع قبلی، با چنگال های خودش به رون حمله کرد.

رون یکدفعه داد زد، اوی! و بلافاصله کیف خودش را قاپ زد و مثل سپر جلوی خودش گرفت. چهار تا از پنگال های گربه توی آن فرو رفت و شروع به جردادن کیف کرد. برو گمشو حیوون احمق!

رون کوشید تا کیف را از دست گربه نجات بده ولی گربه ول کن معامله نبود و باز هم داشت فیروفر میکرد و پای جلویی خودش را بلند میکرد و جبهه میگرفت.

هرمیون گفت: رون اون حیوون را اذیت نکن. همه ی افرادی که در سالن عمومی بودن داشتند اون منظره را تماشا میکردند. رون همینطور کیف را به اطراف میگرداند و گربه هنوز هم داشت چنگال توی آن فرو میکرد که ناگهان موش، از نوک جیب رون بیرون اومد -

رون داد زد: اون گربه را بگیر! گربه که چنگال هایش را توی کیف کرده بود خودش را آزاد کرد و پرید روی میز تا موش را که وحشت زده شده بود تعقیب کنه. جورج ویزلی یک حمله به گربه کرد ولی بی اثر ماند. موش از لابلای تقریباً بیست جفت لنگی که زیر میز بود در رفت و رفت زیر یک

دولاب قدیمی قایم شد. گربه مجبور به توقف شد و چهارزانو در برابر دولاب نشست و با چنگال های جلویی خودش دائم روی زمین را چنگ میزد.

رون و هرمیون دنبال حیوون های خودشون دوییدند. هرمیون کمر گربه را گرفت و آنرا از روی زمین برداشت و همراه خودش برد. رون روی سینه ی خودش دراز شد و با هزار زحمت دم موش را گرفت و آن را از زیر دولاب بیرون کشید.

با خشم تمام به هرمیون گفت تو را خدا به این حیوون نگاه کن. این فقط یک مشت پوست و استخونه. اون گربه ات را از اون دورنگهدار.

هرمیون در حالیکه صدایش می لرزید گفت: کروک شانک ( که اسم گربه اش بود )، معنای خطا و غیر آن را نمیدونه. رون. از طرفی تمام گربه ها از روز ازل موش ها را دنبال کرده اند. حالا تو از گربه ی من توقع داری کاری برخلاف آن بکنه؟

رون در حالیکه کوشش داشت موش را دوباره در جیب خودش بگذارد گفت: این گربه ی تو اصلا مسخره است. اون شنید که من بتو گفتم موش من توی جیبمه!

هرمیون دیگه بی صبرانه گفت تو را خدا آنقدر مزخرف نگورون! اون گربه لازم نیست چیزی بشنوه. اون میتونه موش را از بو، تشخیص بده. این که دیگه دودوتا چهار تا است. ببینم رون دیگه چی فکر میکنی -،

رون بدون آنکه به اطرافیان که داشتند به حرفهای آنها گوش میدادند و در دل می خندیدند فکر کنه گفت: اصلا اون گربه برای این موش اینجا آورده شده. موش من قبل از گربه اینجا بود و حالا هم سخت مریض شده است. بعد، از سر جای خودش بلند شد، از میان سالن عمومی گذشت، از نظر ها نا پدید شد و به خوابگاه پسران رفت.

+++

فردای آنروز هنوز رون نسبت به هرمیون سرسنگین بود. در جلسه ی درس گیاه شناسی با اینکه او، هرمیون و هاری مجبور بودند سه نفری باهم کار کنند ولی کمتر باهم صحبت کردند. هرمیون هنگامی که پوستهای بیرونی و ارغوانی رنگ گیاه ها را میکند و دانه های آنها را که برق میزد در داخل سطل می ریختند از رون پرسید موش (نام موش هم اسکا برزاست که ما بنام آن کاری نداریم) حالش چگونه؟

رون در حالیکه هنوز عصبانی بود دانه هائی را که پوست کنده بودند بجای آنکه توی سطل بریزه روی کف اتاق می ریخت گفت: رفته در ته تخت خواب من قایم شده و میلرزه.

هنگامیکه دانه ها بزمین ریخت احتمال اینکه منفجر بشه و توی چشمهاشون بیاشه وجود داشت. بروی همین اصل پروفسور اسپراوت داد زد و یزلی مواظب باش.

پس از این برنامه برنامه تبدیل چهره بود که قرار بود هاری از معلم کلاس پروفسور ماک گنوگال بعد از خاتمه ی درس پرسه که آیا میتواند با سایر بچه ها به هو گزمید برود یا نه؟

هاری در بیرون کلاس در صف ایستاده بود و داشت راجع به استراتژی خودش و اینکه چگونه باید سوال خودش را مطرح کند فکر میکرد. در این تفکر بود که نظرش بسوئی دیگر جلب شد. و آن اشکالی بود که در سر صف پیدا شده بود.

مثل آن بود که لئوندر براون، داره گریه میکنه. پراواتی، بازوی خودش را بدور شانه ی او گذاشته بود و داشت چیزی را برای سیموس فینیکان، توضیح میداد و دین توماس، داشت بحالتی بسیار جدی

به آنها نگاه میکرد.

هرمیون، که باتفاق هاری ورون داشتند میرفتند که به جمع ملحق شوند جلورفت و دلسوزانه از لاوندِر پرسید چی شده؟.

پراواتی زمزمه کنان گفت: امروز صبح یک نامه از خانواده دریافت کرده که بینکی، که نام خرگوشش بوده است یک روباه آنرا پاره کرده و کشته است.

هرمیون حالتی عزادار بخودش گرفت و گفت: اوه... لاوندِر، من جدا از این خبر متأسفم. لاوندِر بسیار محزونانه گفت من باید خودم اینرا میدانستم. ببینم شما میدانید امروز چه روزیست؟  
..اِه..

امروز شانزدهم اکتبر است. اوه! شانزدهم اکتبر. یادتون میاد؟ این همون خبر بدی بود که اتفاق می افتد. پس پیش بینی پروفیسور درست از آب دراومد.

حالا دیگه تمام کلاس بدور لاوندِر جمع شده بود. سیموس داشت سر خودش را بشدت تکان میداد. هرمیون ابتدا تردید داشت ولی آخرش گفت - تو خواب دیده بودی که بینکی را یک روباه پاره کرده است؟

لاوندِر سرش را بالا کرد و گفت: خب! لازم نیست که حتما یک روباه باشه. ولی من بطور واضح بخواب دیدم که داره میمیره.

هرمیون گفت اوه! کمی توقف کرد بعد -،

بینکی زیاد پیر نبود؟

لاوندِر گفت: نه! و در حالیکه اشک میریخت گفت اون فقط یک بچه بود.!

پراواتی بازوی خودش را بدور لاوندِر تنگ تر کرد.

هرمیون گفت: ولی آخه تو برای چی ترس داشتی که اون بمیره؟

پراواتی یک نگاه خیره ثی به هرمیون کرد.

هرمیون بطرف گروه، و لاوندِر نگاه کرد و گفت: بهتره از یک نظر منطقی به این موضوع نگاه کنیم. منظورم این است. بینکی که امروز نمرده است. مرده؟ لاوندِر امروز خبر بدستش رسیده است -، لاوندِر یک شیون بلندی کشید -، هرمیون ادامه داد. و لاوندِر نمیتوانست از آن وحشت داشته باشد برای آنکه آن خبر بعنوان یک شوک جدی براو وارد آمده است -،

رون از اون عقب داد زد: لاوندِر زیاده حرفهای هرمیون اهمیت نده. برای آنکه او زیاد بفکر حیوان های دیگران نیست و براش اصلا اهمیت نداره.

پروفیسور ما ک گنگال در آن لحظه درب کلاس را باز کرد که شاید بصلاح بود برای آنکه رون و هرمیون بطور وحشتناکی داشتند بیکدیگر نگاه میکردند و هنگامی که وارد کلاس شدند هریک از آنان در یک طرف هاری نشست و در سراسر ساعت درس کلمه ثی با هم صحبت نکردند.

هنگامی که زنگ پایان کلاس زده شد هاری هنوز اطمینان نداشت که وی موضوع مسافرت خود را با پروفیسور مطرح بکند یا نکند ولی این خود پروفیسور بود که موضوع را قبل از هاری پیش کشید.

هنگامی که کلاس میخواست متفرق شود، پروفیسور به شاگردان گفت ممکن است یک دقیقه صحبت کنیم؟ چون شما همه، در خانه ی گرای فیندور ها هستید که من سرپرست آنم، بنابراین



تمام درخواست های باز دید از هو گزمید باید قبل از هالووین بمن تحویل داده شود. کسی که فرم نداشته باشد نمی تواند از آن روستا دیدن کند. بنا بر این یادتان نرود.

نویل دست خود را بلند کرد.

من فکر میکنم آقای پروفسور درخواست خود را گم -،

پروفسور گفت: لونگ باتوم! مادر بزرگت یک درخواست مستقیما برای من، پروفسور ماک گنوگال فرستاده است. شاید او بفکرش رسیده بوده است که این طریق، امن تر بوده است. بسیار خوب. همه میتوانند بروند.

رون از پهلویک سگ به هاری زد که پرس. وقتشه حالا.

هرمیون شروع کرد که بگه ولی -،

رون گفت: هاری حرف بزن. زود باش.

هاری صبر کرد تا بقیه ی کلاس خالی شود. بعد راه میز پروفسور را گرفت و جلورفت.

بله پاتر؟

هاری نفس عمیقی کشید.

پروفسور! عمو و خاله ی من - اه - فراموش کرده اند فرم مرا امضا کنند.

پروفسور از لای عینک مربع شکل خودش نگاهی به هاری انداخت ولی چیزی نگفت.

بنا بر این شما فکر نمی کنید - منظورم اینه که - اشکالی داره - که من به هو گزمید، برم؟

پروفسور ماک گنوگال سرش را پائین انداخت و مشغول زیرورو کردن کاغذ های روی میزش شد.

متأسفانه چرا. شنیدی که من چند دقیقه قبل چی گفتم. اگر کسی فرم نداشته باشه، باز دید از دهکده هم نداره. این مقررات است.

ولی - پروفسور، خاله و عموی من - خودتان میدانید که آنها غیر جادویی هستند. آنها جدانمی فهمند ما چی میگیم. هاری گفت راجع به هوگوارت و... حالا هم رون من را شیر کرده است تا این موضوع را با شما مطرح کنم. بمن گفت تنها اگر شما اجازه دهید من میتوانم به این باز دید برم -،

ولی من چنین چیزی نخواهم گفت. بعد از آن از جاش بلند شد، کاغذ های روی میز را نزدیک دولاب برد و آنها را در کشو جاداد. در آن فرم درخواست میگوید که منحصرا سرپرستان و اولیاء شاگردان میتوانند چنین اجازه ئی بدهند. بعد برگشت و باقیافه ی متأسفی که داشت نگاهی به هاری انداخت و گفت: بینهایت متأسفم هاری. این آخرین حرف منه. بهتره عجله کنی و گرنه از درس بعدی عقب میمونی.

+++

دیگه هیچ کاری نمیشد کرد. رون، هزاران نام برای پروفسور ماک گنوگال یافت که هرمیون را زیاده از حد دلگیر و ناخشنود کرد. از نقطه نظر هرمیون موضوع، بمنزله ی «این نیز بگذرد» بود و همین طرز تفکر، رون را بیشتر جوشی میکرد. از طرفی هاری بیچاره باید تمام صحبت های بچه های کلاس را راجع به برنامه هائی که در این مسافرت برای خود ترتیب داده بود و در نظر داشتند از این محل به آن محل و از آن نمایشگاه به نمایشگاه دیگر می رفتند تحمل میکرد.

رون برای آنکه موضوع را از دل هاری در بیاره گفت: همیشه یک جائی مجلس سورهست و انسان

باید از آن استفاده کنه. مثلاً امروز عصر مهمانی و جشن هالوین است.

هاری با طعنه و کنایه گفت: نه بابا. جدی میگی؟

جلسات سور هالوین همیشه جالب بود. و جالب تر بود اگر هاری مسافرت به هوگزمید را رفته بود و در مراجعت با همه ی بچه ها در آن جشن شرکت میکرد. هر کس چیزی را جمع به نرفتن او به مسافرت سرهم میکرد تا بلکه موضوع را از توی دل هاری بیرون بیاره بی تأثیر بود. دین توماس، که ید طولائی در نوشتن با پر مرغ داشت پیشنهاد کرد تا برای خاطر هاری خط و امضای عمو و رنون را تقلید کند و فرم امضا شده را به پروفسور دهد. ولی چون هاری قبلاً پروفسور را دیده و به او گفته بود که عمو و رنون آن را امضا نکرده است دیگه کاری نمی شد کرد. رون، که از صمیم قلب این حرف را نمیزد پیشنهاد میکرد که از عبا ی نامرئی استفاده کنند ولی هر میون دوباره بوسط گود آمد و آنان را از هشدار ی که در روز اول پروفسور دمبل دور به آنها داده بود آگاه کرد. پروفسور دمبل دور حتی گفته بود که پلید ها قادرند از لابلای آن عبا ها افرادی که آن را پوشیده اند ببینند. شاید پیشنهاد، یا جمله ئی که پرسى گفت بهترین بود.

پرسى گفت: هاری! آن قدر که همه درباره ی هوگزمید دارند حرف میزنند و آنرا در بوق و کرنا میزنند همه اش حرف مفتیه. بسیار خوب! مغازه های شیرینی فروشی بهترین است. ولی مغازه های معروف به «زونکو» که در آن جوک میگویند و جوک میفروشند همه شان، خطرناک است. ولی از حق نباید گذشت که کلبه هائی که در آن همه اش صدای جیغ میاد بسیار جالبه ولی خب! جز آن موضوع هیچ چیز دیگری نیست که تواز دست بدی.

+

صبح روز هالوین، هاری مثل سایر بچه ها از خواب بیدار شد و با اتفاق سایر بچه ها به سالن عمومی رفت تا ناشتائی بخوره. کوشش داشت خودش را خونسرد نشان بده و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

هر میون گفت برات آنقدر شیرینی و تنقلات می آریم که خسته بشی. هر میون جدا برای هاری متأسف بود.

رون گفت: آره یک بار یزرگ پر از سوغاتى. هاری گفت: راجع بمن نگرانی نداشته باید. وقتی از مسافرت برگشتید شمارا در جشن می بینم.

با آنها تا درب ورودی اومد. در اینجا، فلیچ که سرایدار ساختمان بود در جلوی درب جلوائى ایستاده بود و نام افراد را در مقابل لیستی که در دست داشت بررسی میکرد و آنها ئی را که نام آنان در لیست نبود اجازه نمیداد خارج شوند.

مالفوی که با اتفاق کراب و گویل در داخل صف ایستاده بود فریاد زد: تو اینجا میمونی پاتر؟ حتما از اون پلید می ترسی؟

هاری، اصلاً توجهی به مالفوی نداشت. راه برگشت را در پیش گرفت، از کریدور خالی وساکت گذشت، و به برج گرای فیندور ها برگشت.

خانمی که در تصویر بود رمز عبور خواست.

هاری بدون توجه گفت: طالع بزرگ.

تصویر عقب رفت و هاری از دریچه ی آن گذشت تا خودش را به سالن عمومی برساند.

سالن، پرازبچه های سال و دوم بود که با هم صحبت میکردند و یک قشقرق، یا شلوغ راه انداخته بودند که نگو. البته بعضی از بچه های سال سوم نیز که قبلاً هوگزمید را دیده بودند و دیدن دوباره ی آن ها تازگی نداشت نیز داخل آن بچه ها بودند.

هاری! هاری! هاری!

این صدا مال «کولین کریوی» بود که یکی از بچه های سال دومی بود و خیلی به هاری ارادت داشت و از او خوشش می آمد. همه اش دلش میخواست با هاری صحبت کنه. توبه هوگوارت نرفتی هاری؟ واسه چی نرفتی هاری؟-، تومیتونی بیایی پیش ما و دربین ما بشینی. البته اگر مایل باشی!

هاری که زیاد اخلاق خوشی نداشت و علاقه نداشت زخم روی پیشانی اش را عده ئی از نزدیک ببینند، گفت: نه! ممنونم کولین. من باید یک سری به کتابخانه بزنم و مقداری کار هست که باید آنها را انجام بدم.

پس از گفتن این جمله چاره ی دیگری نداشت جز آنکه از جای خودش بلند شود و دوباره راه تصویر دیواری و آن خانم چاق را بگیرد. پس از آنکه هاری از سوراخ عبور کرد، تصویر به صدا درآمد و گفت: پس فایده ی این که مرا از خواب بیدار کردی چی بود؟

هاری اهمیتی به گفته نکرد و راه خود درپیش گرفت و دور شد. در نیمه راه بطرف کتابخانه فکرش عوض شد. احساس کرد که حال کار کردن نداره. دوباره مسیر خودش را تغییر داد که ناگهان رودر روی فلیچ، که سرایدار هوگوارت بود قرار گرفت. فلیچ، تازه بچه ها را فرستاده بود و داشت از مأموریت خودش بر میگشت.

مشکوکانه نگاهی به هاری کرد و گفت اینجا چی میکنی؟

هیچی! مگه راه رفتن اینجا قد غنه.

فلیچ، گفت هیچی؟ اصلاً تو چرا با بقیه ی همشاگردی های لوس خودت برای خرید خرت و پرت به هوگزمید نرفتی؟

هاری شانه های خودش را بالا انداخت ولی چیزی نگفت.

فلیچ گفت بسیار خوب! بفرمائید توقسمت خودتون و توی سالن عمومی تشریف داشته باشید. ولی هاری به سالن عمومی برنگشت. از یک پلکان که آن نزدیکی ها بود بالا رفت تا اولری را ملاقات کنه و شاید بتونه جغد را هم ببینه. از کریدور بعدی که عبور کرد یک دفعه متوجه شد کسی داره او را صدا میزنه. هاری؟

برگشت نگاهی به صاحب صدا انداخت و دید پروفسور لوپین است که از دفتر خودش بیرون اومده بود تا او را صدا بزنه. لوپین پرسید اینجا چی میکنی؟ این صدا با صدای فلیچ بسیار متفاوت و خیلی مهربانتر بود. رون و هرمیون کجا هستند؟

هاری با صدائی که میکوشید عادی باشه گفت: آنها رفته اند هوگزمید.

لوپین یک لحظه هاری را برانداز کرد و بعد گفت چرا نمی آئی داخل؟ این معجون تازه برای من رسیده که درس بعدی میخوام از آن استفاده کنم.

این معجون چی هست؟ و بعد لوپین را دنبال کرد و وارد در دفتر او شد. یک مخزن بزرگ آب

در گوشه‌ئی از اطاق بود. موجودی که رنگ سبز داشت و بنظر مریض میرسید و دو شاخ نوک تیز که مثل بوق بود داشت آنجا روی میز بود و صورت خودش را به شیشه‌ئی که بغل دستش بود پشت سر هم فشار میداد و انگشتان خودش را که مثل یک دوک بود، خم و راست میکرد. لوپین گفت اینرا که می بینی یک شیطان آبی است. نباید آنقدرها مشکل با آن داشته باشیم. شگردی که برای این حیوون باید بکار برد این است که چنگال آنرا بشکنیم. تو حتما متوجه غیرقاعده بودن چنگال‌های اون شدی؟ قوی و تڑداست.

حیوون دندان‌های سبزرنگ خودش را نشون داد و بعد رفت در گوشه‌ئی چمباتمه زد و نشست. چای میخوری هاری؟ و این طرف و آنطرف دنبال کتری میگشت. گفت قبلا داشتم فکر میکردم که یک چای درست کنم و بخورم حالا که تو پیدات شد خب! میخوریم. هاری گفت باشه.

لوپین کتری را آب کرد و بعد از آن عصای خودش را بطرف آن نشانه رفت. یکدفعه بخار از کتری بلند شد و آب جوش آماده بود.

لوپین گفت بشین هاری. بعد درب یک قوطی حلبی که روش خاکی بود برداشت. من فقط از اون کیسه‌های چای دارم و برگ چای مثل یارو ندارم. ولی از نظر من تو دیگه به برگ چای احتیاجی نداری.

هاری نگاهی به چشمهای لوپین که در آن لحظه داشت بهم میخورد انداخت.

هاری گفت شما از کجا آنرا فهمیدید؟

پروفسور ماک گنوگال آن را بمن گفت. و بعد یک لیوان چای به هاری داد. تو که نگرانی نداری؟ داری؟

نه. هیچ نگرانی ندارم.

هاری چند لحظه فکر کرد که چگونه داستان سگی را که آنشب در هلال ماگنولیا دیده بود به لوپین بگه. ولی بعد تصمیم گرفت مطرح نکنه. نمیخواست لوپین فکر کنه که او یک آدم جبون و ترسوئی است. بویژه که لوپین قبلا تصور کرده بود که هاری نمیتونه با آن شیطان داخل دولا ب کلنجار بره.

بنظر میرسید لوپین داره افکار هاری را میخونه. برای آنکه از هاری پرسید: هاری! آیا تواز چیزی نگرانی داری؟

هاری گفت: نه! چطور مگه؟ بعد چند قطره از چای خودش را نوشید و بعد نگاهی به حیوون لوپین انداخت که بنظر میرسید دستش را بطرف او مشت کرده است. بعد ناگهان گفت بله! و بعد هم لیوان چای خودش را روی میز لوپین گذاشت. شما آنروزی که ما با آن شیطان مبارزه کردیم حتما یادتون میاد؟

لوپین آهسته گفت آره!

چرا شما نگذاشتید من با اون شیطان دست و پنجه نرم کنم؟

لوپین ابروهای خودش را تا طاق بالا برد. و بعد گفت من فکر کردم کاری که کردم بدیهی بود و لازم به توضیح نیست. طوری این جمله را گفت که مثل اینکه از حرف هاری تعجب کرده است. هاری که فکر میکرد لوپین از این کاری که کرده ممکن است معذرت بخواد، با این جمله‌ئی که لوپین گفت کمی جا خورد.

دوباره به لوپین گفت برای چی؟

لوپین، با اخم، گفت: من فرض را بر آن گذاشتم که اگر شیطان با تو مواجه بشه یاد مقابل تو قرار بگیره، باید در شکل لرد ولدرمورت ظاهر بشه.

هاری در اینجا خیره خیره به لوپین نگاه میکرد. برای اینکه این گفته نه تنها آخرین پاسخی بود که او به آن احتیاج داشت بلکه لوپین نام ولدرمورت را نیز بر زبان آورده بود. تنها افرادی که جرأت داشتند نام این فرد را بر زبان بیاورند (جز خودش) پروفیسور دمبل دور بود.

به هاری گفت من بوضوح اشتباه کردم. و هنوز به هاری اخم کرده بود. ولی از طرفی نخواستم که لرد ولدرمورت در اتاق کار معلم ها ظاهر بشه. تصور من بر آن بود که اگر افراد او را در آنجا ببینند همه وحشت کنند.

هاری گفت منم اول بفکر ولدرمورت افتادم. جدا می‌گم. ولی بعدا یاد آن پلید ها افتادم.

لوپین گفت: صحیح.... صحیح.. خوشم اومد. بعد لبخندی تحویل هاری داد. چنین بنظر میرسه که ترس تو بیشتر از همه ترس از-، بسیار خوب. هاری.

هاری نمیدونست دیگه چی بگه. ترجیح داد کمی دیگر از جای خود را بنوشد.

لوپین گفت پس تواز آنروز تا بحال فکر میکردی که من خیال کرده ام که تو نمیتونی با شیطان بجنگی؟

هاری گفت: والله چی بگم؟ بله تقریباً! ناگهان حالت روحی هاری تغییر کرد و بنظر کمی شاد تر رسید.

بعد پرسید پروفیسور لوپین! شما این پلید ها را میشناسید-،

دستی که به در خورد مکالمه ی آنها را قطع کرد.

لوپین داد زد بیا تو.

در اطاق باز شد و پروفیسور اسناب بداخل اطاق آمد. با خودش یک جام، یا گیللاس حمل میکرد که از آن دود بلند میشد. اومد طرف هاری ایستاد و طبق معمول چشمهایش را برای اونا زک کرد. لوپین نگاهی به جام انداخت و گفت: آه! خیلی متشکرم همکار عزیز. ممکن است آنرا لطفاروی همان میز بگذارید؟

اسناب در حالیکه با چشم هاش به هاری ولیتوس نگاه میکرد گیللاس را روی میز گذاشت.

من تازه داشتم کار این حیوان را برای هاری شرح میدادم و بعد با دستش اشاره ئی هم به مخزن کرد.

اسناب بدون آنکه نگاهی به مخزن بکنه گفت: عالی است. شما باید یادتون باشه که شربت را یکبار به باید میل کنید.

لوپین گفت: بله! بله! حتما.

اسناب گفت من یک دیگ کامل درست کردم. اگر باز هم احتیاج داشتید خبر بدید.

لوپین گفت شاید دوباره فردا بعد از ظهر هم مجبور شوم مقداری بخورم. در هر حال متشکرم همکار عزیز.

البته! ولی نگاهی در چشمهایش بود که هاری آنرا دوست نمیداشت. اسناب برگشت و بدون آنکه تبسمی بر لب داشته باشه اطاق را ترک کرد.

هاری با کنجکاوی به شربتی که اسناب آنجا گذاشته بود نگاه میکرد. لوپین وقتی هاری را در آن حالت دید تبسم کرد.

لوپین گفت: پروفیسور خیلی بمن لطف داره و برام شربت درست کرده است. من هیچوقت به شربت و این جور چیزها اعتقاد نداشتم ولی ظاهراً این یک چیز دیگری است. شیشه‌ی شربت رادم بینی خودش برد و گفت بدی کار اینست که اگر شکر تو این زهرماری بریزیم اثرش از بین میره. بعد یک قلپ از آنرا خورد و بدون جهت رعشه بر اندامش افتاد.

هاری گفت: چرا-؟

لوپین نگاهی به هاری انداخت و سؤال نیمه کاره‌ی او را پاسخ داد.

این اواخر من کمی رنگ عوض میکردم. این شربت تنها چیزی است که به این کار کمک میکند. من شانس آورده‌ام که اینجا پهلودست اسناب کار میکنم. جادوگرهائی که از این چیزها بسازند دیگه کمتر پیدا میشوند.

پروفیسور لوپین یک قلپ دیگه از آن شربت خورد و هاری یک میل دیوانه کننده‌ی داشت که بزنبه زیر دستش و آن لیوان از دستش بیفته بشکند.

هاری آخرش گفت این آقای پروفیسور به موضوعها و درس هنرهای تاریک بسیار علاقمند است. جدی میگی؟ و در حالیکه نشون میداد یک کمی نسبت به این موضوع علاقمند است، کمی دیگر از آن شربت را بالا کشید.

هاری با آنکه دودل بود ولی گفت بعضی‌ها اعتقاد دارند که جناب آقای پروفیسور اسناب حاضر است همه کاری بکنه، تا کرسی هنرهای تاریک را اشغال کند.

لوپین شیشه‌ی شربت را بالا کشید و چپ چپ به هاری نگاه کرد.

تفر آورده! و بعد هم گفت خب! هاری بهتره من سر کار خودم برگردم. بعد می بینمت.

هاری گفت: بسیار خوب. لیوان چای خودش رازمین گذاشت.

شیشه شربت که حالا دیگه خالی شده بود هنوز ازش دود بیرون می آمد.

x

رون گفت: ما تا آنجا که میتونستیم بار، با خودمون بیاریم، چیز آوردیم. یک بسته‌ی بزرگ از شیرینی‌های جور و واجور، پرت کرد توی دامن هاری. هوا گرگ و میش بود و هر میون و رون تازه توی سالن عمومی پیدا شون شده بود. آنقدر هوای بیرون سرد بود که لپهاشون گل انداخته بود و بنظر میرسید که خیلی به آنها خوش گذشته است.

هاری گفت از شماها متشکرم. یک پاکت کوچولو فلفل از روی میز ناهار خوری برداشت و پرسید ببینم هو گزمید چطوریه؟ شما کجاها رفتید؟

تقریباً همه جا. توی دو مغازه‌ی مشهوری که لوازم جادوگری رامی فروشنده واسم آنها «درویش و بانگیز» است رفتیم. مغازه‌ی «زونکو» که مخصوص فروش وسائل شوخی است رفتیم، مغازه‌هائی که جاروب میفروختند رفتیم، خلاصه هر جا بود رفتیم و دیدیم.

جای خالی بود. توی اداره پست، هاری! تقریباً دو بیست تا جن توی قفسه‌های خود شون نشسته بودند که هر کدام یک رمز رنگی داشتند. و با آن رمز، نامه‌های مردم را به جاهای مختلف می فرستادند. بستگی به این داشت که مشتری خودش انتخاب کنه که با چه سرعتی میخواد نامه اش

ارسال بشه. شیرینی فروشی «هانی دوک» یک نوع شوکولات هائی درست کرده بود که نمونه های آن را مجانی به مردم میداد تا بخورند و بعد از آن به سراغش برند. آه! که چقدر خوشمزه بود. ایناها - نمونه اش را برای تو هم آورده ایم.

ما فکر می کنیم که یک غول آنجا دیدیم! جدی میگم. همه نوع دسته جاروب را داشت -، دلم میخواست که از کف های خشک شده ی روی آبجویرات آورده بودیم. آدم را سر حال میاره. گرم میکنه. -،

هرمیون از هاری پرسید بگوینم تو چی کردی؟ آیا هیچ کاری هم کردی؟ هاری گفت نه! یک روز لوپین توی دفترش یک لیوان چای بمن داد و در حین کار اسناپ او مد داخل ...،

وقتی که هاری گفت یک شربت برای لوپین درست کرده بود و آورده بود بهش بده دهان رون همانطور باز ماند.

ولوپین شربت را گرفت و سر کشید؟ اصلا این مرد دیوونه است. آخه چطور ممکن است انسان شربتی را که نمیدونه چیه بگیره سر بکشه؟ هرمیون یک نگاهی به ساعت خودش کرد.

بهمراه بریم پائین برای اینکه مراسم پنج دقیقه دیگه شروع میشه...، بلافاصله دست و پای خودشون را جمع کردند و از سوراخ تصویر گذشتند، داخل صف بقیه شدند و هنوز هم داشتند داستان اسناپ را گوش میدادند.

ولی اگه اون آقای پروفیسور -، یکدفعه هرمیون صدای خودش را پائین آورد و در حالی که عصبانی بود نگاهی به اطراف انداخت، تصمیم داشته بود لوپین را مسموم کنه - او هیچوقت اینکار را در جلوی هاری نمیکرد.

هاری گفت: آره! ممکنه. به در ورودی نزدیک شدند و وارد سالن عمومی گردیدند. سالن با صد ها چراغ رنگارنگ آرایش داده شده بود. در بالای سر، تعداد بسیار زیادی خفاش زنده دور سالون داشتند و پروبال میزدند و می گشتند. ستونی از نورهای نارنجی رنگ، مثل مارهایی که توی هم وول میخورند در بالای سقف تنبل و ارمی لولیدند.

غذا، معرکه بود. حتی رون و هرمیون که شکم خودشون را با شیرینی های «هانی دوک» پر کرده بودند و داشتند می ترکیدند باز هم تاوانستند از آن غذاهای خوشمزه خوردند. هاری همانطور به میز معلمین نگاه میکرد. پروفیسور لوپین مثل همیشه شاد و خندان بنظر میرسید. داشت با دست و انگشت های خودش با پروفیسور «فلیت ویک» که تر که ئی و لاغر بود صحبت میکرد. این پروفیسور، معلم سحر و افسون بود. هاری همانطور چشمهای خودش را دور آن میز گرداند تا به آنجائی که اسناپ نشسته بود رسید. آیا هاری فقط تصور میکرد یا اینکه اسناپ زیاد تراز حد معمول داشت به لوپین نگاه میکرد؟

مجلس، با برنامه ئی که بوسیله ی جن های هوگوارت تنظیم شده بود خاتمه یافت. این جن ها در ابتدای برنامه ی خودشون از توی دیوارها و میزها بیرون اومدند و برنامه ی خود را شروع کردند. «نیک بی کله» نیز که جن معروف گرای فیندورها بود آن شب شیرین کاشت.

آنقدر آنشب عالی بود که قیافه ی بیر یخت مالفوی هم نمیتوانست لذت آنشب را به دل هاری زهر

کنه و اخلاق او را بهم بزنه. آخر برنامه وقتی که داشتند از سالن خارج میشدند مالفوی داد زد هاری: پلیدها سلام رساندند و مراتب دوستی خودشون را بتو ابلاغ کردند. هاری اصلا به این گفته گوش نکرد.

هاری، رون و هرمیون همراه با سایر بچه های گرای فیندور از راه معمولی و همیشگی خودشون بطرف برج براه افتادند ولی وقتی به کریدوری که تصویر آن خانم چاق در آن بود رسیدند، متوجه شدند که در آن کریدور، پراز دانش آموز است و راه را بند آورده اند.

رون با کنجکاوای خاص خودش گفت: پس چرا کسی پیش نمیره؟ هاری از بالای کله های همه نگاهی به طرف تصویر انداخت و گفت مثل اینست که تصویر بسته است.

صدای پرسی از پشت سر بگوش رسید که گفت لطفا بگذارید من برم ببینم چه خبر شده. وقتی به نزدیک تصویر رسید پرسید علت اینکه بچه ها نمیتونند رد بشند چیه؟ اینها که همهشون نمی تونند رمز عبور را فراموش کرده باشند. ببخشید من سر دسته هستم که دارم این سؤالها را میکنم. بعد از صحبت پرسی، سکوتی بر جمعیت حکمفرما شد و درست مثل این بود که یک آب سردی روی همه ریخته باشند. همه شنیدند که پرسی داد زد یک نفر لطفا فوراً بره و پروفیسور دمبل دور را خبر کنه. زود!

همه برگشتند و به عقب سر خودشون نگاه کردند و آنهایی که عقب ایستاده بود همه روی نوک پا بلند شده بودند تا آن جلوراً بهتر ببینند.

جینی که تازه از راه رسیده بود پرسید داستان چیه؟

چند لحظه بعد پروفیسور دمبل دور رسید و بطرف تصویر رفت. گرای فیندوری ها خودشون را بهم چلانند تا پروفیسور بتونه رد بشه و هاری، رون و هرمیون کمی جلو تر رفتند تا ببینند اشکال چیست؟ هرمیون ناگهان یک آهی کشید و پرید بازوی هاری را قاپید.

عکس آن خانم چاق و لولو که عقب میرفت و بچه ها پس از گفتن اسم رمز از لای آن عبور میکردند دیگر آنجا نبود. بعضی از قسمتهای کرباس تصویر پاره پوره شده بود و روی زمین ریخته شده بود و قسمت عمده ئی از آن اصلاً پیدا نبود.

دمبل دور یک نگاه فوری به تصویر جر خورده انداخت و بعد چشمهایش گردید تا بر روی پروفیسور ماک گنوگال، لوپین و اسناپ افتاد که با عجله داشتند به طرف او می آمدند.

پروفیسور دمبل دور گفت ما باید او را پیدا کنیم. شما پروفیسور ماک گنوگال، لطفاً به طرف فلیچ برید و بگید بلافاصله تمام تصاویر موجود در برج را برگرد و ببینید تصویر خانم چاق را پیدا میکنه؟ صدائی که شباهت زیادی به قد قد کردن مرغ داشت از پشت سر بگوش رسید که گفت: شما خیلی باید خوش شانس بوده باشید.

صدا، مال جن بد اخلاق بود که داشت از بین جمعیت رد میشد و طبق معمول همیشه خوشحال بنظر میرسید تا اینکه به محل تصویر نزدیک شد.

دمبل دور، آرام گفت: منظورت چیه؟ و جن با گفتن این جمله کمی رنگ عوض کرد. جرأت نمیکرد متلک بار دمبل دور بکنه. بجای آن، صدای چرب و نرمی از خودش درآورد که چندان بهتر از صدای اول نبود. بعد گفت: من علاقه نداشتم کسی مرا ببینه ولی خجالت زده ام که ناچار شدم



---

پیدام بشه. بعرضتون برسونم که اورا دیدم بسرعت میدوید. از طبقه ی چهارم بیرون اومد و بسرعت میدوید. بین درختها. بطرز وحشتناکی فریاد میکشید. بیچاره اون زن. اینها که جن گفت اصلا قانع کننده نبود. دمبل دور، باملا یمت پرسید نگفت که چه کسی این کار را کرده است؟ جن، این بار بطور گستاخانه ئی گفت: اوه چرا! جناب پروفیسور. موقعیکه به او گفته بود این من هستم که نمیگذارم او داخل بشه، اون سگ سیاه هم بسیار عصبانی شده، واز کوره دررفته بود و بطوریکه می بینید...

# نصل نم

## کشت شوم

پروفسور دمبل دور تمام بچه های گرای فیندور را به سالن بزرگ برگرداند و ده دقیقه بعد نیز بچه های هافل پاف، راون کلاو، واسلی ترین، به آنها پیوستند. همه، سردرگم بودند و نمیدانستند داستان از چه قرار است.

هنگامی که پروفسور ماک گنا گال، وفلیت ویک، درب سالن را پشت سر خودشان بستند، پروفسور دمبل دور گفت تمام معلمین و من، باید تمام برج را بگردیم. متأسفم اعلام کنم که برای ایمنی هرچه بیشتر، شماها، امشب باید همه شب را در این سالن بگذرانید. ناگزیرم در مقابل دربهای ورودی نگهبان بگمارم و از سرپرستان پسر و دختر بخواهم از شماها مواظبت نمایند. هر نوع اختلال یا نافرمانی باید بلافاصله به من گزارش شود. در حالیکه این جملات را ادا میکرد نگاهش به پرسی بود که بسیار مغرورانه آنجا ایستاده و بحرفهای پروفسور گوش میداد. اگر اشکالی وجود داشت بلافاصله آنرا بوسیله ی جن ها به اطلاع من برسانید.

در اینجا پروفسور دمبل دور کمی تأمل کرد تا عازم حرکت شود و بعد بلافاصله اضافه کرد او... بله شما احتیاج به...

یک اشاره ی کوتاهی به عصای خودش کرد که بلافاصله میزهای دراز داخل سالن از جای خودش بلند شدند و همشون رفتند کنار دیوار ایستادند و ناگهان کف سالن پر از صدها کیسه های رنگ و وارنگ خواب شد.

بعد پروفسور به بچه ها گفت: خوب بخوابید و سالن را ترک کرد و درب را پشت سر خودش بست. یک دفعه در سالن، غوغا پیا شد. گرای فیندورها شروع کردند به نقل داستان برای سایر بچه ها که چه اتفاقاتی افتاده است.

پرسی فریاد زد: همه در کیسه های خواب خود! زود. دیگه صحبت بسه! چراغها ظرف ده دقیقه خاموش میشه.

رون به هاری و هرمیون گفت یا لا! سه تا کیسه ی خواب از روی زمین برداشتند و رفتند در یکی از گوشه های سالن جا گرفتند.

هرمیون، آهسته پرسید: فکر میکنید سیاه هنوز توی قلعه است؟

رون گفت: دمبل دور اینطور فکر میکنه.

هرمیون گفت جای خوشبختیه که او امشب را انتخاب کرده است. بعد همینطور با لباسهای خودشان رفتند توی کیسه ها، بازوهای خودشون را اهرم وار زیر سرشون گذاشتند و شروع به صحبت کردند.... شبی که ما داخل قلعه نبودیم....

رون، گفت من فکر میکنم که یارو حساب وقت از دستش دررفته بوده است برای اینکه در حال فرار بوده است. حتما فکر نکرده بود که هالووین است و بچه ها همه یکجا جمع بوده اند والا آنقدر احمق نباید بوده باشه که بی گذار به آب بزنه.

هرمیون فقط شانه های خودش را تکان داد.

بچه های اطراف آنها، همه راجع به او صحبت میکردند. اصلا چطوری توانسته بود داخل بیاد؟ راون کلاو گفت شاید بلد باشه که چطوری باید از یک درب داخل باشه یا از یک دیوار عبور

کنه. ممکن است که این موجود بتونه از توی هوا عبور کنه. کسی چه میدونه؟ یکی از هافل پافی ها، که یک سال پنجمی بود گفت تغییر قیافه میده. دین توماس گفت: خوب بده. ولی نمیتونه داخل بیاد. هر میون خطاب به هاری ورون گفت: حالا که خودمونیم. ولی آیا من باید تنها نفری باشم که باید تاریخ هوگوارت را بخوانم؟ رون گفت احتمالا همینطوره. چرا؟

هر میون گفت برای اینکه این قلعه بیش از یک دیوار دورش کشیده شده است تا کسی نتواند سر از خود داخل آن شود. شگرد های مختلفی دزد کی در آن بکار برده شده است. و من دلم میخواد وقتی که آنها کار میکنند و افرادی را که میخوانند داخل شوند گول میزنند تماشا کنم. تمام درب های ورودی با این وسائل تجهیز شده است. اگر پرواز هم بکنند باز موقعی که میخوانند داخل شوند همان مشکل را دارند. این آقای فلیچ را که همه می شناسیم، تمام رموز این درها و راههای عبور را میدونه.

پرسی داد زد: چراغها حالا خاموش میشه. همه در کیسه های خود شون فرو بروند و حرف زدن هم دیگر بس است.

شمعها همه خاموش شدند. تنها نوری که در سالن بچشم میخورد نور نقره ئی جن ها بود که به چشم میخورد و به حقیقت زیبا بود. سقف سالن نیز بسیار زیبا بود برای آنکه مانند آسمان معمولی، پراز ستاره بود. هنوز صدای پیچ پیچ ها در سالن شنیده میشد. هاری فکر میکرد مثل آنست که در هوای آزاد بیرون خوابیده و نسیم ملایمی نیز به صورتش میخورد.

هر ساعت یکبار یکی از معلم ها داخل سالن می آمد تا مطمئن شود که همه راحت خوابیده و وضعیت آرام است. در حدود ساعت سه صبح که دیگر بیشتر شاگرد ها در خواب بودند پروفیسور دمبل دور داخل شد. هاری متوجه شد که اوداره دنبال پرسی میگردد که در کیسه ی خواب خودش داشت وول میزد و به بچه ها تذکر میداد دیگه ساکت باشند و بخوابند. پرسی فقط کمی از هاری دور تر بود. رون و هر میون موقعی که سرو کله ی دمبل دور پیدا شد خودشان را بخواب زدند.

پرسی آهسته از دمبل دور پرسید هیچ نشانه ئی از او پیدا کردید پروفیسور؟

نه! ببینم اینجا همه چیز رو براهه؟

بله! همه چیز تحت کنترل است.

بسیار خوب! حالا دیگه فایده ئی نداره که آنها را از خواب بیدار کنیم. من یک مسئول موقت برای سوراخ تصویر گرای فیندورها پیدا کرده ام. تو فردا صبح بچه ها را حرکت بده و به محل خود شون ببر.

ببخشید! اون خانم چاق چی میشه؟

اون رفته داخل یکی از نقشه ها در طبقه ی دوم قایم شده. ظاهرا موقعی که سیاهه میخواست داخل بشه و کلمه ی رمز عبور را نمیدونسته اجازه نداده است که او بد داخل بیاد. بهمین جهت او به آن خانم حمله کرده است. باید اون خانم خیلی زیاد از این موضوع ناراحت باشه. وقتی حالش بهتر شد من به فلیچ دستور میدم که دوباره او را سر پست خودش بگمارد.

هاری شنید که درب سالن دوباره بهم خورد و صداهای پای زیادی شنیده شد.

هاری بدون حرکت بر جای خودش میخکوب شد تا بلکه بتونه صداها را کاملاً تمیز بده. چند لحظه بعد صدای اسناپ بگوش رسید که گفت مدیر هم اومد. تمام محوطه ی طبقه سوم را جستجو کردیم. آنجا نیست. فلیچ هم سوراخ سمبه ها را تماماً بازدید کرده است. آنجا هم اثری از او نیست. پروفیسور ترلاونی گفت: برج ستاره شناسی چی؟ اونجا را هم دیده اید؟  
بله! همه اش گشته شد....

بسیار عالی. من درحقیقت انتظار نداشتم که آقا سیاهه در کارهای خودش درنگ کنه. اسناپ پرسید: آیا شما پروفیسور برای ورود او به هوگوارت تئوری مخصوصی دارید؟ هاری کمی سر خودش را از روی دستش بلند کرد تا آن گوش دیگرش هم آزاد بشه و بهتر بتونه بشنود.

از این گارد ها ما زیاد داریم. هر کدو مشون کارهاش با دیگری متفاوته. هاری لای چشمهای خودش را کمی باز کرد تا ببیند اونها کجا ایستاده اند. پشت دمبل دور بطرف او بود، ولی هاری میتونست چهره ی پرسی را ببینه، که سرا گوش شده بود و مذاکرات رادنبال میکرد. کمی از چهره ی اسناپ نیز قابل دیدن بود که بنظر ناراحت بود. اسناپ، که فقط قسمت کوچکی از دهان خودش را باز کرده بود و مثل این بود که نمیخواست پرسی صحبت های او را بشنوه، گفت: شما آقای مدیر، مذاکرات قبلی ما را.. قبل از آنکه.... ترم تحصیلی.... شروع بشه بیاد می آورید؟ دمبل دور گفت: بله همکار گرامی بیاد می آورم. مثل آن بود که در لحن صحبتش یک نوع اخطار وجود دارد.

بنظر میرسد که آن سیاه بدون آنکه از داخل کمک بگیرد، غیر ممکن بوده است که بتواند به تنهایی داخل هوگوارت شود. هنگامیکه شما-،... را بآن کار منصوب کردید من، نظر خودم را اعلام کردم.

دمبل دور گفت بنده تصور نمیکنم که فردی از افراد این قلعه خواسته باشد به سیاه برای وارد شدن به قلعه کمک کرده باشد. ولحن گفتارش بگونه ئی بود که اسناپ دیگر جرأت نداشت باز نسبت به آن موضوع صحبت کند. دمبل دور گفت: من باید یک سری به پائین بزنم و نگهبانان را ببینم. به آنها گفته بودم هنگامیکه جستجوی ما تمام شد من به آنها خبر میدهم. پرسی گفت: ببخشید اونها نمیخواستند در این جستجو کمک کنند؟

دمبل دور با سردی جواب داد: اوه.. چرا. ولی متأسفانه تا من مدیر این مدرسه هستم هیچ گاردی اجازه ندارد پای خودش را به اینطرف آستانه ی قلعه بگذارد.

پرسی، یک کمی از سئوالی که کرده بود خجالت کشید. دمبل دور سالن را بدون سرو صدا و تند ترک کرد. اسناپ، دقایقی چند با حالت تنفری که در چهره اش دیده میشد به پشت سر مدیر نگاه میکرد، و بعد، او هم سالن را ترک گفت.

هاری نگاهی بجانب راست خودش انداخت تا ببیند رون و هرمیون در چه حالند؟ چشمهای هر دو باز بود و داشتند سقف را تماشا میکردند.

رون، زیر لبی بصدا درآمد و گفت: این همه جنقولک بازی واسه چی بود؟

سه چهار روز از ماجرا گذشت و همه درباره‌ی آقا سیاه صحبت میکردند. فرضیه‌ی اینکه چگونه او وارد قلعه شده بود مدام زیاد تر میشد. حنا آبت، که جزو گروه هافل پاف بود، بیشتر وقت کلاس گیاه شناسی را صرف این کرده بود که به هر کس که حالش را داشت حرفهایش را گوش کند ثابت کند که آقا سیاه میتونه خودش را بشکل یک بوته‌ی گل در بیاورد.

پارچه‌ی کرباسی که تصویر آن خانم چاق و چله بر روی آن نقاشی شده بود و پاره شده بود جمع کرده بودند و بجای آن تصویر سر کادوگان، واسب کوچولو و خاکستری رنگ او را نصب کرده بودند. هیچکس نسبت به این موضوع موافق نبود. سر کادوگان، کارش این بود که بیخودی با بچه‌ها سر شاخ بشه و بعد هم اسمهای عجیب و غریبی برای ورود در نظر بگیره و در روز، دوبار آنها را عوض کنه.

سیموس فینیکان، میگفت اصلا این مردیکه دیوانه است والکی همش داد میزنه. با یک ناراحتی شدیدی به پرسى داشت میگفت که نمیتونید یک نفر دیگه را بجای او در نظر بگیرید؟ پرسى گفت: متأسفانه هیچیک از تصویرهای دیگری که در برج است آن کار را قبول نکردند. علت آن هم این بود که میترسیدند آنچه بر سر خانم چاق آمد، سر آنها هم بیاد. سر کادوگان، تنها فرد شجاعی بود که قبول کرد اینکار را بپذیرد و او طلبانه آنرا انجام دهد.

در هر حال، سر کادوگان، آخرین فردی بود که هاری نسبت به او نگرانی داشت. حالا دیگه از نزدیک همه مراقب او بودند. معلم‌ها بهانه‌ئی پیدا میکردند که در داخل کریدور با او قدم بزنند، و پرسى ویزلی (که هاری مشکوک بود از اینکه مادرش از او خواسته است مواظب او باشه) هر جا که او میرفت مثل یک سگ نگهبان دنبال او میرفت. برای آنکه سرپوشی بر ماجرا گذاشته شود، پروفیسور ماک گنوگال دستور داد هاری بدفترش برود و چنان قیافه‌ی درهم و مغشوشی بخودش گرفته بود که هاری بهنگام ورود فکر کرد حتما یک نفر مرده است.

پاتر، دیگر لازم نیست که موضوع از نظر تو مخفی نگاه داشته شود. این کلمات را بالحنی بسیار جدی بیان کرد. من میدانم که ممکن است این موضوع برای تو غیر منتظره و مانند یک شوک باشد ولی این سیاه -،

هاری گفت: من خودم میدونم که دنبال منه. من آن روزی که رون داشت آنرا برای مادر خودش تعریف میکرد شنیده‌ام. آخه! آقای ویزلی برای وزارت جادو کار میکنه.

پروفیسور ماک گنوگال وقتی این را از هاری شنید خیلی جا خورد. چند دقیقه‌ئی توی چشم‌های هاری خیره شده بود و بعد گفت: میفهمم. در این صورت حالا که از این موضوع اطلاع داری تصور نمیکنم برای تو مناسب باشه که عصرها تمرین بازی کووید بیج داشته باشی. بیرون ماندن و بازی در میدان در حالیکه فقط اعضای تیم تو در آن محل جمع هستند کار عاقلانه‌ئی نیست، پاتر -، هاری، در حالیکه از کوره داشت در میرفت گفت آخه آقا ما اولین بازی خودمون را روز شنبه باید انجام بدیم. من باید تمرین کنم. پروفیسور!

پروفیسور تشخیص داد هاری در گفتن این جملات مقصودی داره. از طرفی هاری بخوبی میدونست که پروفیسور ماک گنوگال به تیم گرای فیندور، و پیشرفتشان بسیار علاقه منده و این شخص خودش بود که هاری را بعنوان جوینده، پیشنهاد کرده بود اینست که صبر کرد و دیگه چیزی

نگفت.

هوم.... پروفیسور از سر جای خودش بلند شد، رفت کنار پنجره و به بیرون، و به زمین کووید پیچ که از لابلای بارانی که می بارید دیده میشد، خیره شد. خب!... خدا میدونه، ولی دلم میخواد که کاپ، نصیب ما بشه.... ولی با تمام این اوصاف، پاتر، من علاقمندم که یک معلم آنجا حاضر باشه. از مادام هوچ، خواهش میکنم که بر برنامه های تمرینی تو نظارت داشته باشه.

+

هر چه به برگزاری اولین مسابقه ی کووید پیچ نزدیک تر میشدیم، هوا بد تر میشد. دسته ی گرای فیندور، سخت تر و بیشتر از همیشه به تمرینات خود ادامه میداد و مادام هوچ نیز در تمام این تمرینات حاضر، و چهار چشمی مواظب اطراف بود. در آخرین تمرین که قبل از روز شنبه ئی بود که مسابقه در آن روز برگزار میشد، الیور وود، که سرپرست تیم بود خبری ناخوشایند به اعضای تیم داد. در حالیکه بسیار ناراحت بود گفت: ما با تیم اسلی ترین بازی نخواهیم کرد. امروز این موضوع را فلینت، سرپرست تیم آنها بمن گفت. بجای آن، قرار است که ما با تیم هافل پاف، بازی کنیم. اعضای تیم همه با هم گفتند برای چی؟

وود گفت: عقیده ی فلینت این است که بازوی بازی کننده ی اصلی آنان هنوز مجروح است و در حالیکه این جمله را ادا میکرد دندانهای خود را روی هم فشار میداد. ولی پرواضح است که برای چی آنها نمی خواهند بازی کنند. هوا مساعد نیست. فکر میکنند که به این هوا به شهر تشون صدمه میزنه و شانس خود شون را از دست میدهند....

آن روز همه اش باران می آمد که باد شدیدی هم همراه آن بود و همینطور که وود مشغول صحبت بود آنها صدای رعد و غرش آسمان را در آن دور دست ها می شنیدند.

هاری فریاد زد که بازوی مالفوی هیچ مرگش نیست و اینها همه اش حقه بازی است. وود، گفت من هم آن را میدونم ولی اثبات آن بسیار مشکله. ما تمام تمرین های خودمون را انجام میدهیم و فرض میکنیم که با اسلی ترین ها مسابقه میدهیم. حالا «هافل پاف» ها هستند، خب باشند. آنها فقط روش بازیشان با اسلی ترین ها فرق میکنه. کاپیتان، وجوینده ی تیم آنها عوض شده است. اسمش «سدریک دیگوری» است-،

انجلینا، آلیشیا، و کتی، یکدفعه زدند زیر خنده.

وود گفت چه خبر شد؟

انجلینا گفت: همان مرد خوش قیافه و بلند قد نیست؟ و دوباره زد زیر خنده.

کتی گفت آره همان پسر قوی و ساکت. و باز خندیدند.

فرد، بیصبرانه گفت: برای آن ساکته که نمیتونه دو تا کلمه را بهم ربط بده. من نمیدونم، اولیور، تو برای چی نگرانی داری؟ هافل پاف ها، رقیب قابل شکستی هستند. دفعه ی پیش ما با آنها بازی کردیم و هاری هنوز پنج دقیقه نشده بود که «اسنیچ» را گرفت. یادت نمیاد؟

وود گفت: ما در آن روز با یک حالت کاملاً متفاوتی با حالا بازی میکردیم. این، دیگوری، بسیار کار کشته وجوینده ی بسیار ناقلانی است. نگرانی من اینست که شما آنها را دست کم بگیرید. ما، دقیقه ئی نباید قرار و آرام داشته باشیم. باید چهار چشمی مواظب باشیم. اسلی ترین ها میخوانند ما را غافل گیر کنند. ما باید ببریم.

فرد، درحالیکه گوش بزنگ ایستاده بود گفت: اولیور، یک کمی بخودت سخت نگیر. آنقدرها هم که توفکر میکنی ما هافل پافی هارا دست کم نگرفته ایم. از نظر ما بازی با آنها بسیار هم جدی است.

یک روز قبل از روز مسابقه، باد، به حداکثر شدت وزوزه کشیدن خود، و باران، به بالاترین شدت رسیده بود. آنقدر هوا در داخل کریدورها و کلاسها تاریک بود که ناگزیر شده بودند چراغهای اضافی در آنجاها بگذارند. اسلی ترین ها، قیافه ئی متکبرانه بخودشون گرفته بودند و بیشتر از همه، آن را در صورت مالفوی میشد خوانند.

موقعیکه رگبار به پشت شیشه های کلاس میخورد آهی میکشید و میگفت: اگر دستم یک کمی وضعیتم بهتر بود، میدونستم چکار باید بکنم.

هاری به فکر هیچ چیز نبود جز اینکه در انتظار مسابقه ی فردا بود. اولیور وود، بمحض اینکه زنگ تفریح زده میشد میدوید و پیش هاری میرفت تا آنچه به فکرش میرسید با او در میان بگذارد. دفعه ی سومی که اینکار را کرد آنقدر حرف زد که هاری متوجه شده دقیقه از کلاس دفاع در برابر هنرهای تاریک عقب افتاده است. شروع کرد بدویدن، وود هم بدنبال او فریاد میزد مواظب باش که دیگوری، در منحرف کردن رقیب، بسیار سریع کار میکنه. این را بهت گفتم شاید تو بخواهی گیرش بیندازی-،

هاری، پشت در کلاس دفاع در برابر هنرهای تاریک توقف کرد. درب کلاس را باز کرد و داخل شد.

مرا ببخشید پروفیسور لوپین. من-،

ولی این پروفیسور لوپین نبود که سر خودش را بلند کرد و در چشموهای او نگاه میکرد. اسناپ بود. درس ما، ده دقیقه قبل شروع شده است. فکر کنم باید ده نمره از تمام افراد گرای فیندور کسر بشه! بشین سر جات.

ولی هاری از سر جای خودش تکان نخورد.

پرسید پروفیسور لوپین کجاست؟

اسناپ که خنده ی مخصوص خودش را بر لب داشت، گفت: بمن گفت حالش چندان مساعد نیست که امروز بتونه درس بده. مثل اینکه من بتو گفتم سر جات بشینی!

ولی هاری سر جای خودش ایستاده بود.

این پسر امروز چشه؟

چشمهای سیاه رنگ اسناپ داشت میدرخشید.

هیچ خبری نیست. چیزی نیست که تو باید برای آن نگران باشی. ولی حالتی که بخودش گرفته بود مثل آن بود که از این موضوع دلخوره. پنج نمره ی دیگر هم از گرای فیندورها کسر میکنم و اگر باز هم سر جای خودت ننشینی میشود پنجاه نمره.

هاری آهسته و آرام حرکت کرد و سر جای خودش نشست. اسناپ نگاهی به دور و بر کلاس انداخت.

همانطور که داشتم قبل از آنکه پاتر صحبت مرا قطع کند میگفتم، پروفیسور لوپین، سر فصل چیزهایی را که شما تا کنون خوانده اید جایی یاد داشت نکرده است-،

هرمیون فوراً گفت: ما مبحث شیطان، کلاه قرمز را تمام کرده ایم و از آنجا بیهوده را باید شروع کنیم -،

بسیار خوب ساکت باشید. و با سردی گفت من نخواستم که شما بمن اطلاعات بدهید. من فقط خواستم راجع به بی برنامه‌گی پروفیسور لوپین اظهار نظر کرده باشم.

دین توماس گفت ولی او بهترین استادی است که ما تا کنون به خودمون دیده ایم و تمام بچه های کلاس در این گفته با او همصدا شدند. اسناپ، دیگه کفرش درآمده بود و اگر سوزن بهش میزدند خونس در نمی اومد.

شما ها را بسادگی میشه گولتان زد. لوپین بار زیادی روی شانه ی شما ها گذاشته است - من عقیده ام بر آنست که سال اولی ها باید با کلاه قرمز کلنجار بروند. امروز، ما راجع به این موضوع صحبت خواهیم کرد. -،

هاری متوجه شد که اسناپ داره کتاب را ورق میزنه تا فصل های بعدی را از نظر بگذرانده و معلوم بود که ماهنوز آنها را نخوانده بودیم.

یکدفعه اسناپ به مبحث «افرادی که به شکل گرگ درآمده اند» رسید و بر روی آن موضوع تکیه کرد.

هرمیون دوباره نتوانست جلوی خودش را بگیرد، روی یکدندگی خودش افتاد و گفت: ولی ببخشید، ما حالا نباید آن مبحث را بخوانیم. چیزی که حالا ما باید آنرا دنبال کنیم مبحث «بی تجربه ها» است.

اسناپ، با صدائی بسیار آرام گفت: خانم گرانجر، من فکر می‌کردم که من معلم این کلاس نه شما. و به همه شما دستور میدهم که صفحه ی سیصد و نود و چهارم را باز کنید.

دوباره نگاهی به اطراف کلاس کرد و گفت: همتون! همین حالا. با نگاه های تلخی که همه ی کلاس متوجه او کرده بودند و زمزمه ئی که در کلاس آغاز شده بود، همه صفحه ی کتاب را باز کردند.

اسناپ گفت: کدام یک از شما میتونه بمن بگه که چگونه میتون فردی را که در لباس گرگ فرو رفته از گرگ حقیقی تمیز داد؟

همه بدون حرکت ساکت نشسته بودند بجز هرمیون که دستش طبق معمول همیشگی بالا رفت. اسناپ، هرمیون را نادیده انگاشت و گفت هیچکس نیست؟ دوباره لبخند شیطنت بار بر لبش بود. یعنی میخواهید بمن بگوئید که پروفیسور لوپین به شما نیاموخته است که حتی تشخیص بین -، پاراواتی، بطور ناگهانی حرف اسناپ را قطع کرد و گفت: ما که به شما گفتیم هنوز به این مبحث نزدیک نشده ایم. ماهنوز -،

ساکت! خب! خب! من نمیتونستم باور کنم که یک کلاس سومی هنوز نمیتواند بین گرگ حقیقی و انسانی که در لباس گرگ فرو رفته است تمیز قائل شود. باید من این موضوع را به پروفیسور دمبل دور یادآوری کنم که تا چه حد شما از درس عقید....

هرمیون که هنوز دستش وسط زمین و هوا بود گفت: مرد گرگ نما با گرگ حقیقی از چند نظر کوچک، متفاوت است. بینی گرگ غیر حقیقی -،



اسناپ به سردی گفت: خانم گرانجر، این بار دومی است که تو خارج از نوبت گفتگو میکنی پنج نمره ی دیگر از تمام گرای فیندوری ها برای غرقابل تحمل بودنشان کسر میشود. هر میون دست خودش را پائین آورد و در حالیکه چشمانش پراز اشک شده بود خیره به کف اطاق مینگریست. نمونه ی بارزی بود از اینکه تا چه حد کلاس برای اسناپ احترام قائل است زیرا تمام شاگردان کلاس به سطح دانش و آگاهی هر میون احترام می گذاشتند ورون، که دوباره به هر میون به کنایه گفته بود تو همه چیز را میدونی، ناگهان بصدا درآمد و گفت: شما یک سؤال پرسیدید و او جواب آن را میدانست. اگر نمیخواستید آنرا بدانید برای چه سؤال کردید؟ کلاس متوجه شد که رون زیاده از حد جلورفته است. اسناپ آهسته آهسته به طرف رون رفت و شاگردان کلاس نفس خودش را حبس کرده بودند.

اسناپ در حالیکه غیظ میخورد صورت خودش را نزدیک صورت رون برد و گفت: توقیف! ویزلی. و اگر دفعه ی دیگر به نحوه ی تدریس من اعتراض کنی آنوقت خودت پشیمان خواهی شد.

هیچکس دیگر تا پایان کلاس صحبتی نکرد. همانگونه که نشسته بودند از روی کتاب در باره ی گرگ غیر حقیقی یادداشت بر میداشتند و اسناپ هم به بالا و پائین کلاس گام برمیداشت و به زیرو کردن کارها و تکلیف هائی که آنها با پروفیسور لوپین کرده بودند مشغول بود. خیلی بد توضیح داده شده..... صحیح نیست، حیوان کاپا، بیشتر در مغولستان پیدا شده است.... پروفیسور لوپین به این، هشت از ده، نمره داده است؟ من سه هم بزور میدم..... هنگامیکه زنگ نواخته شد، اسناپ آنها را در کلاس نگاهداشت.

هر کدام از شما ها مقاله ئی خواهید نوشت و آنرا بخود من تحویل خواهید داد. در این مقاله، نحوه تشخیص دادن گرگ غیر حقیقی از حقیقی و اینکه بچه طریق شما آنرا معدوم خواهید کرد شرح میدهید. مقاله ی خودتان را در روی دو ورقه خواهید نوشت و حداکثر تا صبح روز دوشنبه آنرا بمن تحویل خواهید داد. حالا دیگه وقت آن رسیده که یکنفر مسئولیت کلاس را در دست داشته باشد. ویزلی، تو همین جا خواهی ماند تا نسبت به توقیف تصمیم گرفته شود.

هاری و هر میون، همراه با سایر شاگردان، کلاس را ترک کردند و هنگامی که مطمئن شدند صدای آنها را کسی نمیتواند بشنود، آنگاه مراتب خشم و ناراحتی خودشون را نسبت به کارهائی که اسناپ کرد ابراز داشتند.

هاری به هر میون گفت: هیچوقت تا بحال اسناپ با معلمین این درس حتی اگر میخواست جای آنها را هم اشغال کنه، اینگونه رفتار نکرده بود. چی شده که او بجای لوپین امروز بکلاس ما آمده بود؟ فکر میکنی این پعلت آن بود که آنروز مبحث شیطان را ما در دفتر معلمان اجرا کردیم؟ هر میون گفت: والا، نمیدونم. ولی امیدوارم هر چه زودتر پروفیسور لوپین برگرد.

پنج دقیقه بعد رون در حالیکه آتش از سرو صورتش میبارید به آنها پیوست. میدونید اون -، (اسناپ را با کلماتی خطاب کرد که هر میون گفت رون!) - گردن من گذاشته که چه بکنم؟ از من خواسته است که تمام لگن هائی که در سالنهای بیمارستان است تمیز و ضد عفونی کنم. البته بدون استفاده از سحر و جادو. دستهای رون مشت شده بود و داشت شدیداً

نفس عمیق میکشید. بعد گفت چرا این سیاهی که میگویند نمیروود در دفتر اسناب پنهان بشه؟ و بعد هم کلک او را بکنه تا ما از دستش راحت بشیم.

+

فردا صبح هاری بسیار زود از خواب بیدار شد. آنقدر زود بود که هوا هنوز تاریک بود. برای یک لحظه تصور کرد که صدای زوزه ی باد او را از خواب بیدار کرده است. بعد، نسیم سردی را در پشت گردن خودش احساس کرد. بلافاصله پاشد و راست نشست - متوجه شد روحی که چند دفعه ی قبل هم آنرا دیده بود پهلوی او نشسته و دارد در داخل گوشش فوت میکنه.

هاری با عصبانیت گفت واسه چی داری اینکار را میکنی؟

روح، باد هائی که در لپ خود جمع کرده بود بسختی خالی کرد و بعد در حالیکه غُد غُد میکرد از اطاق بیرون رفت.

هاری نگاهی به ساعت شماطه دار خودش کرد. تازه ساعت چهار و نیم صبح بود. دوباره در رختخواب خودش فرو رفت و در حالیکه در دل به آن شیطان لعنتی نفرین میفرستاد کوشش کرد تا بلکه دوباره بخواب بره، ولی حالا که از خواب بیدار شده بود دوباره بخواب رفتن بسیار مشکل بود. برای آنکه صدای رعد و برق آسمان را نادیده بگیره، و باد شدیدی که به دیواره های قلعه شلاق میزد فراموش کنه، چاره ئی جز آن نداشت که خود را قوی نشان دهد و اصلا به آنها فکر نکند. ظرف چند ساعت آینده باید خودش را حاضر میکرد و در میدان بازی کووید یچ حاضر میشد و در میان باد و طوفان، یا تگرگ، بادسته ی مقابل می جنگید. بالاخره، فکر خواب را از کله اش بیرون کرد، بلند شد، لباس پوشید، جاروی مارک ۲۰۰۰ خودش را برداشت و آهسته و آرام از خوابگاه بیرون رفت. بمحض اینکه هاری درب را باز کرد، احساس کرد یک چیزی داره بیای او میماله. بلافاصله خم شد و دم گریه ی هر میون «کروک شانک» را گرفت و آنرا به بیرون پرت کرد.

بعد خطاب به گریه گفت: میدونی! من فکر میکنم قضاوت رون درباره ی تو کاملاً صحیح بوده است. اینهمه موش در اطراف این قلعه و ساختمانها دارند پرسه میزنند، چرا دنبال آنها نمیری؟ برو دیگه! بعد با پایهای خودش مدام به پشت گریه میزد تا از پله ی حلقوی بره پائین.

در سالن عمومی، صدای باد، بسیار قوی تر بگوش میرسید. هاری بهتر میدونست که مسابقه تعطیل بردار نیست و بر روی همین اصل به این موضوع فکر نمیکرد. مسابقات کووید یچ، مانند رعد و برق در طوفانها، تعطیل بردار نبود. در هر حال بخود قبولانند که در اوضاع و احوال فعلی باید بسیار هوشیارانه رفتار کند. دیگوری، که رقیب هاری در دسته ی مقابل بود، یک نفر سال پنجمی و جثه ئی به مراتب بزرگتر از هاری داشت. جویندگان، در این بازی، معمولاً باید زبر و زرنگ باشند و با سرعت کار کنند. هاری، داشت فکر میکرد که جثه ی بزرگ دیگوری، ممکن است مانع از حرکت فوری او بشه و همین موضوع در این هوای مزخرف، برای هاری یک امتیاز محسوب میشه.

هاری، تا زمانی که سپیده ی صبح دمید جلوی آتش نشسته بود و هراز گاهی، مانع نزدیک شدن گریه به بچه ها میشد. زمانی رسید که هاری احساس کرد دیگه وقت ناشتائی خوردن رسیده است. به تنهایی تصمیم گرفت از وسط تصویر بگذرد و به سالن عمومی رود.

صدای سرکادوگان بگوش رسید که داد زد راست بایست و مبارزه کن سگ کوچولو.

هاری فریاد: خفه شو تو دیگه!

هاری ظرف بزرگی از شیرو کورن فلیکس مصرف نمود و وقتی که نوبت به نان برشته و کره مربا رسید بقیه ی اعضای تیم هم وارد سالن شدند.

وود، که معمولاً چیزی نمیخورد گفت: ظاهراً باید روز سختی را درپیش داشته باشیم. آلیشیا، از صمیم قلب به صدا درآمد و گفت: ممکنه اولیور تو آنقدر نگرانی نداشته باشی. ما از یک کمی باران نمی ترسیم.

ولی درحقیقت، اون بارانی که مشغول باریدن بود بیش از یک کمی بود. بچه ها آنقدر به بازی کووید پیچ علاقمند بودند که هر وقت مسابقه بود تمام مدرسه برای تماشای آن حاضر میشدند. این بار هم همه در اطراف چمن و بویژه در محلی که دروازه ها بود اجتماع نموده بودند و برای آنکه باد آنها را ازیت نکنه سر خود شون را دولا میکردند. تمام چترهائی که در دست داشتند یکی بعد از دیگری از کار افتاد و فنرهای آنها شکست و در برابر باد نتوانست مقاومت کند. قبل از آنکه وارد رخت کن شود، هاری، مالفوی، کراب، و گویل را دید که زیر یک چتر بسیار بزرگی ایستاده اند، میخندیدند و بانگشت او را نشان میدادند.

اعضای تیم لباس ارغوانی خود شون را پوشیدند و منتظر وود، بودند که موعظه ی قبل از بازی خودش را شروع کند ولی صحبتی نکرد. یکی دوبار کوشید تا سخن گوید. صداهائی هم از دهانش خارج شد، ولی بی معنی بود. سر خودش را نا امیدانه تکان داد و اشاره کرد تا همه او را دنبال کنند. آنقدر باد شدید بود که آنها از پهلوی حرکت میکردند تا اینکه سرانجام نزدیک دروازه رسیدند. اگر جمعیت فریاد میکشید و آنها را تشویق میکرد آنها نمی توانستند آنرا در لا بلای صدای رعد و برق بشنوند. باران مدام بر شیشه ی عینک هاری ضربه میزد. با این ترتیب چطور او میتواند آن توپ کوچک هدف را ببیند؟

اعضای هافل پاف از دروازه مقابل نزدیک میشدند. پیراهن ورزش آنان، رنگی زرد شبیه به قناری داشت. کاپیتان های هر دو تیم بطرف یکدیگر رفتند و با هم دست دادند. دیگوری، لبخندی به وود، زد ولی وود، چنان درهم فرو رفته بود که مثل آنکه دو تا فک او بهم قفل شده است. فقط سرش را تکان داد. هاری مادام هوچ را دید و از لبان وی که بهم میخورد توانست تشخیص دهد که گفت: «سوار بر جاروب های خودتان شوید». هاری پای راست خودش را از گل و شل میدان بالا کشید، آنرا تکان داد و بعد آنرا تاب داد و سوار دسته جاروب مارک ۲۰۰۰ خود شد. مادام هوچ، سوت را به دهان خود نزدیک کرد، در آن دمید، و با صدای سوت، جنبش آغاز شد.

هاری کمی راست ایستاد ولی جاروب او که شباهت به هاله ئی از نور داشت، در برابر بادی که میوزید کج میشد و حالت مستقیم و سیخکی خودش را از دست میداد. چاره ئی نداشت جز آنکه آنرا محکم بگیرد و در باران مانور دهد.

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که تمام بدن هاری خیس شده و یخ بسته بود. بزحمت میتواند اعضای تیم خود را ببیند. چه رسد به آن توپ کوچک که همه برای تصاحب آن کار میکردند. مادام با جاروی خودش به جلو و عقب دروازه در پرواز بود، رنگ های زرد و قرمز لباسها را میدید ولی دقیقاً نمیدانست که هدفش از این پس و پیش رفتن ها چیست. تشویق ها، و راهنمائی هائی که از بیرون میشد در آن باد و طوفان نمی شنید و خود آنان نیز در لا بلای چتر و کلاه های پلاستیکی خود فرو رفته

بودند.

دوبار، نزدیک بود با ضربه‌ی چوب یکی از بازیکنان دسته‌ی مقابل هاری کنترل خودش را از دست دهد و از پشت نشیمنگاهش در روی دسته جاروب بر زمین بیفتد ولی تعادل خودش را حفظ کرد. آنقدر پشت عینکش را مه گرفته بود که نمیتوانست جایی را ببیند.

زمان هم از دستش در رفته بود. هر چه زمان به جلو میرفت راست نگاه داشتن دسته جاروب برایش سخت تر میشد. هوا کاملاً تاریک شده بود و مثل آن بود که شب تصمیم گرفته است زودتر به سراغ آنها بیاید. دوبار هاری به بازی کنی ضربه زد و بتحقیق نمیدانست که بازیکن خودی است یا یکی از افراد دسته‌ی مقابل است. همه‌ی بازیکنان خیس شده بودند و دانه‌های باران آنقدر...

با اولین فلاش نوری که ظاهر شد صدای سوت مادام هوچ بگوش رسید و هاری توانست شمائی از صورت وود را در لابلای آن باران ضخیم ببیند که به او اشاره میکند از میدان خارج شود. همه‌ی اعضای تیم، چلپ، چلپ، با او خارج شدند.

وود، غرشی کرد و گفت: من بودم که درخواست استراحت کردم. همه بیایند اینجا زیر-، همه زیر یک چتر بزرگی که آنجا بود جمع شدند. هاری عینک خودش را از چشمش برداشت و با عجله آنرا بالباس خودش پاک کرد.

نتیجه چیه تا حالا؟

وود گفت: ما پنجاه امتیاز جلو هستیم. ولی جز اینکه توپ کوچک را هر چه زودتر بدست بیاریم، بازی تا شب طول خواهد کشید.

هاری که ناامیدانه عینک خودش را در دست گرفته بود گفت با این آشغالی که باید روی چشم خودم بگذارم من نمیدونم چکار باید بکنم؟

در آن لحظه‌ی بخصوص، سروکله‌ی هرمیون پیدا شد که پشت سرهای ایستاده بود. روپوش خودش را روی سرش گرفته بود و بگونه‌ی غیر قابل وصف خوشحال بنظر میرسید.

هاری، چیزی بفکر من رسیده است. زود اون عینک را بده بمن!

هاری عینک خودش را به هرمیون داد و تیم هاری داشتند با علاقه به آن دو نفر نگاه میکردند. هرمیون بانوک عصای خودش بر روی عینک هاری زد و گفت «ایمپروویوس»!

بسیار خوب. بفرمائید! بعد عینک را به هاری پس داد. حالا دیگه عینک جنابعالی آب را از خودش رد میکنه و بهانه‌ی ننداری.

نگاهی که وود به هرمیون انداخت مثل این بود که میخواد بدوه و او را ببوسه.

عالی بود خانم. و بعد، هرمیون به میان جمعیت دوید.

وود داد زد بسیار خوب! بریم بازی کنیم.

کاری که هرمیون کرده بود یک شاهکار بود. هاری، هنوز کرخ و بیحس بود، سردش بود. خیس خیس بود و هیچوقت تا بحال در تمام عمرش آنقدر خیس نشده بود ولی در عوض، چشمهایش بخوبی میدیدند. دیدش عوض شده بود. حس تشخیصش زیادتر شده بود. بخوبی میتوانست کنترل چوب جاروی خودش را در اختیار داشته باشد و آنرا بهر جهتی که میخواست ببرد تا به توپ کوچک نزدیک شود بدون آنکه ضربه‌ی برپیکر او وارد شود. از زیر دست دیگوری، که از جهت مخالف بطرف او می‌آمد....

صدای رعدی مهیب و بلافاصله، بدنبال آن برقی شاخه دار، جستن کرد. هوا کم کم داشت خطرناک تر میشد. باید هاری هر چه زود تر آن توپ لعنتی را میگرفت-، برگشت، و بر آن بود که عقب بزنه و بوسط میدان بره ولی در همان لحظه برق دیگری جستن کرد که شنهای دور میدان نیز روشن شد. هاری ناگهان چیزی را دید که کاملاً نظرش بطرف آن جلب شد: شمائی از یک سگ بسیار بزرگ و سیاه رنگ در گوشه ئی از آسمان نقش بر بسته بود و همینطور بدون حرکت در بالای صندلی های مخصوص تماشاچیان، توی آسمان، نشسته بود. انگشت شست دست هاری بر روی دسته ی جاروب کمی لغزید و جاروب سواری او چند فوت پائین تر افتاد. تکانی به کله ی خودش داد و آبھائی که بر روی چشم و ابرویش جمع شده بود بر زمین ریخت، و دوباره بر روی دسته جاروب محکم نشست. دوباره نگاه کرد ولی اثری از سگ نبود. فریاد وود را از نزدیک دروازه ی تیم گرای فیندورها شنید که داد میزد هاری، مواظب پشت سرت باش!

هاری نگاهی به اطراف خودش کرد و دید که سد ریک دیگری نزدیک میدان آنها ایستاده است و یک چیز کوچکی که مثل طلا می درخشد در میان باران شدید بین آندو.... با وحشتی هر چه تمامتر، هاری خودش را بر روی دسته جاروب انداخت و هر چه نیرو در بدن داشت بکار برد تا خودش را به آن توپ طلائی برسونه. یالا، فریادی مثل عوعوی سگ از خودش درآورد و با آنکه باران توی صورتش شلاق میزد، میگفت: تند تر، تند تر!

ولی اتفاق غیر منتظره ئی در حال وقوع بود. یک ناراحتی خاص، یا سکوتی غیر قابل تشریح بر روی استاد یوم سایه افکنده بود. باد، با اینکه از هر موقع سهمگین تر بود، ولی دیگر زوزه نمیکشید. مثل آن بود که کسی صدای آن را خاموش کرده است. یا مثل آن بود که هاری یکباره کر شده است-، داستان چیه؟

ونا گهان، آن باد سرد و مهیب آشنابه او خورد، به تنش فرو رفت، و در همان آن بنظرش میرسید که کسی در زمین، زیر پای او داره حرکت میکنه. قبل از آنکه وقت پیدا کنه و به این موضوع فکر کنه، هاری، چشم از توپ برداشت و پائین نگاه کرد. حداقل صد تا از آن پلیدها که صورتهای خودشون را مخفی کرده بودند داشتند از پائین به او اشاره میکردند. مثل آن بود که توی سینه اش آب یخ ریخته باشند، یا اینکه دارند با قیچی قسمتهائی از بدنش را از داخل میچینند. و دوباره آن صدا را شنید... کسی داشت فریاد میکشید، توی کله اش داشت فریاد میزد..... یک زن بود....

نه هاری، نه هاری، لطفا نه، هاری!

یک کنار بایست، دختر دیوونه.... بایست کنار، همین حالا....

نه هاری، لطفا نه، منو بگیر، بجاش منو بکش -،

رخوت، و تاب خوردن اشیاء سفید رنگ داشت مغز هاری را پر میکرد..... اون چکار داره میکنه؟ برای چی داره پرواز میکنه؟ باید هاری اون دختر را کمک کنه.... داره میمیره.... دارند او را میکشند....

داشت می افتاد. داشت در آن باران و هوای سرد سقوط میکرد.

نه هاری! لطفا... رحم داشته باش..... رحم کن.....  
صدای خنده ی بلندی شنیده میشد، وزن فریاد میکشید، وهاری چیز دیگری نمیدونست.

+

شانس آورد که زمین شل بود.  
من فکر کردم او حتما مرده است.  
ولی حتی شیشه ی عینکش هم نشکسته بود.  
هاری میتونست صداهائی را که بالای سر او زمزمه میکردند بشنود، ولی هیچکدام از آنها برای او معنی نداشت. از طرفی هیچ نمیدونست که حالا کجاست، یا آنکه چگونه آنجا آمده است، یا اینکه قبل از آنکه به آنجا رود چه میکرده است. تنها چیزی که میدانست این بود که هر سانیتمتر بدنش درد میکند و درست مانند این است که کسی او را سیرکتک زده است.  
این، نادرترین چیزی است که من در سراسر عمر خودم دیده ام.  
نادرترین..... نادرترین چیز... چهره هائی که کلاه خود داشتند... سرما... فریاد و شیون...  
چشمهای هاری کمی باز شد. او در سالن بیمارستان خوابیده بود. افراد تیم کووید پیچ گرای فیندور که سر تا پا پراز گل ولای بودند دور تخت او جمع شده بودند. رون و هرمیون نیز آنجا بودند. بنظر میرسید که آنها همه شان تازه از توی استخر پراز آب بیرون آمده اند.  
فرد، که کاملاً در زیر گل ولای سفید بنظر میرسید گفت: هاری! چی حس میکنی؟ حالت چطوره؟  
مثل آن بود که دکمه ی سرعت تند خاطرات هاری را فشار داده باشند. نور.... ترس... وحشت..  
پلیدها.....

یکدفعه از روی تخت پا شد راست نشست و پرسید چی شد؟  
همه یک نفس راحتی کشیدند.  
فرد گفت: توازون بالا افتادی زمین. تو باید- تقریباً پنجاه فوت بود. نبود؟  
آلشیا در حالیکه میلرزید گفت ما فکر میکردیم تو میمیری.  
هرمیون لبخندی زد و صدای ناله ماندی از خودش بیرون داد. تخم چشمهایش پراز خون شده بود.

هاری گفت: ولی مسابقه چی شد؟ ما جواب آنرا باید بدیم؟ رفت و برگشتی شد؟  
هیچکس چیزی نگفت. حقیقت موضوع مانند یک نیشتر در تن هاری فرو رفت.  
با ختمیم.... ها؟

جورج گفت بعد از آنکه توافتادی، دیگوری توپ را پیدا کرد. او متوجه نشده بود که چه اتفاقی افتاده است. موقعیکه برگشت و دید که توروی زمین افتاده ئی کوشید تا مسابقه را مختومه اعلام کند. میخواست دوباره مسابقه بدهند. ولی آنها بازی را حقاً برده بودند.... حتی وود هم آنرا اعتراف کرد.

هاری که ناگهان متوجه شد وود آنجا نیست پرسید وود کجاست؟  
فرد گفت هنوز زیر دوشه، داره حمام میگیره. ما فکر میکنیم میخواد خودش را غرق کنه.

هاری چهره‌ی خودش را بروی زانوان خودش گذاشت و انگشتانش را در لای موهایش فرو برد. فرد شانه‌ی هاری را در دست گرفت و آن را بشدت تکان داد.

سخت‌نگیر هاری. تو تا بحال هیچوقت توپ زرد رنگ را از دست نداده بودی.

جورج گفت: زمانی هم باید میرسید که تو یکبار نتونی آنرا تصاحب کنی.

فرد گفت هنوز که تمام نشده. ما صدامتیا از دست داده ایم. درسته؟ بنا براین اگر هافل پاف به تیم راون کلاو، بیازه و ما راون کلاو را مغلوب کنیم...

جورج گفت: هافل پاف باید حداقل دو است امتیاز از دست بدهد.

ولی اگر آنها راون کلاو را هم بزنند چی؟

غیر ممکن است. آنها قوی‌اند ولی اگر اسلی ترین به هافل پاف بیازه....

همه‌ی اینها بستگی به امتیازات داره - کافی است صدامتیا از هر طرف از طرف دیگر بیشتر داشته باشه -،

هاری همانطور دراز کشیده بود و کلمه‌ی بربل نمی‌راند. آنها باخته بودند... برای اولین بار. او مسابقه‌ی کووید پیچ را باخته بود.

پس از ده دقیقه، مادام پامفری نزدیک آمد تا به آنها اعلام کند کافی است و باید محل را ترک کنند.

فرد گفت: ما بعدا دوباره می‌آئیم تا تورا ببینیم زیاد به سرو سینه‌ی خودت نزن. هنوز هاری، تو بهترین بازی کنی هستی که ما داشته و داریم.

اعضای تیم همه متفرق شدند و مادام پامفری در را پشت سر آنان بست.

رون و هرمیون به تخت هاری نزدیک شدند.

هرمیون گفت که دبل دور، جدا از این موضوع ناراحت. من هیچوقت تا کنون او را اینقدر ناراحت ندیده بودم. بعد از آنکه تو بزمین افتادی او، دوید توی زمین، عصای خودش را تکان داد و تو با همان حرکت عصای او آرام و آهسته بزمین افتادی. بعد عصای خودش را بطرف پلیدها گرفت و اون تیر نقره‌ی معروف خودش را بطرف آنها نشانه رفت. بلافاصله استاد یوم را ترک کردند... از اینکه آنها به استاد یوم او مده بودند دیوانه شده بود. ما خودمون شنیدیم که میگفت...

رون گفت بعد با شعبده بازی تورا روی تخت روان گذاشت و تا توی مدرسه پشت سرتو میدوید. همه فکر میکردند که تو....

دیگه رmq صدای هرمیون گرفته شد. ولی هاری بسختی متوجه آن شد. داشت راجع به بلاهائی که پلیدها سرش در آورده بودند فکر میکرد.... شیون هائی که کشیده میشد. سرش را بالا کرد و دید رون و هرمیون آنقدر خودمانی و دوستانه به او نگاه میکنند که بیخودی به اینطرف و آنطرف خودش نگاه کرد تا چیزی مناسب بگه.

بینم، کسی جاروی من را برداشت؟

رون و هرمیون یکدفعه دونفری بهم نگاه کردند.

والله...

هاری گفت چی شده؟ و از این، به آن دیگری نگاه میکرد.

هرمیون با تردید گفت: والله... وقتی که تو از اون بالا به زمین افتادی، باد، هم اون را با خودش برد.

وبعد چی؟

وبعد، خورد به - خورد به - اوه هاری - وبعد خورد توی اون درخت گنده.  
درد توی دل هاری پیچید. برای آنکه درختی که به آن اشاره کردند از آن درختهای عظیم الجثه  
ئی بود که معلوم بود چی بر سر دسته جاروب آورده است.

وبعد؟

رون گفت: خب! خودت میدونی که این درخت دوست نداره چیزی بهش بخوره!  
هرمیون، با صدای ضعیفی گفت: پروفیسور فلیت ویک، چند لحظه قبل از آنکه تو اینجایی آنرا با  
خودش آورد.

بعد بسیار آهسته و ملایم ساکی را که نزدیک پاهاش روی زمین بود برداشت و بعد آنرا وارونه  
کرد روی تخت. ده ها تکه ی کوچک و بزرگ از جاروب روی تخت خواب ریخت. اینها، تنها  
قسمتهائی از باقیمانده ی جاروی وفادار هاری بود.



## صلی نام اشیمی پچ کران

مادام پامفری اصرار داشت که هاری را تا پایان تعطیل آخر هفته در بیمارستان نگاهدارد. هاری، در این مورد بحث و شکایتی نداشت ولی اجازه نمیداد که مادام پامفری خرده های جاروب ۲۰۰۰ اورادور بریزد. خودش میدانست که این فکر احمقانه است، میدونست که دسته جاروب دیگر تعمیر بردار نیست و نمیشود آنرا تعمیر کرد، ولی این چیزی نبود که دست هاری باشد. دلش میخواست. فکر میکرد اگر اینکار را بکنه، یکی از بهترین دوستان خودش را از دست میدهد. همینطور که بر روی تخت دراز کشیده بود، ملاقاتی، بعد از ملاقاتی، به بیمارستان میآمد تا هاری را ببیند. هاگرید یک دسته گل برای هاری فرستاده بود که شباهت زیادی به یک کلم زرد رنگ داشت. جینی ویزلی که خواهر رون بود، وقتی که به ملاقات هاری آمد رنگ صورتش بشدت قرمز شده بود. یک کارت که خودش آنرا درست کرده بود و روی آن جمله ی « امیدوارم هرچه زودتر شفا پیدا کنی » نوشته شده بود با خودش آورده بود که وقتی لای کارت باز میشد، آن جمله با صدای نازکی خوانده میشد. تنها کاری که هاری کرد این بود که آن کارت را زیر گلدان قایم کرد. یکشنبه صبح اعضای تیم گرای فیندور دوباره به ملاقات هاری آمدند. این بار وود هم با آنها آمده بود. با صدائی که انگار از ته چاه در می آمد به هاری گفت: برای شکست تیم ذره ئی نمیتواند او را سرزنش کند. رون و هاری فقط هنگام شب تخت هاری را ترک کردند. ولی هیچ چیز، یا گفته ئی، نمیتوانست حال و حوصله ی هاری را سر جای اولش بیاورد زیرا آنها همه، نصف داستان را میدانستند.

هاری، راجع به ترسی که بر او غالب شده بود با هیچکس، حتی رون و هرمیون سخن نگفته بود. زیرا میدانست که رون از آن خبر و حشت نمیکند و هرمیون نیز، زبان به طعنه و تمسخر باز نمیکند. حقیقت این بود که تا بحال دوبار این موضوع اتفاق افتاده بود و هر دو بار به تصادفی نزدیک به مرگ خاتمه یافته بود. دفعه ی اول نزدیک بود آتشب کذائی زیر اتوبوس له شود و این بار نیز از یک ارتفاع پنجاه فوتی بزمین افتاده بود. آیا این ترس آنقدر او را دنبال میکند که سرانجام به مرگ حقیقی او منتهی شود؟ آیا تا آخر عمر باید مترصد و چشم براه باشد تا این جانور به او حمله کند؟ موضوع پلید ها نیز در جای خود بود. هر وقت که هاری بفکر آنها میافتاد خودش، خودش را تحقیر میکرد. همه عقیده داشتند که آنها موجودات وحشتناکی اند ولی تا بحال هیچکس وقتی به آنها نزدیک شده بود، مثل هاری کله پاننده بود.... هیچکس دیگر انعکاس صدای پدر و مادر خود را در حال مرگ، نشنیده بود.

حالا دیگر هاری فهمیده بود که آن صدای شیون مال کیست. کلمات آن را در خواب شنیده بود. بارها و بارها هنگامی که در بیمارستان بر روی تخت خود دراز کشیده و به سقف چشم دوخته بود و نور ماه را که بر آن تابیده بود تماشا میکرد، آن صدا را شنیده بود. هنگامی که آن پلید به او نزدیک شده بود، آخرین لحظات حیات مادرش را بیاد میآورد که در حال دفاع کردن از او در برابر لرد و لدر موت، بود و لرد، قبل از آنکه مادرش را بکشد میخندید.... هاری در خلصه ی خوابهایی که می دید فرو می رفت، التماس میکرد، از خواب می پرید، تنها برای آنکه با شنیدن صدای مادر، مبارزه ی خودش علیه لرد را آغاز کند.

روز دوشنبه که به مدرسه باز گشت و سروصدای بچه ها را شنید کمی از افکاری که به مغزش راه یافته بود آسوده شد. مجبور شد به موضوع های دیگری نیز بیندیشد حتی اگر لازم شود تحقیر های دراکو مالفوی را قورت دهد. مالفوی، باشکستی که گرای فیندورها از تیم حریف خود خورده بودند همیشه با خنده و تمسخر در کنار هاری قرار میگرفت. سرانجام، باند پیچی دست و بازوی خودش را باز کرده بود و برای آنکه می توانست از هر دو دست خود استفاده کند وادای هاری در سقوط از دسته جاروب را در آورد خوشحال بود و در حقیقت آنرا جشن گرفت. بیشتر وقت کلاس درس شربت سازی را مالفوی صرف زست ها و ادا هائی کرد که هاری در برخورد خود با پلید ها آنروز در قطار از خودش نشان داده بود. رون بالا خره از کوره در رفته بود و یک تکه ی باریک از قلب یک تمساح را بطرف مالفوی پرت کرده بود. چیزی را که پرت کرده بود مستقیم بر صورت مالفوی خورده بود و اسنپ هم پنجاه نمره از گرای فیندورها کسر نموده بود.

رون گفت اگر قرار باشه که اسنپ دوباره در کلاس هنرهای تاریک ظاهر بشه، من مریض خواهم بود. لطفاً تو این موضوع را پرس و جو کن هرمیون. هرمیون دور و بر درب کلاس را نگاهی کرد و گفت: اشکالی نداره.

پروفسور لوپین سر کار خود برگشته است. بنظر میرسه که جدا مریض بوده و شله پله ئی در کار نبوده است. لباده ی کهنه ی خودش را پوشیده بود و کمی پای چشمه اش گود افتاده و سیاه شده بود. با این وجود موقعی که بچه ها سر جای خودشون نشستند، لیپون لبخندی بر لبان خود داشت. یکدفعه تمام کلاس همصدا با هم، از اسنپ که بجای او در جلسه ی قبل بکلاس آنها آمده بود شکایت کردند.

بچه ها می گفتند انصاف نیست که با اینکه کارش جنبه ی موقت داشت و تنها آمده بود تا جای خالی شمارا پر کند بما تکلیف منزل دهد. ما اصلاً چیزی درباره ی گرگ های غیر حقیقی نمیدونیم -

-، دولوله کاغذ نوشتنی! دیگه چه صیغه ئی است که او برای ما بکار برد؟

شما ها به پروفسور گفتید که ما هنوز به آن درس نرسیده ایم؟

دوباره درد دل بچه ها باز شد و گفتند بله!

-، اینرا گفتیم ولی ایشان فرمودند شما از درس بسیار عقب هستید و باید اینها را خوانده بودید -

-، اصلاً به حرفهای ما گوش نمیداد -،

-، دولوله کاغذ نوشتنی -،

پروفسور لوپین با نگاهی که به چهره ی یک بچه ها انداخت تبسمی بر لب آورد و گفت:

نگران نباشید من خودم با پروفسور اسنپ صحبت میکنم. لازم نیست که شما آن مقاله را بنویسید.

هرمیون در حالیکه کمی ناراحت شد گفت: اوه نه! من قبلاً آنرا نوشته ام.

درس آنروز کلاس بسیار شیرین بود. پروفسور لوپین با خودش جانوری به کلاس آورده بود که به آن «هینکی پونک» می گفت. جانوری بود کوچک که فقط یک پا داشت و مثل آن بود که آن را از مقداری دود، ساخته باشند. ولی بنظری آزار و سربزیر بود.

پروفسور گفت: موجودی است که نظر مسافری را بخودش جلب میکنه و آنها را به زمین مرطوب و خیس که بر روی آن زندگی میکند میکشاند. شما متوجه آن نوری که از سوراخهای کف دستش

بیرون میاد شدید؟ نور را متوجه جلوی خودش میکند و یک پائی میپره جلو، مردم هم آنرا دنبال میکنند و بعد -،

در این لحظه صدای چلپ چلپی از توی شیشه ئی که حیوان در آن بود بگوش رسید. وقتی زنگ زده شد بچه ها اسباب و اثاثیه ی خودشان را جمع و جور کردند و بطرف درب کلاس هجوم بردند. هاری هم جزو آنها بود ولی -،

لوپین داد زد یک دقیقه صبر کن هاری! من باهات کار دارم. هاری نگاهی به پشت سرش انداخت و دید که پروفیسور داره آن جانور را در جعبه ئی که دور آن پارچه پیچیده شده است میگذارد.

لوپین در حالیکه دوباره پشت میز خودش می نشست گفت: من، خبرهای مسابقه را شنیدم و در عین حال کتابها را داشت از روی میز خود جمع میکرد. از خبر از دست دادن جا رویت بسیار متأسف شدم. آیا بهیچوجه امکان تعمیر آن موجود هست؟ هاری گفت نخیر. درخت آن را تکه پاره کرده است. لوپین آهی کشید.

آنها این درخت را همان سالی که وارد هوگوارت شدیم کاشتند. همه ی بچه ها نزدیک آن بازی میکردند و دلشون میخواست آنقدر به درخت نزدیک بشند که دست خودشون را بتنه ی درخت بزنند. آخر کار بچه ئی که اسمش داوی گود گون بود تقریباً یک چشم خودش را از دست داد و بماها دستور اکید داده شد که هیچوقت نزدیک آن درخت نریم. دیگه چوب جارو، که چه عرض کنم! هاری با سختی از لوپین سؤال کرد: آیا شما چیزی راجع به پلید هاهم شنیده اید؟

بله! آنرا هم شنیدم. من فکر نمیکنم که هیچیک از ماها تا بحال پروفیسور دمبل دور را تا این حد ناراحت دیده باشیم. مدتهاست که قرار و آرام نداره.... خود خوری میکنه و بسیار عصبانی است که اجازه نداده گارد ها بداخل برج وزمین بازی بیایند.... من فکر میکنم اینها همه علت افتادن توبه پائین بود.

هاری گفت بله. شاید. البته این کلمات را با شک و تردید ادا میکرد. ولی بعد از آن سوالی را که در نظر داشت از لوپین پرسه قبل از آنکه بتونه خودش را نگهداره از دهنش بیرون پرید. چرا باید آن وقایع روی من تأثیر داشته باشه؟ چرا همه چیز باید روی سر من خراب بشه؟ آیا فقط منم -؟، پروفیسور لوپین مثل آنکه فکر هاری را از قبل خوانده بود گفت اینها بهیچوجه بانقاط ضعف بستگی نداره. پلید ها بیشتر روی تو تأثیر میگذارند برای آنکه در گذشته تو با ترس و وحشت مواجه بوده ئی و هیچ فرد دیگری موقعیت وحشتناک تو را نداشته است.

شعاع باریکی از نور خورشید وارد کلاس شد و بر روی موهای خاکستری لوپین و خط های صورت جوانش تابید.

لوپین گفت: ناپاک ها جزو جزو کثیف ترین مخلوقات هستند که بر روی زمین راه میروند. به تاریک ترین و کثیف ترین اماکن و محل ها هجوم می برند و فساد و تباهی بزرگترین و زیبا ترین چیزی است که در فکر آنان است. آنها، صلح، شادی، شادی و خوشی را از محیط اطراف خود دور میکنند. حتی جن ها هم حضور آنها را احساس میکنند. کافی است که توییکی از آنها نزدیک شوی. آنوقت است که تمام خاطرات خوشی که در مغز تو نهفته و تمام احساسات نیکوئی که

در درون تو است از وجود تو رخت برمی بندد. اگر بتوانند، آنقدر بتو میخورانند تا تو را در یک چیزی در سطح خودشان پائین آورند. بدون احساس و شیطان - از تو هیچ چیز باقی نمیماند مگر بدترین تجاربی که در طول زندگی خود بدست آورده‌ئی. و بدترین حادثه‌ئی که بر تو گذشته است هاری، این است گذشته‌اند فردی از جادوگری آنها بزمین بیفتد. تو هیچ کاری نکرده‌ئی که از آن خجل و شرمگین باشی. فهمیدی؟ هاری همانگونه که به میز لوپین خیره شده بود گفت وقتی که آنها بمن نزدیک میشوند، در این موقع کلمه در حلقومش گیر کرد، من صدای ولد رموت را می‌شنوم که مشغول کشتن مادر من است.

لوپین، ناگهان حرکت سریعی به خود داد و مثل آن بود که می‌خواست بازوی هاری را بگیرد ولی بجای آن کمی فکر کرد و سر جای خودش نشست. لحظه‌ئی به سکوت گذشت و بعد -، هاری با اوقات تلخی زاید الوصفی گفت: واسه چی آنها به مسابقه او مدند؟ لوپین خونسردانه گفت: اونها گرسنه‌اند و مشغول بستن کیف خودش شد. دمبل دور اجازه نمیده که اونها توی مدرسه بیایند، بنابراین دسترسی به آدمشون کم شده.. من فکر میکنم که آنها نمی‌توانند یک جمعیت زیاد بدور میدان کووید بیچ را تحمل کنند..... آن جمعیت همه‌اش پر از احساس است. احساسات خیلی بالاست... این ضیافتی که تو دیدی اصلاً عقیده‌ی آنها بود. هاری زیر لب خودش گفت این آژکابان باید جای وحشتناکی باشه. لوپین سر خود را بعلامت تأیید تکان داد.

استحکامات نظامی را در آن جزیره‌ی کوچک که از دریا بیرون می‌اد بنا کرده‌اند، ولی آنها به دیوار و حصار که دور آن بکشد نیاز ندارند. آب دریا خودش زندانی‌ها را در محلی که هستند نگاه میداره و آنها جرأت بیرون آمدن را ندارند. آنها در آن محل در دام اسیرند. بیشتر آنها پس از یک هفته دیوونه میشوند.

هاری آهسته گفت: ولی اون سیاهه توانست از آن محل فرار کند.... در این لحظه کیف لوپین روی میز لغزید و او باید آنرا می‌گرفت. همینطور که داشت خودش را راست میکرد لوپین گفت آره! اون سیاه باید راهی برای مبارزه با آنها پیدا کرده باشه. من نمیتوانستم باور کنم که میشه.... پلیدها قادرند که یک جادوگر را اگر مدتی باهاش بموند بی قدرت کنند و تمام نیروی او را از او بگیرند....

هاری پرسید این شما بودید که آنشب در قطار، آن پلید را تار و مار کردید؟ لوپین گفت: راه‌های دفاع فراوانی وجود دارد که فرد میتواند در برابر آنها مقاومت کند. ولی در آن قطار فقط یک پلید وجود داشت. هر چقدر تعداد آنها زیاد تر باشد مقاومت در برابر آنها مشکل تر خواهد بود.

هاری گفت: چه نوع دفاعی؟ ممکن است که شما آنرا بمن بیاموزید؟ لوپین گفت: من نمی‌خواهم و انمود کنم که در برابر آنها یک کارشناسم هاری - برعکس.... وای اگر آن پلیدها به یکی دیگه از مسابقات کووید بیچ او مدند، من احتاج دارم که با آنها مبارزه کنم -،

لوپین، نگاهی به چهره‌ی مصمم هاری انداخت، در ابتدا دودل بود، ولی بعد از آن گفت: بسیار

خوب.. من کوشش میکنم کمک کنم. ولی تو باید تا ترم دیگه صبر کنی. من تا تعطیلات برسه مقدار بسیار زیادی کار دارم که باید آنها را انجام دهم. بد وقتی را من برای مریض شدن انتخاب کرده بودم.

+

باقولی که لوپین برای درسهای ضد پلیدی به هاری داد هاری به فکرش رسید که ممکن است دیگه نتونه برای یکبار دیگر صدای مرگ مادرش را بشنود. اگر اون کلاوی ها در آخر نوامبر در مسابقه ی کووید یچی که با هافل پاف انجام میداد آنها را شکست میداد، اخلاق هاری بهم میخورد و افتضاح میشد. گرای فیندوری ها با اینکه یک مسابقه را باخته بودند ولی هنوز برای همیشه از دور بازی خارج نشده بودند. ولی دیگه نباید میباختند. وود دوباره سرپرستی تیم خودش را بر عهده گرفت و به شدت مشغول کار شد و در ماه دسامبر با اینکه هوا همه اش ابری و پراز ابر و مه بود با بچه های تیم کار میکرد. هاری در آن مدت سروصدائی از پلید ها در میدان نشنید. مثل آن بود که نا راحتی و عصبانی بودن دمبل دور، آنها را وادار کرده بود که خارج از دروازه های ورودی پرسه بزنند. دو هفته قبل از خاتمه ی ترم، ناگهان آسمان روشن و هوا سفید رنگ شد. زمین های پراز گل ولای، یک روز صبح، پوششی پراز شبنم و یخ بر روی آنها نشست. در داخل قلعه، نشانه هائی از کریسمس بچشم میخورد و بوی آن در فضا پراکنده بود. پروفیسور فلیت ویک، که معلم سحر و افسون بود کلاس خود را با چراغهای الوان آراسته بود و آنها را طوری مزین کرده بود که پری ها بدور آنها تاب میخوردند. دانش آموزان در عالم خوشی که داشتند برنامه های خود شون را برای هم تعریف میکردند و کارهائی که باید در تعطیلات میکردند برای هم شرح میدادند. رون و هرمیون، هر دو، تصمیم داشتند در هوگوارت بموند و اگر چه رون گفته بود که نمیتونه دو هفته، با پرسی، برادرش بمونه و هرمیون هم گفته بود که میخواد از کتابخانه استفاده کنه، هاری آنقدر احمق نبود که نتواند علت ایستادن آنها را بدونه. اینها تمام آن نقشه ها را کشیده بودند که او تنها نمونه و هاری هم از این موضوع بسیار سپاسگزار بود.

برای راحتی دل همه، بجز البته هاری، قرار شده بود که بچه ها باز دید دیگری در هفته ی آخر تعطیلات از هوگزמיד بعمل بیارند.

هرمیون میگفت که ما میتونیم تمام خرید های کریسمس خودمون را از آنجا بکنیم. پدر و مادر من جدا از اون ابریشم هائی که برای خلال دندان درست کرده اند خوششان میاد.

هاری، که خیالش راحت بود به این مسافرت نمیره، و تنها کلاس سومی است که در قلعه میمونه، کتاب چوب جاروی جادو گران را از وود قرض کرده بود تا آنرا مطالعه کند و تصمیم داشت انواع و اقسام آنها را که مربوط به کارخانه های مختلف میشد مطالعه کند. یک روز هنگامی که میخواست تمرین کنه سواریکی از چوب جاروهای مدرسه شد. اسم این جارو «ستاره شکاری» و قدمتی باستانی داشت. آنقدر آهسته راه میرفت که کفر هاری را در میآورد. بعد از آن روز با خودش گفت من حتما به یک جاروی جدید که متعلق بخودم باشه احتیاج دارم.

در صبح شنبه یی که سفر به هوگزמיד، آغاز میشد هاری، با رون و هرمیون که در پالتو و بارانی های خودشان بسته بندی شده بودند بدروود گفت، از پله های مرمر پائین آمد و بطرف برج گرای فیندورها حرکت کرد. در پشت شیشه ها بارش برف شروع شده بود و قلعه بینهایت ساکت و بی حرکت بود.

هاری برگشت و نصف کرید و طبقه ی سوم را طی کرد تا فرد و جورج را که پشت مجسمه ی جادوگری یک چشم خود را پنهان کرده بودند ببیند.

هاری، کنجکاوانه پرسید شما ها اینجا چی میکنید؟ چی شده که شما به هو گزمید نرفته اید؟ فرد با لحن مرموزانه ئی گفت: اومدیم تا قبل از آنکه بریم کمی خنده ی شادی روی لبان تو بگذاریم و بعد بریم. بیا اینجا....

بعد به یکی از کلاس های خالی که در سمت چپ مجسمه ی یک چشم بود اشاره کرد. هاری دنبال آنها داخل آن کلاس شد. جورج درب کلاس را بست و نگاه خودش را تصویرت هاری انداخت.

بعد گفت این هم هدیه ی قبل از وقت کریسمس برای تو. فرد، با خنده، یک چیزی از لای لباس خودش بیرون آورد و آنرا روی یکی از میزهای کلاس گذاشت. چیزی بود بلند، مربع شکل، و یک کاغذی که مثل پوست کهنه و پراز چین و چروک بود بدور آن پیچیده شده بود و روی آن کاغذ هم هیچ چیز نوشته نشده بود. هاری که در انتظار یکی از آن شوخی های بی مزه ی فرد و جورج بود، به آن بسته خیره شده بود.

هاری پرسید این چیه؟

جورج گفت: هاری! این راز موفقیت ما است و مشتاقانه، دستی هم به بسته زد. فرد گفت: توی این بسته یک آچار است که آنرا میدیم بتو. دیشب تصمیم گرفتیم که آنرا بتو بدیم برای آنکه فکر کردم تو بیشتر از ما به آن احتیاج داری. جورج گفت: در هر حال چون ما میدونیم اون چیه، آنرا وقف تو میکنیم. ما دیگه به اون احتیاجی نداریم.

هاری گفت ممکنه بمن بگوئید من واسه چی به اون کاغذ پاره ها احتیاج دارم؟ فرد گفت: گفتی تکه کاغذ پاره؟ بعد چشمهای خودش را بحالتی در آورد که مثل آن بود که هاری او را به مرگ محکوم کرده بود. براش بگو جورج،

خب! موقعی که ما در سال اول بودیم هاری - جوان، بی پروا، بیخیال و بیگناه -، هاری کلمه ی آخری را که شنید غرشی کرد و اصلا مشکوک بود از اینکه به فرد و جورج بشه بیگناه و معصوم خطاب کرد.

-، خب، معصوم تر از اینکه حالا هستیم - این اواخر ما یک کمی با فلیچ بگو مگو پیدا کرده ایم.

ما یک بمب پشکلی توی راهرو گذاشتیم و وقتی منفجر شد او را ناراحت کرد.

آنوقت ما را برد در دفتر خودش و شروع به تهدید ما کرد، آنها هم از طریق معمول -،

- حبس کردن -،

- دریدن شکم -،

- و ما نمیتونستیم متوجه نشویم که بر روی یکی از کشوهای میز او نوشته شده است: توقیف شده و بسیار خطرناک.

هاری گفت: نمیخواه این چیزها را بمن بگی - و شروع کرد به پوزخند زدن.

فرد گفت: توا که بودی چی میکردی؟ جورج مسیر خودش را تغییر داد و یک بمب پشکلی منفجر

کرد. من هم بلافاصله کشور ایش کشیدم و این را بیرون آوردم-، جورج گفت: آنقدرها که تو فکر میکنی بد نیست. مافکر میکنیم که هیچوقت فلیچ نتونه بفهمه که با اون چه بکنه. شاید هم مشکوک باشه که این اصلا چی هست یا اینکه نباید به اون دست بزنه. و شما ها میدونید اون چطوری کار میکنه؟ او.ه. بله! این چیز کوچولو و قشنگ، بهتر از تمام درسهایی که این معلم ها بما دادند بما خیلی چیز ها آموخت.

هاری گفت: شما ها دارید دست و بال مرا می بندید و بعد نگاهی به اون بسته انداخت. جورج گفت تو اینطور فکر میکنی؟ بعد عصای خودش را دستش گرفت و آرام و آهسته به بسته زد و گفت: سوگند میخورم که من بهیچ دردی نمیخورم.

بلافاصله خط های جوهری که روی کاغذ بود از نقطه ئی که جورج نوک عصای خودش را به آن نزدیک کرد مثل یک تار عنکبوت شروع به پیشروی کرد. بهم نزدیک شدند، چپ و راست، و در هر گوشه ئی از بسته بندی فرو رفتند و بعد کلمات شروع به شکفته شدن در سطح روئی آن کردند. کلماتی که بخط سبز نوشته شده بود:

آقایان مونی، وُرما تیل، پادفوت و پرؤنگ

آذوقه رسانان به حوادث ناگوار جادوئی

مفتخرند تا

نقشه ی چپاولگران را بر ملا سازند

نقشه ئی بود که تمام جزئیات قلعه ی هوگوارت و زمین های اطراف آن بر رویش کشیده شده بود. از همه زیبا تر، خط باریکی بود که در اطراف آن کشیده شده بود و تکان میخورد. برای هر قسمت آن شرحی با حروف کوچک نوشته شده بود. هاری که مجذوب آن شده بود خم شد تا بهتر آنرا تماشا کند. برجسیبی که در گوشه ی چپ آن نقشه بود نشان میداد که پروفیسور دمبل دور مشغول قدم زدن در اطاق مطالعه ی خودش است، خانم نوریس، داشت در طبقه ی دوم پرسه میزد، و پیوژ، جن مشهور مدرسه داشت در اطراف اطاقی که جوایز را معمولاً در آن نگهداری میکنند قدم میزد. همانطور که چشمهای هاری به کریدورها دوخته شده بود و بالا و پائین میرفت، متوجه چیز دیگری هم شد. این نقشه، راهروهای دیگری را هم نشان میداد که او تا بحال متوجه آنها نشده بود و به آنجا ها اصلا وارد نشده بود. و بنظر میرسید که بسیاری از آنها-،

فرد گفت: مستقیماً به هوگز مید، ختم میشه و بعد با انگشت خودش آنرا دنبال کرد. هفت تا از اینها توی این نقشه نشان داده شده است. فلیچ از چهار تایی آنها اطلاع داره. و بعد آنها را به هاری نشان داد. ولی ما خودمون مطمئن هستیم که بجز ما دو نفر هیچکس از این موضوع خبر نداره. زیاد به آن راهی که پشت آئینه ی طبقه ی چهارم است اهمیت نده. ما تا زمستان سال قبل از آن استفاده میکردیم ولی در حال حاضر کاملاً آن راه مسدود شده است. و فکر نمی کنیم که کسی تا بحال از این یکی استفاده کرده باشد برای آنکه آن درخت بزرگ و معروف درست در برابر آن قرار دارد. ولی این یکی که اینجا است ما را به طرف زیرزمینی که به طرف شیرینی فروشی های هوگز وید، میره، رهبری میکنه. بارها، ما تا بحال از این راه استفاده کرده ایم و همانطور که ممکن است متوجه شده باشی، در ورودی خارج از اطاق درست از وسط آن مجسمه بیرخت و یک چشم است.

جورج آهی کشید، انگشت خودش را بالای صفحه گذاشت و گفت: مونی، وورم نیل، پادفوت، وپرونک، چهار نفری هستند که در این راه ما به آنها بسیار بد هکاریم. فرد گفت: مردان شریفی بودند و بگونه ئی خستگی نا پذیر کار میکردند تا به نسل جدید قانون شکنان کمک کنند.

جورج مشتاقانه گفت: فراموش نکن بعد از اینکه از آن استفاده کردی آنرا پاک کنی و از بین ببری-،

-، فرد مثل آنکه به هاری اخطار میداد گفت: والا یک نفر دیگه آنرا میخونه. فقط دستت را روی آن بزن و بگو «شیطنت ترتیبش داده شد». خودش پاک میشه. فرد با حالت غیر طبیعی و مرموزی که مثل حالت های پرسی بود گفت: هاری جون جوان! بفرما! این گوی و این میدان. جورج ادامه داد: توی شیرینی فروشی می بینمت. هر دوشون در حالیکه از خودشون راضی بودند اطاق را ترک کردند. هاری، همانطور ایستاده بود و به نقشه چشم دوخته بود. مراقب خط مرکبی باریک بود که خانم نوریس، به طرف چپ پیچید، لحظه ئی مکث کرد تا چیزی را که روی زمین افتاده بود، بو کند. اگر فلیچ حقیقتا چیزی نمیدونست..... نمیگذاشت که پلیدها عبور کنند.... ولی همانگونه که آنجا ایستاده بود یک دفعه سیل احساسات به او هجوم آوردند. حرفی که یکبار آقای ویزلی به او گفته بود جوش خورد و بیادش او مد.

هیچوقت به چیزی که نمیتونه برای خودش فکر کنه و تو هم نتونی بفهمی مغز خودش را کجا گذاشته اعتماد نکن.

این نقشه یکی از همان چیزهای جادوئی و خطرناکی بود که آقای ویزلی درباره آنها به او هشدار داده بود.... حمایت به قانون شکنان جادوگر..... ولی بعد، هاری برای خودش دلیلی تراشید و گفت من که من نمیخوام کار خلاف قانون بکنم. من میخوام فقط به هو گزاید برم. من نمیخوام چیزی از کسی بدزدم، یا اینکه به کسی حمله کنم.... فرد و جورج، هر دوشون از این راه استفاده کرده اند بدون آنکه اتفاق وحشتناکی بیفته.....

هاری راه خروجی به طرف هو گزاید را با انگشت خودش دنبال کرد. ناگهان مثل آنکه دستوری را دنبال و اجرا میکند، نقشه را لوله کرد، چنانند توی لباده ی خودش و بطرف در کلاس دوید. چند سانتیمتری لای در را باز کرد. هیچکس در بیرون بچشم نمیخورد. آرام و بدون سرو صدا از کلاس بیرون آمد و بطرف مجسمه ی جادو گر یک چشم حرکت کرد.

حالا باید چکار کنه؟ دوباره نقشه را از جیبش بیرون آورد و با کمال تعجب دید چهره ئی که در بالای آن با مرکب تازه ئی کشیده شده بر چسب «هاری پاتر» دارد. این چهره درست در محلی ایستاده بود که هاری ایستاده بود. تقریبا در نیمه راه کریدور طبقه ی سوم. هاری با دقت اطراف را نگاه کرد. تصویر مرکبی تازه ئی که خودش ظاهر شده بود، بنظر میرسید که دارد با عصای خودش به مجسمه ی جادو گر میزند. هاری بلافاصله عصای حقیقی خودش را بیرون آورد و آنرا به مجسمه زد. هیچ اتفاقی نیفتاد. دوباره به نقشه نگاه کرد. متوجه شد که حباب بسیار باریک و نازکی آنجا پیدا شده که کلمه ئی بر روی آن نوشته شده است. کمی دقت کرد. نوشته شده بود: «دیسند یوم».



دیسند یوم! هاری این کلمه را زیر لب تکرار کرد و دوباره با عصا بر سنگ زد. بلافاصله معبری در سنگ، باندازه‌ی هیکل فرد باریک اندامی باز شد. هاری بلافاصله نگاهی به بالا و پائین کرد و در انداخت و دوباره نقشه را جمع و جور کرد. اول سر خودش را وارد کرد و بعد هیکل خودش را بدرون کشید. احساس کرد که مقدار بسیار زیادی بطرف پائین کشیده شد و سرانجام پای خودش را بر روی زمینی سرد و نمناک قرار داد. بلند شد سر پا ایستاد. به اطراف خودش نگاهی انداخت. تاریک تاریک بود. عصای خودش را بدست گرفت و از آن کمک بگیرد. صدا زد «لوموس»! و بعد با نوری که پیدا شد خودش را در یک جاده‌ی باریک و خاکی یافت. نقشه را بالا گرفت و با نوک عصا به آن زد، کمی من، من، کرد و گفت: شیطنت ترتیبش داده شد. یکدفعه نقشه سفید رنگ شد و هیچ چیزی روی آن نبود. هاری آن را تا کرد و در جیب لباده‌ی خودش گذاشت. بعد در حالیکه قلبش بشدت میزد، هم برای هیجانی که به او دست داده بود و هم برای باهوش بون خودش، آنوقت حرکت کرد. راهروئی که او در آن بود بیشتر شباهت به خرگوش غول آسایی داشت. اول پیچ میخورد و بعد باید در آن گردش میکرد. زمین، صاف و هموار نبود. از همین رو عصای خودش را در دست داشت و در جلوی پای خودش گرفته بود تا مسیر را روشن کند.

مثل این بود که سالهاست هاری در داخل آن راهروست ولی عشق شیرینی های شیرینی فروشی «هانی دوک» رنج سفر را از دوش او بر میداشت. بعد از مدتی که فکر میکرد یک ساعت شده است راهرو کم کم حالت سربالائی پیدا کرد. نفس نفس میزد. سرعتش را زیاد تر کرد. صورتش داغ شده بود و پاهایش یخ کرده بود. ده دقیقه بعد به پای تخته سنگ سائیده‌ئی رسید که به بالا ش که نگاه میکرد چیزی پیدا نبود. آرام آرام بدون آنکه سروصدائی از خودش در بیاره بالا رفت. و مواظب پاهای خودش..... بعد بدون آنکه قبلا بتونه حدس بزنه سرش محکم به چیزی برخورد کرد. بنظر میرسید که این دیگه یک دریچه است. هاری ایستاد و مشغول دست مالیدن به سرش شد و گوشهای خودش را تیز کرده بود تا ببینه آیا میتونه چیزی بشنود؟ هیچ صدائی آن بالا بگوش نمیخورد. آهسته و آرام دریچه را فشار داد و لبه‌ی آن را بالا برد.

زیرزمینی را میدید که پر از صندوقچه های شکسته و جعبه های چوبی است. از دریچه بالا رفت و آنرا سر جای خودش گذاشت. آنقدر قشنگ سر جاش گذاشت که اصلا کسی نمیتونست حدس بزنه یکنفر پا روی آن گردد و خاک های دریچه گذاشته است. آهسته و آرام بطرف پلکان چوبی راه افتاد که بطرف بالا میرفت. اینجا دیگه میتوانست صداهائی بشنود. علاوه بر صدا، صدای یک زنگ و بسته شدن یک درب را هم شنید.

نمیدونست چکار باید بکنه. یک دفعه شنید دری که باید خیلی به او نزدیک باشه باز شد و مثل این بود که کسی میخواد پائین بیاد.

صدای زنی را که میگفت عزیزم یکی دیگه از اون صندوقهارا بیار بالا. همشون تقریبا تمیز اند. یک جفت پا داشت از پله ها پائین می آمد. هاری خودش را پشت یک صندوق بزرگی پنهان کرد و صبر کرد تا صدای پارد بشه. شنید که آنمرد یکی از صندوقهای نزدیک دیوار مقابل را ظاهرا برداشت. در دل میگفت ممکنه که شانس دیگر گیرش نیاد- آهسته و فوری از مخفی گاه خودش بیرون آمد و از پله ها بالا رفت. بعقب که نگاه کرد یک هیکل

بسیار بزرگی را با یک سر طاس و براق دید که در داخل صندوق فرورفته است. هاری به دری که بالای پلکان بود رسید، از آن عبور کرد و خودش را پشت پیشخوان مغازه ی «هانی دیک» یافت - سر خودش را فوراً پائین آورد، بکناری رفت و بعد بلند شد سر پایستاد.

آنقدر مغازه پر از بچه های هوگوارت بود که هیچکس، دوبار هاری را ندید. با آنها مخلوط شد و شروع به قدم زدن در مغازه شد و یک مرتبه از اینکه دادلی، پسر خاله اش که مثل خوک میمونه می شنید که هاری به هوگزوید رفته و توی مغازه ی «هانی دیک» هم رفته است، با قیافه ئی که بخودش می گرفت، قد توی دلش آب می شد و از این موضوع خوشحال بنظر میرسید. قفسه روی قفسه، پر از شیرینی ها و شکولات های متنوع بود. شیرینی های کرم دار، انواع و اقسام شوکولاتی، شیرینی هائی که نارگیل داشت، انواع و اقسام تافی ها با رنگ ها و اسانس های مختلف، گلوله هائی که پر از شربت بود و یکبار راون راجع به آنها صحبت کرده بود. در کنار دیوار دیگر، شیرینی های جدیدی بود که او تا بحال از نوع آنها ندیده بود. خلاصه صد ها نوع شیرینی که هریک برای خود نامهای عجیب و غریبی داشتند و همه را بخود جلب میکردند.

هاری خودش را مچاله کرد و از بین یک عده سال ششمی ها بطرفی رفت که علامتی بر روی شیرینی ها گذاشته بودند و بر روی آن نوشته شده بود «مزه های عجیب و غریب». راون و هرمیون زیر آن علامت ایستاده بودند و داشتند شیرینی هائی که در یک سینی گذاشته شده بود امتحان میکردند. هاری کمی لولید و خودش را پشت سر آنها رسانید.

هرمیون داشت میگفت که من شرط می بندم هاری از اینها دوست نداشته باشه برای آنکه این شیرینی ها مال خون آشام هاست و اون بدش میاد. راون میگفت از اینها چی؟ و داشت یک نوع شیرینی که مثل سوسک بود زیر دماغ هرمیون میگرفت.

هاری گفت: صد درصد من دوست ندارم.

رون تقریباً ظرف شیشه ئی شیرینی که دستش بود انداخت.

هرمیون در حالیکه دهنش باز مانده بود گفت هاری! تو اینجا چی میکنی؟.... چطوری.....؟ راون گفت وای! چه خوب شد! و حالتی داشت که غیر قابل وصف بود. ببینم مثل اینکه توشگردد کار را یاد گرفته ئی؟

هاری گفت چی داری میگی. چه شگردی! و آنقدر صدای خودش را پائین آورد که هیچکدام از سال ششمی ها نتوانند صدای او را بشنوند. بعد تمام داستان نقشه ی چپاولگران را برای آنها تعریف کرد.

رون گفت: چطور تا بحال فرد و جورج آن را بمن نداده بودند؟ نا سلامتی من برادرشون هستم. بشدت عصبانی شده بود و غیظ میخورد.

هرمیون گفت: ولی هاری در نظر نداره که آن نقشه را نگاهداره. او، آن نقشه را به پروفیسور ماک کناگال تحویل میده. اینطور نیست هاری؟ هاری گفت: نه! من این کار را نمیکنم.

رون گفت: مگه دیوونه شدی؟ و چپکی به هرمیون نگاه می کرد. چیزی را نگه دار که خوب باشه. اگر من قرار باشه آنرا تحویل بدم آنوقت باید بگم آنرا از کجا آورده ام. فلیچ میدونه که فرد و جورج سر بزنگاه آنرا بدست آورده اند

هرمیون، هیزی کرد و گفت آقا سیاهه چی؟ ممکن است که او یکی از راهروهای را که به قلعه میره انتخاب کنه و داخل بشه. معلم ها باید از آن اطلاع داشته باشند.

هاری بلا فاصله گفت: که اونمیتونه از آن راهروها وارد قلعه بشه. توی آن نقشه هفت عدد تونل مخفی وجود داره. درست؟ فرد وجورج بمن گفتند که فیلچ از چهار تای آنها مطلع است. و آن سه تای دیگه - یکی از آنها که جلوش گرفته شده، و هیچکس نمیتونه از آن عبور کند. یکی از آنها هم که آن درخت گنده و معروف بید جلوش کاشته شده و کسی نمیتونه از تونل مقابل آن خارج بشه. میمانه یک تونل دیگری که من الساعه از وسط آن گذشتم و باینجا آمدم - خوب - بسختی میشود راه ورود باین تونل را از داخل زیرزمین تشخیص داد - مگر آنکه او بداند که راه ورود آنجاست -

در اینجا هاری کمی مردد و دودل ایستاد. بعد گفت: اگر او بدونه که یک راه ورود در آن زیرزمین هست چی؟ در هر حال، رون سینه ی خودش را صاف و صوف کرد و نظر آنها را به اطلاعاتی که پشت درب شیرینی فروشی چسبانیده شده بود جلب کرد.

بنا بر دستور وزیر محترم جادو

به مشتریان یادآوری میشود که تا اطلاع ثانوی همه روزه بعد از غروب آفتاب پاسداران در خیابانهای هوگزوید پاسداری خواهند داد. این اقدام احتیاطی برای حفاظت از ساکنان هوگزوید گرفته شده است و پس از دستگیری سیاه، اوضاع بحال عادی در خواهد آمد. بنا بر این، شایسته است که خریداران محترم قبل از غروب آفتاب خرید خود را انجام دهند.

کریسمس شما مبارک

رون آهسته گفت میبینی؟ چقدر من دلم میخواد با این پاسدارانی که همه جا ولو هستند اون آقا از تونل زیر مغازه ی شیرینی فروشی خارج بشه تا حسابی خد متش برسند. در هر حال، هرمیون اگر چنین اتفاقی بیفته مسلما صاحبان شیرینی فروشی از اینکه یک کسی وارد مغازه ی آنها شده اطلاع پیدا خواهند کرد. آنها اینجا توی مغازه زندگی میکنند!

هرمیون تقلا میکرد که یک مشکل دیگه پیدا کنه. دوسه دفعه گفت: ولی! ولی! .... هاری هنوز هم نباید داخل هوگزوید بشه. او فرم امضا شده نداره. اگر کسی به موضوع پی بیره اینقدر گرفتاری پیدا خواهد کرد که خریار و معر که بار کن. و هنوز هم غروب آفتاب نرسیده - آگه همین الساعه آقا سیاه از راه برسه چی میشه؟ امروز.

رون از لابلای یک پنجره ئی که توی جرزدیوار کار گذاشته شده بود گفت: کاری که اون علاقه داره بکنه اینه که زاغ سیاه هاری را چوب بزنه. بعد اضافه کرد: بریم هرمیون. این روزها کریسمسه و هاری هم حق داره یک استراحتی داشته باشه.

هرمیون که بسیار نگران بنظر میرسید مشغول گاز گرفتن لبهای خودش بود.

هاری ازش پرسید ببینم حتما تو میخواهی دربرگشتن گزارش کارهای مرا بدهی؟ آره؟

برو! البته که نه - ولی اینو جدی میگم - هاری....

رون گفت هاری! تو اون چیزهایی را که فیش فیش و غرغر میکنند دیدی؟ بعد دست هاری را گرفت و او را بطرف ظرف آنها برد. ژلی چی؟ مشروبات گازدار چی؟ رون گفت موقعیکه من کوچک بودم فرد، یکی از آنها را بمن داد و یادم میاد همینطور دهن من را سوزاند تا پائین رفت. یادم میاد که مامان با چوب جاروئی که دستش بود یک کتک حسابی بهش زد. حالا تصور کن اگر یک نفر تصور کنه که این پاپ کورنهای اسیدی با دادم کوهی باشه و یک کمی از آنها را

بخوره. واه که چی میشه؟ کباب میشه.

وقتی که رون وهرمیون پول چیزهائی را که خریده بودند پرداخت کردند سه نفری راه خروج از مغازه را پیش گرفتند و وارد کولاک و برف بیرون مغازه شدند.

هو گز مید قیافه ی کارت پستال بخودش گرفته بود. تمام کلبه ها و مغازه ها با برف پوشیده شده بود. به درب خانه ها و مغازه ها شاخه های کوچک کاج و گل های قرمز مصنوعی آویزان کرده بودند و شمع ها و گلوله های براق و سفید رنگ را از درختها آویزان کرده بودند.

بخلاف آن دو نفر که گرم بودند و لباسهای خودشان را پوشیده بودند هاری با خودش پالتو نداشت و همین طور میلرزید. راهی که انتخاب کرده بودند بطرف بالای خیابان بود و باد بطرف صورت آنها میوزید. رون وهرمیون وقتی میخواستند صحبت کنند از لای شال گردن خودشان حرف میزدند و داد میکشیدند.

اون اداره پسته که اونجاست -

اون هم مغازه ی زونکواست -

میتونیم بریم داخل کلبه و جیغ زدن ها را تماشا کنیم -

رون گفت: بذا بگم چی بکنیم. دندان هاش از سرما داشت بهم میخورد. میخواهید بریم در مغازه سه جاروب و قیماق آبجو بخوریم؟

هاری که از خدا دلش میخواست. باد زوزه میکشید و دستهای یخ بسته بود. از جاده گذشتند و ظرف یکی دوسه دقیقه وارد کلبه ی باریک و کوچولو شدند.

بشدت شلوغ بود، پرسرو صدا، گرم، و پراز دود. زنی که منحنی های بدنش زیاد بود و خوشگل هم بود نزدیک بار داشت به چند نفر مشتری میرسید.

رون گفت اسم اون خانم مادام روز مرتاست. من میرم مشروب بیارم. برم؟ و با گفتن این جمله کمی سرخ و سبز شد.

هاری وهرمیون راهی پیدا کردند و رفتند پشت اطاق و در جائی که یک میز خالی بین پنجره و درخت کریسمس که زیبا آراسته شده بود گذاشته بودند، پیدا کردند و نشستند. رون پنج دقیقه بعد به آنها ملحق شد و سه لیوان آبجوی کرم دارد درستش بود که از آنها دود بیرون می اومد.

به آن دو نفر دوباره گفت کریسمس شما مبارک و آبخوری خودش را که پر بود بلند کرد.

هاری لیوان را بدهان خودش گذاشت و تا نصفه آنرا سر کشید. خوشمزه ترین چیزی بود که تا بحال خورده بود. بنظر میرسید که ذرات بدنش از اون داخل داره گرم میشه.

یکدفعه یک باد سردی به موهایش خورد. درب کلبه دوباره باز شده بود. هاری نگاهی به لبه ی لیوان خودش انداخت و خشکش زد. پروفیسور ماک گنوگال وفلیت ویک، تازه وارد کلبه شده بودند. روی سر و لباسشون پراز دانه های برف و یخ بود. چند لحظه بعد ها گرید هم وارد شد که سخت مشغول صحبت با یک مرد کوتاه قدی بود که کلاهی سبز رنگ بر سر داشت و پالتوی اونیز پراز سگک های نقره ئی رنگ بود. این شخص، «کورنلیوس فوج» وزیر جادو بود. در یک آن هر دو نفر، رون وهرمیون دستهای خودشان را بر روی سر هاری گذاشتند و آنقدر فشار دادند که ظرف چند لحظه به زیر میز فرو رفت. همانطور که بالیوان خالی خودش آن زیر نشسته بود معلمان و فوج را دید که ابتدا بطرف بار رفتند، کمی مکث کردند و بعد بطرفی که او بود حرکت کردند.

در یک گوشه‌ی بالای سر هاری، هرمیون گفت «mobiliarbus»! بعد گفتن این کلمه ناگهان درخت کریسمسی که پشت میز آنها بود چند اینچ از زمین بالا تراومد، کمی کج شد و درست مقابل میز آنها قرار گرفت بقسمیکه کسی نمیتونست آنها را ببیند. از لای درخت که هاری نگاه میکرد متوجه شد که پایه‌های چهار میز در پشت میز آنها پس و پیش رفت و بدنبال آن صدای معلمین و وزیرا که بهنگام نشستن آهی هم کشید توانست بشنود. چند لحظه بعد یک جفت پای دیگه پیدا شد که کفشهای فیروزه‌ئی و پاشنه بلند بپا داشت و صدای خانمی را شنید.

من یک آب میخک کوچولو میخورم-

مال من، صدای پروفیسور ماک گنگو گال بود که بگوش رسید.

من چهار پانت، مید (مشروب‌ی الکلی و معطر همراه با عسل یا مالت - مترجم)،

هاگرید گفت، متشکرم روزماتا، یک نوشیدنی سبک، مثل شربت گیلاس با سودا و یخ،

ماگ گنگو گال در حالیکه لبان خودش را برهم میمالید گفت این دیگه چیه که تو سفارش میدی؟

شما آقای وزیر چی میل دارید؟ رام، با شربت سیاه!

صدای وزیر بگوش رسید که گفت: متشکرم روزماتا، عزیزم. خوشحالم که تورا دوباره میبینم. یک گیلاس هم برای خودت بردار. اصلا میدونی چیه! بیا اینجا پیش ما بشین...

خیلی از لطفتون متشکرم آقای وزیر.

هاری داشت نگاه میکرد که کفشهایی که پاشنه‌ی براق داشت کم کم دور شد و دوباره برگشت. قلبش داشت تاپ تاپ میزد و نمی دونست چه باید بکنه. تا کی اونها میخوانند آنجا بشیند؟ برای اینکه دوباره بتونه از همین راهی که او مده بود به مدرسه برگرد به زمان کافی احتیاج داشت.... پای هرمیون که پهلوی او نشسته بود و به پایش خورد یک لرزش عصبی به او داد.

صدای مادام روزماتا بگوش خورد که از وزیر سؤال میکرد: چی شما را جناب وزیر به این طرفها کشونده است؟

هاری، قسمت پائین بدن فوج را میدید که توی صندلی خودش گردش کرد و مثل این بود که به اینطرف و آنطرف نگاه میکنه که کسی استراق سمع نکنه. بعد صدای خودش را پائین آورد و گفت چی میخواهی باشه عزیزم؟ جز اینکه این سیاهه مرا اینجا کشانده باشه دیگه چه چیزی میتونه این کار را بکنه؟ من فکر میکنم شما شنیده باشید که در شب جشن هالوین تو مدرسه چی گذشت؟ مادام روزماتا گفت شایعاتی شنیدم ولی کامل نبود. پروفیسور که طرف خطابش هاگرید بود پرسید تو به همه اون موضوع را اطلاع دادی؟

مادام روزماتا با یک حالت نجوا از وزیر پرسید شما فکر میکنید که سیاه، هنوز در محوطه است؟ فوج بطور خلاصه و کوتاه گفت: از آن اطمینان دارم.

خانم روزماتا گفت شما میدونید که گارد های محافظ تا کنون دوبار این کافه و بار مرا گشته اند؟ با گفتن این جملات مثل آنکه یک لرزشی این بار توی صحبت هاش وجود داشت، و تمام مشتریان مرا بو حشت انداخته اند... این اتفاقات برای کسبه، خودتان میدونید که بسیار زیان باره آقای وزیر.

وزیر با ناراحتی گفت: عزیزم من آنها را بیشتر از تو دوست ندارم..... متأسفانه مجبوریم این اقدامات احتیاطی را اجرا کنیم. من همین حالا چند نفر از آنها را دیدم. آنها نسبت به دبل دور که

اجازه نمیده نگهبان ها بداخل مدرسه برند خشمگین هستند.  
 پروفیسور ماک گنوگال، تند وقاطع گفت من فکر نمیکنم اینطور باشه. ما چطور میتونیم با آن  
 رعب و وحشتی که آنها ایجاد میکنند به تدریس خودمان ادامه بدهیم؟  
 فوج گفت: بهر حال آنها اینجا آمده اند تا از شماها برای چیزهای بدتری که ممکن است اتفاق  
 بیفته حفاظت کنند.... ما همه میدونیم که سیاه قادره همه....

مادام روزمارتا متفکرانه گفت: من هنوز برایم مشکله که باور کنم.... ببینم شما میدونید از تمام  
 افرادی که قرار بود به طرف قسمت تاریک برند، اون سیاه لعنتی آخرین فرد بود.... منظورم این  
 است.... یادم میاد اون وقتی اون توی هوگوارت یک محصل بود. اگر از من آنوقت می پرسیدید که  
 بعقیده ی تو اون چکاره میخواد بشه، بهتون میگفتم که شما زیاد مشروب خورده اید.  
 فوج گفت: خانوم جون شما نصف داستان را هم نمیدونید. بیشتر کارهای بدی را که اون کرده  
 کسی ازش خبر نداره.

مادام روزمارتا گفت: فرمودید بدترین؟ دیگه از بس کنجکاو شده بود صداش جون گرفته بود  
 وزنده شده بود. یعنی میگید بدتر از اینه که اون عده آدم بیگناه را بکشه؟  
 فوج گفت: بله. بدتر.

من نمیتونم اون را باور کنم. دیگه چی میتونه بدتر از اون باشه؟  
 پروفیسور ماک گنوگال، در آنجا وارد بحث شد و گفت مادام، شما میگید که بخاطر دارید که اون  
 توی هوگوارت درس میخواند. یادتون میاد چه کسی بهترین دوست او بود؟  
 مادام روزمارتا با خنده گفت طبعاً!! هیچوقت یکی از آنها را بدون دیگری ندیده ام. شما دیده  
 اید؟- اوه هه! دفعات بسیار زیادی من آنها را اینجا داشته ام. قیافه شون مرا بخنده می اندازه. کاملاً  
 دو کاره هستند. سیروس سیاه و جیمس پاتر.

لیوانی که در دست هاری بود با صدای بلندی زمین خورد. رون یک لگد محکم به هاری زد چون  
 داشت گندش در می آمد.

پروفیسور ماک گنوگال گفت دقیقاً همینطور است. «سیاه و پاتر». سردسته ی گروه  
 خودشان. هر دو روشن فکر و البته-، بینهایت باهوش. درحقیقت- ولی فکر نمیکنم ما تا بحال این  
 قدر در سردر دیده بودیم-،

هاگرید گفت من نمیدونستم. فرد و جورج ویزلی میتونند برای پولی که دارند، او، آنها را گول  
 بزنه.

پروفیسور فلیت ویک گفت ما فکر میکردیم که سیاه و هاری با هم برادرند، جدانشدنی.  
 فوج گفت: البته که اینطوره. سیاه به پاتر، بیش از سایر دوستانش اعتماد داشت. وقتی که آن دو  
 مدرسه را ترک کردند هیچ چیز عوض نشد. موقعی که جیمز بالی لی از دواج کرد، بهترین شاهد  
 عروسی آندو، سیاه بود. بعد آنها سیاه را پدر خوانده ی او نامیدند. البته هاری از این موضوع خبر  
 نداشت. شما ها میتونید تصور کنید که موقعی که خبر دار شد، چه زجر و عذابی کشیده بود.

مادام روزمارتا بانجوا گفت: شما که میدونید سیاه قرار بود با فلانی، شما میدونید من کی را  
 میگم؟، همدست بشه.

فوج گفت: حتی از اونهم بدتر. بعد صدای خودش را پائین تر برد مثل آنکه صداش از ته چاه

بگوش میرسه. کمتر کسی میدونه که پاتر میدونست، که اون، «شخص خودتان میدونید من کی رامیگم» دنبال آنها بود. دمبل دور که البته بدون آنکه احساس خستگی کنه، داشت علیه اون شخص، شما میدونید من کی رامیگم، کار میکرد و یکدفعه شغل هردوی آنها، یعنی لی لی و جیمز را تغییر داد. به آنها نصیحت کرد بروند و خودش را پنهان کنند. البته میدونید که اون یارو، کسی نبود که انسان بتونه باین سادگی از دستش فرار کنه. دمبل دور به آنها گفت که بهترین شانس آنها طلسم فیدلیوس است.

مادام روزمارتا گفت با آنکه از شدت علاقه ئی که به موضوع داشت از نفس افتاده بود گفت: اون چطوری کار میکنه؟ پروفیسور فلیت ویک، سینه ی خودش را صاف کرد و گفت: کار بسیار مشکلی است. باید از پنهان بودن یک راز، از داخل یک روح زنده پرده برداشت. این اطلاعات در درون یک فرد بخصوص که بعضی اوقات به او سرنگهدار میگویند پنهان است و پیدا کردن این شخص کار حضرت فیل است - مگر آنکه خود آن فرد راز نگهدار، آن را افشا کنه. مادام که سرنگهدار حرف نزنه، هیچکس نیست که قادر باشه بفهمه که لی لی و جیمز آنجا توی دهکده اند حتی اگر آن جوینده، بینی خودش را بر شیشه ی اطاق آنها فشار بباره و داخل اطاق را تماشا کنه.

مادام روزمارتا گفت پس شما میگرد که سیاه راز نگهدار پاتر بوده است. پروفیسور ماک گنوگال گفت: البته که بوده است. جیمز پاتر خودش به دمبل دور گفته بود که سیاه حاضره بمیره و نگه که کجا پنهان شده اند. جاییکه خود سیاه خودش قرار بود بره مخفی بشه.... و هنوز دمبل دور نگران این موضوع است. بخاطر میارم که یکوقت خودش میخواست سر نگهدار بشه ولی نشد.

مادام روزمرتا گفت: واسه چی؟ به سیاه مشکوک شده بود؟ پروفیسور ماک گنوگال گفت: او اطمینان داشت که یکنفر که به سیاه نزدیک است به اون شخص، خودتان میدونید کی رامیگم، گزارش میده و جزئیات حرکات آنها را به او میگوید. در حقیقت باید بگم که تا مدتی هم احساس میکرد که یکی از ما خائن است و اوست که به اون شخص اطلاعات میده.

ولی جیمز پاتر بر روی استفاده کردن از آن سیاه اصرار داشت. فوج گفت: بله! درسته. و پس از یک هفته که از اجرای افسون فیدلیوس گذشت -، مادام روزمارتا، نفسی عمیق کشید و گفت سیاه به آنها خیانت کرد.

کاملاً همینطوره. سیاه دیگه از دو دوزه بازی کردن خسته شده بود و تصمیم گرفته بود حمایت خودش را از اون شخص اعلام کنه و آنرا موکول به مرگ پاتر کرده بود. ولی همانطور که میدونیم اون شخص، با روبرو شدن با هاری پاتر دریافت که نیروی خودش را از دست داده است. بشدت ضعیف شده است. بر روی همین اصل، فرار کرد. فرار آن شخص، سیاه را در موقعیت بسیار بدی قرار داد. درست وقتی اربابش سقوط کرد که او هم رنگهای خیانت خودش را برملا کرده بود. چاره ئی نداشت جز آنکه فرار کند. -،

هاگرید با صدای بلند گفت: کثافت بوگندی و مرتد. آنقدر این جمله را بلند گفت که آدمهایی که آنجا بودند آنرا شنیدند و همه ساکت شدند.

پروفسور ماک گنوگال گفت: هیس! چه خبرته! هاگرید گفت من اونا دیدم. باید من آخرین نفری باشم که قبل از آنکه آن عده را بکشد من اورا دیده بودم. همین موضوع بود که هاری از دست جیمز ولی لی بعد از آنکه آنها کشته شده بودند در رفته بود. و اون سیاه بد ترکیب با اون موتور پرنده ی خودش سرو کله اش پیدا شد. من نتونستم بفهمم که او، اونجا چکار میکرد. من نمیدونستم که او محافظ سِری لی لی وجونزاست. گوا اینکه خبرها را از اون شخص، میدونید کی رامیگم، دریافت کرده بود. او مده بود آنجا تا ببینه کاری میتونه برای آنها انجام بده؟ در اینجا هاگرید غرید و گفت: من بایک خائن و قاتل مواجه شده بودم. پروفسور ماک گنوگال گفت: هاگرید لطفا یک کمی کوتاه بیا. صدایت را هم بیار پائین. آخه من از کجا میدونستم که اون راجع به لی لی وجیمز ناراحت شده است؟ این اون یارو بود که باید مواظب اونها میبود. آنوقت تازه بعدش هم میگه هاری را بمن بدهید من پدر خوانده ی اون هستم. بعد از این من مواظب اون هستم. ولی خوب! من از دمبل دور دستور داشتم و به سیاه گفتم نه! دمبل دور به من گفته بود که هاری آنجاست. تو برو پیش خاله و عموش. سیاه، یک مدتی با من جرو بحث کرد آخرش که شد، دوباره خودش را داخل ماجرا کرد. گفت تو سوار این موتور سیکلت بشو تا بتونی به هاری برسی. من دیگه به اون احتیاج ندارم.

من باید میدونستم که یک خبرهائی در پس پرده است. او آن موتور سیکلت را خیلی دوست میداشت ولی برای چه میخواست آنرا بمن بده؟ چرا دیگه به اون احتیاج نداره؟ حقیقت این بود که بسهولت میتونست زاغ سیاه اونو چوب بزنه. دمبل دور میدونست که اون، راز نگهدار پاتراست. سیاه هم میدونست که او، آن شب داره میره اونجا. میدونست بیش از یک ساعت طول نمیکشه که وزار تخونه سراغش را خواهد گرفت.

ولی اگه من هاری را به اون میدادم چی میشد؟ هان؟ شرط می بندم که بلافاصله اونواز موتور سیکلت پرتش میکرد توی دریا. پسر بهترین دوستش را. ولی هنگامی که یک جادوگر روی دنده ی چپ خودش میافته دیگه هیچ چیز جلودارش نیست. دیگه هیچ چیز و هیچ چیز برای اون اهمیت نداره....

پس از آنکه هاگرید روضه ی خودش را خواند، سکوتی طولانی برقرار شد. بعد از آن مادام روزمارتا با رضایت خاطر گفت: ولی اون ترتیب پنهان شدن خودش را ندارد. داد؟ وزارت جادو، فرداش بسراغ اون رفت!

فوج با اوقات تلخی گفت: اگر ما میدونستیم!! این تنها مان بودیم که اورا پیدا میکردیم. «پیترو پتیگروی» کوچک هم که یکنفر دیگه از دوستان پاتر بود میتونست آنرا پیدا کنه. حتما با شنیدن این خبرها دیوانه شده بوده است و وقتی فهمیده بود که سیاه راز نگاهدار سیاه بوده دیوانه شده و خودش دنبال سیاه رفته بوده است.

مادام روزمارتا گفت گفتید پتیگرو؟... لا بد همان پسر بچه ی کوچولو و چاقی که بعد از آنها به هوگوارت رفت و آنجا پلاس بود.

پروفسور ماک گنوگال گفت: شجاعان قابل ستایش و احترام، سیاه و پاتر. از نقطه نظر هوش هیچوقت این دو تا با هم قابل مقایسه نبودند. معمولا من نسبت به یکی از آنها خشن رفتار میکردم. شما میتونید تصور کنید که من چی میگم. و حالا، نسبت به آن متأسفم.... طوری این



کلمات را ادا کرد که مثل آن بود یک دفعه احساس سرما کرده است. فوج گفت، حالا پتیگراو، با مرگ شجاعانه‌ی در گذشته است. البته بطوریکه ناظران عینی که همه غیر جادو گر بوده و آنرا گزارش کرده اند. تنها کاری که ما کردیم اثرات این گزارش را از بین بردیم. در آن گزارش گفته شده بود که پتیگراو، سیاه را در دام انداخته بود. دیده بودند که اون داره حق، گریه می‌کنه. لیلی و جیمز، به اون گفته بودند چطور تو میتونی اینکار را بکنی! و بعد از این گفته عصای خودش را درآورده بود. وخب! سیاه از اون زبرورنگ تره. پتیگرو، را تکه تکه کرده بود...

پروفسور ماک گنوگال، بینی خودش را فین کرد. باحالتی خشن گفت: پسره احمق... همیشه این پسر همینجوری بود... ناامید و جنگجو... باید این کار را بعهده‌ی وزارتخونه می‌گذاشت تا آنها آنرا حل کنند.

هاگرید گفت: اینا من بهتون بگم. اگر من قبل از آنکه پتیگرو دستش به سیاه برسه او را گرفته بودم با عصاها بلد بودم چه بلائی بر سرش بیارم. پوستش را قلقتی می‌کندم.

فوج گفت: هاگرید تو نمیدونی راجع به چه کسی داری صحبت میکنی. هیچکس، جز جادوگران تربیت شده‌ی که جزو دسته‌ی قانونی گروه مبارزه با این گروه اشخاص هستند نمیتونه حریف این سیاه بشه و اون را گیر بیندازه. من، یک مدیر جزء در دایره‌ی بلاهای جادوئی وزارت جادو در آن زمان بودم و جزو اولین گروهی بودم که پس از آنکه سیاه آن عده را دسته جمعی کشت در صحنه حاضر شده بودم. هیچگاه فراموش نمی‌کنم. بعضی اوقات هنوز خواب آن صحنه را می‌بینم. یک دهانه‌ی آتش فشان در وسط خیابان. آنقدر عمیق بود که لوله‌های آب و فاضل آب را در آن زیر شکانده بود. هر گوشه‌ی که نگاه میکردی یک نعش افتاده بود. غیر جادوئی‌ها فریاد میکشیدند. سیاه، در گوشه‌ی ایستاده بود و میخندید. چیزهایی که از پتیگرو مانده بود توی خیابان در جلوی روی او ریخته بود... توده‌ی از خون، تعدادی لباده و لباس پاره پوره... و یک مشت خورده آشغال.....

یک دفعه صدای فوج گیر کرد و ایستاد. صدای پنج تایی که در آن واحد با هم پاک شدند بگوش رسید.

فوج گفت: اینها همه چیزهایی بود که اتفاق افتاده است، خانم روزمارتا. بیست نفر از گروه اجرایی اداره‌ی جادو، همراه با بقایای پتیگراو، از صحنه بیرون برده شدند. پتیگراو، مشمول قانون درجه اول «مرلین» قرار گرفت و تصور میکنم برای مادرش که مزایائی بموجب آن قانون نصیبش شد بد نبود. و از همان روز بعد، سیاه هم در زندان آزکابان بازداشت شد. مادام روزمارتا آهی عمیق کشید.

درسته که میگویند او دیوونه است آقای وزیر؟

فوج، با ملایمت گفت: کاش من میتونستم بگم درسته. ولی به جرأت میتونم بگم که شکست اربابش برای مدتی او را از حال عادی خارج ساخت. علت کشتار دسته جمعی بعضی مردم بیگناه و پتیگراو، از همان حالت ناشی میشه... قساوت... بیرحمی. در آخرین بازدید که من از آزکابان داشتم من سیاه را ملاقات کردم. میدونید همه‌ی زندانیانی که آنجا بودند توی تاریکی نشسته بودند و قیافه هاشون پیدان بود... وقتی دیدم اون سیاه با یک حالت عادی و بی تفاوتی اونجا نشسته

است شو که شدم. چطور چنین چیزی ممکنه؟ وقتی با من صحبت میکرد، آرام و خونسرد بود. هیچ عصبانی یا ناراحت نبود. از من سؤال کرد روزنامه‌ی من بکجا رسیده و در چه حاله؟ همانقدر که شما حالا خونسرد هستید او هم بود. تنها چیزی که از دست داده حل کردن جدول است. من خودم تعجب کرده بودم که چطور همیشه گارد‌های آزکابان چندان تأثیری بر روی اون نداشته اند. بویژه آنکه دهها گارد در اطرافش بودند و او جرأت سرخاراندن نداشت. پشت در اطاق هم چند نفر گاد محافظ بود که شب و روز از او مراقبت میکردند.

مادام روزمارتا گفت: شما فکر میکنید اون از زندان فرار کرد او مد بیرون که چه بکنه؟ خدا بخیر بگذرونه. شما که تصور نمیکنید بیرون او مده باشه که دوباره به اون شخص، میدونید کی رامیگم، بیوندد؟

فوج گفت خدمت شما عرض کنم که احتمالاً هدف نهائی همان است. ولی ما امیدواریم که خیلی زود تراز آن ایشان را دستگیر کنیم. این را هم باید اضافه کنم که آن شخص به تنهایی یک مسئله است. و موضوع دوستی آنها با یکدیگر مسئله‌ی دیگر. ولی اگر قرار باشه که خدمتکار قدیمی او را به او بدهند، آنوقت باید بگم که ممکنه او زود تر قیام کند.

صدای خوردن لیوان با میز بگوش رسید و معلوم شد یکنفر لیوان خودش را روی میز گذاشته است.

پروفسور ماک گنوگال گفت: ببینم اگر شما همکار گرامی قرار است با رئیس مدرسه شام بخورید پس بهتره زود تر به قلعه برگردیم.

هاری متوجه شد که پاها جفت جفت سنگینی وزن صاحبشون را تحمل کردند و پالتوها و کلاه های آنها نیز برایشون آورده شد. کفشهای براق و پرسرو صدای مادام روزمارتا نیز کم کم از نظر دور شد. درب اصلی کلبه‌ی جاروب دوباره باز شد و بوران برف بسرو گوش آنها خورد و دست آخر ناپدید شدند.

هاری؟

صورت‌های رون و هرمیون او مد زیر میز. دونفری در چشمهای او خیره شده بودند ولی چیزی برای گفتن نداشتند.

## گلوله ی آتشین

هاری اصلاً بخاطر نداشت که چگونه دوباره به زیرزمین شیرینی فروش بازگشته بود، از راهرو و تونل عبور کرده بود و دوباره توی قلعه سردر آورده بود. تنها چیزی که میدانست این بود که بازگشتش به مدرسه زمانی بسیار کوتاه صورت گرفته که اصلاً متوجه گذران وقت نبوده است. برای آنکه سرش هنوز از چیزهائی که شنیده بود داشت می ترکید.

چرا تا بحال هیچیک از آدم هائی که او میشناخت، دمبل دور، هاگرید، آقای ویزلی، کورنلیوس فوج.... چرا هیچکدام از آنها به هاری این مطلب را نگفته بودند که پدر و مادر هاری بوسیله دوستی که به آنها خیانت کرده بود کشته شده بودند؟

هنگام شام رون و هرمیون درحالی که بسیار ناراحت و عصبانی بودند به هاری نگاه میکردند و جرأت ابراز عقیده نسبت به مطالبی را که شنیده بودند نداشتند. برای آنکه پرسی پهلوی آنها نشسته بود.

هنگامیکه همه به سالن اجتماعات رفتند متوجه شدند که فرد و جورج پیاس بزرگداشت آخر ترم تحصیلی در حدود نیم دوجین بمب های پشکلی در گوشه های سالن کار گذاشته اند. هاری که هیچ دلش نمیخواست فرد و جورج درباره مسافرتش به هوگزمید و اینکه آیا او اصلاً از نقشه استفاده کرده یا نه سؤال کنند، آهسته به خوابگاه خزیدوبه سراغ دولابی که پهلوی تخت خوابش بود رفت. کتابهارا عقب زد و آن چیزی که جستجو میکرد پیدا کرد- یک آلبوم جلد چرمی بود که دو سال قبل آنرا هاگرید به او داده بود. آلبوم پراز عکسهای جادوگران منجمله پدر و مادر او بود. روی تخت خواب نشست، نواری که بدور آلبوم بسته شده بود باز کرد و شروع به ورق زدن آلبوم کرد و بدنبال چیزی میگشت تا اینکه....

بر روی تصویری که مربوط به ازدواج پدر و مادرش بود توقف کرد. به موهای پدرش که نگاه کرد متوجه درهم و برهمی آنها شد که هریک از آنها بگوشه ئی رفته بود و او آنرا از پدر به ارث برده بود. مادرش، در کمال خوشحالی بازو در بازوی پدرش ایستاده بود و بله.... این باید همان باشه. ساق دوش داماد... هاری هیچگاه تا کنون بفکر او نیفتاده بود.

اگر نمیدونست که این عکس مربوط به همان شخص است هیچوقت نمیتونست حدس بزنه که این فرد همان سیاه، و این عکس مربوط به سالهای قبل اوست. در این عکس چهره اش گود افتاده و تیره نبود. بلکه بسیار متشخص و آبرومند بود. پراز شادی و شمع. آیا آن زمانی که این عکس گرفته شده بود او برای ولد مورت کار میکرد؟ آیا در آن زمان نقشه ی قتل آن دونفری را که پهلوی آنها ایستاده بود در سر پرورانده بود؟ آیا میدانست که باید دوازده سال در آژ کابان زندانی باشد؟ دوازده سالی که وقتی بیرون اومد چهره اش غیر قابل تشخیص است؟

هاری در اندیشه شد. ولی نگهبانان تأثیری بر او نداشتند. در چهره ی متبسم او خیره شده بود. اگر آنها نزدیکتر رسیده بودند دیگه نمیتونست فریادهای مادرش را بشنود.

هاری، آلبوم را بست و دوباره آنرا در پشت اسباب و اثاثه ی خود پنهان کرد. لباس های خودش را کند، عینکش را برداشت و وارد رختخواب شد و مطمئن بود که پاراوان ها او را از نظر مخفی نگاه خواهند داشت.

در ب خوابگاه ناگهان باز شد.

رون، بطوری نامطمئن داد زده هاری؟

ولی هاری خودش را بخواب زده بود و بیحرکت بر روی تخت خود باقی مانده بود. شنید که رون دوباره برگشت. به پشت خوابید و چشمان خودش را باز کرد. نفرتی که تا بحال نمونه ی آنرا سراغ نداشت مانند سم، بروجود او مستولی شده بود. میتوانست به روشنی ببیند که سیاه در تاریکی ایستاده و به او میخندد و این درست مثل آن میمانست که کسی پرده ئی که تا کنون بر روی چشم او کشیده شده بود عقب زده است. کمی صبر کرد. درست مثل آنکه دارد فیلمی را به او نشان میدهند. سیاه، پتر پتیگرو (که در برابر چشم او قیافه ئی شبیه نویل لونگ باتوم را داشت) را به هزاران تکه کوچک تبدیل کرد. میتوانست با گوشهای خودش بشنود (گوا اینکه اصلا نمیدونست که صدای سیاه چطوریه) که سیاه با صدائی آرام و هیجان زده سخن میگه.... خدایا! تقدیر این بوده که پاترها، مراراز نگهدار خود کرده اند..... بعد صدای دیگری به گوش رسید، خنده ی جیغکی، همان خنده ئی که هر وقت پلیدها در جلوییش ظاهر میشدند....

++

هاری! چرا اینجوری شده ئی؟ قیافه ات وحشتناکه.

هاری، تا صبح خواب به چشمش نرفته بود. وقتی از خواب بیدار شد هیچکس توی خوابگاه نبود. لباسهای خودش را پوشید و از پلکان گردان پائین رفت، خودش را به سالن اجتماعات رساند و متوجه شد که سالن خالی است و تنها کسیکه در آنجا بود رون بود که داشت آبگوشت نعنا و قورباغه میخورد و شکم خودش را مالش میداد. علاوه بر رون، هر میون هم آنجا بود که کارهای خودش را بر روی سه تا میز پهن کرده بود و مشغول جمع و جور کردن آنها بود. هاری گفت بقیه کجاند؟

رون گفت: رفته اند. امروز اولین روز تعطیلات است. یادت رفته؟ و بعد، هاری را کاملاً زیر نظر گرفت. ساعت تقریباً نزدیک ظهره! در نظر داشت چند دقیقه دیگه پیام صدات بزنم. هاری توی یک صندلی نزدیک بخاری فرورفت. بیرون، هنوز برف می آمد و از پشت پنجره ها بخوبی میشد آنرا دید. گربه ی هر میون، مثل پوستی که او را روی زمین پهن کرده باشند، خودش را روی زمین دراز کرده بود و داشت چرت میزد. هر میون گفت مثل اینکه جدا تو حالت میزون نیست. و با نهایت علاقه در چشمان هاری نگاه کرد. هاری گفت نه! من حالم خوبه.

هر میون گفت: هاری! گوش کن چی میگم. ونگاهی به صورت رون انداخت. تو باید قاعدتا از آنچه آتش شنیدیم ناراحت بوده باشی. ولی، اصل عمده اینست که نباید یک کارا حمقانه ازت سر بزنه.

هاری گفت: مثلاً چی؟

رون سریع گفت: مثلاً کوشش کنی که دنبال سیاه بری.

هاری میتونست به آنها بگه که موقعیکه من خواب بودم حتماً این گفته هارا با خودتون تمرین کرده اید، ولی چیزی نگفت.

هر میون گفت: تو که نمیخواهی چنین کاری بکنی؟

رون گفت: برای آنکه آن سیاه ارزش نداره که انسان دنبالش بره. هاری، نگاهی به آن دونفر کرد. بنظرش میرسید که اصلاً آن دونفر نمیتونند درک کنند که در درون او چی میگذره.

گفت: شما میتونید بفهمید وقتی که من می بینم، و میشنوم که یک پلید بمن نزدیک میشه من چی حس میکنم؟

رون و هرمیون سر خودشان را بعلامت نفی بالا بردند و با علاقه به مطلب گوش میدادند. من میشنوم، که مادرم داره فریاد میکشه و داره به ولدرمورت التماس میکنه. و آگه شما می شنیدید که مادر تون آنطوری فریاد میزنه، و چند لحظه ی دیگه هم کشته میشه، نمیتونستید آن را به آن زودی فراموش کنید. و اگر می فهمیدید که یک نفر که به آنها اظهار دوستی میکنه و ولدرمورت را بسراغ او میفرسته آنوقت -،

هرمیون گفت: ولی تو در حال حاضر هیچ کاری نمیتونی انجام بدی. گارد ها بالا خره سیاه را می گیرند و او را تحویل آژ کابان میدند - خدمتش میرسند. شنیدی که فوج چی گفت. آژ کابان، بروی سیاه مثل افراد عادی تأثیر چندانی نداره. برای او ماندن در آژ کابان تنبیه نیست.

رون در حالیکه کمی ناراحت بنظر میرسید گفت: منظورت چیه؟ چی میخوای بکنی؟ تو میخوای؟ - سیاه را مثلاً بکشی؟ هرمیون بالحنی که تمسخر آمیز بود گفت: مزخرف نگورون. هاری قصد نداره کسی را بکشه. درسته هاری؟

دوباره هاری به این سؤال جواب نداد. خودش نمیدونست چکار میخواد بکنه. تنها چیزی که میدونست این بود که عقیده ی اینکه کاری نکنه و همینطور ساکت بشینه و سیاه آزادی داشته باشه که هر کار دلش میخواد بکنه، چیزی بود که اون نمیتونست تحمل کنه.

یکدفعه بدون مقدمه گفت: مالفوی از اون خبرداره. یاد تون میاد در درس شربت بمن چی گفت؟ گفت اگر بجای من بود، خودش کلک او را میکند... من انتقام میگیرم.

رون گفت: ببینم تو میخواهی حرف چرندی را که مالفوی گفته روش حساب کنی و به گفته های ما اصلاً اهمیت ندی؟ گوش بده بین چی میگم... تو میدونی که مادر پتیگرو، بعد از آنکه پسرش را کشت با او چی کرد؟ کلک او را کند. اینرا پدرم گفت. این تنها کاری بود که او میتونست انجام بده و موضوع را تمام کنه. هاری! این سیاه یک دیوانه است. خطرناکه!

هاری بدون آنکه به گفته ی رون ترتیب اثر بده گفت: این موضوع را باید پدر مالفوی به پسرش گفته باشه. اون حتماً جزو دار و دسته ی ولدرمورت بوده است -،

-، و مالفوی حتماً دلش میخواد که بدنت به میلیونها تکه تقسیم بشه. مثل پتیگرو. آره؟ پس اینطور که میگی لابد مالفوی بدش نمیاد که تو قبل از آنکه بازی بعدی کووید بیچ شروع بشه، سیاه تو را به آن دنیا فرستاده باشه.

هرمیون که دیگه حالا چشمهایش برق میزد و اشک داشت در آن جمع میشد گفت هاری، یک کمی درست فکر کن. سیاه، یک کار بسیار بسیار بد و وحشتناکی انجام داده، ولی تو لازم نیست که خودت را به خطر بیندازی. این همان چیزی است که او دلش میخواد.... او هاری، تو داری با رفتن

خودت به دنبال سیاه، درست کاری را که اوبه آن علاقه مند است میخواهی بکنی.

هاری گفت: من هیچوقت نمی فهمم که آنها واقعا چی میخواسته اند. من هیچوقت تا بحال با سیاه حرف نزده ام.

یک سکوت کامل برقرار شد. گربه ی هرمیون کش وقوسی بخودش داد و دم خودش را کمی راست کرد و جیب رون نیز کمی تکان خورد.

رون برای آنکه موضوع صحبت را عوض کند گفت: بچه ها دیگه وارد تعطیلات شده ایم و نزدیک کریسمس است. چگونه بریم سری به هاگرید بزنیم؟ سالهاست که سری به اونزده ایم.

هرمیون گفت نه! فرض بر این است که هاری نباید قلعه را ترک کنه -،

هاری گفت: آره پیشنهاد خوبیه. بریم سراغ هاگرید. بدم نمیداد ازش بپرسم که چرا تا بحال راجع به پدر و مادر من چیزی بمن نگفته بود.

البته رون منظورش از پیشنهادی که کرد این نبود که دوباره صحبت درباره ی سیاه در یک گوشه دیگه شروع بشه.

هاری دوباره با عجله گفت شاید هم بشه یک دست شطرنج با اون بازی کرد.

کت و پالتوی خودشون را پوشیدند، از وسط تصویر یادروازه گذشتند و از درب های چوب کاج قلعه بیرون آمدند.

از کنار چمن ها آهسته و آرام روی برفهای نرم جاده شروع به راه رفتن کردند. هوا سرد و همه جایخ بندان بود و کفش و جوراب های آنها توی یخ و برف فرو میرفت. جنگل ممنوعه از دور بسیار با شکوه بود و مثل آن بود که روی شاخه ی درختهای آن گرد نقره پاشیده اند. کلبه ی هاگرید در آن حالتی که برفها روی آن قرار گرفته بود از دور مثل یک کیک یخی بود.

رون درب کلبه را کوفت. ولی جوابی داده نشد.

هرمیون که داشت از سرما میلرزید گفت خونه نیست.

رون، گوش خودش را بدرب چسباند.

یک صدائی داره میاد. گوش بده - این صدای سگش نیست؟

هاری و هرمیون نیز گوشهای خودشون را بدرب چسباندند. از داخل کلبه صداهای مبهمی بگوش میرسید.

رون با ناراحتی گفت فکر نمیکنید بهتر باشه بریم یکنفر را پیدا کنیم بیاد اینجا و از او کمک بگیریم؟

هاگرید از اون پشت داد زد هاری؟ و اونها داد زدند هاگرید؟

بعد صدای پای سنگینی شنیده شد و درب کلبه باز شد. هاگرید در حالیکه چشمهایش متورم و قرمز رنگ شده بود در مقابل آنها ظاهر شد که بر روی نیم تنه اش هنوز دانه های اشکی که ریخته بود بچشم میخورد.

همینطور که خودش را بگردن هاری آویزون میکرد گفت: تو هم آنها را شنیدی؟

هاگرید از نظر جثه حداقل دو برابر یک مرد معمولی بود. و خنده دار نبود که بگیم هاری نزدیک بود زیر دست و بال هاگرید خفه بشه که رون و هرمیون بکمکش او مندند و او را از زیر دستهای هاگرید نجات دادند. همه داخل کلبه شدند. هاگرید خودش را توی صندلی بزرگی که آنجا بود انداخت

وبادستهایش محکم روی میز زد و دوباره اشکش سرازیر شد. دانه های اشک از گونه اش سرازیر میشد و بر روی ریش و نیم تنه اش می ریخت.

هرمیون پرسید چی شده ها گرید؟

هاری متوجه شد که نامه ی رسمی روی میز افتاده است. پرسید اون چیه ها گرید؟  
با گفتن این کلمه گریه ی ها گرید شدت یافت. خم شد و نامه را بطرف هاری هل داد.  
هاری نامه را از روی میز برداشت و بلند بلند چنین خواند:

آقای هاگرید عزیز،

پیرو تحقیقاتی که ما درباره ی حمله ی یکی از جانوران به دانش آموزان در کلاس شما بعمل آورده ایم و با اطمینانی که پروفیسور دمبل دور بما داده است، درباره ی آن سانحه ی تأسف بار مسئولیتی متوجه شما نیست.

رون در حالیکه بر پشت شانه های ها گرید میزد گفت: خوب اینکه اشکالی نداره. دیگه گریه کردن برای چیه؟  
ها گرید در حالیکه هنوز اشک میریخت با یکی از دستهای غول آسای خودش اشاره ئی کرد که هاری به خواندن ادامه دهد.

در هر حال این موضوع ملغ از آن نیست که ما نسبت به این موضوع و حیوان، بی تفاوت بمانیم. تصمیم بر آن گرفته شد که شکایت رسمی آقای لوسیوس مالفوی به کمیته ی انهدام جانوران خطرناک ارجاع شود. جلسه ی این کمیته در تاریخ ۲۰ آوریل تشکیل میشود و از شما دعوت میشود که در آن تاریخ در دفتر این کمیته که در لندن است حاضر باشید. در عین حال آن جانور لازم است در محلی مخصوص به تنهایی زندانی گردد و کسی به آن دسترسی نداشته باشد.

دوستدار شما...

بعد از آن لیستی که حاوی نام مدیرین مدارس بود بچشم میخورد.

رون گفت: ولی تو آنروز گفتی که این جانور مرغ صفت خطرناک نیست. ها گرید من حاضرم با تو شرط ببندم که هیچ اشکالی پیش نخواهد آمد.  
ها گرید گفت آره! تو هنوز نمیدونی چه جور آدمهائی توی آن کمیته عضویت دارند و تا چه حد نسبت به این حیوانات نفرت دارند.

یک صدای ناگهانی از گوشه ی دولا ب ها گرید سبب شد که هاری، رون و هرمیون به اینطرف و آنطرف نگاه کنند. بعد متوجه شدند که اون جانور در گوشه ئی چمباتمه زده و در اطرافش قطره های خون به چشم میخوره.

ها گرید در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود گفت من نمیتونستم آنرا توی برفها ول کنم. تنها، اونهم توی کریسمس!

هاری، ورون، و هرمیون سه نفری بهم نگاهی کردند. تا بحال آنها رو در رو با ها گرید درباره ی مخلوقی که آنرا جالب توجه مینامید با ها گرید قرار نگرفته بودند. سایر مردم این موجود را وحشتناک تعبیر میکردند و ها گرید جالب! از طرف دیگه بنظر نمیرسید که این موجود به کسی آسیب برسونه. در حقیقت، با استناد معمولی ها گرید، حیوان بی خطر بود.

ها گرید همانگونه که اشک میریخت گفت: فرقی نمیکنه. اینها همه اش زیر سر آن شیطان مالفوی است و اگر من محکوم شوم نمیدونم بر سر این حیوان -،

هاری گفت: پس دمبردورچی میشه؟

هاگرید گفت: اون بیچاره به اندازه ی کافی کارهایی که باید بکنه کرده است، با اونها در افتاده برای اینکه اجازه نداده گارد وارد قلعه بشه، با سیاهه سر شاخ شده و خیلی چیزهای دیگه...  
رون و هرمیون نگاهی به هاری انداختند و منتظر بودند که چه موقع میخواد موضوع مخفی نگاهداشتن اسرار درباره ی مادرش را مطرح کنه؟ ولی هاری در خودش آن جرأتی را که اکنون آن موضوع را مطرح کنه، با شرایطی که هاگرید داشت نداشت.  
هاری گفت: گوش کن هاگرید: تو نمیتونی موضوع را ول کنی و نادیده بگیری. هرمیون گفت: بله.

کاملاً صحیحه. تو باید از خودت دفاع کنی. میتونی ما را بعنوان شاهد فراخوانی و کمیته نیز مجبور است ما را دعوت کند-،

هرمیون گفت: یادم میاد که درجائی مطلبی راجع به این حیوون خواننده ام که خطرناک نیست. دوباره آنرا میخونم تا ببینم چی میتونم بنفع تو از اون دریارم. بعد هرمیون و هاری به رون نگاهی انداختند و مثل آن بود که دارند به او التماس میکنند که به کمک اونها بیاد.  
رون یک کمی من کرد و گفت میتونم من یک قوری چای درست کنم؟  
هاری یک نگاهی خیره به او انداخت.

رون گفت این عقیده ی مامان من بود که هر وقت یک نفر خیلی عصبانی میشه باید بهش چای داد. بالاخره بعد از یک ساعت حرف زدن و یاسین خواندن و نوشیدن چای، حق هاگرید متوقف شد، در دستمال خودش که باندازه ی یک رومیزی بود، فینی زد و گفت: درسته من نمیتونم بذارم تکه تکه بشم. باید خودم را جمع و جور کنم.

سگش از زیر میز بیرون اومد و سرش را روی زانوی هاگرید گذاشت.  
گفت: این اواخر دیگه من خودم نبودم. بایک دست داشت به پشت سگ میزد و بادست دیگه صورت خودش را پاک میکرد. نگاهی به آن جانور انداخت و پیش خود میگفت هیچکس اونو دوست نداره-،

هرمیون گفت: ما اونو دوست داریم.

رون گفت: درسته! حیوان جالبیه. بعد پرسید، کرماها در چه حالند؟

هاگرید گفت اونها مردند. زیاد به اونها کاهو دادم.

رون گفت: اوه نه! وچونه اش آویزان شد.

هاگرید گفت، من این اواخر هر وقت نام این گاردها بگو شم میخوره دلم یک حالی میشه. هی باید از کنار آنها رد بشم. میخوام برم یک لیوان چای بخورم گارد، توی راهرو میخوام برم رستوران، گارد. دیگه آدم خسته میشه. درست مثل اینست که آدم را برده باشند توی آز کابان.

ساکت شد و یکی دو قلپ چای خورد. هاری، رون، و هرمیون بدون آنکه نفس بکشند داشتند به او نگاه میکردند. هیچوقت نشنیده بودند که هاگرید درباره ی مدت کوتاهی که در آز کابان بسر برده بود صحبت کنه. بعد از کمی مکث، هرمیون بصدا درآمد و گفت زندان آز کابان خیلی بده؟ هاگرید.

هاگرید آرام گفت، شما اطلاعی از آن ندارید. هیچوقت چنین جائی نرفته اید. برای چیزهایی که



در مغز من میگذشت من داشتم دیوونه میشدم.... روزی که مرا از هوگوارت بیرون کردند.... روزی که پدرم مرد.... روزی که مجبور بشم بگذارم «نوربرت» براه خودش بره.... دوباره چشمهایش پراز اشک شد. نوربرت، بچه تمساحی بود که هاگرید آنرا در بازی ورق برده بود.

بعد از مدتی که آنجا بودید میفهمید کی هستید. و تازه آنوقت است که انسان معنای زندگی را درک میکنه. دلم میخواست یکشب که میخوابم صبحی برام نداشته باشه و در خواب بمیرم. وقتی که بمن اجازه دادند از آنجا بیرون بیام، مثل آن بود که زندگی دوباره بمن بخشیدند. همه چیز دوباره جوشید و یادام اومد. بهترین احساسی بود که من آنموقع از دنیا داشتم. فکر میکردم که آن پلیدها علاقه ندارند دست از سر من بردارند. هر میون گفت ولی تو که گناهی نداشتی. هاگرید خرناسه ئی کشید.

فکر میکنی این موضوع به حال آنها تأثیری داره؟ مدتهاست که آنها صد ها نفر افرادی بی گناه را به بند کشیده اند. خوشی را بر آنها حرام کرده اند. اصلا به آن فکر نیستند که چه کسی مقصود چه کسی بیگناه.

هاگرید برای یک لحظه ساکت شد و به چای خودش نظر دوخته بود. یکبار فکر کردم بگذارم این حیوون بره. پرواز کنه. ولی بعد فکر کردم اگر آنروز آنها بخواهند اون را ببینند و بعد بگند من مخالف قانون رفتار کرده ام که آنرا فراری داده ام آنوقت چی میشه. نگاهی به آن سه نفر کرد. اشک از گوشه ی چشمهایش بیائین می غلطید. من دیگه دلم نمیخواه به آز کابان برگردم.

++

باز دید از هاگرید گوا اینکه لذتی در آن نبود ولی تأثیری را که آنها از آن انتظار داشتند بر روی هاری باقی گذاشت. گوا اینکه موضوع سیاه بهیچوجه از کله ی هاری بیرون نرفته بود ولی مایل بود هرچه نیرو داره مصرف کنه تا هاگرید در آن جلسه کذائی که با کمیته در لندن داره پیروز بشه. هاری، رون، و هر میون، سه نفری به کتابخانه رفتند و یک بار کتاب باخودشون به سالن عمومی که خالی بود آورده بودند تا بلکه با مطالعه ی آنها بتوانند لایحه ی دفاعیه ئی برای هاگرید تهیه کنند. سه نفری، در جلوی شعله های گرم آتش نشسته بودند و آهسته آهسته صفحات گرد و خاک خورده ی کتاب ها را باز میکردند، یادداشت بر میداشتند و دوباره ی مطلب جالب توجهی که میدیدند بحث میکردند. اینها! اینجا یک مورد هست... پرونده در سال ۱۷۲۲ بوده... ولی اینجا اون مرغ محکوم شده. نگاه کن اونها چی کرده اند. نفرت باره!

این یکی ممکنه کمک کنه. نگاه کن! - باز این حیوون وحشی شد و در سال ۱۲۹۶ به یک نفر حمله کرد. آنها تصمیم به نابودی اون گرفتند - اوه - نه، اون به این علت بود که همه از اون وحشت داشتند و نمیتونستند نزدیکش بروند...

در عین حال در بقیه ی قلعه، تزیینات مذهبی کریسمس برافراشته شده بود و ارتباطی به آنکه بچه ها هستند یا نیستند نداشت. البته اگر بودند بیشتر از آن د کورهای قشنگ لذت میبردند. درختهای کاج و شاخه های میسلتومه جا کار گذاشته بودند و آویزان بود. چراغهای الوان و سحرانگیزی در راهروها و بر سقف نصب شده بود. در سالن اجتماعات دوازده درخت بزرگ کاج گذاشته بودند و با ستاره

های طلایی که همواره تکان میخورد و برق میزد تزیین شده بودند. بوی خوراکی مطبوعی که خبر از شب کریسمس را میداد در راهروها پیچیده بود و آنقدر اشتها انگیز بود که حتی موش رون سرش را از جیب رون بیرون کرده بود و داشت بومیکشید.

صبح روز کریسمس هاری، با بالشی که رون توی سرش پرت کرد از خواب بیدار شد. اوی! تحفه ها چی میشه؟

هاری زود عینک خودش را بچشمش گذاشت و توی تاریکی دنبال تختخواب خودش که یک دسته هدیه پای آن بود میگشت. رون قبل از هاری داشت کاغذ های پیچیده شده بدور هدیه ی خودش را باز میکرد.

دوباره یک لباس ورزشی از طرف مامان! نگاه کن ببین ممکنه تو هم از اونها داشته باشی. هاری هم داشت. خانم ویزلی برای او یک جامپر فرستاده بود که بر روی سینه اش علامت شیر گرای فیندورد دوخته شده بود. یک دوجین کیک کریسمس و یک قوطی بزرگ آجیل کریسمس. موقعیکه آنها را بیک کناری گذاشت، یک بسته ی باریک و دراز هم دید. رون گفت اون دیگه چیه؟ و وقتیکه بسته بندی آنرا پاره کرد یک جفت جوراب شیک برنگ شاه بلوطی بود.

هاری، بسته ی مخصوص را نگاهی کرد و گفت نمیدونم چیه ولی به به! عجب بسته بندیش قشنگه. آهسته آهسته شروع به بیرون کشیدن آن کرد و ناگاه! یک چوب جاروی بسیار زیبا که آنرا در داخل یک روتختی پیچیده بودند پیدا کرد. رون سوغاتی های خودش را از دستش ول کرد و دوید تا چوب جاروب را تماشا کنه. من نمیتونم این را باور کنم.

یک گلوله ی آتشین! دسته جاروئی شبیه به همانها که شبهائی که در کوچه ی دیاگون موقتا در هتل زندگی میکرد و هر شب آنها را بخواب میدید. وقتیکه آنرا بالا کشید برق دسته جاروب بچشمهایش خورد. میتونست پیچش دسته جاروب را در دست خودش احساس کند و به اون اجازه بده که سرعت پرواز کند. وسط زمین و هوا ایستاده و در فاصله ئی از زمین قرار گرفته بود که هاری باید پای خودش را فقط بلند میکرد و سوار بر آن میشد. چشمهای هاری از نمره ی طلایی جاروب به نوک دسته اش جلب شد و دوباره پائین آمد تا به شاخه های صاف عقب آن رسید.

رون با صدائی آرام گفت: ببینم کی اینو واسه ات فرستاده؟ هاری گفت: ببینم باید یک کارت داشته باشه.

رون بسته بندی جاروب را جرداد تا ببیند کی آن را فرستاده است.

هیچ! اثری از کارت نبود. اون کی بوده که توانسته پول این جاروب را برای تو بپردازه؟ والله! من نمیدونم! ولی حاضرم شرط ببندم که ویزلی ها نبوده اند.

رون گفت من شرط می بندم که دمبل دور بوده است. و مرتب داشت دور آن گلوله ی آتشین یا بقول بچه ها فشفشه میگشت و سانتیمتر به سانتیمتر آن را دید میزد. چیزی برات فرستاده که لباده ی سحر آمیز پیش اون لنگ می اندازه....

هاری گفت: اون فکر بابای من بود. دمبل دور تنها اون را بمن منتقل کرده است. اون هیچ وقت صدها « گالئون » حاضر نیست خرج من کنه. اون که نمیتونه به بچه ها اینجوری پول ببخشه. حق نداره

اینکارها را بکنه. -،

شاید بهمین علت که نگفته این از طرف کیه. برای اینکه ممکنه یکنفر مثل مالفوی پیدا بشه و بگه این خاصه خرجی است و آقای مدیر دارند از بودجه ی مدرسه خرج سوگلی های خودشون میکنند. نگاه کن هاری، رون یکدفعه زد زیر خنده. خوب شد. ببینیم مالفوی وقتی اون را دید چی میکنه. حتما دق میکنه. این یک دسته جارویی است که استاندارد بین المللی داره. هاری دوباره گفت من نمیتونم آنرا باور کنم. دستی روی فشفشه کشید و رون هم فرورفته بود توی تخت هاری و داشت میخندید و بفکر مالفوی بود که چی میکنه.

رون در حالیکه داشت خودش را کنترل میکرد گفت میدونم. لوپین نمیتونه باشه! هاری گفت چی گفتی؟ و ایندفعه خودش زد زیر خنده. لوپین؟ گوش کن! اگر لوپین اینقدر طلا داشت میرفت یکی دودست لباس برای خودش میخرید. نه اینکه بیاد برای من فشفشه ی باین گرانی را بخره. بچه شدی؟

آره! ولی لوپین ترا دوست داره. و وقتی که جاروب توشکست اون اینجا نبود. رفته بود مرخصی. ممکنه همانوقت ها خبر را شنیده باشه، رفته باشه به کوچه ی دیاگون، و این را برای تو خریده باشه -،

منظورت از اینکه او اینجا نبود چیه؟ آنموقع او مریض بود. همان روزهایی را میگم که ما سرگرم بازی بودیم.

ولی او توی بیمارستان که نبود. من خودم آنجا بودم و همان زمانی بود که اسنپ من را جریمه کرده بود که مستراح های بیمارستان را تمیز کنم. یادت نیما؟ هاری یک نگاهی به رون انداخت. من نمیتونم باور کنم که لوپین قادر باشه چنین چیزی را برای من بخره.

هرمیون که تازه وارد شده بود گفت شما ها به چی میخندید؟ یک روب دوشامبر پوشیده بود و گربه ی خودش را هم بغل کرده بود. یک روبان قشنگ هم بدور گردن گربه بسته بود. رون گفت تو را خدا اون را نزدیک من نیاور بلا فاصله موش خودش را از زیر رختخواب برداشت و گذاشت توی جیب پیژامه اش. ولی هرمیون اصلا به حرفهای او گوش نمیداد. یکدفعه تا چشمش به فشفشه افتاد گربه را انداخت روی اون تختخواب خالی و در حالیکه دهنش از تعجب باز بود بسراغ آن رفت.

اوه هاری! کی اینو واست فرستاده؟

خبر ندارم. هیچ کارت یا علامتی هم توی اون نبود. برخلاف تصویری که داشت هرمیون از شنیدن حرف او نه تهییج شد و نه اینکه خبر برایش چندان جالب بود. برعکس، چهره اش یک کمی بی تفاوت ماند و لبهاش بزیر افتاد.

رون گفت چه مرگته تو؟

هرمیون بسیار آرام گفت: خودم هم نمیدونم. ولی این چیزی که شما ها میگید یک کمی عجیب و غریبه. مگه نه؟ فرض اینه که این یک جاروی درجه یک وی نظیری باشه؟ رون یک نفس عمیق کشید و منتظر بود هرمیون دیگه چی میخواد بگه.

رون گفت: بله این بهترین جاروست هرمیون.  
 پس باید بسیار گران قیمت هم باشه؟...  
 رون با خوشحالی بسیار گفت درحالیکه میخندید گفت آره! اگر اسلی ترینی ها تمام جاروب  
 های خودشون را روی هم بگذارند پولش باندازه ی این نمیشه.  
 هرمیون گفت بسیار خوب! این کیه که جاروی به این گرانی را برای هاری میفرسته؟ من آن  
 رافرستاده ام؟  
 رون بابتی حوصلگی تمام گفت بما چه که چه کسی آن را فرستاده است؟ بعد روی خودش را به  
 طرف هاری کرد و گفت: هاری، اجازه میدی من یک کمی اون را امتحان کنم؟  
 هرمیون گفت من فکر نمی کنم که کسی حالا باید سوار اون بشه.  
 هاری ورون یک نگاهی متعجبانه به هرمیون انداختند.  
 رون گفت: توفکر میکنی هاری با این چوب جاروب میخواد چی بکنه. یا جز آنکه سوارش بشه و با  
 اون کووید پیچ بازی کنه به چه درد دیگه میخوره؟ فکر میکنی میخواد کف خوابگاه را با اون جاروب  
 کنه؟  
 قبل از آنکه هرمیون به پرسش رون جواب بده، گربه ی هرمیون پرید روی سینه ی رون.  
 رون داد زد: این.. تحفه..... را از اینجا..... بندازش... بیرون. یک وقت متوجه شد که گربه چنگ  
 انداخت و پیرامه اش را جرداد و موش از روی شانه اش پرید پائین و فرار کرد. رون پرید دم موش را  
 گرفت و او مد یک لگد محکمی به گربه بزنه که پاش دررفت و محکم به پایه ی تخت خواب هاری  
 خورد. همین امر سبب شد که کنترل خودش را از دست بده و محکم بزمین بخوره و از شدت درد  
 بخودش بیچه.  
 بعد از چند لحظه خشم گربه فرونشست و آنها همشون یک صدای سوتی را شنیدند که بطور ممتد  
 ادامه داشت. چند لحظه بعد، متوجه شدند که یک «اسنیک اسکوپ» یا دستگاه ردیابی که بطور  
 مخفیانه حرکت ها را گزارش میداد از داخل جوراب کهنه ی عمو ورنون (شوهر خاله ی  
 هاری) بیرون اومده بود و داشت کف خوابگاه وول میخورد.  
 هاری گفت راستی! من اصلا بیاد این نبودم و دولا شد تا آن رد یاب را از روی زمین برداره. من، تا  
 بتونم از اون جوراب های کهنه استفاده نمیکنم....  
 دوبار دستگاه رد یاب همانطور که در کف دست هاری بود شروع به سوت کشیدن و وول  
 خوردن کرد. گربه همانطور خیره خیره به آن نگاه میکرد.  
 رون گفت: تو بهتره اون گربه را از اینجا ببریش بیرون هرمیون. در اینوقت هرمیون لب تخت خواب  
 هاری نشسته بود و داشت شست پایش را تیمار میکرد. بعد همانطور که پا شد و میخواست از درب  
 خوابگاه بره بیرون گفت ممکنه اون صدا را خفه کنی؟ چشمهای گربه نیز هنوز بر روی رون، خیره  
 مانده بود.  
 هاری دوباره ردیاب را انداخت ته جوراب و جوراب را نیز گذاشت توی صندوق خودش. تنها  
 صدائی که حالا بگوش میخورد غرولند رون بود که از درد بگوش میرسید. موش در دست رون  
 بود و هاری مدتها بود که آنرا ندیده بود. دفعه ی آخری که آنرا دیده بود چاق و چله بود ولی حالا لاغر  
 و مردنی بود.

هاری گفت بنظر نمیرسه که اون حالش سر جا باشه. همینطوره؟  
رون گفت فقط تنش است. اگر اون توپ فوتبال احمق آن (منظورش گربه ی هرمیون بود) را بحال خودش بگذاره حالش خوبه و مشکلی نداره.

ولی هاری تا آنجا که یادش می اومد آنروز آن زن فروشنده به آنها گفته بود که این موشها سه سال بیشتر عمر نمی کنند. و اون موش هم به آخر خط رسیده بود و کم کم باید رون فاتحه ی آنرا میخواند. برخلاف شکایت های پشت سر هم رون که میگفت این موشها هم حوصله ی آدم را سر می برند و هم بهیچ دردی نمیخورند، با این وجود هاری میدونست که اگر این موش از بین بره، اوقات رون خیلی تلخ خواهد شد.

آنروز صبح شور و نشاط کریسمس در سالن عمومی برای افراد گرای فیندور چندان بالا نبود. هرمیون گربه را در خوابگاه خودش گذاشته بود ولی نسبت به رون که میخواست آن را لگد بزنه در خشم بود و رون هم از دست گربه که میخواست موشش را بخوره ناراحت بود. هاری، دیگه حوصله نداشت که یک کاری کنه که آن دو نفر از خر شیطان پیاده بشند و با هم صحبت کنند. بنا بر این بانهایت دقت مشغول و ر رفتن به فشفشه ی خودش شده بود که با خودش به سالن عمومی آورده بود و علاقه داشت از کارهای آن سردر پیاره. به عللی هرمیون نیز از این موضوع ناراحت بود و همانگونه به جاروب هاری خیره شده بود و یک کلمه صحبت نمیکرد. مثل این بود که جاروب هم مخالف گربه بوده است که هرمیون از دست اون ناراحته. ساعت دوازده ظهر برای خوردن ناهار به سالن غا خوری رفتند و دیدند که تمام میزهای سالن را شکم دیوار گذاشته اند و تنها یک میز دوازده نفره آن وسط گذاشته شده است. پروفیسور دمبل دور، ماک گنوگال، اسپراوت، وفلیت و یگ، همه آنجا بودند و فلیچ که مباشر مدرسه بود، و کت معمولی و قهوه ئی رنگ خودش را کنده، و یک لباس کهنه و قدیمی را پوشیده بودند نیز، آنجا بود. سه نفر از دانش آموزان نیز احضار شده بودند و آنجا بودند. دو نفر از شاگردان سال اول که قیافه های عصبانی و ناراحتی داشتند، و یک نفر از گروه «اسلی ترین» که سال پنجمی بود. هنگامیکه هاری، رون، و هرمیون به میز ناهار خوری نزدیک شدند دمبل دور به آنها گفت کریسمس شما مبارک باشه. ما چون فکر کردیم بیش از عده ی کمی در مدرسه نیستند، اینستکه میز و صندلی ها را گفتم جمع کنند و امروز یک ناهار خودمونی خواهیم داشت. بنشینید. لطفا بفرمائید.

هاری، رون و هرمیون در پائین میز در یکطرف نشستند. دمبل دور یک ظرفی را که در آن از بیسکویت های کراکر بود برداشت و به اسنپ تعارف کرد و او هم با یک تقلای زیاد و با بی میلی تمام یکی از آنها را برداشت. وقتی که میخواست کراکر را دو قسمت کنه صدائی مثل صدای یک تپانچه از آن بیرون اومد و یک تکه ی آن به کلاهی که روی میز بود خورد.

هاری، یکدفعه بیاد بوگارت افتاد و یک نگاهی بارون رد و بدل کرد و هر دو نفر سر خود شون را تکان دادند. اسنپ کمی لبهای خودش را غنچه کرد و بعد هم کلاه را بطرف دمبل دور هل داد و او هم با تلنگر خرده های بیسکویتی را که بر روی آن ریخته بود پاک کرد.

بعد به افرادی که دور میز نشسته بودند گفت یک کمی جمع و جور تر بشینیم.

هاری مشغول خوردن سیب زمینی سرخ کرده بود که دوباره درب سالون باز شد و پروفیسور ترلاونی وارد شد و مثل آنکه روی یک قرقره چرخ دار سوار شده سیخکی بطرف میز آنها

حرکت کرد. بمناسبت کریسمس یک لباس سبزرنگ و پولک دار پوشیده بود که او را بیش از هر بار مسخره تر میکرد و امروز او را بشکل سنجاقک ها درآورده بود.

دمبل دور بر پا خاست و گفت این یک موقعیت بسیار جالبی برای من است.

پروفسور ترلاونی با صدائی که انگار از ته چاه درمی آمد گفت: آقای مدیر باید مرا ببخشید. من داشتم کارهای کلاس جادوگری را مرتب میکردم که متوجه شدم موقع ناهار و باید هرچه زود تر شرفیاب می شدم. من که هستم که دعوت حضرتعالی را اجابت نکنم. روی همین اصل ناگزیر شدم که راه خودم از داخل برج را سه پله یکی پییمایم و خدمت سرکار برسم. از دیر آمدن خودم بسیار معذرت میخواهم.....

دمبل دور بعد از شنیدن تعارفات گفت بله! بله! می فهمم. اجازه بدید یک صندلی من برای شما بیارم تا بما ملحق شوید.

و جدا همان کار را کرد. با اشاره ی عصای خودش یک صندلی از راه هوا آنجا حاضر شد و بین پروفسور اسناپ و ماک گنوگال قرار گرفت. ولی پروفسور ترلاونی بر روی صندلی نشست. چشم های بزرگش بدور میز گردش کرد و ناگهان فریاد خفیفی کشید.

آقای مدیر! من هرگز جرات نمیکنم روی آن صندلی بنشینم. اگر من به شما و جمعتان ملحق بشم نفر سیزدهم خواهم بود. هیچ چیزی بدتر از این نخواهد بود. هیچگاه این مطلب را فراموش نکنید که موقعیکه سیزده نفر با هم بر سر یک میز غذا میخورند، اولین اتفاقی که میافته اینه که یک نفر از آنان بلافاصله میمیره!

پروفسور ماک گنوگال، که دیگه داشت حوصله اش سر میرفت گفت: سیبیل! شما بفرمائید بنشینید، ما همه این خطر را بخودمان میخریم. بوقلمون داره توی این هوای سرد مثل سنگ میشه.

پروفسور ترلاونی هنوز مردد بود بعد ناچار شد که خودش را در صندلی فرو کنه. چشمهای خودش را بسته بود و دندانها درد هانش بهم کلید شده بود. درست مثل آن بود که الساعه یک صاعقه بر میز نازل میشه. پروفسور ماک گنوگال یکی از آن قاشق های بزرگ برداشت و در نزدیک ترین ظرف بوقلمونی که پهلوی دستش بود گذاشت.

سیبیل! (اسم کوچک پروفسور ترلاونی بود) ببینم شکمبه دوست داری؟ چشم های خودش را باز کرد، به اطراف گرداند و گفت پس پروفسور لوپین کجا هستند؟ دمبل دور گفت متأسفانه بیچاره دوباره مریض شده است و این بسیار بد شانس است که درست این مریضی روز کریسمس اتفاق افتاده است.

پروفسور ماک گنوگال در حالیکه ابروی خودش را بالا میبرد گفت: ولی شما مطمئن آن را از قبل باید میدانستید سیبیل؟

پروفسور ترلاونی نگاه بسیار سردی به پروفسور ماک گنوگال انداخت.

وزود گفت بله همکار محترم، من آنرا میدانستم. ولی خوب یکنفر، همه چیزها را نمیدونه. من عادت ام اینه که طوری رفتار کنم که اصلا چشم درون بین ندارم. برای اینکه نمیخوام سایرین از این موضوع ناراحت بشوند.

پروفسور ماک گنوگال گفت: این از خیلی چیزها پرده بر میداره.

با گفتن این جمله نحوه‌ی سخن گفتن پروفیسور ترلاونی کمتر جنبه‌ی رمز و محرمانه پیدا کرد. من فکر می‌کنم همکار محترم، شما باید بدوینید که پروفیسور لوپین بیچاره خیلی وقته که با ما نیست. خودش ظاهراً باید متوجه شده باشه که زمان بسیار کوتاهی به حیاتش باقی است برای اینکه من وقتی یک راه جادوئی براش پیشنهاد کردم آن را رد کرد-، پروفیسور ما ک گنوگال بالحنی بسیار خشک گفت ترا خدا نگاش کن. دمبل دور در حالیکه ابروهای خودش را بالا گرفته بود ولی بالحنی جدی که دلالت داشت مذاکرات در این باره کافی است، گفت: من از این موضوع مشکوکم. برای اینکه پروفیسور اسناب بوده است که برای اون شربت ساخته و او ست که در برابر یک خطر فوری قرار دارد. بله آقای مدیر من باز هم برای ایشان شربت ساختم و به ایشان دادم. دمبل دور گفت بسیار خوب پس باید حالش خوب بشه و زود سر کار خودش بیاد.... بعد صورتش را بطرف یکی از بچه‌های سال اول کرد و گفت بینم در یک، شما از اون سوسیس‌های کوچولو دوست دارید؟ اون‌ها خیلی عالیه... یکی از پسر بچه‌های کلاس اول که دمبل دور مستقیماً به او اشاره کرده بود صورتش سرخ شد و وقتی سوسیس توی بشقاب خودش می‌گذاشت دست‌هایش میلرزید. پروفیسور ترلاونی خیلی کوشید که تا آخر خوراکی کریسمس خودش را بطور طبیعی سرپا نگهداره و این کار، خودش دو ساعت طول کشید. هاری و رون، اولین افرادی بودند که از سر میز بلند شدند که دنبال کارهای خودشون برند که در این موقع پروفیسور ترلاونی نتوانست جلوی خودش را بگیره و با صدای بلند از آنها پرسید کدامیک از شما دو نفر زود تر از جای خودش بلند شد؟ رون گفت من نمیدونم و بعد با ناراحتی روی خودش را بطرف هاری گرداند. پروفیسور ما ک گنوگال گفت فکر نمی‌کنم این زیاد فرقی داشته باشه مگر آنکه یک مرد دیوانه‌ئی پشت در ایستاده باشه که بخواد اولین نفری را که از سالن میخواد خارج بشه کلک او را بکنه. حتی رون هم از این شوخی پروفیسور خنده‌اش گرفت. پروفیسور تری لاونی خیلی از این شوخی خیط شد.

هاری به هر میون گفت تو می‌آئی؟

نه. من می‌خواهم چند کلمه از پروفیسور ما ک گنوگال سؤال کنم. رون گفت شاید میخواد از اون اجازه بگیره چند درس دیگه هم برداره. بعد دو نفری سالن اجتماعات و کریدور را که هیچ جنبنده‌ئی در آن بچشم نمی‌خورد پیمودند. هنگامیکه به تصویر دم در رسیدند دیدند که آقای سر کادوگان، یک پارتی کریسمس ترتیب داده و یکی دو نفر از راهب‌ها و مدیرن قبلی هوگوارت را دعوت کرده است که مجلسی داشته باشند و اسب سر کادوگان، پونی، هم در آن شرکت داشت. وقتی از جلوی او عبور کردند تنگ‌نوشابه‌ی خودش را بلند کرد و گفت بسلامتی شما‌ها. کلمه‌ی عبور چی؟ رون گفت: سگ پست. پرده عقب رفت و آنها داخل شدند.

هاری مستقیماً را خوابگاه را در پیش گرفت، فشفسه را برداشت و به سراغ جعبه ابزاری رفت که هرمیون آن را برای سال روز تولدش به او داده بود و وقتی آن را هم برداشت دوباره از راه پله ها آمد پائین تا کمی به فشفسه و ربره ببیند با اون چی میتونه بکنه. در این اثنا رون هم به او ملحق شد و دونفری داشتند با آن دسته جاروب براق و زیبا نگاه میکردند و هاری از آن لذت میبرد. تا اینکه تصویر، عقب رفت و هرمیون، در حالیکه پروفیسور ماک گنوگال او را همراهی میکرد وارد شدند.

اگرچه پروفیسور ماک گنوگال سر کرده ی گرای فیندورها بود ولی هاری فقط یک بار او را در سالن عمومی دیده بود و این ملاقات سرزده ی فعلی برای او غیر قابل انتظار بود. هرمیون زود رفت روی یکی از صندلی ها نشست، کتابی را برداشت، جلوی صورت خودش گرفت و چهره اش را در آن پنهان کرد.

پروفیسور ماک گنوگال گفت: پس این همان فشفسه است. قدم زنان همانگونه که به فشفسه نگاه میکرد به طرف بخاری رفت. پاتر، خانم گرانجر بمن اطلاع داد که یک جاروی طلائی برای تو فرستاده شده است.

هاری و رون، هر دونفری صورت های خودشون را به طرف هرمیون برگرداندند. هر دونفر میتونستند پیشانی هرمیون را که در پشت کتاب قرار داشت و قرمز شده بود تماشا کنند.

پروفیسور ماک گنوگال گفت ممکنه من؟ ولی دیگه منتظر جواب هاری نشد و پرید فشفسه را از دست آنها گرفت و شروع به بازرسی دقیق آن از دسته تا دم آن شد. هوم! نه یادداشتی نه چیزی! هان. هاری؟ نه کارتی؟ نه پیامی؟ از هر نوعی که میخواد باشه؟

هاری فقط جواب داد: خیر!

پروفیسور گفت: صحیح! متأسفم هاری. ولی من مجبورم آن را از تو بگیرم.

هاری در حالیکه داشت این پا، و آن پا میشد گفت واسه چی شما باید آن را از من بگیرید؟

پروفیسور گفت: اون باید اول از نقطه نظرا امنیتی چک بشه. یا بازرسی بشه! وقتی این بازرسی انجام شد اون بتو برگردانده میشه. من متخصص بازرسی نیستم. خانم هوچ، و پروفیسور فلیت ویک، به آن موضوع رسیدگی میکنند و آنرا باز میکنند-،

رون گفت یعنی اون را باز میکنند و دل و جگرش را بیرون میآرنند؟ و طوری این جمله ی خودش را ادا کرد که انگار پروفیسور ماک گنوگال دیوونه است که این حرف ها را میزنه.

پروفیسور گفت بیش از یکی دو هفته طول نمیکشه. مطمئناً اگر اشکالی نباشه اون را زود به شما برمیگردانند.

هاری در حالیکه صدایش میلرزید گفت: باور کنید که هیچ اشکالی نداره. جدی میگم. پروفیسور-،

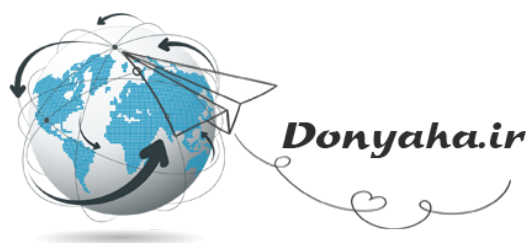
پروفیسور گفت: تو در آن مورد هیچ نوع اطلاعی نمیتونی داشته باشی. و باید صریحاً بگم حرفی که زدم قطعی است و تا ما مطمئن نباشیم که داشتن آن اشکالی نداره شما نمیتونید آنرا داشته باشید. من بتو نتیجه را اطلاع میدم.

پروفیسور ماک گنوگال چرخه ی خورد و در حالیکه فشفسه را با خود حمل میکرد از سوراخ پرده بیرون رفت. و در پشت سر او بسته شد. هاری همین طور که جعبه ابزار در دستش مانده بود با دهان باز



داشت محلی را که پروفیسور از آن خارج شده بود نگاه میکرد. رون تابی خورد و نگاهش متوجه  
هرمیون شد.

واسه چی رفتی و این را به ما ک گنوگال گزارش کردی؟  
برای آنکه من فکر کردم - و پروفیسور ما ک گنوگال با من موافقه -، که آن جاربوب ممکنه از طرف  
آن سیاه برای هاری فرستاده شده باشه.



## پایان

هاری میدانست که هرمیون در گزارشی که داده بود منظور خاصی نداشته بود و تنها از روی حسن نیت و خیرخواهی بوده است، ولی این مانع از آن نبود که هاری نسبت به او دلگیر نشود. او، ظرف چند ساعت گذشته مالک زیبا ترین و ارزنده ترین جاروب در دنیا بود ولی حال، بعلت دخالت او در کار، نمیدانست که آیا دوباره آن را خواهید دید یا نه؟ او اطمینان داشت که فشفشه، هیچ گونه اشکالی نخواهد داشت ولی اگر قرار باشد تحت انواع بازرسی ها قرار گیرد معلوم نبود سرنوشت آن چه خواهد بود.

رون، هم زیاد با هرمیون میانه ی خوبی نداشت. از نقطه نظر رون، بازرسی کردن جاروب تازه و نوئی که از زیر دست سازنده ی آن بتازگی بیرون آمده است جز اینکه به آن آسیب وارد آورد، هیچ خاصیت دیگری ندارد. هرمیون، که از نقطه نظر خودش جز خیرخواهی نظر دیگری نداشته است و این بهترین کاری بوده است که می توانسته برای دوست خودش انجام دهد، دیگر سعی میکرد به سالن عمومی قدم نگذارد. هاری و رون، عقیده داشتند که او در کتابخانه بست نشسته است و از اینکه دعوت کنند او دوباره به جمع آنها پیوندد، اکراه داشتند. در هر حال، هنگامی که تمام شاگردان گرای فیندوراز تعطیلات کریسمس باز گشتند همه خوشحال شدند و همه چیز بحالت عادی برگشت.

وود، که سرپرست تیم کووید پیچ بود یک شب قبل از آنکه ترم جدید شروع شود با هاری ملاقات کرد. به هاری، تبریک کریسمس گفت و قبل از آنکه هاری صحبت کند بر روی صندلی نشست و درحالی که صدای خودش را پائین آورده بود گفت: من در تعطیلات کریسمس کمی نسبت به مسابقات فکر کرده ام. بعد از مسابقه ی قبلی، اگر قرار باشه که اون پلیدها.... میدونی؟... اگر قرار باشه دوباره به میدان بریزند... ما نمیتونیم تحمل... -خب دیگه...، دیگه نتوانست ادامه بده و جمله در دهانش خشکید.

هاری بلافاصله گفت من خودم دارم روی این موضوع فکر میکنم. پروفیسور لوپین به من قول داده است بمن یاد بده چگونه با آنها سرشاخ بشم. ما دیگه باید از همین هفته تمرینات را شروع کنیم و او هم وقت کافی برای اینکار را دارد.

وود، سینه ی خودش را صاف کرد و گفت: در این صورت - من جدا دلم نمیخواست که تو را با فرد دیگری عوض کنم و یک جوینده ی تازه وارد گود کنم، هاری! ببینم، تو دستور یک جاروی تازه را داده ئی؟

هاری گفت نه!

چی؟ بهتره هرچه زود تر فکری برای این موضوع بکنی - میدونی که در مقابل بازیکنان نخبه ی راون کلاو، با دست خالی نمیشود جنگید.

هاری گفت بعنوان هدیه ی کریسمس او یک جاروب فشفشه ئی گیرش آمده است.

جاروی فشفشه ئی؟ شوخی میکنی! جدی میگی؟

هاری گفت: زیاد نمیخواه هیجان زده بشی. من دیگه آن را در اختیار ندارم. توقیف شده است. و بعد داستان را برای اولیور تعریف کرد.

بعد هاری اضافه کرد که این آقاسیاه ظاهرا دنبال منه وول کن معامله هم نیست. روی همین اصل

ماک گنو گال فکر میکنه که ممکنه او این اسباب را برای من فرستاده باشه. وود، که موضوع را بطور سطحی نگاه میکرد گفت آخه! اون پولش کجا بود که بیاد اسباب به این گرانی را برای تو بخرد؟ اون یک فراری است و تمام مملکت دنبالشه. چطوری میتونه وارد مغازه اون مردیکه بشه و این جاروی قیمتی را برای تو بخره؟

هاری گفت: اینها که تو میگی من خودم میدونم ولی ماک گنو گال فعلا تصمیم گرفته آنا را از هم باز کنه تا رسیدگی کنه و بعد آن را به من بده.

وود یک کمی از این گفته ها ناراحت شد.

بعد گفت: من میرم با ماک گنو گال صحبت میکنم هاری. قول میدم. وادارش میکنم تا علت نیاز ما به آن رادرک کنه..... یک فشفشه.... توی تیم ما.... مگه اون دلش نمیخواد که گرای فیندورها ببرند؟ ببینم چی میتونم بکنم.

+

درسهای ترم جدید از فردا صبح آغاز شد. آخرین چیزی که بچه ها علاقه داشتند انجام دهند این بود که دو ساعت درهوی ماه ژانویه بیرون از کلاس بایستند و کلاس درس ها گرید را بگذرانند. ولی ها گرید کاری که کرده بود این بود که یک توده آتش حسابی درهوی آزاد درست کرده بود و تعداد زیادی سوسمار توش انداخته بود که بچه ها را بدوق بیاره. روی همین اصل، بچه ها هم شروع به جمع کردن خرده چوب و پوشال و سرشاخه ها کردند تا آنها را در آتش بیندازند و مدت اشتعال را دراز تر کنند. اولین جلسه ی درس فال و پیشگوئی ترم جدید چندان تعریفی نداشت. پروفیسور ترلاونی، حالا کم کم تدریس کف بینی و کف شناسی را شروع کرده بود و باز هم از فرصت استفاده کرد و به هاری گفت در دستهای او کوتاه ترین خط عمر را دیده است.

تنها چیزی که مورد علاقه ی هاری، پس از صحبت هایش با وود، بود درس دفاع در برابر هنرهای تاریک بود. دلش میخواست که هرچه زود تر تمرین های خود را با پروفیسور لوپین در راه مبارزه با پلیدها شروع کند.

هنگامی که هاری آنرا بیاد او آورد گفت: اوه آره!.... صبر کن ببینم.. چطوره ساعت هشت شب پنجشنبه شروع کنیم؟ کلاس تاریخ جادو، آنقدر طولانی است که..... من باید کمی فکر کنم ببینم چگونه باید کار خودمان را با دقت شروع کنیم.... ما نمیتونیم که یک پلید حقیقی را به قلعه بیاریم تا تمرین های خودمان را با وجود او آغاز کنیم....

رون و هاری در حالیکه داشتند دو نفری توی کریدور قدم میزدند تا به سالن غذاخوری بروند، گفت هنوز هم بیمار؟

یک دفعه یک صدای انتقاد گری از پشت سر بگوش رسید. هر میون بود که پای یکی از ستون ها نشسته بود و داشت کتاب های خودش را که پروپخش شده بود جمع و جور میکرد. آنقدر کتاب بار خودش کرده بود که بستنش برایش مشکل بود.

رون یک دفعه گفت: مگه من چی گفتم که دوباره تو ایراد گرفتی؟

هیچی! و دوباره کتابها را بزور بالا کشید و بروی شانیه ی خودش گذاشت.

چرا. باز خرده گرفتی. من داشتم به هاری میگفتم که نمیدونم لوپین چی شده و تو-،

هر میون با نگاهی که حالت برتری دیوانه واری از آن بچشم میخورد گفت: هنوز متوجه نشده اید

که لوپین چیشه؟

رون گفت اگر نمیخواهی اون را بما بگی پس اصلا حرفش رانزن.

هرمیون گفت بسیار خوب و راه خودش را گرفت و رفت.

رون در حالیکه هرمیون را از پشت سر نگاه میکرد که داشت دور میشد گفت: خودش هم نمیدونه، فقط داره یک کاری میکنه که ما دوباره با او حرف بزنیم.

+

ساعت هشت عصر پنجشنبه، هاری، برج گرای فیندور را برای رفتن به کلاس تاریخ جادو ترک کرد. هنگامیکه وارد کلاس شده هوا هنوز تاریک نشده بود ولی او با چوبدست خودش چراغ ها را روشن کرد و پنج دقیقه ئی منتظر ماند تا پروفیسور در حالی که یک جعبه ی بزرگی را با خودش حمل میکرد وارد کلاس شد. هاری بلافاصله آنرا از دست لوپین گرفت و روی میز پروفیسور گذاشت.

هاری سؤال کرد: اون توجیه؟

لوپین گفت: یک شیطان دیگه! و بعد از گفتن این جمله لباده ی خودش را کند. من از روز سه شنبه ی گذشته همینطور سوراخ سنبه های هوگوارت را گشته ام تا اینکه خوشبختانه این را در کشوی آقای فلیچ پیدا کردم. نزدیک ترین چیزی است به یک پلید حقیقی، و شباهت زیادی این دو بایکدیگر دارند. هنگامیکه این شیطان تورانگاه کند تبدیل به پلید حقیقی میشود. بنابراین میتوانیم تمرین های خودمان را بر روی آن شروع کنیم. در اوقاتی که ما از آن استفاده نمیکنیم، من میتوانم آن را در انبار دفتر خودم نگاهدارم.

هاری گفت بسیار عالی! و کوشش میکرد طوری رفتار کند که لوپین فکر نکند وی از این موضوع بیمناک است و از اینکه او چنین موجودی را در مدرسه پیدا کرده بود اظهار مسرت میکرد.

بنابراین..... پروفیسور عصای خودش را درآورده بود و اضافه کرد که هر کاری که او میکند او نیز باید آن را تکرار کند. هاری، چیزی که من امروز آن را بتومی آموزم یک بحث بسیار پیشرفته ی جادوئی است. خیلی بالا تر از سطح دانش این جادوگران معمولی. به آن «افسون پشتیبان» میگویند.

هاری در حالیکه یک کمی عصبانی بنظر میرسید گفت: چطوری کار میکنه؟

لوپین گفت: هنگامیکه درست کار کند، در حد یک جادوگر پشتیبان عمل میکند که یک ضد پلید است. یا به عبارت دیگر محافظی است که مانند یک سپر، بین تو و آن پلید عمل میکند.

هاری یکدفعه در عالم خیال خودش را در پشت سر کسی یافت که هیكلی به اندازه ی هاگرید داشت که یک چوب بیس بال بسیار بزرگی نیز در دست داشت. لوپین، ادامه داد و گفت: این پشتیبان، مانند یک نیروی مثبتی است. جمعی از چیزهائی است که پلید ها از آن استفاده میکنند. امید، خوشی، آرزوی زیستن، ولی آنگونه ئی که انسانهای راستین ناامید میشوند آنها یأس بخود راه نمیدهند. هاری! در ضمن باید بتو اخطار کنم که این افسون چه بسا برای تو زود باشد. حتی بسیاری از جادوگران کار کشته در مقابل آن با اشکال روبرو شده اند.

هاری کنجکاوانه پرسید که این پشتیبان چه شکلی است و قیافه اش چگونه است؟

هر کدام از آنها شباهت به جادوگری دارد که برای او سوگند یاد کرده است.

و چگونه سوگند یاد میکنند؟

بایک اشاره. یعنی اگر شما بتوانید با تمام وجود خودتان بر روی کار تمرکز داشته باشید و خوب

بخاطر بسیارید.

هاری، که به حافظه‌ی خودش اطمینان داشت. و بسیاری از کارها بود که او می‌توانست انجام بده ولی دورسلی‌ها نمی‌توانستند. دست آخر بر روی لحظه‌ئی متمرکز شد که برای اولین بار می‌خواست جاروب سوار شود.

هاری گفت بسیار خوب. کوشش کرد که احساسی از بلند پروازی در دل خود داشته باشد. لوپین، سینه‌ی خودش را صاف کرد و گفت: افسون‌گری عبارت است از *expecto patronum* یا عبارت دیگر چشمداشت حمایت.

*Expecto patronum*، هاری دوباره این کلمات را زیربانی تکرار کرد *expecto patronum*. مثل آنکه داری کوشش می‌کنی که آن کلمات را در حافظه‌ی خوشحال خودت متمرکز کنی؟ هاری گفت اوه-بله-و بلافاصله سعی کرد تا دوباره به اولین سواری بر روی چوب جاروب بیندیشد و متمرکز شود. *Expecto patronum*- نه، نه، پشتیبان- متأسفم- *expecto patronum, expecto patronum*،

ناگهان صدای صغیر، یا سوتی از نوک عصای هاری شنیده شد. شباهت زیادی به شعاع یک گاز نقره‌ئی رنگ را داشت.

هاری هیجان زده پرسید شما اون را دیدید؟ یک اتفاقی افتاد! لوپین گفت بسیار خوب! و تبسمی کرد. خب! حالا حاضری تا اون را روی اون پلید آزمایش کنیم؟

هاری گفت: بله با کمال میل. عصای خودش را محکم در دست گرفت و رفت وسط کلاس ایستاد. کوشش می‌کرد که فکر خودش را متوجه سوار شدن کند ولی چیز دیگری داخل میشد و مزاحم میشد.... هر آن منتظر بود که دوباره صدای مادرش را بشنهد.. ولی او نباید اصلاً به آن فکر کند، و نمی‌خواست که اینکار را بکند... و آیا کرد؟ لوپین لبه‌ی جعبه‌ی بسته بندی شده را گرفت و آنرا کشاند.

یکی از اون پلیدها آهسته آهسته از داخل جعبه بیرون اومد، کلاه خودی که بر سر داشت به طرف هاری بود و بادستهای خودش لباده‌ی خودش را نگاه داشته بود. پلید، پای خودش را از جعبه بیرون گذاشت و آرام آرام به طرف هاری پیش رفت. نفس‌های عمیق و صداداری میکشید. موجی سرد از او بطرف هاری وزیدن گرفت-،

هاری داد زد: *Expecto - Expecto patronum, Expecto patronum*. ولی کلاس، و آن پلید هر دو داشتند آب می‌شدند... هاری دوباره داشت از لابلای همان مه غلیظ بر زمین می‌افتاد و صدای فریاد مادرش بلند تر از همیشه در کله‌اش انعکاس می‌یافت- نه هاری رانه! نه هاری را نه!- لطفاً- من هر کاری بگید میکنم-،

یک طرف بایست- یک طرف بایست- دختر-، هاری!

هاری دوباره زنده شد. صاف روی کف کلاس دراز کشیده بود. چراغهای کلاس دوباره روشن به نظر میرسیدند. لزومی نداشت از لوپین پرسد که چه اتفاق افتاد؟ بلند شد نشست و گفت خیلی متأسفم. عرق سردی بر بدنش نشسته بود و از زیر شیشه‌ی عینکش نیز

سرازیر بود.

لوپین گفت حالت خوبه؟

بله.... هاری کمی خودش را بالا کشید، روی یکی از نیمکت ها نشست و به آن تکیه داد. لوپین یک شوکولات قورباغه به او تعارف کرد و گفت قبل از آنکه تمرین خودمان را دوباره شروع کنیم آن را بخور. در حقیقت اگر تو موفق میشدی من شاخ در می آوردم. هاری در حالیکه سرقورباغه را داشت گاز میگرفت گفت: هر چه به پیش میریم مثل اینکه بد تر میشه. من صدرا خیلی شدید تر می شنیدم... واو- ولد مورت-، لوپین از حد معمول همیشگی رنگ پریده تر بنظر میرسید. لوپین گفت: اگر نمیخواهی ادامه بدی اشکالی نداره ها!

هاری بقیه ی شوکولات را توی دهان خودش گذاشت و گفت: نخیر دلم میخواد ادامه بدم. باید من این کار را بکنم. برای اینکه اگر سیاه، دوباره روزی که ما، با «راون کلاو» مسابقه داریم پیداش باشه، باز هم کاسه همان کاسه است. من نمیتونم افتادن دوباره را تحمل کنم. اگر ما این بازی را ببازیم حسابمون پاک است و از لیست اخراج میشویم و افراد دیگری جام را می برند. لوپین گفت: در این صورت بسیار خوب. ممکن است این بار علاقه داشته باشی خاطره ی دیگری را آزمایش کنی. یک خاطره ی خوب و خوشحال کننده را. منظورم اینه که بروی..... تمرکز کنی. نه اون بنظر نمیرسه چندان قوی باشه...

هاری سخت در فکر فرو رفت و یاد روزی افتاد که گرای فیندور هادر سال گذشته بین چهار تیم داخلی اول شده بودند و خوشحال بنظر میرسیدند. دوباره عصای خودش را محکم توی دستش گرفت و باز رفت و در وسط کلاس برای خودش موضع گرفت.

لوپین در حالیکه قسمت بالائی جعبه را در دست گرفته بود پرسید حاضری؟ هاری گفت: حاضرم و کوشش کرد تا مغزش را پراز خوشحالی ها کند و نسبت به برد دسته ی گرای فیندور فکر کند و نه فکرهای تاریک و مأیوس کننده که حالا که در جعبه باز میشه چه اتفاقات ناگواری ممکن است پیش بیاد.

لوپین در حالیکه در جعبه را باز میکرد گفت برو! اطاق دوباره بلافاصله سرد و تاریک شد. موجود پلید خیز گرفت و شروع به جلو آمدن کرد، نفس خودش را به طرف هاری می پرا کند و یکی از دستهای کثیف خودش را بطرف هاری پیش می آورد و کش می داد -

هاری فریاد زد *Expecto pat-*, *Expecto patronum*, *Expecto patronum!*

یک دفعه متوجه شد که مه و ابر غلیظی اطرافش را احاطه کرده..... آشکال بزرگی مثل هیولا دارند در اطراف او میگردند.... و این بار، یک صدای جدیدی بگوش میرسه... صدای مردی که داره فریاد میزنه... و وحشت زده است -،

لی لی، زود باش هاری را بردار و برو! خودشه! برو! بدو! من کوشش میکنم اونا نگهدارم -، صدای کسی که در داخل اطاق سکندری زمین خورد - دری به شدت باز شد - صدای خنده ی بلندی که شباهت به قات قات مرغ در حال تخم گذاشتن بود -، هاری! هاری! بیدار شو.....

لوپین داشت محکم با پشت دستش توی صورت هاری میزد تا او را بیدار کنه. این دفعه یک دقیقه ئی طول کشید تا هاری متوجه شد برای چه روی زمین خاکی کف کلاس دراز کشیده است.

هاری گفت، من صدای پدرم را شنیدم. این اولین بار است که من آنرا تا کنون شنیده‌ام - پس او کوشش میکرده که کاری کنه مادرم فرار کنه و خودش میخواست با ولد رمورت بجنگه... ناگهان متوجه شد که اشک روی گونه هایش سرازیر شده و عرق کرده است. تا میتونست سر خودش را پائین برد و با آستین قبای خودش آنها را پاک کرد و وانمود میکرد که خم شده است تا بند های کفش خودش را ببندد و نمیخواست لوپین گریه های او را ببینه.

لوپین گفت صدای جیمز را شنیدی؟ متوجه شدی که صداش کمی غیر عادی بود؟ هاری که حالا صورتش را خشکانده بود گفت آره. بعد یکدفعه سر خودش را بلند کرد و گفت ببینم! مگر تو پدر مرا می شناختی؟

والله! - آره. در حقیقت ما با هم توی هوگوارت دوست بودیم. گوش کن هاری، - شاید بهتر باشه که ما تمرین را تا همین جا خاتمه بدیم و برای امشب کافی باشه. این افسون، بینهایت کش دار است و طولانی است.... و شاید هم من نباید اصلاً بتو پیشنهاد میکردم که آنرا شروع کنیم... هاری گفت: نه. نه. من دلم میخواد یکبار دیگه هم تمرین کنم. آخه، اشکال من اینه که زیاد چیز های خوب ندارم که راجع به آنها فکر کنم.... صبر کن..

به مغز خودش فشار آورد و گفت: چیزی پیدا کردم. یکبار دیگه تمرین کنیم. این خاطره واقعا شاد است.. چیزی است که میتونه آنرا بهبود بخشد. یک پشتیبان قوی....

اولین باری که فهمید جادو گر است و خانه ی دورسلی ها، خاله، و عمو را برای رقتن به هوگوارت ترک میکند. اگر آن را نمی شد خاطره ی خوش نامید، دیگر او نمیدانست چی خوش است؟.... هرچه سخت تر بر روی ترک کردن خانه ی ویزلی ها فکر کرد. هاری بر روی پای خودش ایستاد و یک بار دیگه به جعبه ی بسته بندی شده ی لوپین نگاه کرد.

لوپین گفت حاضری؟ و طوری به هاری نگاه میکرد که مثل آنکه آنرا برای خودش انجام میده. تمرکز کرده ئی؟ سخت؟ بسیار خوب - برو!

در جعبه را برای سومین بار برداشت و آن پلید از آن خارج شد. اطاق سرد و تاریک شد -

هاری فریاد زد: EXPECTO PATRONUM! EXPECTO PATRONUM! EXPECTO PATRONUM!

فریاد کشیدنها در درون مغز هاری دوباره شروع شد - جز اینکه این دفعه، مثل آن بود که صداها از رادیوئی بیرون می آید که بطور کامل میزان نشده است. صداها بالا و پائین میرفت وزیر تر میشد.... ایستاد.... و بعد، یک سایه ی سیمگون و بسیار عظیمی از نوک عصای هاری بیرون زد تا بین هاری و آن موجود پلید را سد کند. با آنکه زانوان هاری مثل آب تکان میخورد و شل و ول بود ولی هاری هنوز بر جای خود ایستاده بود... تا چه وقت دیگر، خودش هم نمیدانست... لوپین، پرید جلو و گفت مزخرفه!

یکدفعه صدای مهیبی از شکستن چیزی بگوش خورد و آن پشتیبان ابر گونه ی هاری با آن پلید، ناپدید شدند. هاری دریکی از صندلی ها فرو رفت. آنقدر خسته بنظر میرسید که مثل آن بود یک مایل راه را دویده است. زانوان پاهایش می لرزید. از گوشه ی چشمهای خودش میدید که پروفسور لوپین به کمک عصای خودش مشغول چپاندن شیطان به داخل جعبه است. دوباره حالت کروی و نقره ئی را بخود گرفته بود.

لوپین گفت: عالی بود هاری. و بعد پیش رفت تا به محلی که هاری نشسته بود نزدیک شود. عالی بود هاری. بتحقیق این کار یک شروع جالبی بود. آیا میشه یک بار دیگه تمرین کنم؟ فقط یکی!

لوپین در حالتی جدی گفت: نه دیگه! حالانه! برای یک شب، زیاد تراز حد لازم تمرین داشته ئی. این را بگیر. و بعد یک بسته شوکولات بزرگ که از بهترین نوع شوکولات های مغازه ی «هانی دوک» در هوگزوید بود به هاری داد.

یک مقدار بسیار زیادی از آنرا بخور و الا خانم پامفری خون مرا تو شیشه میکنه. وعده ی ماهفته ی دیگه همین وقت.

باشه چشم! گازی به شوکولات زد و در حالیکه لوپین مشغول خاموش کردن چراغ بود به او تماشا میکرد بلافاصله فکری از مغزش گذشت.

داد زد پروفیسور لوپین؟ اگر شما پدر مرا می شناختید پس باید آن سیاه را هم میشناختید.

لوپین بسرعت صورت خودش را برگرداند و خیلی تند و تیز گفت: چی شده که اینجوری فکر میکنی؟

هیچی! فقط... من میدونستم که آنها توی هوگوارت با هم دوست بوده اند...

چهره ی لوپین کمی باز شد.

بله! من او را می شناختم. یا بعبارت دیگه فکر میکردم او را میشناسم. بهتره بری دنبال کارهات هاری! داره کم کم دیرت میشه.

هاری از کلاس بیرون اومد، وارد کریدور شد، بعد در یک سه کنجی در کنار دیوار فرورفت تا شوکولات خودش را بخوره. با خودش داشت فکر میکرد که کاش موضوع آشنائی لوپین با سیاه را مطرح نمیکردم برای اینکه محققا لوپین دوست نداشت که با سیاه محشور بوده باشد. دوباره بعد از چند لحظه فکرش متوجه پدر و مادرش شد....

احساس میکرد که هرچه نیرو در بدن داشته است زیر آتش زده شده است و با اینکه مقدار زیادی شوکولات خورده است درونش خالی است. از اینکه صداهای پدر و مادر خودش را پس از مدت ها دوباره می شنید برایش وحشتناک بود. اولین باری بود که پس از بچگی صدای آنها را می شنید. ولی هیچگاه نتوانسته بود پشتیبانی پیدا کند او را کمک کنند بتواند صدای آنها را بشنود.

بخود گفت آنها مرده اند و گوش دادن به انعکاس صدای آنان، آنان را به این جهان باز نمی گرداند. بهتره به فکر بردن جام مسابقه ی کووید پیچ شوی.

سر پا ایستاد، آخرین تکه ی شوکولات را در دهان گذاشت و عازم برج گرای فیندورها شد.

+

تیم ورزشی راون کلاو، یک هفته پس از آغاز ترم تحصیلی، با اسلی ترین ها مسابقه داد. اسلی ترین در این مسابقه با جزئی اختلاف برنده اعلام شد. بنا بر اظهارات وود، این خبر خوبی برای گرای فیندورها بود. زیرا اگر آنها می بردند، مقام دوم را در مسابقه بدست می آوردند. البته اگر می توانستند راون کلاو را نیز مغلوب کنند. بر روی همین اصل، او تمرین هفتگی را به پنج بار در هفته افزایش داد. معنی اینکار این بود که اگر کلاس تمرینی لوپین را که فرسایش زیاد تری برای هاری محسوب میشد نیز بحساب می آوردیم، فقط یک شب در هفته برای هاری می ماند که تکالیف مدرسه را انجام



دهد.

حتی با تمام این دروس‌ها و تراکم برنامه به گرد پای هر میون نمی رسید که تمام وقت او در هفته اشغال بود و فرصت سر خاراندن نداشت. شب که میشد، هر میون در یک گوشه از سالن عمومی جا میگرفت و کاغذها و لوازم خود را در سه چهار میز در اطراف خودش پهن میکرد. جدول‌های حساب، کتاب لغت، عکس‌هایی از غیر جادوگرها که اشیاء سنگین را بلند کرده بودند، و پرونده پشت پرونده، از یادداشت‌هایی که او هر لحظه بر روی کاغذ یا اشیاء دیگر کرده بود. در این زمان او با احدی صحبت نمیکرد و اگر کسی به او نزدیک میشد فریاد میزد.

یک روز عصر که هاری در گوشه‌ئی نشسته و مشغول نوشتن مقاله‌ئی درباره‌ی سمومی که بسادگی غیر قابل تشخیصند، برای کلاس درس اسنپ بود، رون از هاری پرسید اون چی میکنه؟ هاری سر خودش را از روی کارش برداشت و نگاهی به طرف هر میون انداخت که در پشت کتاب‌های خودش ناپیدا بود.

چیکار داره میکنه؟

داره تکلیف کلیه‌ی کلاس‌ها را انجام میده؟ امروز صبح دیدم که با پروفیسور وکتور، داشت راجع به اسطرلاب جادوئی صحبت میکرد که مربوط به درس دیروز بود که هر میون در سر کلاس حاضر نبود و رفته بود سر کلاس مواظبت از موجودات جادوئی. ارنی ما ک میلان بمن گفت که هر میون هیچگاه حاضر نیست یک ساعت از درس‌های مربوط به مطالعات غیر جادوئی را از دست بده.

هاری، در این لحظه‌ی خاص حالش را نداشت که راجع به هر میون و کارهای اسرار آمیزی که میکنه فکر کند. باید جدا مقاله‌ی اسنپ را تمام میکرد. دو ثانیه بعد، دوباره یک نفر دیگر، که این مرتبه وود، بود مزاحم او شد. خبر بد هاری! من همین حالا از دفتر ما ک گنگوگال دارم میام. رفته بودم تا درباره‌ی فشفشه با او صحبت کنم. یک کمی از دست من ناراحت شد. بمن گفت که درباره‌ی حق تقدم‌ها من اشتباه فکر میکنم. گفت که من بیشتر درباره‌ی بردن جام فکر میکنم. نه درباره‌ی سلامتی تو! فکر میکنند برای آن بود که گفتم اگر به قیمت کنار گذاشتن هاری از تیم باشد باید کاری کنم که تیم بیرد. بعد وود، سرش را بطور مخصوصی که حاکی از عدم رضایت بود تکان داد و گفت: جدا می‌گم. آنطوری که پروفیسور بمن نگاه کرد.... من که چیز بدی به او نگفته بودم. بعد پرسیدم چقدر وقت دیگه می‌خواه آن فشفشه را پیش خودش نگاهداره. که دیگه از کوره در رفت و تو باید آنجا می‌بودی و می دیدی که پروفیسور ما ک گنگوگال کیست. با غیظ جواب داد «تا هر مدتی که لازم باشد». من فکر میکنم وقت آن رسیده باشه که تو سفارش یک دسته جاروب جدید را بدهی. از آن فرم‌های سفارش آنجا هست و من فکر میکنم تو هم باید یکی از آن دسته جاروب‌های ۲۰۰۱ که مالفوی یکی از آنها را برای خودش خریده، سفارش بدی.

هاری گفت: هیچ لزومی نداره چیز هائی را که مالفوی فکر میکنه خوبند من هم از همانها بخرم.

x

ماه ژانویه بگونه‌ئی غیر محسوس گذشت و فوریه شد. هوا هنوز سرد بود و تغییر عمده‌ئی در آن بوجود نیامده بود. مسابقه علیه راون کلاو، نزدیک و نزدیک تر میشد ولی هاری هنوز سفارشی برای یک جاروب جدید نداده بود. حالا دیگه بعد از هر ساعت درس کلاس تغییر شکل، از پروفیسور ما ک

گنگوگال می پرسید چی شد؟ رون هم بایک حالت امیدواری در کنارش می ایستاد و هر میون نیز میدوید تا خودش را بعنوان پشتیبان داخل دعوا کند.

جوابی که پروفیسور ماک گنگوگال میداد بسیار ساده بود، نه! هاری، تو نمیتونی آن فشفشه را داشته باشی. دوازده بار تا کنون این جواب را داده بود و دیگه طوری شده بود که قبل از آنکه هاری دهن خودش را باز کنه، پروفیسور آن جواب را حاضر و آماده داشت. آخر سر گفت ما آنرا برای نفرین ها و بلاهای معمولی مورد رسیدگی قرار داده ایم ولی پروفیسور فلیت ویک، معتقد است که ممکن است در آن یک جادوی پرتاب کننده بکار برده باشند. من هر موقع این رسیدگی ها پایان یافت بتو اطلاع میدم. لطفا دیگه اینقدر مزاحم من نشو.

برای آنکه کارها بیشتر شلوغ پلوغ بشه، کلاس درس دفاع در برابر پلیدی ها آنگونه ئی که از آن انتظار داشت، بخوبی پیش نمیرفت. در دوسه جلسه اتفاق افتاد که هنگامی که شیطان به او نزدیک شد، سایه ئی که بین او و شیطان قرار میگرفت و به آن پشتیبان می گفتند، نتوانسته بود بخوبی شیطان را دور کند. تنها کاری که کرده بود این بود که آنرا همانجا که هست نگاه داشته بود. این موضوع تمام نیرو و توان هاری را از بین میبرد. هاری از این موضوع رنج میبرد و دلش میخواست که بتواند دوباره صدای والدین خود را بشنود.

در هفته ی چهارم از تمری ها، پروفیسور لوپین گفت: توانتطارات زیادی از خودت داری. برای یک پسر بچه جادوگر سیزده ساله، حتی سایه ئی از پشتیبان که غیر قابل تشخیص باشد موفقیت است. تو که دیگه بیهوش نمیشی؟ میشی؟

هاری سعی کرد تقصیر را بگردن پشتیبان بیندازه و گفت من فکر میکردم که اون پشتیبان است که بیهوش میشه نه من.

لوپین گفت: پشتیبان حقیقی اغلب اینکار را میکنه. ولی تو در این مدت کوتاه پیشرفت بسیار عالی و سریع بوده است. اگر که اون پلید ها بار دیگر در مسابقه ی کووید پیچ تو پیدا شون شد حداقل کاری که تو میتوانی انجام بدی اون است که آنها را آنقدر در کنار میدان نگاه داری که بتونی دوباره به زمین برگردی.

شما گفتید که اگر تعداد آنها زیاد باشه کار مشکل تر است.

لوپین در حالی که میخندید گفت: من بتو اعتماد کامل دارم. حالا تو جایزه ی خودت را که یک نوشابه است دریافت خواهی کرد. یک نوشیدنی که از مغازه ی «سه دسته جاروب» آمده است. حتم دارم قبلا از این نوشابه نخورده ئی -،

هاری بدون آنکه حتی فکر کند گفت: لا بد قیماق آبعجو. من آنرا خیلی دوست دارم.

لوپین در حالیکه تعجب کرده بود یک ابروی خودش را بعلا مت تعجب بالا برد و هاری گفت اوه! دفعه ی پیش رون و هر میون مقداری از آن را بعنوان سوغات از هوگزویید برای من آورده بودند. البته دروغ میگفت برای اینکه آن شبی که خودش آنجا بود از آن خورده بود.

لوپین که هنوز هم بنظر میرسید مشکوک است گفت بسیار خوب.

خوب. میخوریم بسلا متی پیروزی گرای فیندور، بر تیم راون کلاو! البته بعنوان یک معلم من نباید از هیچ دسته ئی طرفداری کنم.

آنها آشامیدنی خودشون رادر سکوت کامل می نوشیدند تا اینکه هاری، یکدفعه چیزی را که از آن نگرانی داشت مطرح کرد.

بینم! زیر کلاه خود این پلیدها چیه؟

پروفسور لوپین به آرامی و در حالی که متفکر بود بطری خودش را پائین آورد. هوم م م م... خب! افرادی که آن را میدونند در موقعیتی نیستند که آن را بما بگند. پلیدها، کلاه خود خودشان را وقتی پائین میآرنند میخوانند از آخرین، و بدترین سلاح خود استفاده کنند. اون چیه؟

لوپین درحالیکه تبسم ملیحی بر لب داشت گفت به آن، «بوسه ی آخرین» میگویند. این تنها کاری است که پلیدها هنگامی که تصمیم گرفتند یک نفر را نابود کنند با او انجام میدهند. من فکر میکنم که در زیر آن کلاه خود باید نوعی از دهان وجود داشته باشه. برای آنکه آنها یک چنین چیزی را بروی دهان قربانی خودشون قفل میکنندو-، روحش را بیرون میکشند. هاری بدون آنکه دست خودش باشه مقداری از اون قیماق از دهانش به بیرون پرتاب شد. چی گفتید؟ آنها او را میکشند؟

لوپین گفت: اوه! نه. خیلی بد تر از کشتن. تو میتونی بدون روح، مادام که مغزت کار میکنه و قلبت میزنه وجود داشته باشی ولی دیگه احساس از بین میره. حافظه! نیست. چیزهای دیگر، نیست..... هیچ شانس برای بهبودی وجود ندارد. توفقط وجود داری. درست مثل یک صدف خالی. پوک. و روح دیگر برای همیشه رفته است.... گم شده.

لوپین، کمی دیگر از نوشابه ی خودش را خورد و گفت: این یک نوع ایمان است که در انتظار این سیاه است. امروز آن را در روزنامه ی پیام آور روزانه چاپ کرده بودند. وزارت جادو دستور داده است تا هر جا نگهبانان سیاه را پیدا کردند دستور وزارتخانه را اجرا کنند. هاری بعد از شنیدن این سخن که روح قربانیان از دهان آنان خارج میشود کمی بخود هشدار داد و بعد بفکر سیاه افتاد.

ناگهان بطور ناگهانی گفت: او استحقاق این کار را دارد.

لوپین پرسید تو اینطور فکر میکنی؟ آیا جدا فکر میکنی که هر کسی استحقاق آن کار را دارد؟ بله! من اینطوری فکر میکنم.... البته برای بعضی چیزها....

بدش نمی آمد که به لوپین بگه که من در مغازه ی «سه دسته جاروب» در هوگزوید به سخنان وزیر و سایرین گوش داده ام و آنچه بر سر مادرش گذشته و از کارهایی که سیاه کرده است با اطلاع ولی با این گفته معلوم میشد که او بدون اجازه به هوگزوید رفته است و میدانست که لوپین نسبت به این جور چیزها بسیار حساس و مقرراتی است. بنابراین از نقطه نظر او این بود که نوشابه ی خودش را زود سر کشد و به کلاس درس تاریخ جادو خاتمه دهد.

هاری آرزو میکرد سؤال نکرده بود که در زیر کلاه خود پلیدها چه چیزی نهفته است. جواب، آنقدر وحشتناک بود و وی آنقدر غرق در افکار نا مطبوع بود که اصلا متوجه نشد کجا داره میره و چی داره میکنه. یکدفعه متوجه شد که با پروفسور ما ک گنگو گال در سر راه پله تصادف کرد و دو تائی رفتند توی شکم هم.

پاتر! مواظب باش کجا داری میری پسر!

بیخشید پروفسور. متأسفم -،

من همین الساعه داشتم توی سالن عمومی گرای فیندور دنبال تو می‌گشتم. ما هر کاری که میتونستیم کردیم و بنظر میرسه که آن اسباب هیچگونه اشکالی ندارد. تو میتونی در بعضی مواقع بعنوان یک دوست خوب از آن استفاده کنی.

آرواره ی هاری که بادیدن ماک گنوگال قفل شده بود افتاد. پروفسور داشت فشفشه ی او را با خودش حمل میکرد و قیافه اش مثل همیشه قشنگ و دوست داشتنی بود.

پس من میتونم آنرا داشته باشم؟ جدی میگین؟

پروفسور گفت: آره جدی! و در حقیقت از خوشحالی هاری او نیز خوشحال شده بود و میخندید. حالا باید همان احساسی را که قبلا نسبت به آن داشتی قبل از آنکه مسابقه روز شنبه شروع شود دوباره داشته باشی. میتونی؟ و یادت باشه پاتر... باید کوشش کنی و ببری. خیلی خوب؟ والا هشت سال میشه که ما دستمون به اون جام نرسیده است. البته این چیزی است که پروفسور اسنپ دیشب آنرا بمن گفت.

هاری که دیگه زبانش بند آمده بود فشفشه بدست به طرف برج گرای فیندور براه افتاد. بمحض اینکه در کریدور پیچید رون را دید که در بدر دانه دنبال او میگرده.

بالا خره اون را پس داد. عالی شد. میتونم فردا یک کمی با اون تمرین کنم؟

البته که میتونی.... چرا نه؟ دیگه قلبش از زبانش سبک تر و نرم تر شده بود و دریغش آمد که خواهش رون دوست خودش را نپذیرد. میدونی چکار میکنیم؟ هر میون راهم وارد قضیه میکنیم. اون دلش میخواست توی این کار کمک کنه....

رون گفت: آره خوبه. اون همین حالا توی سالن عمومی نشسته و برای تغییر، بریم سراغش.

هر دوبه کریدوری داخل شدند که به برج گرای فیندور ها ختم میشد. در راه نویل لونگ باتوم را دیدند که دانه با پروفسور سر کادوگان که بنظر میرسید برای گذشتن او از تصویر مانع ایجاد میکنه سرو کله میزنه.

نویل در حالیکه کفرش در آمده بود و چشمهایش پر از اشک شده بود میگفت من اون را یک جایی نوشتم و یادداشت کردم ولی باید از دستم افتاده باشه.

سر کادوگان داد زده همه همین را میگویند. نوشته بودم. نمیدونم کجا گذاشتم. و از این مزخرفات. بعد نگاهی به هاری و رون انداخت و گفت بفرمائید جلو و به این آقا کمک کنید. دانه مرا مجبور میکنه که بایشان اجازه بدم داخل بشند.

رون گفت خفه شو دیگه تو هم! دیگه شورش را در آوردی.

نویل به آنها گفت والا من این کلمه ی زهرماری را گم کرده ام. این آقا هم هر ساعتی این کلمه را می عوض میکنه. من نمیدونم با اون کلمه چی کرده ام.

هاری کلمه ی رمز را به سر کادوگان که حالا دیگه خیلی ناراحت بنظر میرسید گفت و راه خودشون را در پیش گرفت که داخل شوند. ولی یک دفعه صدای پیچ پیچ زیادی شنیده شد و لحظه ی بعده همه دور هاری جمع شدند تا فشفشه ی او را تماشا کنند.

هاری از کجا آن را خریدی؟  
 اجازه میدی یکدفعه من آن را امتحان کنم؟  
 هیچ تا بحال سوار آن شده ئی؟  
 تو جزو دسته ی راون کلا و هستی و هیچ شانسی نداری.  
 بینم هاری! آیا میتونم آن را فقط توی دستهام نگهدارم؟  
 بعد از ده دقیقه که فشفشه همینطور داشت دست بدست می گشت و هر کس که آن را میدید  
 تحسین میکرد جمعیت متفرق شد و هاری ورون توانستند هر میون را کاملاً ببینند. هر میون تنها کسی  
 بود که به طرف آنها ندویده بود و ساکت و آرام مشغول مطالعه ی خودش بود. هاری ورون به میزش  
 نزدیک شدند و در این لحظه بود که چشم از کتاب برداشت.  
 هاری با خوشحالی گفت آنرا پس گرفتم. و فشفشه را بالا برد تا ببینه.  
 رون گفت: دیدی هر میون! هیچ اشکالی نداشت.  
 هر میون گفت: ممکن بود که اشکال داشته باشه. حداقل حالا شما میدونید که اون بی خطر  
 است.  
 هاری گفت کاملاً درسته! بهتره برم آنرا آن بالا بگذارم و برگردم.  
 رون مشتاقانه گفت بده من ببرم. من باید برم بالا چون باید به موشم شربت خودش را بدم بخوره.  
 رون فشفشه را از دست هاری گرفت و چنان با ملاحظه آنرا حمل میکرد که انگار یک بارشیشه  
 داره حمل میکنه.  
 هاری از هر میون پرسید من میتونم اینجا بشینم؟  
 هر میون گفت فکر میکنم بله! و مقداری از کاغذ های پوستی را از روی نیمکت پس زد تا هاری  
 بشینه.  
 هاری نگاهی به اطراف کرد. به آن میز دراز نگاه کرد و انشای طولانی هر میون که هنوز مرکبش  
 داشت برق میزد انداخت و شاید طولانی ترین نوشته ئی بود که درباره ی غیر جادوئی ها نوشته شده  
 بود (موضوع انشاء این بود: چرا غیر جادوئی ها به برق نیاز دارند).  
 بینم هر میون تو چطوری از این همه چیز که دورت ریخته استفاده میکنی و گیج نمیشی هر میون  
 گفت: تو که خودت میدونی من به این جور کار کردن عادت کرده ام. کمی که به هاری نزدیک  
 شد متوجه شد که هاری نیز مانند لوپین خسته و کوفته است.  
 هاری همانطور که هر میون را می پائید که داشت کتابهای خودش را جمع و جور میکرد و بدنبال  
 کتاب لغت میگشت گفت واسه چی تویکی دو تا از موضوع ها را دورش را قلم نمی گیری؟  
 نمیتونم آن کار را بکنم.  
 هاری در حالیکه یک جدول بزرگی را که هزاران عدد و رقم در آن گنجانیده شده بود بلند  
 میکرد گفت از نظر رقم و عدد و حشتناک است.  
 او! نه. برعکس بسیار جالبه. این، موضوع ایده آل منه. اسمش -،  
 ولی آنچه راجع به رمل و اسطرلاب بحث میکرد، هاری از درک آن عاجز بود. در آن لحظه ی  
 بخصوص انعکاس فریاد و حشتناکی در پائین پلکان بچه ها بگوش خورد. تمام افرادی که در سالن

عمومی بودند ساکت شدند و وحشت زده به یکدیگر و به مدخل ورودی نگاه میکردند. صدا های پای زیادی بگوش میرسید که هر آن زیاد تر و بیشتر میشد-، و بعد سرو کله ی رون پیدا شد که داشت یک چیزی مثل ملافه را با خودش میکشید. فریادی کشید که صدای آن بیشتر به صدای گاو شبیه بود و به طرف میز هر میون گام برمیداشت. دوباره فریاد زد نگاه کن و ملافه را نزدیک صورت هر میون مشغول تکاندن شد.

رون، چی شد.....؟

نگاه کنید! این موش منه! اسکا برز. نگاهش کنید.

هر میون داشت خودش را عقب میکشید تا از رون دور بایستد. نگاهش وحشتناک بود. هاری نگاهی به ملافه ئی که رون با خود حمل مینمود انداخت. یک چیز قرمز رنگی داخل آن بود. یک چیزی که بسیار وحشتناک بود. مثل-،

در آن سکوتی که سالن را فرا گرفته بود رون داد زد خون! اون رفته است! و شما میدونید روی زمین چی بود؟

هر میون با صدای وحشتناکی گفت نه! چی بود؟

رون یک چیزی که دستش بود پراندر روی ترجمه ی طلسم هر میون. هر میون و هاری کمی بجلو رفتند و دولا شدند تا بهتر آن را ببینند. بر روی آن طلسم جادوئی قوزی شکل، چند تا موی بلند گربه که رنگی زنجفیلی داشت دیده میشد.

## مسابقه گرای بندور، راون کلاو

بنظر میرسید که داشت دوستی هر میون ورون به پایان خودش نزدیک میشد. آنقدر آن دواز دست هم عصبانی بودند که هاری نمیدانست چگونه میشود دوباره روابط آن دو با یکدیگر را بهم جوش داد.

رون ادعا میکرد که هر میون هیچوقت نخواستہ بود یک اقدام جدی بکنه که گربه اش مزاحم موش اونشہ و کار بجاہای باریک نکشہ و هنوز ہم ادعا میکرد که کروک شانک بیگناہ بوده است از طرفی هر میون میگفت رون باید ثابت کنه که این گربه ی او بوده است که موش او را خورده است. بودن سه چهار موی گربه در آنجا که ممکن است قبل از کریسمس هم آنجا بوده است دلیل کافی برای آنکه کروک شانک اینکار را کرده نیست و انسان باید تابع عقل و منطق باشد. هاری شخصا بر آن عقیده بود که گربه ی هر میون موش رون را خورده است. و هنگامی که خواست برای هر میون ثابت کنه که شواہد علیہ گربه است هر میون نسبت به او هم کمی بی لطف شد و از او رنجید.

هر میون، سرانجام گفت: خیلی خوب! من آخرش میدونستم که تو طرف رون را میگیری. اولش موضوع فشفشه، حالا هم داستان موش. همه تقصیر از منہ. مگہ نہ؟ لسیار خوب مرا تنها بگذارید و ولم کنید. من آنقدر کار دارم بکنم که نمیتونم به این کارها برسم. رون، موضوع از دست رفتن موش خودش را خیلی جدی گرفته بود.

فرد، برادرش، به رون گفت ببین رون تو همه اش می گفتی که این موش دیگہ حوصلہ ی منو سر برده. و از طرفی دیگہ داشت رنگ و روی آن هم از بین میرفت. اصلا خودش دیگہ به آخر خط رسیده بود. شاید اصلا بہتر بود کہ اینطوری ہر چہ زود تراز دنیا برہ. با یک قورت دادن گربه-، شاید هم اصلا هیچ چیز حس نکرده باشہ.

جینی، که خواہر ہر دونفر بود گفت فرد! تنها کاری کہ اون میکرد خوردن و خوابیدن بود. رون، تو خودت این موضوع را بارها گفتی. هاری گفت درسته.

فرد گفت: همان اوائل کہ بہترین ساعات عمرش بود اصلا نمیتونست صورت خودش را صاف بگیرہ. دیگہ چہ برسہ بہ حالا کہ پیر ہم شدہ بود. رون از فکر اون بیا بیرون و یک سری بزن بہ ہوگزوید و یک موش خوب برای خودت بخر. فایده ی این عزا گرفتن چیه؟ برای آنکہ او را از این حالت غمزده بیرون بیارہ، هاری گفت بہترہ بیائی سر تمرین دستہ ی گرای فیندور و در ضمن یک کمی ہم سوار اون فشفشہ بشی بینی چطوری کار میکنہ. این، جملہ، مثل آنکہ کار گر بود و رون کمی از فکر موش بیرون اومد.

میتونم من تمرین کنم و سہ چہارتا گل بزنم؟ چرا کہ نہ؟

مادام ہوچ، کہ هنوز تمرین های گرای فیندور را زیر نظر داشت، همانطور چشم از هاری بر نمی گرفت و او ہم مانند ہر فرد دیگری شیفته ی دستگاہ جدید هاری شدہ بود و دائما بہنگام تمرین بہ آن جاروی زیبا نگاہ میکرد. قبل از آنکہ آنشب متفرق بشوند فشفشہ را در دست خودش گرفت و نظر حرفہ ئی خودش را نسبت بہ آن داد.

تعاذل این دستگاه معرکه است. اگر جاروهای ساخت نیمبوس اشکال فنی داشت، آن اشکال در دُم آن بود که بعد از یکی دو سال ترک میخورد. حالا اومده اند دسته ی آنرا کمی تعدیل کرده اند و آنرا مثل نوع «کلین سویپ» کرده اند و این، نوع قدیمی پیکان طلائی را بیاد من میآرد. جای تأسفه که ساختن آن را متوقف کرده اند. من پرواز را با آنها یاد گرفتم. جاروی بسیار نرم و سریعی بود... مدتی خانم هوچ راجع به جاروب و اقسام آنها سخن گفت تا آخرش وود گفت: خانم هوچ! اشکالی نداره که هاری با این دستگاه خودش تمرین کنه؟....

هاری بطرف خانم هوچ رفت و گفت اگر موافق باشید من و ویزلی با هم سوار میشیم.... هاری و ورون بطرف استاد یوم رفتند و گرای فیندوری ها در اطراف وود و خانم هوچ جمع شدند تا دستورات تازه درباره ی مسابقه ی فردا را دریافت کنند.

هاری من اطلاع پیدا کرده ام که برای دسته ی راون کلاو، چوچانگ، بعنوان جوینده بازی میکنه. چانگ، یک نفر سال چهارمی است و بازی اش بسیار عالیه.... من امید وار بودم برای روز مسابقه حالش خوب نباشه برای اینکه هنوز ضربه ی قبلی که به او وارد آمده بود خوب نشده. وود هم از اینکه چانگ حالش خوب شده دلگیر بود ولی گفت: خوبی کار اینست که او یک کومت ۲۶۰ سوار میشه که در برابر فشفشه مثل یک شوخیه. بعد وود گفت وقتی که چانگ نگاهی به جاروب هاری انداخت دهانش همانطور باز مانده بود. بسیار خوب، همه بریم تا فردا.

هاری سوار جاروب شد و از روی زمین بلند شد.

خیلی بهتر از آن بود که خوابش را امیدید. با آرام ترین حرکت گردش میکرد. مثل آن بود که با افکار خودش حرکت میکند. در سر گل، که رسید چنان سرعتی بخود گرفت که استاد یوم بلرزه درآمد. هاری، ناگهان چنان پیچشی به جاروب داد که آلیشا اسپینت، فریادی از وحشت برکشید و بعد کنترل دقیق جاروب را دوباره بدست گرفت. با یک حرکت بر روی زمین دایورفت بقسمیکه پاهایش بزمین مالید و دوباره سی، چهل، شصت فوت از زمین فاصله گرفت. وود داد زد هاری من دارم میرم تا توپ زرد را اول کنم. هاری بلافاصله گردشی به طرف گل کرد، توپ زرد را دید که در پشت سروود در حرکت است. ده ثانیه بیشتر طول نکشید که توپ زرد در دستهای هاری جای گرفت.

تیم، دیوانه و اراز دل فریادی برکشید. هاری دوباره توپ را رها کرد. یک دقیقه فرصت داد دور بگیرد، بلافاصله محل آنرا تشخیص داد که نزدیک پاهای «کتی بل» در حرکت است. آنرا دنبال کرد و دوباره بسهولت آنرا چنگ زد.





گر می بلند میشد گفت دیگه اون پلید ها اصلا پیدا شون نمیشه اولیورا  
وود گفت: امیدوارم که اینطور باشه - در هر حال تمرین بسیار جالبی بود. حالا بهتره به برج  
برگردیم. هاری به وود گفت من یک کمی اینجا میمونم برای اینکه رون میخواد یک کمی سوار  
فشفه بشه و بعد به برج برمیگردیم. هاری به میدان برگشت و دید که رون مانع هارا از سر راه برداشته  
و آماده برای سواری و حرکت است. خانم هوج، که در صندلی خودش فرو رفته بود بخوابی سنگین  
فرورفته بود.

هاری فشفه را تحویل رون داد و گفت این گوی و آنهم میدان.  
رون که حالتی از وجد و سرور در چهره اش هویدا بود، سوار بر دسته جاروب شد و در حالیکه هاری  
به طرف دروازه میرفت و او را نگاه میکرد، خودش را میزان کرد تا به آن قسمتی که سیاه تراست  
حرکت کند. قبل از آنکه مادام هوج چشمهای خودش را باز کند شب، تقریباً بر همه جا سایه افکنده  
بود. خانم هوج به هاری و رون گفت که به بازی خاتمه دهند و بطرف برج حرکت کنند و آنها نیز همان  
کار را کردند. در مراجعت به خوابگاه درباره ی مزایای فشفه و کارهایی که انجام میداد صحبت  
میکردند و از بازتابهای شگفت انگیز آن سخن میگفتند.

نیمه ی راه به قلعه را پیموده بودند که هاری بطرف چپ خود نگرست و چیزی را دید که ناگهان  
قلبش فرو ریخت - یک جفت چشم. که از درون تاریکی به او خیره شده بود.  
هاری مثل مرده برجای خود ایستاد و احساس میکرد که قلبش دائماً به دنده هایش میخورد  
و صدای آنرا میشنود.

رون گفت: چی شد هاری؟

هاری با انگشت خود به آن سمت اشاره کرد و رون بلافاصله عصای خودش را در آورد و داد زد:

*lumos!*

یک رشته نور بطرف علفها افتاد، به پایهی درخت یید خورد و شاخه های آنرا برق و درخشان  
نمود. در لابلای شاخه های درختان کروک شانک، گریه ی هرمیون نشسته بود که چشمهایش برق  
میزد.

رون یک داد زد که برو گمشو از اینجا بیرون و خم شد تا قلوه سنگی از لابلای علفها  
بردارد و خدمت گریه برسد، ولی پیش از آنکه رون کاری بکند، او غیش زد و از دور، دم بلند  
وزعفرانی او بچشم میخورد.

سنگ را بر زمین انداخت و خطاب به هاری گفت نگاش کن این فلان فلان شده را. هنوز هم به این  
حیوان لوس اجازه میده که اینطرف و آنطرف بره و مزاحم مردم بشه. شاید هم روی موش من دوسه تا  
مرغ شکار کرده و اون پائین فرستاده است....

هاری کلمه یی بر زبان نیاورد. نفس عمیقی کشید. اطمینان داشت که آن چشمهایی که او دیده  
بود چشمهای گریه نبود. دوباره راه خود به طرف قلعه را در پیش گرفتند. هاری کمی نسبت به  
وحشتی که بخرج داده بود خجالت زده شده بود ولی در این مورد چیزی به رون نگفت. از طرفی،  
دیگر اصلاً به چپ و راست خودش تا هنگام رسیدن به قلعه نگاه نکرد و وقتی به درب ورودی رسیدند  
خیالش راحت شد.

+

صبح روز بعد هاری با بقیه ی بچه های خوابگاه پسران برای خوردن ناشتائی به سالن غذاخوری رفت. همه داشتند نسبت به جاروب هاری که سمبلی از افتخار شده بود فکر میکردند. هنگامیکه هاری وارد سالن بزرگ شد، سرها همه بطرف فشفشه گردید و نجوای همه درباره ی این وسیله ی جدید شروع شد. هاری، در حالیکه از ته قلب راضی بنظر میرسید دید که تمام اعضای تیم اسلی ترین با وحشت دارند به جاروی او نگاه میکنند.

رون از هاری پرسید قیافه ی مالفوی را دیدی؟ باورش نمیاد که تو بتونی چنین چیزی داشته باشی. وود هم به همان حالت دچار شده بود و داشت به پیروزی فشفشه و هاری فکر میکرد. وود گفت آنرا بگذار اینجا. و با دست خودش به وسط میز اشاره کرد. اینطوری بهتر میشه نوشته های روی آنرا خواند و ابهت آنرا تماشا کرد. افراد تیمهای راون کلاو، و هافل پاف، کم کم به میز نزدیک شدند تا جاروب هاری را بهتر ببینند و به او برای داشتن چنین وسیله یی تبریک بگویند. سدریک دیگوری که سر دسته ی تیم بود پیش آمد تا به هاری تبریک بگوید و از اینکه توانسته است برای جاروب قدیمی خودش، نیمبوس، جانشینی باین زیبایی تهیه کند بر او آفرین بگوید. دوست دختر پرسى، که از دسته راونکلاو بود، نیز به هاری تبریک گفت. میپرسید که آیا اون میتونه چند دقیقه آنرا در دستهای خودش نگاهداره؟

پرسى گفت: حالا که وقت اینکار نیست. مگر آنکه تو بخواهی در کار هاری اختلال کنی. بعد خودش کمی جلوتر رفت تا بهتر بتونه آنرا تماشا کنه. سپس گفت من و «پنلوپ»، ده سکه با هم شرط بسته ایم که این جاروب مسابقه را میبره.

پنلوپ از کنار جاروب دور شد و از هاری تشکر کرد و به طرف میز خودشون رفت. پرسى بایک درگوشی فوری به هاری گفت: هاری باید مواظب باشی که حتما برنده بشی ها. من ده سکه ندارم که شرط ببندم.

دراکو مالفوی برای اینکه آن جاروب را از نزدیک ببیند جلوتر اومد و کراب و گویل نیز طبق معمول همیشه با او بودند.

هاری به مالفوی گفت میدونی این چیه؟

مالفوی گفت آره! بسیار چیز جالبیه ولی حیف که آنرا مثل پاراشوت نساخته اند که اگر یکی از اون پلیدها دوباره همراه تو پیدا بشند تو بتونی فرار کنی.

کراب و، گویل طبق معمول از این جمله خندیدند.

هاری گفت: خیلی برات متأسفم که نمیتونی یک بازوی اضافی به خودت ببندی تا بتونه توپ قشنگ زرد رنگ را برات در وسط زمین و هوا بگیره.

تیم گرای فیندور با شنیدن این گفته بشدت زدند زیر خنده. چشمهای بیرنگ مالفوی کمی باریک شد و محل را ترک کرد. آنها دیدند که به تیم اسلی ترین دوباره ملحق شد و طبق رسمی که داشتند دستها را بر روی بازوی هم قرار دادند، سرها شون را نزدیک بردند تا با هم صحبت کنند. محققا اولین سؤالشان از مالفوی این بوده است که آیا جاروب هاری جدی مثل فشفشه است؟ پانزده دقیقه قبل از ساعت یازده، افراد تیم گرای فیندور عازم اطاق رخت کن شدند. هوا چندان

تفاوتی با روزیکه با هافل پاف بازی میکردند نداشت. هوا سرد بود، روشن بود و نسیم سرد ملایمی میوزید. این دفعه، دیگه مشکل دید درین نبود و هاری با اینکه عصبانی بنظر میرسید ولی، داشت احساس میکرد که داره کم کم از هیجان بازی کووید بیچ که به اودست داده بود لذت می بره. بخوبی می شنیدند که بقیه ی بچه های مدرسه، همه دارند بمیدان میایند تا در جاهای خودشان قرار بگیرند. هاری لباس سیاه رنگ مدرسه را از تن بیرون آورد، عصای خودش را از جیبش در آورد و آنرا در داخل پیراهن آستین کوتاهی که میخواست بپوشه چپاند. تنها آرزوئی که داشت این بود که به آن احتیاج پیدا نکنه. یکدفعه، بفکرش رسید که بدونه آیا پروفیسور لوپین نیز جزو تماشاچی ها هست یا نیست؟

وود هنگامی که بچه ها عازم خارج شدن از رخت کن بودند پیش اومد و گفت میدونید چکار باید بکنیم؟ اگر این مسابقه را ببازیم از دور مسابقات اخراج میشیم. تنها کاری که میکنید اینه که کوشش کنید بپرید. پرواز کنید. همانگونه که دیروز میکردید. آنوقت بردن ما حتمی است. آنها وارد میدان شدند و صدای کف زدن تماشاچیان بهوا بلند شد. دسته ی راونکلاو، لباس آبی رنگ پوشیده و قبلا در وسط میدان ایستاده بودند. جوینده ی دسته ی آنان که رقیب هاری بود در مقابل هاری قرار گرفت و افراد دو تیم در پشت سر آنها ایستاده بودند. در این هنگام رقیب هاری در ناحیه ی شکم خود کمی احساس درد کرد که تصور نمیکرد از تباطی با اعصاب او داشته باشد. خانم هوچ که داور بازی بود ازوود، و دیویس خواهش کرد با هم دست بدهند و اوود هم دست کاپیتان تیم راونکلاو را فشار داد.

بسیار خوب... جاروب های خودتان را سوار شوید... و با سوت من... سه... دو... یک...، هاری، بطرف بالا و در هوا خیز گرفت و فشفشه، بالاتر و سریعتر از هر جاروب دیگری حرکت میکرد. دور استاد یوم را یکبار دور زد و زیر چشمی بدور میدان بازی نگاه میکرد و گوشهای خودش را تیز کرده بود تا راهنماییهایی که از پائین از طرف ویزلی های دوقلو، و، لی جوردن به او میشه کاملا گوش بده و بر روی آنها عمل کند.

بزرگترین هیجانی که این مسابقه داشت جاروب فشفشه ئی بود که هاری پاتر برای دسته ی گرای فیندور با آن پرواز میکرد. طبق برآوردی که شده بود فشفشه، داشت میرفت که بعنوان جاروبی برای تیم ملی در آید و در مسابقات قهرمانی دنیا شرکت نماید...، صدای ما ک گنگو گال بگوش رسید که داشت میگفت: جوردن! ممکنه بما بگی که چی داره در میدان مسابقه میگذره؟

چشم پروفیسور- یک کمی اطلاعات مقدماتی خدمتون عرض میکنم. ظاهرا این فشفشه را طوری ساخته اند که بطور خود کار ترمز میکند و-، جوردن!

بسیار خوب، بسیار خوب، حاشیه نمیرم. عرض کنم که، کتی بل، که از دسته ی گرای فیندور است داره بطرف گل پیش میره...

هاری اومد و فوراً از کنار کتی گذشت و به طرف طرف مقابل حرکت کرد. داره خیره خیره به برق طلائی توپ نگاه میکنه. ولی یکدفعه متوجه شد که شوشانگ پشت سرش داره حرکت

میکنه. بدون شک خیلی خوب پرواز میکنه. اومد جلوی هاری قرار گرفت بمسئکه هاری مجبور شد جهت خودش را تغییر بده.

فرد از اون پائین داد زد هاری! سرعت خودت را نشونش بده. هاری. بجنب. فرد فریاد زد زود تر هاری!

هاری مجبور شد فشفشه را جلوی پندازه برای آنکه دیدیک عده از راونکلاوی ها دور دروازه جمع شده اند و با این حرکت شوشانگ، عقب افتاد. موقعیکه کتی موفق شد اولین گل مسابقه را بزنه و با این گل، گرای فیندوری ها دیگه از خوشحالی دیوونه شدند، هاری آنرا دید - توپ زرد قشنگ نزدیک زمین بود. نزدیک خط های مانع زمین.

هاری یکدفعه دایورفت به طرف پائین و شوشانگ که متوجه هاری شده بود آنهم او را بلافاصله دنبال کرد. هاری داشت سرعت خودش را زیاد میکرد، هیجان تمام وجودش را فرا گرفته بود، دایو رقتن بر روی توپ یکی از هنرهای هاری بود. فقط ده فوت با توپ فاصله داشت -

یکی از مانع هائی که معلوم نبود از کدام سمت توسط راونکلاوی ها زده شده بود بطرف هاری در حرکت بود و فقط یک اینچ با هاری فاصله داشت و از کنار او گذشت. در این جریان، معلوم نشد که چی بر سر توپ زرد رنگ اومد و یکدفعه غیبش زد.

یک اووووه... بسیار طولانی توسط بازیکن ها و تماشاچیانی که بحمايت از گرای فیندوری ها بزمین آمده بودند کشیده شد و همه از این اتفاقی که افتاده بود در حیرت فرو رفته بودند. ولی راونکلاوی ها که از این موضوع خوشحال بودند شروع به کف زدن کردند. جورج ویزلی که ناراحت شده بود که دفعه قبل متوجه شده بود که کدامیک از بازیکن های راون کلاوون توپ را به طرف هاری پرتاب کردند دومین توپ را متوجه آن نفر کرد و او را مجبور کرد که در وسط زمین و هوا خودش را فوراً کنار بکشد تا با و نخوره.

تا اینجا گرای فیندوری ها هشتاد امتیاز کسب کرده بودند و دسته ی مقابل امتیازاتش صفر بود. هاری دیگه مصمم شده بود که یک کاری بکنه. گویا اینکه برای هر حرکت کوچکی که میکرد او را تشویق میکردند. جاروب کومت شانگ دیگه داشت از کار میافتاد ولی جاروب هاری بنحوی قابل تقدیر قدرت مانور خودش را داشت و با جاروب حریف قابل مقایسه نبود.

بینم جور دن! بتو پول داده اند که تبلیغ فشفشه را بکنی؟ راجع به بازی صحبت کن بینم چی شده!

راون کلاوی ها حالا عقب نشینی کردند. اونها تا بحال سه تا گل زده اند. گرای فیندوری ها فقط پنجاه امتیاز جلو هستند. اگر چوشانگ بتونه در جلوی توپ زرد قرار بگیره راون کلاوی ها بازی را میرند. هاری اومد پائین تر. از بغل یک چوب راون کلاوی ها که توپ زرد را دیوانه وار نشانه رفته بود بنرمی گذشت و به او اصابت نکرد. درخششی از طلا بچشمش خورد، صدای برهم خوردن بال بگوش میرسید - توپ داره در کنار دروازه گرای فیندور تاب میخوره...

هاری بر سرعت خودش افزود. چشمهایش بر روی نقطه های طلایی که در جلوی روش قرار داشت خیره شده بود - ولی ثانیه ئی بعد، چو، یکدفعه از وسط هوا پیداش شد و جلوی او را سد کرد - وود، از پائین داد زد هاری، حالا وقتش نیست که آدم جنتلمن باشه. و وقتیکه هاری نزدیک بود با چو،

برخورد داشته باشه وود یک فریاد بلند دیگری کشید. یالا اونویزن عقب حتی اگر قراره جاروبش را بشکنی. زودتر!

هاری تابی بخودش داد و چو را نشانه کرد. داشت پوزخند میزد. دوباره توپ زرد غیش زده بود. هاری تابی به فشفشه داد و دوباره باندازه ی بیست فوت جلو افتاد. از گوشه ی چشمهاش متوجه شد که چو، داره او را دنبال میکنه... تصمیم گرفته بود بجای آنکه دنبال توپ بره، هاری را دنبال کنه و او را ول نکنه... باشه! اگه دلش میخواد منو دنبال کنه، باید منتظر عواقب آنهم باشه....

دوباره هاری یک شیرجه رفت و چو که فکر کرده بود هاری توپ را دیده است کوشید هاری را تعقیب کنه. بلافاصله هاری از حالت دیو خودش را درآورد و با این حرکت مشکلی که کرد یک کمی بطرف پائین رفت. بلافاصله راست شد و آنوقت دوباره آنرا دید. این سومین بار بود که توپ زرد را میدید. داشت برق میزد. درست در بالای دروازه ی کلاوی ها.

هاری دوباره بر سرعت خود افزود و خیلی پائین تر از او، چو داشت حرکت میکرد. داشت میبرد، و میرفت که به توپ طلائی دسترسی پیدا کنه. چند ثانیه بیشتر نمانده بود - ولی -

اوه! چو، فریادی شدید بر کشید و داشت اشاره میکرد.

هاری که نظرش عوض شده بود یکدفعه پائین نگاه کرد.

سه تا از اون پلید ها که کلاه خود هم بر سر داشتند، داشتند به طرف هاری سربالا نگاه میکردند.

اصلا هاری حتی برای آنکه فکر کند توقف نکرد. یکی از دستهای خودش را از یقه ی لباسش

پائین برد، عصای خودش را بیرون کشید و یک فریادی بلند کشید! Expecto patronum!

ناگهان یک چیزی برنگ سفید نقره ای، یک چیز هیولا و بزرگی از نوک عصای هاری منفجر شد. هاری خودش میدونست که این مستقیماً بر آن پلید اصابت کرده است ولی اصلا بخودش فرصت تماشا کردن نداد. هنوز فکرش بطوری معجزه آسا کار میکرد. جلوی روی خودش را نگاه کرد - هنوز همانجا بود. دست خودش را که هنوز عصا در آن بود دراز کرد و کوشش کرد تا انگشتان خودش را بر روی آن توپ زرد رنگ که هنوز هم تلاش میکرد قرار دهد.

سوت مادام هوچ به صدا درآمد، هاری در وسط هوا گردشی کرد و دید که شش تالکهای صورتی رنگ بطرف او حرکت میکنند و پائین میانند. لحظه ی بعد دید که تمام افراد تیم او را بغل میکنند و آنقدر فشار میدهند که نزدیک بود جاروب از دستش بر زمین بیفتند. پائین که نگاه کرد صدای فریاد گرای فیندوری ها که در بین جمعیت ایستاده و برای او دست تکان میدادند می شنید.

وود داشت فریاد میزد که اون پسر مال منه! آلیشا، انجلیا و کتی، همه شون هاری را در بغل گرفته و میوسیدند. رون آنقدر هاری را در بازوان خودش فشار داد که هاری داشت فکر میکرد همین حالا کله اش از تنش جدا میشه و بر روی زمین میافته. در کمال بی نظمی، تیم دوباره به زمین بازی برگشت. هاری جاروی خودش را بر روی زمین گذاشت و به تشویق هواداران و دوستانش پاسخ میداد. در جلوی همه ی آنها رون قرار داشت که کاملاً احساساتی شده بود و دوستش را تشویق میکرد.

رون داد میزد بله! و بعد بازوی هاری را بلند کرد، در هوا آنرا تکان داد و باز فریاد میزد بله! بله!

پرسی، در حالیکه رضایت از سروریش پیدا بود به هاری گفت: بسیار عالی بود هاری! ده سکه طلب من! معذرت میخوام من باید برم دوست دختر خودم را پیدا کنم. بر میگردم.

سیموس فینیگان داد زد دست مریزاد هاری! عالی بود.

ها گرید که یک سرو کله از همه بزرگتر بود داد زد، بسیار شیرین کاشتی هاری! صدائی که توی گوش هاری پیچید گفت: بسیار بسیار عالی و شجاعانه بود. هاری بطرف صدا بر گشت و دید که پروفیسور لوپین اونجا ایستاده است. هم میلرزید و هم بسیار راضی بنظر میرسید. هاری باهیجان زیادی گفت: این دفعه اون پلید ها اصلا روی من تأثیری نداشتند. اصلا من چیزی حس نکردم. پروفیسور لوپین گفت: آخه علتش این بود که اونها از دسته ی پلید ها نبودند. یا خودت آنرا تماشا کن.

بعد باتفاق هاری از داخل جمعیت بیرون اومدند تا اینکه به محلی رسیدند که می توانستند کنار میدان را ببینند.

لوپین گفت تو آقای مالفوی را از ترس زهره ترک کردی.

هاری خیره خیره او را داشت تماشا میکرد. بعد نگاهی بگوشه ی میدان انداخت و دید که مالفوی، کرابل، و گویل، و کاپیتان تیم اسلی ترین همه در داخل یک خرقه ی سیاه رنگی گیر کرده واسیرند. همه مشغول تقلا هستند که خودشان را از داخل آن بندرها کنند ولی نمیشه. بنظر میرسد که در آن لحظه، مالفوی روی شانه های گویل قرار گرفته است. بر روی همه ی آنها، با حالتی از خشم که تا کنون نظیر آن دیده نشده بود پروفیسور ما ک گنو گال قرار داشت.

کاری بدون ارزش و خیانتکارانه! این صدای فریاد پروفیسور ما ک گنو گال بود که بر سر مالفوی و یارانش میبارید. برای چه میخواستید در این بازی سابوتاژ کنید. همه توقیف هستید. و پنجاه نمره از دسته ی اسلی ترین کسر میشه. من با پروفیسور دمبل دور راجع به این موضوع صحبت میکنم. آه! اینا ها! خودش داره میاد.

اگر چیزی یا کاری میتونست مانع از برد گرای فیندور بشه همین حرکت مزورانه بود. رون که کوشش زیادی کرده بود تا خودش را به هاری برسونه، موقعیکه مالفوی و دارو دسته اش را در بند دید از خنده نزدیک بود روده ترک بشه. هنوز مالفوی داشت تلاش میکرد تا سر خودش را بیرون بیاره و کله ی گویل نیز هنوز در لابلای پارچه ها گیر کرده بود.

جورج داد زد دیگه جنگ تمام شد هاری. حالا بریم و در پارتی گرای فیندور شرکت کنیم. خوشحال تر از هر لحظه ئی در دوران حیاتش، هاری و سایر اعضای تیم که هنوز در لباس ارغوانی خود شون بودند به طرف قلعه براه افتادند.

+

همه، این احساس برایشون بوجود آمده بود که گرای فیندور از قبل مسابقه را برده است و جام کووید پیچ نصیب آنها میشه. پارتی، در سرا سر روز ادامه داشت و به شب کشیده شد. فرد و جورج چند ساعتی غیبتون زد ولی بعدا بادوسه صندوق قیماق آجگو، کدو تنبل بوداده و چند کیسه پراز شیرینی های «هانی داک» برگشتند.

انجلیا جانسون پرسید شما چطوری این شیرینی ها را تهیه کردید؟

فرد، برای آنکه یک جواب سر بالا به او بده گفت: با یک کمی کمک از مهتاب، کرم، بالشتک و چنگال، آنها را فوراً تهیه کردیم.

تنها یک نفر در این جشن شرکت نداشت و آن هم هر میون بود. تنها، در گوشه‌ئی نشسته بود و مشغول مطالعه‌ی کتاب قطوری بود که نام آن «زندگی و آداب اجتماعی غیر جادوئی های انگلستان» بود. هاری از کنار میزی که فرد و جورج بر سر آن ایستاده بودند و داشتند بطری های قیماق آبجورا آماده میکردند کنار رفت و بطرف محلی که هر میون در آنجا نشسته بود رفت.

هاری پرسید تو برای تماشای مسابقه هم نیامدی؟

هر میون، با صدای مخصوصی که از حد معمول بلند تر بود بدون آنکه سر خودش را بلند کنه گفت البته که او دم و بسیار خوشحالم که ما آن مسابقه را بر دیم و فکر میکنم که تو در آن بازی بسیار زحمت کشیدی ولی من باید این کتاب را تا روز دوشنبه بخونم.

پاشو بریم حالا یک کمی غذا بخور و بعد دوباره برگرد سر کارت.

هاری! من نمیتونم. من هنوز چهار صد و بیست صفحه دارم که باید آنها را بخونم. این جمله‌ی آخری را که داشت میگفت کم کم حالت عصبی به او دست داده بود. بعد نگاهی به رون کرد و گفت: او که دلش نمیخواه من آنجا باشم!

با این گفته دیگه نمیشد بحث کرد برای آنکه رون همان لحظه را انتخاب کرد تا بگه اگر گربه‌ی هر میون موش مرا نخورده بود حالا من از این نون قندی ها میدادم اون زبون بسته بخوره. آنها را خیلی دوست میداشت-،

هر میون، یکدفعه بغضش ترکید و زرد زیر گریه. قبل از آنکه هاری حرفی بزنه یا کاری بتونه انجام بده، اون کتاب گنده را گذاشت زیر بغلش و همانطور که اشک میریخت بطرف پله کانی که بطرف خوابگاه دختران میرفت دوید و از نظر محو شد.

هاری به رون گفت: نمیتونی یک مدتی جلوی زبون خودت را بگیری و به او استراحت بدی؟

رون خیلی صاف و پوست کنده گفت نه! برای اینکه اون اینقدر یک دنده است که حاضر نیست اعتراف کنه که اشتباه کرده است. هنوز طوری رفتار میکنه که انگار موش من به مرخصی رفته است. جشن گرای فیندور ها هنگامی داشت به انتها میرسید که در ساعت یک صبح پروفیسور ما ک گنگو گال باروب دوشامبر شطرنجی خودش و تور مونی که بر روی سرش گذاشته بود وارد سالن شد و به بچه ها تکلیف کرد که به جشن خاتمه بدن و به خوابگاه خود روند. هاری و رون در حالیکه هنوز داشتند راجع به مسابقه صحبت میکردند بطرف خوابگاه حرکت کردند. قبل از آنکه خودش را بر تخت بیندازه، هاری تمام پرده ها را کشید و مثل مرده بخواب رفت...

خواب بسیار عجیب و غریبی دید. خواب دید که دارد از جنگلی عبور میکند و در حالیکه فشفشه هم بر روی شانه اش گذاشته شده است مشغول تعقیب جسمی است که برنگ سفید نقره‌ئی است. داشت میدید که این جسم همینطور در لابلای درختها تاب میخوره و تنها هنگامی میتونست آنرا ببینه که به شاخه ها نزدیک میشد. آنقدر مشتاق بود که آن جسم را بتونه بگیره که حد نداشت. سرعت خودش را اضافه کرد تا به آن برسه. بلافاصله آن جسم نیز بر سرعت خودش افزود. صداهای عجیب و غریبی بگوشش میخورد. مثل این بود که یک دسته سوار در حالیکه گروپ گروپ میکنند از آنجا دارند عبور میکنند.

یکدفعه، هاری از خواب پرید و مثل این بود که یک کسی داره توی صورتش میزنه. تاریکی



مطلقاً بر خوابگاه سایه افکنده بود. شروع به دستمالیدن به این طرف و آنطرف کرد. میتونست نوعی حرکت را در اطراف خودش احساس کنه. صدای سیموس فینیگان را هم از آنطرف اطاق شنید.

معلوم هست این جا چه خبره؟

هاری فکر کرد که شنید درب خوابگاه بهم خورده است. حداقل میتونست تشخیص بده که لای پرده باز شده است. هاری پرده ها را کاملاً عقب زد و در همان لحظه دین توماس چراغ خوابگاه را روشن کرد.

رون، پاشده بود و توی تخت خودش نشسته بود. یک طرف پرده ئی که آویزان بود دریده شده بود. توی صورتش آثار ترس و وحشت خوانده میشد.

من اون سیاه را دیدم که یک کاردم دستش بود!

چی؟

همین جا بود. همین حالا! پرده را که پس زد من از خواب بیدار شدم.

دین، گفت: مطمئنی که خواب ندیده ئی رون؟

به پرده نگاه کن. من دارم میگم که او اینجا بود. همه از تختهاشون بیزیراومدند و هاری اولین نفری بود که به در خوابگاه رسید و همه به طرف پله ها دویدند. پشت سراونا، درها باز شد و صداهای خواب آلود پشت سرشان شنیده میشد.

چه کسی بود که داد زد؟

شماها چیکار دارید میکنید؟

سالن عمومی با آتش بخاری که داشت کم کم تمام میشد روشن بود هنوز کف سالون پر از آشغال هائی بود که از جشن بجا مانده بود. سالن خالی بود و هیچکس در آن نبود.

مطمئنی که خواب ندیده ئی رون؟

دارم بهتون میگم. با این دو تا چشمهام من او را دیدم.

این سروصداها چیه؟

پروفسور ما ک گنو گال بما گفت به خوابگاه های خودمون بریم! ما هم رفتیم.

چند نفر از دخترها از سروصدا از خواب پریده بودند و با پیژامه های خودشون به سالون آمده بودند تا ببینند چه خبر شده است.. پسر ها هم داشتند یکی یکی پائین می اومدند ببینند چه اتفاقی افتاده است.

رون صورت خودش را به طرف برادرش پرسى، که سرپرست بود کرد و گفت من آن سیاه را دیدم پرسى. توی خوابگاه ما بود و مرا از خواب بیدار کرد. یک چاقو هم دستش بود.

افرادی که در سالن جمع شده بودند با شنیدن این کلمات همه ساکت ایستاده بودند.

در حالیکه قیافه اش کمی وحشت زده بود، پرسى گفت مزخرف میگه! امشب تو زیاد خورده بودی و داری هذیان میگی.

من دارم بهت میگم که او را دیدم..

خیلی خوب بسه دیگه!

دوباره پروفسور ما ک گنو گال سروکله اش پیدا شد. پرده ی تصویری را کنار زده و داخل شده

بود.

پروفسور گفت من بسیار خوشحال هستم که گرای فیندور مسابقه را برده است ولی فکر میکنم که دیگه با این کارها داره گندش درمیاره. پرسی! من بیشتر از اینها از تو انتظار داشتم! پرسی در حالی که از شدت غیظ میخواست بترکد گفت: پروفسور! من چنین چیزی را اجازه ندادم. من به آنها داشتم دستور میدادم که به خوابگاه برگردند! ظاهراً برادر من رون، دچار کابوس شده بوده است-،

رون فریاد کشید: این کابوس نبود پروفسور. من از خواب بیدار شدم و سیروس سیاه بالای سر من ایستاده بود و یک چاقوی بزرگ هم دستش بود. چرا این حرف را نمیخواهید قبول کنید؟ پروفسور ما ک گنوگال خیره خیره داشت به رون نگاه میکرد.

مزخرف نگو ویزی! چطوری اون میتونه از توی اون سوراخ تصویر عبور کرده باشه؟ رون که دیگه داشت از کوره در میرفت گفت: از خودش سؤال کنید. بعد در حالیکه انگشتش میلرزید آنرا بطرف سر کاداگون اشاره کرد و گفت از اون پرسید که او را دیده-، پروفسور در حالیکه مشکوکانه به رون نگاه میکرد تصویر را به کناری زد و خارج شد. تمام افرادی که در سالن عمومی جمع شده بودند نفسی تازه کردند و سراپا گوش شدند. پروفسور گفت سر کاداگون! آیا شما اخیراً به مردی اجازه ی ورود به داخل راندا دید؟ با صدای بلند گفت چرا قربان!

یک سکوت کاملی بر داخل، و خارج از سالن حکمفرما شد. پروفسور ما ک گنوگال گفت شما- شما اجازه دادید؟ ولی کلمه ی عبورچی؟! سر کاداگون با غرور تمام گفت او کلمه ی عبور را میدانست. تمام هفته آنرا میدانست. آنرا از روی یک تکه کاغذ خوانده بود!

پروفسور ما ک گنوگال خودش را از داخل تصویر بداخل کشید تا با گروهی که گیج و مات آنجا ایستاده بودند مواجه کند. صورتش مثل گیج سفید شده بود. در حالیکه صدایش به شدت میلرزید گفت: کدام فرد احمقی نام رمز ورود را بر روی کاغذی نوشته و آنرا بر زمین انداخته بوده است؟

سکوت کاملی بر سالن گسترده شده بود که هر از گاهی با صدای جیر و ویری که بگوش میخورد مخلوط میشد. نویل لونگ باتوم، در حالیکه از سر تا پا می لرزید دست خودش را در هوا بلند کرد.

## فصل چهارم کینه توزی پروفور اسنپ

آنشب در برج گرای فیندور خواب به چشم کسی رانیافت. میدانستند که قلعه را دوباره بطور کامل جستجو کرده اندولی همه در سالن عمومی جمع شده بودند که بدانند آیا سیاه دستگیر شده است یا نه؟ در حوالی سپیده ی صبح پروفور ما ک گنگال دوباره سرو کله اش پیدا شد تا خبر دهد برای یکبار دیگر گریخته است.

فردا بھر کجا گذر میکردند مقامات حفاظتی دقت بیشتری میکردند و پروفور فلیت ویک، در حالیکه تصویر بزرگی از سیاه را در دست داشت به مأموران درب ورودی تعلیم میداد که چگونه باید با صاحب تصویر برخورد داشته باشند. فلیچ بطوری ناگهانی به اینطرف و آنطرف راهروها با هیاهو میدوید و از سوراخ های کوچکی شبیه به سوراخ موش گرفته تا بزرگتر از آنرا دائما بازرسی میکرد. به خدمت سر، کاداگون خاتمه داده شد. تصویرش را بر گرداندند و به یک اتاق خالی در طبقه ی هفتم منتقل کردند. دوباره خانم چاق قبلی به خدمت فراخوانده شد. کار خودش را در نهایت مهارت و زیرکی انجام میداد ولی هنوز کمی عصبانی بود. موافقت کرده بود بکار اولیه باز گردد در صورتیکه از او حمایت کامل بعمل آید. تعدادی افراد گارد حفاظتی استخدام شده بودند تا از شخص وی حمایت نمایند. آنها در کریدورها قسمت شده بودند و همه اش راجع به اندازه های باتونی که بدست آنها داده شده بود صحبت میکردند.

هاری متوجه شده بود که مجسمه ی جادوگر یک چشمی که در جلوی ورودی طبقه ی سوم بود هنوز بدون محافظ است. بنظر میرسید که فرد و جورج در نحوه ی تفکر خود شون نسبت به این ورودی محق بودند و حالا، آن دو نفر با اضافه ی هاری و هر میون ورون، تنها افرادی بودند که از آن معبر مخفی اطلاع داشتند.

هاری از رون پرسید فکر نمیکنی که ما باید این موضوع را به یکنفر گزارش کنیم؟ رون در حالیکه اصلا احتمال ورود سیاه از آن معبر را نفی میکرد گفت ما که میدانیم اون هیچوقت از طریق شیرینی فروشی هانی دوک نمیتونه به اینجا بیاد. مگر اینکه بشویم که شیرینی فروشی هانی دیک در ها گز وید زیر و رو شده باشد. هاری از اینکه رون این عقیده را اداره خوشحال بود. برای اینکه اگر آن دروازه بسته میشد دیگه احتمال رفتن هاری به ها گز مید صفر بود.

بعد از آن شب، رون دیگه بسیار مشهور شده بود. برای اولین بار در عمرش دیگه مردم به حرفهاش گوش میدادند و به او بیشتر از هاری احترام میگذاشتند. واضح بود که رون از این موضوع راضی است و بسیار کیف میکنه. اگر چه هنوز تحت تأثیر وحشتی بود که در آن شب بر سرش آمده بود ولی از اینکه مردم از او داستان را جو یا می شدند و او هم میتواند با آب و تاب برای آنان شرح دهد خوشحال و راضی بود.

..... من خواب بودم که متوجه شدم صدای پاره شدن چیزی را شنیدم. فکر کردم صدائی است که آنرا در خواب شنیده ام ولی بعدا متوجه جریان باد شدم... از خواب بیدار شدم. متوجه شدم که یکطرف روتختی من پائین کشیده شده است... غلطی زدم... یکدفعه یارو را دیدم که بالای سر من واساده است... درست مثل یک اسکلت بود. با یک مشت موهای کثیف و بلند... اون چاقوی بزرگ

خودش را هم در دست داشت. نگاهی به او انداختم و یک فریاد بلند کشیدم که بلافاصله فرار کرد.

دختری از سال دومی ها که به داستان گوش میداد گفت واسه چی فرار کرد؟ هاری هم اتفاقاً همان فکر را میکرد. برای چی فرار کرد؟ سراغ تخت عوضی رفته بود؟ خوب مگه نمیتونست رون را ساکت کنه و بسراغ هاری بره؟ دوازده سال پیش این سیاه ثابت کرده بود که او از کشتن افراد بیگناه هراس نداره. پس چی شد که این دفعه در برابر پنج نابچه ی بدون سلاح که چهارتای آنها خوابند آنقدر بی دست و پا از آب درآمد بود؟

هاری گفت البته اون با موضوع خروج از قلعه مواجه بود. بعد از فریاد تو احتمال جمع شدن مردم راه خروج او ممکن بود بسته بشه. آنوقت باز مجبور میشد تمام افرادی را که در آنجا بودند از دم تیغ بگذرانه تا بتونه از سوراخ تصویر بگذرد... آنوقت تازه مرحله بعدی رو برو شدن با معلم ها بود.

نوئل بیچاره دیگر رسوای رسوا شده بود و پروفیسور ماک گنگال حداکثر مجازات را برای او مقرر کرده بود. پروفیسور خیلی از دستش عصبانی بود. گفته بود دیگه حق ندارد پایش را درها گیر مید بگذاره و رفتنش به آنجا ممنوع است. باید مدتی در توقیف باشه و هیچکس اجازه نداره به او کلمه ورود به برج رابده تا مشخصاً از آن استفاده کنه. بیچاره نوئل مجبور بود شبها در خارج از سالن عمومی بایستد تا کسی از راه برسه و بگذاره داخل بشه. افراد گارد حفاظتی هم همیشه چپ چپ به او نگاه میکردند. هیچکدام از این تنبیه ها پیاپی ی تنبیهی که مادر بزرگش در باره ی او انجام داد نمیرسید. دوازده روز پس از حمله ی سیاه به خوابگاه، مادر بزرگش یک بوزینه برای او فرستاد که آنرا یک روز صبح در سرمیز ناشتائی به او تحویل دادند. بدترین چیزی بود که یک دانش آموز هوگوارت نمیتونست دریافت کنه.

طبق معمول بوف های مدرسه صبح که میشد در داخل سالن عمومی پیداشون میشد و در حالیکه شیرجه میرفتند پست و نامه های بچه ها را قسمت میکردند. نوئل همانگونه که داشت ناشتائی میخورد یک دفعه متوجه شد که یکی از اون جغد های بسیار بزرگ در مقابل او بر روی میز نشست و یک پاکت بزرگ و غول آسانی را بر زمین گذاشت. یکدفعه لقمه توی گلوی نوئل گیر کرد. رون که در برابر او نشسته بود توانست نامه را تشخیص بده - برای آنکه سال قبل هم او یکی از همین نامه ها را دریافت کرده بود.

رون گفت باید بگیریش.

دیگه لازم نبود که رون این جمله را دوبار تکرار کنه. نوئل پاکت را برداشت و درست مثل آنکه بمبی را در دست گرفته است از توی سالون فرار کرد و بیخارج رفت. اصلی ترینی ها که در میز مجاور نشسته بودن همه زدن زیر خنده. شنیدند که میمون، که در داخل هال، از پاکت بیرون پریده بود جیغ و ویغ و فریاد خودش را بلند کرده است. این صدا درست شباهت زیادی به صدای مادر بزرگ نوئل را داشت با این تفاوت که آنرا از طریق سحر و جادو، صد بار بلندتر کرده باشند. تودلش میگفت بین این حیوان با این فریاد هائی که میکشه چطور آبروی خانواده را برده است.

هاری آنقدر مشغول بود که بتونه برای نوئل متأسف باشه. حتی متوجه نامه ئی که خودش داشت هم نشد تا اینکه جغدش به او اشاره ئی کرد و او نامه اش را برداشت.

به جغد خودش که به او گفت نامه دارد گفت: متشکرم هدیوگ!  
 هاری دریاکت نامه را باز کرد و هدیوگ هم رفت سراغ کورن فلیکس های نویل که آنها را روی  
 میز گذاشته ورفته بود  
 هاری چنین خواند.  
 هاری ورون عزیزم،  
 چطوره امروز در حدود ساعت شش بعد از ظهر یک چای باهم بنوشیم؟ من خودم میآم و شما را از قلعه  
 برمیدارم و میبرم.

دم در ورودی منتظر باشید برای اینکه شما نمیتونید بتنهائی از قلعه خارج شوید.

خدا حافظ

هاگرید

رون گفت: ممکنه دلش بخواد راجع به سیاه اطلاعاتی بدست بیاره.  
 ساعت شش آنروز، هاری ورون برج گرای فیندور را ترک کردند، از پست نگهبانی  
 گذشتند و بطرف درب ورودی راه افتادند.  
 هاگرید قبلا منتظر آنها بود.  
 رون گفت بسیار خوب هاگرید! مافکر کردیم که شاید تو بخواهی اطلاعاتی درباره ی روز شنبه  
 بدست بیاری. اینطوره؟  
 هاگرید، درحالیکه درب اصلی باز میکرد و بعنوان راهنما جلو افتاده بود گفت من قبلا راجع به آن  
 شنیده ام.

رون که یک کمی بور شده بود گفت اوه!

اولین چیزی که پس از ورود به کلبه ی هاگرید دیدند این بود که آن گوزن کذائی، دست و بال  
 خودش را باز کرده و روی کاناپه ی چهل تیکه ی هاگرید پهن شده و مشغول خوردن یک مشت  
 سوسمار مرده بود. داشت کیف می کرد. بعد از آنکه از آن منظره ی زشت چشم برگرداندند، هاری  
 یک دفعه متوجه شد که از بالای دولا ب هاگرید یک لباس پشمالوی بزرگ قهوه ئی رنگ و یک  
 کراوات مسخره ی زرد و نارنجی رنگ آویزان است.

هاری گفت: هاگرید اونها واسه چی خوبه؟

هاگرید گفت این جمعه پرونده ی گوزن مطرح میشه و باید علیه از بین بردن گوزن کار کرد. و ما به  
 اتفاق هم به لندن میریم. من دو تخت خواب در داخل اتوبوس شب، ذخیره کرده ام....

هاری، یک کمی احساس تقصیر کرد برای اینکه یادش بود که روز محاکمه همین نزدیکی  
 هاست و هنگامیکه به چهره ی رون نگاه کرد او هم کمی از این بی حواسی خودش شرمگین بود.  
 هاگرید یک چای برای آنها ریخت و ظرف کلوچه را جلوی آنها گرفت. هاری ورون چون سابقه  
 بسیار زیادی از دست پخت هاگرید را داشتند از خوردن کلوچه ها سر باز زدند و گفتند سیر هستیم.  
 هاگرید گفت من باید درباره ی یک چیزی با شما دونفر صحبت کنم. بعد با قیافه ئی بسیار جدی  
 بین آن دو نشست.

هاری گفت: چیه؟

هاگرید گفت: هر میون.

رون گفت راجع به چی باید صحبت کنیم؟ از کریسمس تا بحال چند بار اینجا آمده و مرا ملاقات

کرده است. دفعه اول شما ها هوستون گرفت برای فشفشه با او صحبت نکنید. حالا هم با اون حرف نمیزنین برای آنکه گریه-،

رون، یکدفعه پرید اون میون و گفت موش مرا خورده است.

هاگرید سرسختانه گفت برای اینکه گریه ی او کاری را کرد که همه ی گریه های دنیا میکنند؟ چندین بار برای شما گریه کرده است و شما میدونید که دوره و زمان بدی را میگذرانند. زیاد تر از طاقش زجر کشیده است. با تمام این زجر ها هنوز باز هم وقت داره که در پرونده ی گوزن بمن کمک کنه. چیز های بسیار جالبی برای طرح دفاع من برام تهیه کرده است.... بقسمیکه من بخودم مطمئن شده ام که درد عوا پیروز میشوم.

هاری شروع کرد و گفت هاگرید! من بسیار متأسفم. ما هم باید کمک میکردیم.

هاگرید گفت من شمارا برای اینکار سرزنش نمیکنم. اصلا لازم نیست که هاری تو این صحبت را بکنی. خدا خودش میدونه که شما ها چقدر درد سرو مشکل سرتون ریخته است. اون تمرین بازی کودویج. هر ساعت و دقیقه از روز و شب- ولی من باید اینرا بشما میگفتم که دوستی او برای شما بیش از یک جاروب و موش، ارزش دارد. تمام.

هاری و رون، نگاههایی ناراحت کننده با یکدیگر رد و بدل کردند.

آن زمانی که سیاه اومده بود تورا چاقو بزنه جدا ناراحت بود. رون اقلبش در جای درستی قرار گرفته است و شما دونفر یکدفعه تصمیم گرفته اید با او حرف نزنید-،

رون گفت اگر اون کلک اون گریه را بکنه من حاضرم دوباره با اون حرف بزنم و با هم دوست باشیم. ولی او هنوز هم سنگ گریه را به سینه میزنه. این گریه اصلا دیوونه است و او حاضر نیست بشنوه که کسی درباره اش بد گوئی کنه.

آها، مثل اینکه یاد تون رفته که مردم بعضی اوقات نسبت به حیوان خانگی خود شون احساسات احمقانه پیدا میکنند. در این لحظه در پشت سر ها گرید، گوزن، تعدادی از استخوان ها را توی بالش ها گرید تف کرد.

بقیه ی وقت را آنها درباره ی موفقیت احتمالی گرای فیندور برای کسب جام ورزشی گذراندند. ساعت نه که شد هاگرید آنها را با خودش دوباره به قلعه برگرداند.

هنگامیکه آنها به سالن عمومی برگشتند عده ی بسیار زیادی بدور تابلوی اعلانات جمع شده بودند.

هاری که از سرو کله ی بچه ها بالا رفت تا آگهی را بخونه گفت تعطیل آخر هفته دیگه مسافرت به هوگز مید! هنگامی که بر روی صندلی می نشستند رون، به آهستگی از هاری پرسید نظرت چیست؟ هاری بسیار آرام گفت: والّا! فلینچ که هنوز اقدامی علیه اون راه عبور بطرف هانی دوک انجام نداده است... و بعد چشمان خودش را دور سالن گرداند و متوجه شد که هر میون در پشت سر آنها بر روی میزی نشسته است و دارد دیواره ئی از کتاب را که او را از نظر مخفی میکرد مرتب میکنه.

هر میون گفت: هاری! اگر دوباره به هوگز مید بروی،... من داستان آن نقشه را به پروفیسور ماک گنوگال گزارش میدهم.

رون در حالیکه به هر میون نگاه نمیکرد گفت هاری تو میتونی بشنوی که یک نفر داره صحبت

میکنه؟

رون، چطوری تو میتونی بعد از اون کاری که اون سیاه با تو کرد، باز هم میخواهی اورا با خودت به هاگز میدبری؟

رون با خشم و غضب زیادی گفت: حالا دیگه تصمیم گرفته ئی هاری را توی هلفلدونی بیندازی. آیا تمام کارهائی که امسال کردی کافی نبود؟

هرمیون دهن خودش را باز کرد که جواب رون را بده که بایک هیس کوچولو، کروک شانک، گربه اش خیزی برداشت و پرید توی دامنش. هرمیون دوباره نگاهی به چهره ی غضبناک رون انداخت و بعد از بغل کردن گربه، بطرف خوابگاه دختران دوید.

رون به هاری گفت: چی شد بالاخره؟ وانگار که اصلا هیچ صحبت آنها با هم قطع نشده است. بریم دیگه. دفعه ی قبل که تورفتی هیچگونه اتفاقی نیفتاد. اصلا تو تا بحال داخل مغازه ی «زونکو» رانده ئی.

هاری نگاهی به اطراف کرد تا مطمئن شود که هرمیون از آن اطراف رفته است بعد گفت: باشه من این بار با خودم لباده ی نامرئی شدن رامی برم.

+

صبح روز شنبه، هاری لباده ی مخصوص نامرئی شدن را در ساک خودش گذاشت، نقشه ی کذائی را در جیبش گذاشت و برای خوردن ناشتائی با دیگران به سالن عمومی رفت. هرمیون که در سرمیزی پائین تر از آنها نشسته بود نگاه های مشکوکانه ئی به او می انداخت ولی هاری کوشش میکرد به اون نگاه نکند و از طرفی متوجه نشود که او از راه پله ی مرمر عبور میکند تا به درب ورودی برسد.

هاری، صورت خودش را بطرف رون کرد و با صدای بلند گفت خدا حافظ رون! دربرگشتن می بینمت. خوش باشی.

رون هم برای او دستی تکان داد و بطرف درب ورودی رفت.

هاری بلافاصله به طرف طبقه ی سوم رفت و در حال رفتن نقشه را از جیب خودش بیرون آورد. پشت مجسمه ی جادوگر یک چشم که رسید نقشه را از جیب خودش بیرون آورد. خط باریکی که در روی نقشه راه میرفت در جهتی که هاری بود حرکت میکرد. هاری چپکی به آن نگاهی انداخت. جمله ئی که با حروف ریز بر روی آن نوشته میشد توانست بخواند. «نویل لونگ باتوم».

هاری بلافاصله عصای خودش را بیرون آورد و گفت: Dissendium. و ساک دستی خودش را در درون مجسمه کرد ولی قبل از آنکه بتونه بالا بره، نویل در آن گوشه ظاهر شد.

نویل گفت: هاری من فراموش کرده بودم که تو هم به هاگز میدنمیری!

هاری در حالیکه نقشه را داشت توی جیب خودش جا میداد گفت: سلام نویل، چکار میخواهی بکنی؟ نویل شانه های خودش را بالا انداخت و گفت هیچی! خواستم پرسم حاضری با هم بازی کنیم؟

هاری من منی کرد و گفت نه حالا! من تصمیم دارم به کتابخونه برم و مقاله ئی را که لوپین دستور داده بنویسم شروع کنم-،

نویل در حالیکه بسیار خوشحال شد گفت من هم با تو میام. من هم آنرا نوشتم ام.

صبر کن بینم! عجب حافظه ئی پیدا کرده ام. اصلا یادم نبود. من آنرا دیشب نوشتم ام.

چه عالی! اینم میتونی به من کمک کنی. در این حال از چهره‌ی نویل برق خوشحالی بیرون میزد. من اصلاً این چیزهائی که مربوط به سیرواین جور چیزها- باید آنها را خورد یا اینکه- نویل یک دفعه صحبتش قطع شد. از لای شانه‌ی هاری که نگاه کرد دید پروفیسور اسناپ پشت سر هاری ایستاده است.

اسناپ گفت: و بفرمائید ببینم شماها اینجا چی میکنید؟ و شروع کرده نگاه کردن از یکی از آنها به دیگری. لابد پیش خودش داشت فکر میکرد این دیگه چه جایی برای ملاقات است-، باناراحتی شدیدی که هاری در آن لحظه باهاش روبرو بود، اسناپ چشمهای سیاه خودش را به درهای ورودی هر دو طرف انداخت و بعد آنها را متوجه مجسمه‌ی جادوگر یک چشم کرد. هاری گفت ما اینجا وعده‌ی ملاقات نداشتیم- برحسب تصادف بهم برخوردیم.

راستی؟ لابد یکی از عادات جنابعالی اینه که در محل‌های غیر مترقبه ظاهر بشید؟ بدون دلیل؟.. من پیشنهاد میکنم که هر دو تون بفوریت به برج گرای فیندورها که به آن تعلق دارید برگردید.

بدون آنکه کلمه‌ی دیگری بین آنها ردوبدل شود هاری و نویل براه افتادند. سرپیچ که رسیدند هاری برگشت و به پشت سر خودش نگاه کرد. دید که اسناپ دایره‌ی دست بر روی چشم مجسمه دست میماله و آنرا از نزدیک امتحان میکنه. هاری به نزدیکی‌های خانم چاق که رسید کلمه‌ی ورودی را به او گفت تا نویل داخل بشه بعد به بهانه‌ی اینکه مقاله‌اش را در کتابخانه جا گذاشته است به عقب برگشت. از جلوی چشمهای گاردها که رد شد دوباره نقشه را بیرون آورد و آنرا نزدیک بینی خودش گرفت.

راهروی طبقه‌ی سوم بنظر خلوت میرسید و موجودی در آن پیدا نمیشد. هاری دقیقاً بر روی نقشه نگاه کرد و نفس راحتی کشید. برای آنکه خط‌های نقطه چین نشان میداد که «اسناپ» در دفتر خودش است.

دوباره بطرف مجسمه‌ی یک چشم رفت، یک کمی قوز کرد و خودش را از سوراخ بد داخل کشاند تا به ساک خودش که قبلاً آنرا داخل کرده بود رسید. دوباره نقشه را مثل اول سفید کرد و مشغول دویدن شد.

+

هاری، که کاملاً در زیر لباده مخفی و نامرئی شده بود داخل در نور آفتاب که سراسر هانی دوک را پوشانده بود شد. وقتی به پشت سر روت رسید یک سقلمه به اون زد.

بعد یواشکی گفت: من بودم. هاری.

رون زیر زبونی گفت چرا اینقدر دیر کردی؟

اسناپ اون دوروبرها بود...

از مغازه بیرون اومدند و بطرف «های استریت» رفتند.

رون در وسط خیابان مجبور بود زیر زبونی مثل دیوونه‌ها با خودش حرف بزنه و بگه تو کجائی؟ هنوز آنجائی....

بطرف اداره‌ی پست رفتند. رون وانمود میکرد که دارد قیمت یک جغد را میپرسه تا آنرا برای



«بیل» به مصر بفرسته و هدفش این بود که هاری بتونه سرفرصت به اطراف نگاه کنه و همه ی جاها را ببیند. جغد ها که در حدود سیصد تا بودند همه در جاهای خودشون نشسته بودند و به او نگاه میکردند. انواع و اقسام آنها. از بزرگ خاکستری رنگ گرفته، تا کوچکترین آنها که در کف دست هاری جا میگرفت ( یک آگهی هم در کنار آنها نصب شده بود که بر آن نوشته شده بود: فقط تحویل محلی).

جای بعدی که برای دیدن آن رفتند «زونکو» بود که پراز دانشجو بود و هاری باید کاری میکرد که با هیچکدام از آنها برخورد یا تماس نداشته باشه والا سبب وحشت همه میشد. همه ی بچه ها سر گرم گفتگو و یا مبادله ی جوک با یکدیگر بودند. فرد و جورج هم در بین بچه ها بودند. هاری با دهن خودش صدای پیس پیسی درآورد و بعد دستورانی که داشت به رون گفت و ضمناً از زیر عبای خودش مقداری طلا بیرون آورد و به رون داد. کیسه ی پول آنها که سبک شده بود از زونکو بیرون آمدند ولی جیب های آنها پراز بمب پشگلی، جفجغه، شیرینی، صابون جل وزغ، و استکان هائی که بینی آدم را گاز میگرفت بود.

هوا خوب بود و نسیم ملایمی می وزید. هیچکدامشون علاقه به ماندن در داخل را نداشتند بنابراین سری به مغازه ی «سه جاروب» زدند و از سکوب هائی بالا رفتند تا خروس هائی را که جیغ میکشیدند تماشا کنند برای آنکه توی انگلیس، آنها خیلی طرفدار داشتند. این محل، که سطحش بالا تر از سایر جاها در دهکده بود، حتی در روز روشن هم کمی بدن آدم در آنجا مور مور میکرد. علتش این بود که در ارتفاعات بود، پنجره های آن تخته ئی بود و در پشت آن باغی بود که بسیار مرطوب بود.

رون در حالیکه بر روی فنس کنار سکوب لم میداد گفت که حتی روحهای هوگز مید دوست ندارند که به این محل بروند. من یکبار از نیک بی مخ راجع به آنها سوال کردم..... گفت که در این قسمت تعداد معدودی از افراد ساکن اند. برای اینکه هیچکس نمیتونه داخل آنجا بشه. یکبار فرد و جورج اینکار را امتحان کردند ولی درهای ورودی همه بسته بود...

هاری، که کم کم گرمش شده بود، داشت فکر میکرد چند دقیقه ئی لباده را از تن بیرون کند که شنید یک نفر داره از آن طرف تپه به طرف خانه بالا میاد. لحظاتی بعد، دیدند که مالفوی با اتفاق اطرافیان خودش، کراب و گویل دارند بطرف آنها می آیند و مالفوی مشغول صحبت است. ...بایستی که بزودی جفدی از طرف پدرم برای ما برسه. پدرم باید سری به داد گاه میزد تا ببینه درباره ی بازوی من چی تصمیم میگیرند.... درباره ی اینکه چرا من نمیتونستم سه ماه از اون استفاده کنم...

کراب و گویل، زدند زیر خنده. من جدا دلم میخواست اونجا بودم و میدیدم که اون آدمی که عقلش درست کار نمیکنه چطوری از خودش دفاع میکنه....

یکدفعه نگاه مالفوی به رون افتاد. چهره اش بلافاصله کیشه توزانه شد و پرسید تو اینجا چکار میکنی ویزلی؟ بعد نگاهش به خانه ئی که خردو خمیر شده و پشت سر رون قرار گرفته بود افتاد. فرض میکنیم که تو علاقمند بودی که در اینجا زندگی کنی ویزلی. آنوقت در رویاهای خودت درباره اطاق خوابت فکر میکردی؟ من شنیده ام که تمام افراد خانواده ی تو همه در یک اطاق

زندگی میکنند - درسته؟

هاری گوشه‌ی کت‌رون را کشید تا نکته‌ی رون از کوره‌ی دربره و بخواهد جواب مالفوی را بدهد. تو گوش رون گفت بگذار من حساب اونو برسم.

فرصت بسیار جالبی بود و نباید آنرا از دست داد. هاری آهسته و آرام در اطراف مالفوی گردش کرد و کراب و گویل خم شدند تا مشت‌های خودشان را از جوی کنار جاده پراز لجن کنند.

مالفوی گفت: ماهمین الساعه داشتیم راجع به دوست تو هاگرت با هم صحبت میکردیم. داشتیم تصور میکردیم که چطوری در برابر کمیته می ایسته و از خودش دفاع میکنه و برای آنها شرح میده که چگونه اون حیوون را از بین میبره. تو فکر میکنی وقتی که آنها قسمت‌های بدن اون حیوون را قطع کردند هاگرت گریه میکنه؟

تَلَب

یک گلوله لجن بسیار بزرگ و سنگین بر پشت سر مالفوی خورد و موهای نقره‌ی رنگش پراز کثافت و گل ولای شد.

رون ناچار بود به فنس‌های کنار سکوب هاچنگک بیندازه تا بتون سر جاش بایسته. صدای خنده اش دیگه تا آسمون میرفت. مالفوی، کراب و گویل احمقانه داشتند به اینطرف و آن طرف نگاه میکردند که از کدام طرف این آشغال‌ها پرتاب شده است. مالفوی کوشش داشت آنها را از موهای خودش پاک کند

این چی بود؟ کی آن کار را کرد؟

رون گفت: اینجا افراد زیادی رفت و آمد میکنند. مگه اینطور نیست؟

کراب و گویل کم کم وحشت زده شده بودند. عضلات بازوی آن‌ها در برابر روح، بی تأثیر بود. مالفوی با طرف خود وزمینی که در اطراف آن نقطه بود نگاه میکرد.

هاری در کنار جاده خزید و مخصوصاً محلی را انتخاب کرد که در آن، گودالی بود که در آن آب باران جمع شده بود. گودال، پراز لجن سبز رنگ بود و بوی بدی از آن بلند میشد.

تَلَب تَلَب

این دفعه کراب و گویل مقداری لجن نصیشان شد. گویل کفرش در او مده بود. دور خودش میگشت و میخواست با دست، لجن‌ها را از توی صورت و چشم‌های کوچولوش بیرون بیاړه.

مالفوی گفت از اون سمت اومد و داشت صورتش را پاک میکرد. داشت به نقطه‌ی که تقریباً یک متر و نیم در طرف چپ با هاری فاصله داشت نگاه میکرد.

کراب اشتباه‌ها پایش لیز خورد و بطرف جلو اومد. تعادل خودش را از دست داد و بازوهای درازش از دو طرف در هوارفت. هاری یک تاب دورش خورد، تکه چوبی را برداشت و او را از پشت، قلقلک داد. همینطور که آهسته در دل میخندید، دید که کراب روی یک پاشنه‌ی پالغزید و دلش میخواست بیینه چه کسی اینکار را با او کرده است. و چون رون تنها نفری بود که کراب میتونست او را بیینه اینست که تصمیم گرفت بطرف رون بره که در این موقع هاری پای اونو از عقب کشید، کراب لغزید و پای گنده اش به لباده‌ی هاری گیر کرد و از توی صورتش عقب رفت. هاری تقلای بسیاری کرد که لباده بحال اول بر گرده ولی دیگه دیر شده بود و از روی صورتش عقب رفت.

برای یک لحظه مالفوی به او نظر انداخت.

فریادی از دل برآورد و اشاره به سر هاری کرد. بعد از آن به هاری پشت کرد و سرعت برق و باد شروع به دویدن کرد و آن دو نفر هم بدنبال او همان کار را کردند.

هاری دوباره صورت خودش را پوشاند ولی خسارت بسیار عمیق بود و نمیشد کاری کرد. رون جلوتر اومد و به جانی که فکر میکرد هاری ایستاده نگاه کرد و گفت هاری ابهتره هرچه زودتر به قلعه برگردی برای اینکه اگه مالوی این داستان را برای دیگران تعریف کنه معلوم نیست چی میشه!

هاری بدون اینکه کلمه‌ی دیگری حرف بزنه گفت بعدا می بینمت و از آن بالا پائین اومد تا بطرف قلعه بره.

آیا مالفوی چیزهایی را که دیده بود میتونست باور کنه؟ آیا اگر مالفوی این داستان را برای دیگران تعریف میکرد حرفهای او را باور میکردند؟ هیچکس راجع به لباده‌ی نامرئی شدن چیزی نمیدونست - هیچکس جز دمبل دور نمیدونست چه اتفاقی افتاده است. البته اگر مالفوی چیزی در این باره بمردم میگفت -

هاری دوباره به هانی دوک، پله‌های زیرزمین، راهروئی که کف آن سنگفرش بود گذشت، لباده را کند و زیر بغل خودش گذاشت و دوید... مالفوی باید بتونه زودتر از من برگرد... چقدر طول میکشه تا معلمی را پیدا کنه و داستان را به او گزارش بده؟ نفس نفس میزد و در پهلوی خودش دردی احساس میکرد. وقتی که به کشورهای سنگی رسید از سرعت خودش کاست. باید لباده را همانجائی که بود میگذاشت. اگر مالفوی این موضوع را گزارش میکرد و او لباده را از دست میداد برای او بسیار گران تمام میشد. در گوشه‌ئی که نیمه تاریک بود کمی توقف کرد، و بعد شروع به بالا رفتن کرد. دستهایش که عرق کرده بودند میلغزیدند و باعث زحمت او میشدند. به محل قوز جادوگر رسید، با اعصاب خودش بر آن زد، از منفذی که داشت سر خودش را بیرون کرد و بعد تمام بدنش را بالا کشید. منفذ بسته شد و بمجرد اینکه پای خودش را بر روی زمین گذاشت صدای پاهائی بگوشش رسید که به محل نزدیک میشدند.

اسنپ بود. به هاری نزدیک شد. لباس مشکی که بر تن داشت برق میزد. اومد جلوی هاری قرار گرفت.

خب!

نگاهی مظفرانه داشت. هاری کوشش کرد که قیافه‌ی بیگناهی بخودش بگیرد. تمام هیكلش پر از عرق و گل ولای بود و دستهایش پر از لجن. بلافاصله آنها را در جیب خودش فروبرد. پاتر! با من بیا.

هاری دنبالش اومد و سعی میکرد دستهای خودش را با آستر لباده، بدون آنکه اسنپ متوجه بشه تمیز کنه. از پله‌ها پائین رفتند، از دخمه‌ی زیرزمینی گذشتند تا به دفتر اسنپ رسیدند.

هاری قبلا یکبار به این دفتر آمده بود و در آن هنگام نیز در محمضه‌ی عجیبی گیر کرده بود. اسناب مقدار بیشتری از اون گیاه‌های عجیب و غریب پیدا کرده و در گلدان‌هایی که در پشت قفسه‌ها قرار داشت گذاشته بود.

اسناپ گفت: بشین.

هاری نشست ولی اسناپ همانطور ایستاده بود.

اسناپ گفت آقای مالفوی حالا در دفتر من بود و داستان بسیار شگفت انگیزی را برای من تعریف میکرد. هاری چیزی نگفت.

میگفت رفته بود اون خروس های جیغ جیغ را تماشا کنه که با ویزلی برخورد کرده بود. ظاهرا بتنهائی. آقای مالفوی میگفت با ویزلی مشغول صحبت بوده است که مقدار بسیار زیادی گل ولای از پشت سر توی سرو صورت او ریخته میشه. تو فکر میکنی چطور چنین چیزی ممکن است اتفاق بیفته؟

هاری کوشش کرد کمی قیافه تعجب آمیز بخودش بگیره.

من نمیدونم پروفیسور.

چشمهای اسناپ دوباره در چشمهای هاری خیره شد. درست مثل آن بود که میخواست هاری را هیپنوتیزم کند. هاری کوشش کرد تا چشم های خودش را اصلا برهم نزنند.

بعد آقای مالفوی یک روح را ظاهرا میبینم. میتونی تصور کنی که این روح چی میتونه باشه پاتر؟ نه! اصلا! و این بار هاری تصمیم گرفته بود که قیافه ئی بیگناه و کنجکاوارا به خودش بگیره.

این سر تو بوده که اون دیده است پاتر!

سکوت کاملی برقرار شد.

هاری گفت: شاید بهتر باشه که اون یک سری به مادام پامفری بزنه. برای اینکه اگه یکنفر این

جور چیز ها را ببینه...

اسناپ بنحوی آرام گفت: اصلا ممکنه بمن بگی سر تو در ها گزمید چکار میکرده است پاتر؟ سر تو که اصلا مجاز نیست در ها گزمید باشد. هیچ قسمت از بدنت چنین اجازه ئی را ندارد.

هاری که کوشش داشت چهره ی بی گناهان را بخود بگیرد گفت: آقا آنرا که من خودم میدونم. من فکر میکنم که این آقای مالفوی خیالاتی شده است. -

اسناپ در حالیکه دودست خودش روی دسته های صندلی هاری می گذاشت گفت آقای مالفوی خیالاتی نشده است چهره های آنها تقریبا بیست سانتیمتر با هم فاصله داشت. اگر سر تو در ها گز وارت بوده است بقیه ی بدنت هم بوده است.

هاری گفت من در داخل برج گرای فیندور بودم و این همان محلی است که شما بمن گفتید در آن باشم -

آیا کمی میتونه آنرا تأیید کند؟

هاری چیزی نگفت و لبان باریک اسناپ بخنده باز شد.

همه ی مقامات این شهر از وزیر جادو گرفته تا دیگران در تلاشند تا آقای هاری پاتر نامی و مشهور را از گزند سیاه در امان نگاهدارند ولی این آقای معروف، خودش خلاف قانون رفتار میکند. بعله! بگذار تمام مردم عادی شهر نگران سلامت او باشند آنوقت خودش، چون معروف شده است هر جایی که دلش خواست میرود و از نتیجه ی آن هیچ باک ندارد.

هاری همانطور ساکت ایستاده بود و اسناپ هم کوشش داشت هاری را وادار به اعتراف کند. هاری تصمیم نداشت چنین کاری کند. اسناپ هم هنوز دلیلی برای این کار نداشت -

اسناپ، ناگهان در حالیکه چشمانش برق میزد گفت: پاتر، تو هم مثل پدرت خارق العاده هستی. او هم مثل تو زیاده از حد لجوج بود. جزئی مزیتی که در بازی کوویدیچ بر ما داشت فکر میکرد بالا تر و برتر از همه ی ماست. آرام آرام، باتفاق دوستان و طرفدارانش دور میدان قدم میزد... در این کار، شباهت عجیبی بیکدیگر دارید.

هاری قبل از آنکه بتونه جلوی خودش را بگیره گفت پدر من خرامیدن بلد نبود. من هم همانطور. اسناپ که میخواست مزیت خودش را بر رخ هاری بکشد گفت، پدرت بعضی اوقات قانون را هم زیر پا میگذاشت. کله اش هم خیلی پر باد بود-، خفه شو دیگه بسه!

هاری یکدفعه از سر جای خودش بلند شد. همان حالتی از خشم که شب آخر در پروات درایو، در منزل خاله اش به او دست داد بر او مستولی شد و دیگه جلوی چشم های خودش را نمیدید. اصلا اهمیت نمیداد که چشمهای اسناپ بنحو خطرناکی سرخ شده یا سیاه شده است. تو چی گفتی بمن پاتر؟

هاری فریاد کشید و گفت بهت گفتم که خفه شو و دیگه راجع پدر من صحبت نکن. من خودم حقیقت را میدونم. فهمیدی. او جان تو احمق را نجات داده بود. این را دمبل دور بمن گفت. اگر بخاطر پدر من نبود تو حالا اینجا نبودی. فهمیدی؟

رنک چهره ی اسناپ پس از شنیدن این کلمات برنگ شیر درآمده بود. اسناپ در حالیکه زمزمه میکرد گفت: و آقای مدیر آن اوضاع و احوالی را که منجر به نجات دادن جان من توسط پدرت بود بتو گفتند؟ یا اینکه چون فکر کرده بودند که گفتن آن برای گوشهای تو شنیدنش بسیار حساس است بتو نگفته اند.

هاری لبان خودش را گاز گرفت. نمیدونست چی اتفاق افتاده و از طرفی نمی خواست به آن اعتراف کند- اسناپ این را خودش حدس زد.

من از اینکه تو تصویر غلطی از پدرت داشته باشی بدم میاد، پاتر. بعد از گفتن این جمله پوزخندی بر لبانش نقش بست. اگر توی مغز خودت حالتی از شجاعت و از خود گذشتگی را ترسیم کرده ئی پس بگذار تا من آن را تصحیح کنم- پدری آلاش و ساده ی تو و دوستانش شوخی بسیار جالب و خطرناکی را برای نابودی من در نظر گرفته بودند و اگر در آخرین لحظات اعتماد خودش را از دست نداده بود من مرده بودم. کاری که او کرد هیچ ارتباطی با شجاعت نداشت. فقط میخواست خودش را نجات بده. اگر شوخی آنها موفق میشد آنها را از هو گوارت بیرون میکردند.

در این وقت دندانهای زرد رنک و کج و کوله ی اسناپ پیدا شد. یکدفعه گفت جیبت را خالی کن پاتر!

هاری هیچ حرکتی نکرد. توی گوشش مثل آن بود که یک کسی داشت ضربه به آن میزد. گفتم جیبت را بیرون بیا و الا یکر است میریم دفتر رئیس مدرسه اون را از جیبت در بیا پاتر! هاری که از ترس بدنش سرد شده بود نقشه ی مار و درز، و آن حقه ی زونکوس را بیرون آورد. اسناپ کیسه ی زونکوس را برداشت دستش گرفت.

هاری، که امید داشت قبل از اسناپ رون را ببیند گفت: رون آنها را بمن داد. دفعه ی قبل آنها را از

ها گزمید با خودش آورده بود...،  
 راستی؟ و تو داشتی آنها را از آن زمان تا بحال با خودت اینطرف و آنطرف میبردی؟ چقدر این حرفی  
 که میزنی سوزناکه!..... خب! بفهمانید این دیگه چیه؟  
 در این موقع اسناب نقشه را برداشت تا آن را تماشا کنه. هاری کوشش داشت با تمام نیروئی که  
 در بدن داره خودش را و صورتش را کنترل کنه و بی تفاوت نشان بده.  
 هاری، شانه های خودش را بالا انداخت و گفت: هیچی! یک تکه پوسته که من میخواستم بعنوان  
 چرکنویس از اون استفاده کنم.  
 اسناب یکی دوبار آن را زیر و رو کرد و در چشمهای هاری نگاه کرد.  
 ولی من فکر نمیکنم توبه این تکه پوست کهنه احتیاج داشته باشی. چطوره من اصلاً آن را دور  
 بیندازم؟

دستهایش به طرف آتش تکان خورد.

هاری فوراً گفت نه! اینکار را نکنید.

نه! واسه چی؟ و در آن هنگام پره های بینی درازش شروع به تکان خوردن کرد. ببینم! باز هم این  
 یک گنج گرانها از طرف آقای ویزلی است؟ یا اینکه - از طرف یک نفر دیگه؟ شاید هم یک نامه  
 است که با مرکب نامرئی نوشته شده؟ شاید هم دستور هائی است که بشود با آن به ها گزمید رفت  
 بدون آنکه با پلیدها مواجه بشیم؟

پلک های چشم هاری در این لحظه بهم میخورد و چشمهای اسناب برق میزد.  
 بگذار ببینم، بگذار ببینم... یک کمی من من کرد و بعد عصای خودش را بدست گرفت و نقشه را  
 روی میز گذاشت و مشغول صاف کردن آن شد. بعد گفت رمز خودت را باز گو! و عصای خودش را  
 به پوست نزدیک کرد.

هیچ اتفاقی نیفتاد. هاری دودست خودش را محکم بهم فشار داد تا لرزش آنها معلوم نشود.  
 بعد همانطور که بانوک عصا بر روی نقشه میزد گفت خودت آن را نشان بده!  
 باز هم همانطور سفید بود و چیزی بر روی پوست پیدا نشد. هاری داشت نفسهای آرام و عمیقی  
 میکشید.

دوباره با عصای خودش محکم بر روی پوست زد و گفت پروفیسور سوروس اسناب، معلم این  
 مدرسه، بتو دستور میدهد که اطلاعاتی که در خودت پنهان داری افشا کنی.  
 درست مثل آنکه دستی نامرئی از گوشه ئی در آید کلماتی شروع به ظاهر شدن در روی نقشه  
 شد و چنین نوشت:

آقای مونی ضمن ارسال پیام خاص خدمت پروفیسور اسناب، خواهشمند است که ایشان بینی خارج از  
 اندازه ی خودشان را کنار بکشند و در کار سایر افراد دخالت نکنند.

اسناب در جای خودش خشکش زد. و هاری خیره و خاموش به پیامی که بر روی نقشه ظاهر شده  
 بود فکر میکرد. ولی بهمین یک سطر اکتفا نشد و نوشته های دیگری نیز بدنبال آن آمد:

آقای پرونگ با آقای مونی موافق است و اضافه میکند که پروفیسور اسناب فردی سزاوار تحقیر است.  
 با حالت مذاکرات جدی چند لحظه قبل دریافت این پیام بسیار مسخره و مضحک بود. هنوز هم  
 ادامه داشت..

آقای پادفوت، از اینکه یک نادان بتمام معنی، خود را پروفیسور نامیده است در شگفت است...  
هاری چشمهای خودش را از وحشت بر هم نهاد. هنگامیکه دوباره آنها را باز کرد پیام دیگری بر  
روی نقشه بچشم میخورد:

اقای ورم تیل، ضمن روز بخیر به پروفیسور اسناپ، توصیه میکند که موهای کثیف و لجن مال خود را  
شستشو دهد.

هاری منتظر بود که یک خبری بشه.

اسناپ به آرامی گفت: خب!... راجع به این موضوع بعدا...

قدم زنان به طرف آتش رفت، یک مشت گرده یا پودر از داخل یک ظرف شیشه‌ای از سربخاری  
برداشت و آنها را در آتش ریخت.

اسناپ خطاب به شعله‌های آتش گفت: لوپین! من میخوام باهات حرف بزنم.  
هاری که کاملاً گیج شده بود به شعله‌ی آتش خیره شده بود و چند لحظه بعد آتش حالتی بنحوی  
گرفت و لوپین از میان شعله‌های آتش خودش را بالا کشید و از داخل بخاری بیرون آمد و شروع به  
تکاندن لباسهای خودش شد.

لوپین گفت شما مرا صد اذیت همکار گرامی؟

بله حتما! در این موقع از شدت خشم خطوط صورتش درهم فرو رفته بود. دوباره بطرف میز  
خودش رفت. من چند لحظه پیش از پاتر خواستم جیبهای خودش را خالی کند و این از توی جیبهای  
او بیرون اومد. بعد اسناپ اشاره‌ای به پوست کرد که هنوز گفته‌های آقایان مونی، ورم تیل، پادفوت  
و پرونگز، روی آن برج مانده بود. حالتی تعجب آمیز و غیر عادی بر روی صورت لوپین ظاهر شد.

اسناپ گفت خب!

لوپین هنوز بر روی نقشه نگاه میکرد. هاری در ذهن خودش چنین انگاشت که لوپین مشغول فکر  
کردن فوری درباره‌ی این موضوع است.

دوباره اسناپ گفت بسیار خوب! این پوست، سراپا پراز جادوی تاریک و مرموز است. فرض  
بر این است که این موضوع در تخصص شماست لوپین. فکر میکنید پاتر آن را از کجا بدست آورده  
است؟

لوپین سر خودش را بالا کرد نیم نگاهی بر صورت هاری انداخت و با همان نیم نگاه به او فهماند  
که گفته‌های او را قطع نکند.

فرمودید پراز جادوهای تاریک؟ شما اینطور فکر میکند همکار گرامی؟ از نقطه نظر من این فقط  
یک تکه پوست است که هر کس تصمیم بخواندن آن بگیرد مورد تحقیر قرار خواهد گرفت. البته به  
صورتی بچگانه. ولی مطمئناً بهیچوجه خطرناک نیست. تصور من بر آنست که آنها هاری از یک  
مغازه‌ی فروش وسایل جوک خریداری کرده است -

اسناپ گفت راستی؟ آرواره هایش را که بر هم میفشرد معلوم بود که بسیار عصبانی است. شما  
فکر میکنید که یک دکان جوک فروشی میتونه چنین چیز هائی به او بفروشه؟ فکر نمیکنید که مثلاً  
او توانسته باشد آن را مستقیماً از تهیه کنندگان خریداری کرده باشد؟

هاری نمیتونست بفهمه که اسناپ راجع به چی داره صحبت میکنه. شاید لوپین هم نمیتوانست آن  
را درک کند.

منظور تون اینه که او این را از آقای ورم تیل یا اینگونه افراد بدست آورده است؟

هاری آیا تو این آقایان را می شناسی؟

هاری بلافاصله گفت نه قربان.

لوپین گفت ملاحظه میکنید همکار محترم و دوباره صورت خودش را بطرف اسناپ گرداند. من فکر میکنم که این یکی از فرآورده های مغازه ی زونکو در هاگز میداست، ناگهان رون بدون مقدمه در اطاق را باز کرد و در حالیکه نفس نفس میزد داخل شد. رفت کنار میز اسناپ ایستاد و دست روی سینه ی خودش میمالید که دلالت بر نفس تنگی داشت و وانمود میکرد که میخواذ حرف بزنه.

من - او.. اون... را به... هاری دادم، او.. او نا از زونکو... سال.. قبل خر.. خر... خریده بودم. لوپین دستهای خودش را بهم زد و با صورتی باز و متبسم به اطراف اطاق مشغول نگاه کردن شد. موضوع دیگه روشن شده همکار گرامی. بنابراین من آنرا با خودم میبرم و آنرا تا کرد و در جیب لباده ی خودش گذاشت. بعد خطاب به رون و هاری گفت شما ها دنبال من بیایید. باید راجع به مقاله جادو گرانی که شب از گور خود بیرون میآیند با هم صحبت کنیم. مرا خواهید بخشید همکار محترم. موقعیکه دفتر اسناپ را داشتند ترک میکردند هاری جرأت نداشت به اسناپ نگاه کنه. هاری به اتفاق رون و لوپین از اطاق بیرون آمدند و بدون آنکه کلمه یی با هم رد و بدل کنند تا نزدیکی های درب ورودی پیش رفتند. در این موقع هاری برگشت و لوپین گفت:

پروفسور! من -،

لوپین گفت من به هیچ توضیحی احتیاج ندارم. نگاهی بدور و بر خودش در آن سرسرای خلوت انداخت و آهسته گفت: من فقط اطلاع دارم که در سالها قبل این نقشه بوسیله ی آقای فیلچ توقیف شده بود. بله! من میدونم که آن یک نقشه است. هاری و رون هر دو متحیرانه به گفته های او گوش میدادند. من اصلا نمیخواهم بدونم که چطوری بدست تو رسیده است. من متحیرم که چرا تو آن را تا کنون تحویل نداده یی. بویژه پس از آنکه دانشجویی در دفعه ی قبل بخاطر آن از پای درآمده بود. بنابراین من نمیتونم اجازه بدم که تو باز هم آن را داشته باشی. هاری در انتظار چنین موضوعی بود ولی مشتاق بود تا دوباره ی اعتراض خودش به این تصمیم توضیح دهد.

برای چی اسناپ تصور میکرد که من آنرا از سازنده اش گرفته ام؟

برای آنکه.... لوپین در گفتن جواب دودل بود ولی گفت برای آنکه این نقشه سازان در نظر داشتند که تو را در خارج از مدرسه بدام بیندازند. برای آنان این موضوع بسیار تفریحی و لذت بخش است.

هاری در حالیکه به موضوع علاقه مند شده بود گفت شما آنها را میشناسید.

بطور خلاصه گفت ما با همدیگر ملاقات کرده ایم. لوپین اینبار به هاری جدی تر از دفعات قبل نگاه میکرد.

هاری! دیگه انتظار نداشته یاش که من برای تو سینه سپر کنم. من نمیتونم دیگه بتو بگم که موضوع سیاه را جدی بگیری. فکر میکردم هنگامیکه پلیدها بتو نزدیک شده بودند چیزهایی که شنیده بودی بر روی تو تأثیر گذاشته است. پدر و مادر تو جان خودشون را از دست دادند تا تو زنده بمانی. هاری! این راهی که تو در پیش گرفته برای پرداخت قرض آنان ناصحیح است. تو داری قمار



میکنی. برای یک کیسه‌ی جادوئی بی ارزش، مشغول قمار، بر سر قربان شدن آنان شده‌ئی. با گفتن این کلمات راه خود در پیش گرفت و رفت و هاری را با حالتی صدها برابر بدتر از موقعی که در دفتر اسناب بود برجای گذاشت. پس از مدتی او، ورون، آرام آرام از پله‌های مرمر بالا رفتند. هنگامی که هاری از کنار جادوگر یک چشم گذشت یاد لباده‌ی نامرئی شدن افتاد- هنوز در پائین آن پله بود. ولی او دیگر جرأت رفتن به آن محل و برداشتن آن را نداشت. رون گفت: این تقصیر من بود هاری. من بودم که تو را تحریک کردم که به این سفر بروی. لوپین صحیح میگه. این یک کار احمقانه بود. نباید این کار را میکردیم-،

بغضش ترکید. به محلی رسیده بودند که گارد حفاظتی کنترل محل را زیر نظر داشتند. هر میون داشت بطرف آنها پیش می‌آمد. با یک نگاه بر چهره‌ی هر میون هاری دریافت که از همه چیز مطلع شده است. قلبش شروع به تپ تپ کرد- آیا او موضوع را به پروفیسور ماک گنوگال گفته است؟

هنگامیکه هر میون در برابر آنها ایستاد، رون بی رحمانه خطاب به هر میون گفت: آره یا که یک چشم چرانی کاملی داشته باشی. یا اینکه تازه اومدی بما بگی که چی شده؟ هر میون گفت نه! نامه‌ئی در دست خود داشت و لبهاش می لرزید. فکر کردم شاید شماها بخواهید بدونید... ها گرید درداد گاه شکست خورد و پرونده را باخت. گوزن را نیز قرار شد اعدام کنند.

## فصل پانزدهم

### مسابقه نهانی کوید ح

هرمیون گفت در حالیکه نامه را در دست داشت گفت: این را برای من فرستاده است. هاری آنرا از دستش گرفت. نامه خیس بود. اشکی که بر روی آن ریخته شده بود در بعضی از قسمت‌ها آنقدر تأثیر گذاشته بود که خواندن سطرهای نامه مشکل بود.

هرمیون عزیزم،  
ما باختیم. بمن اجازه داده شده است تا آنرا به هوگوارت برگردانم. روز اعدام آن بعدا تعیین میشود. یکی، از شهر لندن خوشش اومده بود و از آن لذت برد. کمک هائی که بمن کردی هیچگاه فراموش نخواهم کرد. هاگرید

هاری گفت: اون‌ها نمیتونند چنین کاری بکنند. اون گوزن بهیچوجه خطرناک نیست. هرمیون در حالیکه اشکهای چشمش را داشت پاک میکرد گفت: ظاهرا پدر مالفوی اعضای کمیسیون را ترسانده بود و آنها هم چنین رأی داده‌اند. تو که خودت میدونی اون چه جوریه؟ اعضای جلسه هم یک مشت پیروپاتال و احمقند و از مالفوی ترسیده بودند. البته میشه به رأی آن کمیسیون اعتراض کرد و پژوهش خواست ولی من امیدی به آن ندارم... هیچ چیزی عوض نمیشه. رون با عصبانیت گفت نخی‌ر میشه. این دفعه لازم نیست که تمام کارها را بتهائی انجام بدی. من هم کمک میکنم. اوه رون!

هرمیون دوتا دست خودش را بگردن رون حلقه زد و دیگه بغضش ترکید. رون که وحشت زده داشت اونو نگاه میکرد آهسته آهسته با دستش بر روی سر هرمیون میزد تا اینکه بالاخره هرمیون او را رها کرد و بکناری رفت.

همانطور که داشت اشک میریخت به رون گفت: رون من جدا برای موش تو متأسفم... رون گفت: اوه! خب... اون دیگه پیر شده بود و بعد از گفتن این جمله مثل آنکه یک آرامش کاملی به او دست داده بود. تازه! بیفایده هم بود. از کجا معلوم! شاید پدر و مادرم تصمیم بگیرند این دفعه یک جغد برام بخرند و اون بمراتب بهتر از آن موش بیعرضه است.

x

پس از روزی که آن سیاه بمدرسه داخل شده بود اقدامات امنیتی بسیار شدید شده بود و برای هاری، رون، و هرمیون بسیار مشکل شده بود که سری به هاگرید بزنند. تنها شانسى که آنها برای دیدن هاگرید داشتند در درس مواظبت از مخلوقات جادوئی بود. بنظر میرسه که اون از رأیی که درباره اش صادر کرده‌اند شوکه شده و دیگه سر حال نیست. اصلا تقصیر خودم بود. مثل آنکه زبون مراققل کرده بودند و اون ها هم با اون لباس های سیاه خود شون مثل بره اونجا نشسته بودند. پشت سر هم یادداشت مینوشتند و بطرف صندلی من رد میکردند و بعد بمن نگاه میکردند. بعد از اون لوسیوس مالفوی بلند شد سرپا ایستاد و حرفهای خودش

راز دو کمیون هم همان کارهائی را کرد که اویزیان آورده بود....  
 رون باغیظ گفت ها گرید! هنوز ما میتونیم استیناف بدیم. ناامید نشو. ما قرار گذاشته ایم که روی پرونده کار کنیم.  
 داشتند با بقیه ی افراد کلاس به قلعه بر میگشتند. جلوتر از خود شون اونها میتونستند مالفوی را ببینند که همراه با کراب و گویل داره حرکت میکنه و مدام بر میگرده به پشت سر خودش نگاه میکنه و پوز خند میزنه.  
 و قتیکه نزدیک پلکان قلعه رسیدند ها گرید گفت: هیچ فایده ئی نداره رون. اون کمیونی که من دیدم توی مشت مالفوی است. من دارم میرم یک کاری کنم که این زمانی که به عمر این حیوون باقی مانده خوشحال باشه.  
 بعد از گفتن این جمله صورت خودش را برگرداند و در حالیکه آن را در دستمال مخفی کرده بود عازم کلبه ی خودش شد.  
 این مرد گنده را نگاه کنید که چه به سر خودش میاره.  
 مالفوی، کراب، و گویل، که دم درب قلعه ایستاده بودند به حرفهای آنها گوش میدادند.  
 مالفوی گفت: تا بحال شما چیزی به این حد رقت انگیز دیده بودید؟ این آقا قراره معلم ما باشه و مثل بچه ها داره گریه میکنه.  
 هاری و رون، دونفری، خیز برداشتند که به طرف مالفوی برند که هر میون جلو آنها را گرفت و خودش سیلی محکمی به گوش مالفوی نواخت. آنقدر شدید بود که مالفوی تلو تلو خورد و عقب رفت. هاری، رون، کراب، و گویل، مات و مبهوت ایستاده بودند و به آن منظره نگاه میکردند که هر میون دوباره دست خودش را بلند کرد تا سیلی دوم را بزنند.  
 احمق بیشعور تو چطور جرأت میکنی به ها گرید بگی بچه نه! شیطان کثیف-،  
 رون گفت: هر میون و کوشش میکرد که کاری کنه که دست هر میون را در دست داشته باشه و جلو تر نره.  
 ولم کن رون!  
 هر میون عصای خودش را بیرون کشید. مالفوی دوسه قدم بعقب برداشت. کراب و گویل که کاملاً سردرگم بودند نگاهی به مالفوی انداختند تا ببینند چی دستور میده.  
 مالفوی گفت یا لا یا جلو! ولی لحظه ئی بعد هر سه نفر غیثون زد و توی چاله ئی که پائین خیابان بود افتاده بودند.  
 رون در حالیکه هم تحت تأثیر کار هر میون قرار گرفته بود و هم اینکه گیج شده بود گفت هر میون بسه دیگه!  
 هر میون گفت: هاری! بهتره که تو توی بازی کووید بیچ کلکش را بکنی. و باید حتماً اینکار را بکنی برای اینکه اگر اسلی ترین ببره من نمیتونم آن را تحمل کنم.  
 رون در حالیکه هنوز مسحور کار هر میون بود گفت: خیالت راحت باشه تصمیم داریم همان کار را بکنیم.  
 حالا دیگه بریم. کافی است.  
 از پله های مرمر بالا رفتند و به طرف کلاس پروفیسور فلیت و یک حرکت کردند. بمحض آنکه

هاری درب کلاس را باز کرد و پرفسور گفت: شما دیر کرده اید بچه ها! زود داخل بشید و عصاهای خودتون را در بیارید. امروز می خواهیم «افسون خوش بودن» را تمرین کنیم. قبلا ما دونفر، دونفر قسمت شده ایم...»

هاری و رون فوری بطرف میزی که در عقب کلاس بود حرکت کردند و کیف خودشان را باز کردند. رون نگاهی به پشت سر خودش انداخت و گفت: هرمیون چی شد؟

هاری هم نگاهی به اطراف انداخت ولی او داخل کلاس نبود. با این وصف هاری میدونست موقعیکه داشت درب کلاس را باز میکرد هرمیون پهلوی او ایستاده بود.

هاری در حالیکه به رون نگاه میکرد گفت خیلی عجیبه! - ممکنه اون رفته دستشویی یا؟

ولی اگه یادت باشه هرمیون هیچیک از این درس را حاضر نبوده است.

موقعیکه کلاس تمام شد و داشتند بطرف ناهار خوری میرفتند، رون گفت شاید اون با این موضوع اصلا موافق نباشه یا اینکه نتونه آن را انجام بده. همشون ظاهرا از درس «افسون خوش بودن» راضی و خوشحال بودند.

هرمیون سر میز ناهار هم پیدایش نشد. هنگامیکه داشتند کلوچه ی سیب خودشان را میخوردند، تأثیر بعدی خوش بودن ظاهر شد و هاری و رون، کم کم نگران شدند.

وقتیکه با عجله به طرف برج گرای فیندور میرفتند، رون، بی صبرانه خطاب به هاری گفت: فکر نمیکنی مالفوی یک کاری کرده باشه؟

از گارد حفاظتی گذشتند و به خانم چاق کلمه اسرار آمیز را که «فیلی برتی جی بت» بود گفتند از لابلای تصویر گذشتند و داخل سالن عمومی شدند.

هرمیون در کنار میزی نشسته و در حالیکه سرش بر روی کتاب اسطرلاب قرار داشت بخوابی عمیق فرو رفته بود. هر کدام در یکطرف او نشستند. هاری سیخونکی به او زد تا بیدار شه.

هرمیون یکدفعه از خواب پرید، به اطراف خودش نگاهی کرد و گفت: چی؟ چی شده؟ وقت رفته؟ چه درسی داریم؟

هاری گفت: درس بعدی پیشگوئی است ولی بیست دقیقه وقت داریم. ببینم هرمیون: واسه چی به کلاس افسون نیامدی؟

هرمیون جیغی زد و گفت چی؟ من فراموش کرده ام که به کلاس افسون برم؟

هاری گفت: ولی تو چطور میتونی آن را فراموش کرده باشی؟ تو با ما بودی. و ما همگی حتی تا دم در کلاس رفتیم.

هرمیون گفت: من که این را باور نمیکنم. پرفسور فلپت و یک عصبانی نبود؟ او... این مالفوی بود که من داشتم راجع به اون فکر میکردم و بعد از اون، همه چیز از دستم در رفت.

رون در حالیکه به کتاب های رمل و اسطرلابی که هرمیون بجای بالش از آنها استفاده میکرد انداخت گفت: میدونی چیه هرمیون؟ من فکر میکنم تو زیاد تراز طاقت خودت بار بر میداری.

رون در حالیکه موهای سرش را از توی چشمهایش کنار میزد گفت: نه! اصلا اینطور نیست. من فقط یک اشتباهی مرتکب شدم. همین! بعد هم میرم پرفسور فلپت و یک رامی بینم و بهش میگم معذرت میخوام... شما ها را توی کلاس پیشگوئی میبینم.

بیست دقیقه بعد در حالیکه بشدت خسته بود، دم راه پله هانی که به کلاس

پروفسور ترلاونی میرفت، هر میون به هاری ورون پیوست.

باور نمی کنم که من کلاس درس افسون پروفسور فلیت ویک، را از دست داده باشم. شرط می بندم که آن درس یکی از مواد امتحانی باشه. خود پروفسور هم اشاره نی کرد که ممکن است همانطور باشه.

سه نفری به اتفاق هم از راه پله بالا رفتند و به آن محوطه ی نیمه تاریک رسیدند. در روی هریک از میزهای کلاس گلوله نی از کریستال گذاشته بودند که نوری آن را عصاره های مروارید نما ریخته بودند که مشغول سوختن بود و نور ملایمی به اطراف پخش میکرد. هاری، رون، و هر میون سه نفری بر روی یکی نیمکت های ظریف و استخوانی نشستند.

رون، زیر زبونی گفت: من تصور میکردم تا ترم دیگر ما بحث گلوله های کریستال را نمیخوانیم. بعد دور و بر کلاس را داشت دید میزد و دنبال پروفسور ترلاونی میگشت.

هاری گفت: نمیخواه از این موضوع شکایت داشته باشی. معنی اینکار اینست که ما دیگه کف شناسی را کنار گذاشتیم. دیکه کم کم از دست اون خسته شده بودم برای اینکه هر دفعه دست مرا بلند میکرد و میخواست خطوط آن را برای من تشریح کنه.

هنوز این جمله را تمام نکرده بود که صدای آشنا و مرموزی در پشت سرش گفت «روز شماها بخیر» و پروفسور ترلاونی، ورود اسرار آمیز خود به کلاس را اعلام کرد. پارواتی، ولا وندر، هیجان زده شدند و صورت آنها از نور شیرینی رنگی که از گوی های کریستال آنها بر میخواست روشن شد.

پروفسور ترلاونی گفت: من تصمیم گرفته ام که بحث گوی کریستال را زود تر از زمانی که تعیین نموده بودم آغاز کنم. پس از آن در حالی که به اطراف کلاس نگاه میکرد، پشت به آتش بخاری در صندلی خودش نشست. بمن الهام شده است که امتحانات شما در ماه ژوئن بر روی اجسام کروی متکی است و من علاقه مندم در این مورد با شما تمرین کنم.

هر میون خرنش بلندی کشید.

خب... این مطلبی که گفتم جدی است.... چه کسی قرار است برنامه ی امتحانات را تنظیم کند؟ خودم!

این یک پیشگوئی شگفت آور است. این کلمات را خیلی قرص و محکم میگفت و اصلا در فکر اینکه صدایش را پائین تر بیاورد، یا اینکه آن را بگونه یی اسرار آمیز بیان کند نبود.

مشکل بود که بچه ها تصور کنند که آیا پروفسور ترلاونی آن را از جایی شنیده است یا اینکه از خودش میگه. برای آنکه صورتش در تاریکی قرار گرفته بود و نمی شد تغییری که در صورتش پیدا میشد دید. بهر حال به سخن خود ادامه داد و مثل آن بود که نه! آنرا از جایی نشنیده است.

نگاه کردن و یا خیره شدن در کریستال، هنری پالایش شده و ظریف است. من از هیچیک از شما ها انتظار ندارم که با اولین نگاهی که به این جسم کروی میکنید عمق نامحدود آنرا درک کنید. باید برای آرامش وجدان، فکر، و برون نگری خود مان تمرین کنیم - رون بدون آنکه بتواند خودش را کنترل کند شروع به خندیدن کرد و مجبور شد که دست خودش را مشت کند و جلوی دهانش بگیرد تا صدای خنده اش بیرون نیاد - تا چشم درون و وجدان خود را پاک کنیم. شاید اگر شانس با ما باشد بعضی از شما ها در پایان کلاس آنرا با چشم خود ببینید.

بچه ها شروع کردند. هاری که بشدت این بحث را احمقانه میدانست الکی به گوی کریستال

خودش داشت نگاه میکرد و کوشش داشت که مغزش را از فکرهای زائد و بوج خالی کند ولی نمیشد و مدام «این کاری احمقانه است» در جلوی نظرش می‌اومد. رون هم هراز گاهی خنده‌های ریز میکرد و کوشش داشت صدای آنرا خفه کند. هر میون نیز متعجبانه در خود فرو رفته بود. هاری، بعد از آنکه ربع ساعتی توی آن جسم کروی نگاه کرد از اونها پرسید شما چیزی دیده اید؟ رون گفت آره! این میز داره آتش میگیره. و بعد به شمع یکفر که آب شده بود و روی میز ریخته بود اشاره کرد.

هر میون آهسته گفت: این کار جز تلف کردن وقت هیچ نتیجه‌ئی نداره! من میتونم و قتم را روی کاری که با ارزش و مفید است صرف کنم. میتونم روی افسون خوش بودن تمرین کنم -، صدای خش خش پر و فسور ترلاونی که از پهلوشون میگذشت بگوش خورد. پر و فسور در حالیکه النگوهای دستش را مرتب میکرد زمزمه کرد که آیا کسی مثل من میتونه به آنها کمک کنه تا بتونند داخل آن جسم کروی چیزی پیدا کنند؟ رون زیر لبی گفت من بکمک نیاز ندارم. معلومه که این کار چی معنی میده. امشب هوا پر از مه غلیظ است!

هاری و هر میون، دونفری زدند زیر خنده.

پر و فسور ترلاونی گفت: جلدی میگم. با گفتن این جمله سر تمام بچه‌ها بطرف آنها چرخید. پراواتی و لاوند، با دلتنگی بآنها نگاه میکردند. پر و فسور به میز آنها نزدیک شد و گفت: شما ها دارید در نوسان‌های روشن بینی شاگردان اخلاص میکنید. هاری، یکدفعه قلبش فرو ریخت و پیش خودش گفت دوباره حالا برام روضه میخونه و حتما یک چیزی میدونه... پر و فسور ترلاونی در حالیکه صورت خودش را نزدیک گوی برده بود گفت: بله! اینجا یک چیزی دیده میشه! دودفعه تا بحال در عینک من منعکس شد. یک چیزی داره حرکت میکنه... ولی بگذار ببینم اون چیه؟

هاری حاضر بود شرط ببنده که هر چه اون بگه مربوط به یکی از چیزهائی است که به او تعلق داره. حتی فشفشه، که البته این خبر خوبی نبود... پر و فسور یک نفسی تازه کرد و گفت عزیز من... و خیره خیره به هاری نگاه میکرد. اون اینجاست. روشن تر از همیشه.... گر...

یک دفعه هر میون بلند داد زد ترا خدا دوباره راجع به اون چیز ترسناک حرف نزنید. ولمان کنید. پر و فسور ابروی دراز و چشمهای گنده‌ی خودش را بطرف هر میون کج کرد. پراواتی چیزی زیر لبی به لاوند گفت و دونفریشون به هر میون نگاه کردند. پر و فسور سیخ ایستاد و در حالیکه بسیار عصبانی بود شروع به نگرستن به هر میون کرد.

متأسفم که بتوبگم عزیزم از زمانی که تو، به این کلاس وارد شده‌ئی کاملاً واضح و روشنه که تو شرافت لازمی که شایسته‌ی درس پیشگوئی است نداری. بیادندارم تا کنون شاگردی را دیده باشم که افکارش تا این حد باطل، بدرد نخور، و این جهانی باشه. لحظه‌ئی پرسکوت بر کلاس گذشت. سپس -

ناگاه هر میون از جای خودش بلند شد، کتاب پاکسازی آینده را که روی میز بود در کیف

خودش گذاشت و گفت بسیار خوب! بسیار خوب! بعد از آن کیفش را چرخی داد و روی شانه اش گذاشت و تقریباً رون را از صندلی خودش به یکطرف هل داد و گفت: برای من دیگه این کلاس بسه! من رفتم. دیگه نمیتونم تحمل کنم.

درحالیکه تمام کلاس مفتون کارهای او شده بودند بطرف درب تله‌ئی کلاس رفت، لگدی به آن زد تا باز بشه، از پله‌ها پائین رفت و ناپدید شد.

چند دقیقه‌ئی طول کشید تا کلاس آرامش اولیه‌ی خودش را پیدا کرد. بنظر میرسید که پروفوسور یادش رفت که میخواست درباره‌ی ترس صحبت کنه. از کنار میز هاری و رون بکنار رفت، نفسهای سنگین میکشید و داشت روسری خودش را روی سرش محکم ترمی بست.

یک دفعه لا وندر گفت اووووووو، وبقیه‌ی کلاس هم بدنبال او گفتند اووووووو. پروفوسور ترلاونی گفت حالا تازه یادم اومد! شماها دیدید که او کلاس را ترک کرد. مگه نه؟ شما ندیدید پروفوسور؟ باید باطلاعتون برسونم که در حدود «ایستر» یکی از شاگرد ها مارا برای همیشه ترک خواهد کرد.

شما اینرا سالهای قبل هم گفتید پروفوسور!

پروفوسور، لبخندی نیشدار تحویل داد.

بله عزیز دلم. من تقریباً خودم میدونستم که دوشیزه گرانجر مارا ترک خواهد کرد. باید امیدوار بود که علامات اشتباه بوده باشد... میدونید! ممکن است چشم درون برای ما دردسرايجاد کند....

بنظر میرسید که لا وندر و پارواتی، سخت شیفته این کلمات شده بودند بهمین سبب پروفوسور حرکت کرد و به میز آنها نزدیک شد.

رون کمی من کرد و به هاری گفت آیا یک روزی میشه که هرمیون؟ محترمانه....

خب؟!!

هاری نگاهی به گلوله‌ی کریستال انداخت ولی جز یک مشت چیزهای سفید رنگ چیز دیگری در آن ندید. آیا دوباره پروفوسور ترلاونی ترس و وحشت در آن دیده بود؟ ممکنه که؟ تنها چیزی که هاری کم داشت یک تصادف مهلک بود. تصادفی که در بازی کووید پیچ ممکن بود برای او اتفاق بیفته.

+

تعطیلات ایستر، برای آنها استراحت بدنبال نداشت. سال سومی ها تا بحال آنقدر تکلیف مدرسه نداشتند انجام بدهند. خیلی زیاد بود. نویل لونگ باتوم، دیگه به مرحله‌ئی رسیده بود که داشت از پای در می اومد و او تنها فرد نبود.

سیموس فینیگان میگفت یعنی اسم این را میشه گذاشت تعطیلات؟ مثل اینکه سالها بعد میخواد امتحانات شروع بشه. بازی سر ما در آورده اند؟

ولی هیچکس به اندازه‌ی هرمیون کار نداشت که انجام بده. حتی اگر درس پیشگوئی را کنار بگذاریم هیچکس باندازه‌ی او موضوع بر نداشته بود. معمولاً آخرین نفری بود که سالن عمومی را شبها ترک میکرد و اولین فردی بود که صبح ها وارد کتابخانه میشد. او هم مثل لوپین زیر چشمش

سایه انداخته بود. مثل آن بود که همیشه در حال گریه است. رون مسئولیت تهیه ی لایحه ی دفاعیه ها گرید را بعهده گرفته بود. در اوقاتی که سرش خلوت میشد خودش را در لابلای کتابهایی مانند کتابهای راهنما درباره ی روانشناسی موجودات عجیب الخلقه یا مرغهای خانگی و یا موجودات پلید، یا مطالعه درباره ی وحشیگری نوع حیوانات صرف میکرد. آنقدر غرق مطالعه ی این کتابها بود که دیگر فراموش کرده بود نسبت به کروک شانک، گربه ی هر میون، کینه توز باشد.

هاری لازم بود علاوه بر انجام تکالیف مدرسه همه روزه ساعات تمرین بازی کووید بیچ را داشته باشد. بحث های تمام نشدنی او با وود کاپیتان تیم سر جای خودش بود. قرار بود که مسابقه گرای فیندور - اسلی ترین در روز شنبه پس از ایسترن انجام بشه. اسلی ترینی ها در حدود دویست امتیاز جلو بودند. معنای این حرف این بود که آنها برای بردن جام قهرمانی باید بیش از دویست امتیاز داشته باشند. وود همواره این موضوع را به آنها یادآوری میکرد. معنای دیگر آن کار این بود که بار این مسابقه بیشتر بر روی دوش هاری است تا دیگران. برای آنکه قاپیدن توپ طلائی یکصده و پنجاه امتیاز داشت.

بنابراین شما باید وقتی آنرا سعی کنید بدست بیارید که بیش از پنجاه امتیاز داشته باشید. این نیز یکی از جملاتی بود که وود آنرا به هاری میگفت. یادت باشه. فقط در صورتی که بیش از پنجاه امتیاز جلو باشیم. والا ما مسابقه را میبریم ولی جام را میبازیم. یادت ماند؟ تو فقط باید توپ طلائی را در صورتی بگیری -،

بسه دیگه اولیور! کشتی منو.

برای برگزاری این مسابقه تمام خانه ی گرای فیندور به زحمت افتاده بود. از زمانیکه چارلی ویزلی (دومین برادر بزرگ رون) افسانه نی، جوینده ی توپ این بازی بود تا کنون که نوبت به هاری رسیده است تیم گرای فیندور جام کووید بیچ را تصاحب نکرده بود. ولی هاری مشکوک بود از اینکه هیچکدام از آنها آنقدر که او دلش میخواست جام را بره علاقمند به این موضوع بوده باشند. حتی وود.

دشمنی بین هاری و مالفوی به اعلی درجه ی خودش رسیده بود. مالفوی هنوز هم راجع به اتفاقاتی که در هاگز میدپیش آمد و ضمن آن سروصورتش پر از گل ولای شده بود ناراحت بود. حتی از آن خشمگین بود که چگونه از تنبیه فرار کرده و کسی مزاحم او نشده است. هاری نیز فراموش نکرده بود که مالفوی در نظر داشت در مسابقه نی که آنها با راونکلاو داشتند اختلال کند. در هر حال، هنگامیکه موضوع آن گوزن پیش آمد سبب شد که هاری مالفوی را در برابر چشمهای همه ی شاگردان شکست دهد.

هیچکس بخاطر نداشت که تا بحال مسابقه نی به این شدت خاطر خواه داشته باشه و افراد علاقمند به انجام آن باشند. هنگامیکه تعطیلات ایستر پایان یافت تنش بین دو تیم، وود و خانه، به اوج رسیده بود. تعدادی ترقه در راهرو ها منفجر شده بود که منجر به بستری شدن یکی از بچه های گرای فیندور، سال چهارم، و اسلی ترینی ها، سال ششم، گردیده بود.

هاری، بویژه وضع نامناسبی داشت. هر موقع میخواست به کلاس بره باید مواظب میبود تا اسلی ترین ها پاهایش را به تله نیندازند. هر جا که میخواست قدم بگذاره کراب و گوویل حاضر بودند و وقتی



که میدیدند مردم بدور هاری جمع میشدند ناراحت میشدند. وود توصیه کرده بود که هر جا هاری قدم میگذارد باید با گارد بره برای آنکه ممکن است اسلی ترین ها در نظر داشته باشند او را بنحوی از کاربندازند. تمام گرای فیندوری ها از جان و دل موضوع حمایت از هاری را پذیرفتند. کم کم سر وقت حاضر شدن هاری بکلاس مشکل شده بود. برای آنکه همواره گروهی او را احاطه کرده بودند و میخواستند با او حرف بزنند. هاری بیش از هر چیز به سالم ماندن فشفشه ی خودش فکر میکرد. زمانی که از آن استفاده نمیکرد آنرا در دولاب خودش می گذاشت و درب آنرا قفل میکرد و بعضی اوقات به خانه ی گرای فیندور بر میگشت تا ببیند او هنوز سر جایش هست یا نه!

+

شب قبل از انجام مسابقه، تمام کارهای اصلی که باید انجام میشد بکنار گذاشته شده بود. حتی هر میون هم لای کتابهای خود را بسته بود و بخودش تعطیل داده بود.

باغیظ و عصبانیت میگفت من نمیتونم کار کنم. نمیتونم تمرکز خودم را حفظ کنم.

سرو صدا بسیار زیاد بود. فرد و جورج ویزلی، خیلی بیشتر از همیشه مقرراتی شده بودند و میخواستند بچه ها را ساکت کنند. اولیور وود خم شده بود و بر روی مدلی از توپ طلائی رنگ نگاه میکرد و با عصای خودش به گوشه آن میزد تا بلکه بتونه نوشته های روی آن را بخونه. انجلینا، کتی و کتی، به جوکی که فرد و جورج داشتند آن را تعریف میکردند میخندیدند. هاری، رون، و هر میون در یک کناری نشسته بودند تا از مرکز دور باشند و تا می توانند نسبت به فردا فکر نکنند. برای اینکه هر وقت هاری به این موضوع در گذشته فکر کرده بود مثل این بود که یک چیز بسیار گنده نی میخواد از توی معده اش بیرون بیاد.

هر میون بهش گفت حالت خوب میشه و هیچ اشکال و نگرانی نیز نخواهی داشت. گوا اینکه بسیار وحشت زده بود.

وقتی که وود از سر جاش بلند شد و گفت خواب! همه راضی و خوشحال بنظر میرسیدند.

+

آتش هاری بسیار بد خوابید. اول خواب دید که زیاد تر از حد معمول خوابیده است و، وود داره فریاد میکشه. کدام گوری هستی؟ ما مجبور شدیم نویل را بجای تو بگذاریم. بعد خواب دید که مالفوی و افراد تیم اسلی ترین سوار بر اژدها، وارد میدان شدند. هاری مجبور بود طوری حرکت کنه که آتشی که از دهان اژدهای مالفوی بیرون میزد به او نخوره و او را نسوزانه. بعد یادش اومد که او اصلا فراموش کرده است فشفشه ی خودش را با خودش بیاره. وسط زمین و هوا ول شده است. ناگهان از خواب بیدار شد.

این، چند ثانیه ئی قبل از آن بود که هاری متوجه شد مسابقه هنوز شروع نشده است. پس او هنوز امن و امان است، روی تخت خودش خوابیده و اسلی ترین ها حتما با اژدها بازی نمیکنند. احساس کرد که بسیار تشنه است. فوری از تخت خواب پائین اومد و سراغ پارچ آب که در کنار پنجره گذاشته شده بود رفت.

زمین، از پشت پنجره ساکت و خلوت بود. هیچ اثری از باد، و صدای زوزه ی آن از جنگل ممنوعه بگوش نمیخورد. بنظر میرسید که اوضاع برای برگزاری مسابقه بسیار عالی است.

هاری لیوان پایه دار خودش را زمین گذاشت و داشت به طرف رختخواب خودش برمیگشت که یک چیزی نظرش را جلب کرد. حیوانی که نمیدانست چیه روی چمن نقره‌نی رنگ پر سه میزد. بطرف میز کنار تخت خواب خودش دوید و عینکش را برداشت، به چشم گذاشت و دوباره بطرف پنجره رفت. این حیوان نمیتونست اون حیوان ترسناک باشه - نه حالا - نه جلو تر از مسابقه - دوباره بر روی زمین چشم دوخت و بعد از دقایقی جستجو که اورا از کوره بدر برده بود دوباره توانست آنرا ببیند. حالا در حاشیه‌ی جنگل راه میرفت... یک گربه بود... هاری، با خیال راحت گیره‌ی پنجره را محکم کرد. بادمی که این حیوان داشت و مثل یک بطری شور بود فهمید که گربه هر میون یعنی کروک سانک است....

کمی بینی خودش را فشار داد، چشمهایش را لوج کرد و با خودش گفت حالا آیا اون گربه تنها بود. دوباره چشمش را به شیشه‌ی پنجره چسبانید. بنظر میرسید که گربه دیگه ایستاده است. هاری مطمئن بود که میتونه چیز دیگری را که در سایه‌ی درختها قرار دارد ببیند. یک لحظه بعد از توی سایه اومد بیرون. یک سگ غول پیکری که پشمالو و سیاه رنگ بود دزدکی داشت در کنار چمن ها حرکت میکرد و کروک سایت هم در یک طرف آن داشت راه میرفت. هاری به اون قسمت خیره شد. معنی این کار چیست؟ اگر کروک سانک هم میتونه اون سگ پشمالو را ببینه چطور میتونه که اون حیوان نشانه‌ی از مرگ قریب الوقوع هاری باشه؟

هاری گفت رون، رون، بیدار شو!

هوم؟

من احتیاج دارم که تو پاشی یایی اینجا و بینی آن چیزی را که من می بینم تو هم می بینی؟ حالا که هوا تاریکه هاری. کجائی تو؟

اینجا -

هاری بلافاصله دوباره به پنجره چشم دوخت.

کروک سانک و سگ هردو غیثون زده بود. از پنجره بالا رفت تا بتونه در سایه های قلعه نگاه کنه ولی آنها دیگه آنجا نبودند. کجا میتونستند رفته باشند؟ یک خرنا سه‌ی بلند به هاری گفت که رون دوباره بخواب رفته است.

+

فردا صبح، هاری و افراد تیم گرای فیندور در حالیکه سایر بچه ها برای آنها کف میزدند وارد سالن عمومی شدند. هاری نمیتونست نخنده برای اینکه می دید افراد را ون کلاو، و هافل پاف، برای او و افراد تیم کف میزنند و آنها را تشویق میکنند. موقعیکه آنها از کنار میز اسلی ترین عبور کردند آنها شروع به سوت زدن کردند. هاری متوجه شد که صورت مالفوی بی رنگ تر و پریده رنگ تر از همیشه است.

وود بهنگام ناشتائی در سالن باقی ماند و اعضای تیمش را واداشت تا کاملاً ناشتائی خودشان را بخورند و این در حالی بود که خودش لب به چیزی نزده بود. بعد از ناشتائی قبل از آنکه کسی وارد میدان شود افراد را به زمین برد تا برآوردی از موقعیت زمین و بازی بدست آنها بدهد. بمحض آنکه سالن عمومی را ترک کردند دوباره تمام افرادی که در سالن بودند برای آنها کف زدند. چوچانگ، دادزد موفق باشی هاری. هاری احساس کرد که رنگ و روش با این تشویق ها قرمز

شده و کم کم بخودش می بالید.  
بسیار خوب... باد نمی آید... آفتاب هم که روشن و عالی است... آره ولی مواظب باش که اشکالی  
در دید تو ایجاد نکنه.... مواظب باش زمین بازی خیلی سفت شده است، با اینوصف برای اینکه  
ضربه ی اول را شروع کنی بسیار عالی...

وود زمین را بررسی کرد. به این طرف و آنطرف نگاه کرد و موقعیت میدان را زیر نظر  
داشت. افراد تیم هم پشت سرش حرکت میکردند. سرانجام دیدند که درب قلعه باز شد و بقیه ی  
شاگردان مدرسه وارد میدان شدند.

وود، داد زد اطاق رخت کن بچه ها. موقعیکه داشتند در لباسهای ارغوانی خود شون فرو میرفتند  
هیچکس صحبت نمیکرد. هاری داشت فکر میکرد که آیا بقیه هم همانطوری که او فکر میکرد  
داشتند فکر میکردند؟ اصلا همینطور داشت وول میخورد. مثل آن بود که در سر میز ناشتائی  
مقدار بسیار زیادی کرم خورده است. در این وقت وود اعلام کرد بچه ها وقت رفته. بریم...

از اطاق رخت کن مثل یک موج خروشان بیرون اومدند و وارد میدان شدند. سه چهارم جمعیت  
داخل میدان پیراهن های ارغوانی پوشیده بودند و پرچم هائی به همان رنگ در دست داشتند و آن را  
تکان میدادند. روی تمام پرچم ها علامت گرای فیندور که یک شیر بود چاپ شده بود. روی بیشتر  
پرچم ها شعار هائی مثل برو گرای فیندور یا اینکه شیرانی که جام را می برند نوشته شده  
بود. پشت دروازه ی اصلی ترین ها در حدود دویست نفر لباسهای سبز پوشیده بودند. علامت اصلی  
ترین که ماری نقره ئی رنگ بود بر روی پرچمشان می درخشید و پروفیسور اسنپ در یک صندلی  
در ردیف جلو نشسته و مانند بقیه ی اعضای تیم لباس سبز پوشیده بود. خنده ی مزورانه ئی هم بر لب  
داشت.

لی جوردن که طبق معمول گزارش کردن مسابقه بعهده اش بود شروع به گزارش خود کرد.  
پاتر، بل، جانسون، اسپینت، ویزلی، ویزلی و وود. بعد از آن اعلام کرد که در این چند سال اخیر تیم  
هوگوارت یکی از تیمهای خوب برای بازی کووید پیچ بوده است.  
بعد از آنکه لی صحبت خودش را قطع کرد از گوشه ی میدان از ناحیه اصلی ترین ها صدای «هو  
کشیدن» اومد.

و حالا تیم اصلی ترین به سرپرستی فلیت وارد میدان میشود. فلیت در تیم خود تغییراتی داده  
است و بنظر میرسد که اینبار روی تعداد را بر مهارت ترجیح داده است... باز هم «هو کشیدن» از طرف  
اصلی ترین. هاری متوجه شد که اینجا، لی، به موضوعی اشاره کرد که اهمیت داشت. مالفوی  
کوچکترین عضو در اصلی ترین بود. بقیه، همه گردن کلفت بودند.

مادام هوچ گفت کاپیتان ها با هم دست بدهند.  
فلیت و وود بهم نزدیک تر شدند و دوستان همدیگر را بسیار محکم فشردند. بنظر میرسد که  
هر کدام علاقه داشت دست دیگری را بشکند.

مادام هوچ اعلام کرد سوار بر جاروب های خود! سه... دو... یک...  
صدای سوت او در فریاد جمعیت هنگامی چهارده جاروب بهوا بلند شد گم شد. هاری احساس  
میکرد که موی سرش از ناحیه ی پیشانی داره پرواز میکنه. اعصابش او را بسوی وحشت پرواز پیش  
می

بردند. نگاهی به اطراف خودش افکند و متوجه شد که مالفوی پشت سرش و توپ طلائی است. آلیشا اسپینت از گرای فیندور همراه با کوافل، هر دو نفر پیش‌تاز برای دروازه‌ی اصلی اند. وضعیتشان بسیار خوب بود. یکدفعه آلیشا بوسیله وارینگتون که از تیم مخالف بود مواجه شد که توپ طلائی را به شدت بی‌الا فرستادند. کاری بسیار عالی بود. جورج ویزلی اومد جلو، وارینگتون توپ از دستش در رفت... دوباره گرای فیندور موقعیت قبلی را بدست آورد... یا لا انجلینا! بسیار پاس قشنگی بود. مواظب باش انجلینا! چوگان داره میاد پائین. سرت را توبدزد... بسیار خوب ده امتیاز برای گرای فیندور.

انجلینا از وسط هوار شد و تا آخر دروازه رفت... دریائی از رنگ ارغوانی آن زیر داشت حرکت میکرد و فریاد میکشید -

اوج!

تقریباً همیشه گفت که انجلینا از چوب جاروی خودش پائین افتاده بود برای اینکه ما کوس فلینت از راه دور محکم آمد توش.

فلینت گفت معذرت میخوام ببخشید من شمارا ندیدم.

لحظه‌ی بعد فرد ویزلی چوب چوگان خودش را با سر فلینت آشنا کرد. فلینت روی چوب جاروی خودش بلند شد و سرش شروع به خونریزی کرده بود.

مادام هوج یک فریاد کشید و اومد خودش را بین اونها قرارداد. پالتی بنفع گرای فیندور برای آنکه بیجهت به جوینده‌ی آنها حمله شده بود. پالتی بنفع اصلی ترین برای وارد کردن خسارت عمد به جوینده‌ی آنها.

فرد، داد زد خانم ولی مادام هوج سوتش بصدا درآمد و آلیشا جلو اومد تا پالتی را بزنه.

لی داد زد یا لا الیسا. از پائین صدای جمعیت بلند شد بله! بله! اون شکست خورد. بیست به صفر بنفع گرای فیندور.

هاری فشفشه را گرداند تا بره سراغ فلینت و مواظبش باشه. هنوز داشت از سرش خون می اومد. جلو اومده بود تا پالتی اصلی ترین را بزنه. وود که پهلوی دروازه ایستاده بود داشت فریاد میکشید و آرواره های خودش را بر روی هم فشار میداد.

لی جور ردن داشت به جمعیت میگفت که البته وود یک مدافعی بسیار عالی است. فلینت منتظر سوت مادام هوج بود. بسیار عالی. رد کردن آن بسیار مشکل بود - حقیقتاً مشکل بود - بله من که باورم نمیشه! او آنرا ذخیره کرد.

هاری که کمی حالش سر جا آمده بود چشم های خودش را کمی تنگ کرد تا نگاه کنه توپ طلائی کجاست. ولی هنوز کلمات وود در خاطرش بود که میگفت تا پنجاه امتیاز کسب نکرده باشی توپ زرد گرفتن بی فایده است. باید هر طوری شده مالفوی را دور از توپ زرد نگهداره تا گرای فیندور پنجاه امتیاز کسب کنه و بعد سراغ توپ طلائی بره....

گرای فیندور در جای اصلی خود، نه! اصلی ترین در جای اصلی خود، نه! -

گرای فیندور دوباره به حالت اصلی، بله این کتی بل است. در حال رفتن به طرف دروازه است. موتاگ، که یکی از دنبال کننده های اصلی ترین است اومد و جلوی کتی سبز شد. بجای آنکه

توپ را با چوگان خودش بزنه زد تو ی سر کتی. کتی در وسط هوا چرخشی کرد، سعی کرد روی جاری خودش باقی بمونه ولی توپ از دستش افتاد.

دوباره سوت مادم هوج به صدا دراومد و فریادی سرموتاگ کشید. یک دقیقه بعد از کنار نگاهدارنده ی اصلی ترین گذشت و یک پالتی دیگر امتیاز کسب کرد.

سی - صفر! تحویل بگیر، کثافت. شما هافقط برای دغل بازی خوبید.

جوردن! اگه تونمیتونی غیر متعصبانه و یک طرفه گزارش کنی -

پروفسور من دارم آنچه اتفاق میافته گزارش میکنم!

هاری، در درون خودش بسیار خوشحال بود. پراز هیجان بود. توپ طلائی را دیده بود. دریای تیر دروازه ی گرای فیندور افتاده بود - ولی هنوز وقت آن نبود که آنرا بدست بیاره. اگه مالفوی آن را ببینه چی!....

برای تمرکز بیشتر بر روی موقعیت زمین، هاری یکدفعه با فشش اش تابی خورد و رفت تا به انتهای زمین اصلی ترین هارمید. این کار مؤثر واقع شد و مالفوی دنبال او رفت. تصور میکرد که هاری توپ طلائی رنگ را دیده است....

ووج!

یکی از چوگان ها او مد و سرعت از پهلوی گوش هاری رد شد و رفت ولی لحظه ی بعد یکی از زنده گان غول پیکر تیم اصلی ترین، که اسمش دریک بود، محکم به آن زد و آن را از گردونه خارج کرد.

ووج!

چوگان بعدی به ساعد هاری خورد و آنرا خراشاند. در این هنگام یکی دیگه از مدافعان بنام بول، وارد معرکه شد.

هاری یک نگاهی آنی وزود گذر به بول و دریک، انداخت و دید که دارند چوگان بدست بطرف او میاند -

در آخرین لحظات فشش را بطرف بالا گرداند و همین کار باعث شد که بول و دریک بشدت با هم تصادم کنند.

هاها! این لی جوردن بود که ضمن گزارش خندید و اصلی ترینی هائی که تصادم کرده بودند از هم جدا شدند. این خیلی بده بچه ها! شما باید زود بجنبید و کلک فشش را بکنید. دوباره گرای فیندور موقعیت را بدست گرفت. جانسون توپ معمولی را گرفت - فلینت که در کنار او بود - یک سقلمه زد تو ی چشمش - این یک شوخی بود. پروفسور. یک شوخی بود - اوه، نه - فلینت اوضاع را در دست داره - فلینت داره به طرف دروازه گرای فیندور میره. یالا بجنبید.. حالا وود، نجات!

ولی فلینت امتیاز کسب کرده است. انفجاری از تشویق برای اصلی ترین بهوا برخاست. لی بعدا گفت که پروفسور ما ک گنگال آنقدر ناراحت شده بود که میکروفون جادوئی را از خودش دور کرده بود -

بازی، کم کم داشت به کشیف ترین نوع آن که هاری تا کنون بازی کرده بود تبدیل می شد. خشمگین از اینکه گرای فیندور به این زودی به این موقعیت ممتاز دست یافته است اصلی ترینی ها بهر حقه و با مبولی دست میزدند که جلو بیفتند. بول، با چوگان خودش محکم به الیشیا زد و کوشش کرد که وانمود کند که اشتباه کرده است. در عوض، جورج ویزلی با آرنج خودش، محکم زد تو ی

صورت بول تا انتقام الیشا را گرفته باشد. مادام هوج برای هر دو تیم پالتی تعیین نمود و با اینکار وود مقداری امتیاز دیگر کسب کرد و جمع امتیازات گرای فیندور به چهل - ده، رسید.

دوباره توپ طلائی رنگ غیش زد و معلوم نبود کجاست. مالفوی هنوز دست از سر هاری بر نمی داشت و دنبالش بود. هاری هم مثل یک عقاب چشم های خودش را تیز کرده بود تا توپ طلائی رنگ را پیدا کند و وقتی امتیازشان به پنجاه رسید کاری را که باید انجام دهد.....

کتی، بلافاصله یک امتیاز پنجاه - ده بدست آورد. فرد و جورج ویزلی در اطراف کتی داشتند تاب میخوردند و چوب های خودشان را آماده نگاهداشته بودند که اگر اسلی ترینی ها خیال انتقام گرفتن داشتند حسابی خدمتشون برسند. بول، ودریک، از این فرصت استفاده کردند و ناگهان با چوگان های خودشان محکم به شکم وود زدند. یکی پس از دیگری. واون بیچاره هم وسط زمین و هوا شروع به کله معلق زدن کرد و با اینکار چوب جاروئی که سوارش بود داغون شد.

مادام هوج به آنها یک اخطار داد و گفت: شما حق حمله به نگاهدارنده را ندارید مگر آنکه توپ در خط عقب میدان باشد! برای همین کار شما یک پالتی به حساب گرای فیندور گذاشته میشه.

با این ترتیب انجلینا یک امتیاز شصت - ده، کسب کرد لحظه ئی بعد فرد ویزلی یک ضربه ی محکم به وارینگتون زد و توپ را از دستش بیرون انداخت و الیشا بلافاصله آن را وارد دروازه ی اسلی ترین کرد و به این ترتیب امتیاز آنها به هفتاد و ده، رسید.

جمعیت در آن پائین دیوانه وار فریاد میزنند و گرای فیندور را تشویق می کردند. آنها شصت امتیاز جلو بودند. و اگر هاری میتونست حالا آن توپ طلائی را بگیره، جام مسابقه به آنها تعلق داشت. هاری میتونست احساس کنه که صدها چشم بدنبال اوست. بالا تراز همه در میدان مشغول حرکت بود و مالفوی هم بدنبال او.

وبعد، آنرا دید. توپ طلائی رنگ، در حدود پانزده متر بالای سر او داشت می درخشید.

هاری سرعت فشفشه را بشدت زیاد کرد، باد توی گوشهاش زوزه میکشید، دستهای خودش را از هم باز کرد ولی ناگهان فشفشه حرکتش کند شد و پائین افتاد -

وحشت سراپای هاری را فرا گرفت. مالفوی که خودش را جلو انداخته بود، دم فشفشه را گرفت و داشت آنرا به عقب می کشاند.

تو -

آنقدر هاری عصبانی بود که توی سر مالفوی بزنه ولی نمیتونست به اون برسه. مالفوی نفس نفس میزد تا جاروب هاری را نگهداره و چشمش بگونه ئی کینه توزانه داشت برق میزد. او به آنچه میخواست دست یافته بود - دوباره توپ غیش زده بود.

مادام هوج یک فریاد دیگه کشید و گفت من نوع کارهای ریاکارانه را اجازه نمیدم و یک پالتی دیگه برای گرای فیندور! این نوع تاکتیک ها غلط است و من آنها را خطا بحساب می آرم. بعد از آن اخطار با انگشت خودش به مالفوی که بر روی جاروب ۲۰۰۱ خودش سوار بود اشاره کرد.

لی جوردن که در آن پائین داشت با مگافون گزارش میکرد داد زد پس این کارها حقه بازیه! و در حالیکه پروفیسور ماک گنو گال نتونه اورا ببینه، مشغول رقص کردن بود. حقه باز کثیف!

پروفیسور ماک گنو گال نه تنها اصلا کلمه ئی بر زبان نیاورد بلکه در حقیقت مشت خودش را هم

مستخلص

بود و با دست دیگر به بالهای قشقه میزد.

وود که اشک شادی چشمهایش را پر کرده بود و جلوی دید او را گرفته بود بطرف هاری میدوید. گردن هاری را در دست گرفت و او را سخت در بغل گرفت. هاری احساس کرد دو تا انگشت بزرگ که یکی مربوط به فرد دیگری مربوط به جورج بود محکم به او زده شد، بعد از اون انجلینا، آلیشیا، و کتی صداهاشون توی گوشش می پیچید که داشتند فریاد میزدند ما جام را بردیم! اما جام را بردیم! اعضای تیم گرای فیندور، یک بیک همدیگر را بغل می زدند و همدیگر را می فشردند تا اینک دوباره قدم بزمین گذاشتند.

از کنار میدان هواداران قرمز پوش گرای فیندور وارد میدان میشدند. صداها دست به طرف سروصورت و بدن آنها می مالید و سعی داشتند آنان را در آغوش بگیرند. هاری از بس صداها می مختلف توی گوشش بود و از بس بدن به او مالیده می شد، گیج و سردرگم شده بود. تازه بعد از اون کارها هواداران آنها را سردست بلند کردند و روی شانه های خود گذاشتند. از لابلای جمعیت هاری ها گرید را دید که دسته گلی قرمز رنگ در دست دارد و داره داد میزنه بله هاری، باید شکستشون داد- توی اون پرونده ی کذائی من میخوام شکستشون بدهم. پرسى، از بس ذوق زده شده بود مثل یک میمون خودش را بالا و پائین می انداخت و ورجه ورجه میکرد. دیگه مثل آنکه همه غرور خودشون را فراموش کرده بودند و کاری جز تحسین بچه ها نداشتند. پروفیسور ما ک گنگال خیلی بد تر از وود اشک میریخت و چشمهای خودش را با پرچم گرای فیندور داشت پاک میکرد. دو نفری که داشتند توی سر خودشون میزدند تا به هاری برسند رون، و هر میون بودند. دیگه کلمات در دهان آنها گره خورده بود و بیرون نمی اومد. نمیدونستند چی میخوانند بگند. به در بغل گرفتن هم اکتفا کردند و هاری بطرفی رفت که دمبل دور آنجا ایستاده بود و منتظر بچه ها بود تا جام بزرگ کووید پیچ را به آنها بدهد.

وود که اشک در چشمهایش حلقه زده بود جام قهرمانی را به طرف هاری گرداند و هاری نیز آنرا سردست بلند کرد و در دل با خودش میگفت که وود میتونه بهترین مشوق در دنیا باشه.



## صل ۱۰۰م

### پیشگوئی پروفیسور تری لاونی

هیجان هاری در بردن جام کووید پیچ یک هفته ئی طول کشید. حتی هوانیز بنظر میرسید در این کار سهیم است. هر چه به ماه ژوئن نزدیکتر میشدیم ابرهای آسمان کمتر میشد و همه میل ورغبتی شدید به پیاده روی پیدا میکردند و چه بسا اگر فرصت پیدا میکردند از نوع بازیهای که میشود آنها را بر روی سبزه ها انجام داد سر باز نزنند. یا اینکه بارفتن در کنار دریاچه، به منظره های زیبای آن نظر بیندازند و حرکت آرام مرغابی ها و قوها را بر روی آب تماشا کنند.

ولی آنها نمی توانستند این کار را بکنند. چون که امتحانات نزدیک میشد و بجای آنکه وقت خودشان را بتفریح در خارج بگذرانند همه، مجبور بودند در داخل قلعه بمانند و در حالیکه نسیم ملایم تابستان از لابلای پنجره ها بدرون میرفت سر خود را با مطالب کتاب گران بار نمایند و آنها را در حافظه ی خود جای دهند. حتی فرد و جورج ویزلی هم اینروزها درس میخواندند. فرض بر این بود که امسال آن دونفر مدرک ابتدائی جادوگری را بدست آورند. پرسی، خودش را حاضر میکرد تا آماده برای گذراندن تست های فرساینده ی جادوئی باشد و این بالاترین مدرکی بود که هوگوارت به افراد میداد. چون پرسی امید داشت که به خدمت وزارت جادو درآید بنابراین به نمرات بالا احتیاج داشت. این روزها دیگر از بس مشغول مطالعه بود، کمی حساس شده بود و افرادی را که عصرها مزاحم آرامش محیط سالن عمومی مدرسه می شدند بسختی تنبیه میکرد. در حقیقت باید گفت کسی که بیشتر از پرسی به این سکوت علاقه داشت هرمیون بود.

هاری و رون دیگر از اونمی پرسیدند چگونه اون میخواد کلاس های مختلف را در آن واحد سر بزنه و پای درس همه ی استادها بنشینه. از طرفی، نمی توانستند باور کنند برنامه ئی را که هرمیون برای خودش چیده بتونه آنرا اجرا کنه. اولین ستون این برنامه بشرح زیر بود:

دوشنبه

نه صبح، رمل و امطرلاب،

نه صبح، تبدیل چهره،

ناهار

یک بعد از ظهر، افسون،

یک بعد از ظهر، القابای باستانی

چون هر کسی با هرمیون بدون مقدمه حرف میزد او منفجر میشد، رون با احتیاط بهش گفت هرمیون؟ مطمئنی که برنامه را درست نوشته ئی؟

هرمیون گفت چی را میگی؟ و بعد برنامه را برداشت نگاهی به اون انداخت و گفت البته که درسته!

هاری گفت آخه چطوری ممکنه که تو در دو جا حاضر باشی و بخواهی امتحان بدی؟

بینم هیچکدوم از شما ها تا بحال نسخه ی مبحث معانی اعداد، یا مبحث مربوط به حروف القابای مرادیده است؟

رون بفوریت گفت آره من اون رایک شب قرض گرفتم تا قبل از خواب مطالعه کنم. در این وقت هر میون مشغول جمع کردن نوشته ها و پوست های خودش از روی میزها شد و دنبال کتابها میگشت. در این هنگام صدای خش خشی پشت پنجره بگوش خورد و هدیوگ (جغد) هاری از لای آن داخل شد. هاری جلورفت و نامه ئی را که با خودش حمل میکرد گرفت و گفت از طرف هاگرید است. آنرا باز کرد. مربوط به پژوهش هاگرید در باره ی پرونده بود- برای روز ششم تعیین وقت شده است.

هر میون گفت: آن، درست روزی است که ما امتحان ها را تمام کرده ایم. و باز هم دنبال کتاب اسطرلاب خودش میگشت.

هاری گفت و آنها به اینجا می آیند تا در اینجا داد گاه داشته باشند. یک نفر از طرف وزارت جادو میاد و یکنفر نیز از دادستانی.

هر میون در حالیکه از این گفته متعجب شده بود نگاهی به بالا انداخت. آنها به داد گاه پژوهشی دادستان را وارد میکنند! اصلا مثل این است که از قبل تصمیم خودشان را گرفته اند.

هاری آهسته گفت: اینطور بنظر میاد.

رون یک داد کشید و گفت آنها نمیتونند این کار را بکنند. من صد ها مطالب در این باره خوانده ام. آنها نمیتونند چشم خودشون را بر هم بگذارند و همه چیز را فراموش کنند.

ولی هاری احساس وحشتناکی داشت و آن این بود که کمیته ی پژوهش در باره ی از بین بردن آن حیوان تصمیم خودش را بنا بر تمایل در ا کومالفوی، از قبل گرفته باشد. بویژه بعد از پیروزی گرای فیندور در مسابقه ی کووید پیچ، بنظر میرسید که ممکن است ظرف سه چهار روز آینده فکر بقیه ی اعضای کمیته را نیز عوض کند. از یک صحبتی که هاری قبلا قسمتی از آن را دزد کی شنیده بود مالفوی مطمئن بود که اون حیوان بالاخره کشته میشه و از اینکه این موضوع را دنبال کرده بود تا به این نتیجه برسه بسیار خوشحال بود. تنها کاری که هاری میتونست بکنه این بود که از هر میون تقاضا نکنه و مثلاً بدون جهت دوتا مشت توی صورت مالفوی نزنه. و بدترین آن این بود که آنها فرصت اینکه سری به هاری بزنند و او را ببینند نداشتند. علت آن بود که اقدامات امنیتی قبلی هنوز بر داشته نشده بود و هاری نیز جرأت نمیکرد سراغ مجسمه ی جادو گر یک چشم بره و لباده ی نامرئی شدن را از آنجا بردارد.

+

امتحانات در این هفته شروع شد و سکوتی غیر طبیعی بر قلعه سایه افکند. سال سومی ها روز دوشنبه ساعت یک بعد از ظهر کلاس تبدیل شکل یا تغییر صورت داشتند. کار بسیار مشکلی بود. قرار بود که قوری را تبدیل به یک لاک پشت کنند. هر میون، کمی ناراحت بود برای اینکه لاک پستی که او به وجود آورده بود قیافه ی سنگ پشت های آبی را داشت. این کمترین نگرانی بود که بچه ها نسبت به کار خودشون داشتند.

یکی دیگه از بچه ها میگفت: مال من هنوز مثل اینکه لوله ی قوری سر جاش مانده است....

یکی دیگه میگفت: ببینم! لاک پشت ها هم دستگاه تنفسی دارند؟

مال من مثل اینست که پوست بدنش حالتی مثل پوست درخت بید را داره. فکر میکنی برای

اینکار از من نمره کم کنند؟

بعد از ناهاری که با عجله آنرا خوردند باید فوراً بالا میرفتند و برای امتحان بعدی در کلاس افسون شرکت میکردند. حرف هر میون صحیح از آب در او مد و پروفور فلایت و یک، آزمایش های مربوط به افسون را از آنها سؤال میکرد. هاری، چون کمی عصبانی بود زیاد تر از حد معمول روی این موضوع کار کرد و رون که شریک او بود دچار تشنجی شده بود که دائمی خندید و مجبور شدند او را در اطاقی ساکت و بی سرو صدا نگاه دارند تا اعصابش سر جاش بیاد و بتونه در امتحان شرکت کنه.

پس از شام بچه ها به سالون عمومی حمله بردند. البته نه برای آنکه استراحت کنند بلکه، برای آنکه در سهای مواظبت از مخلوقات، شربت ها، و ستاره شناسی را تمرین کنند.

ها گرید، ممتحن درس مخلوقات جادویی بود. سرش بسیار شلوغ و گرفتاری های دیگری نیز داشت. بنظر نمیرسید که قلبش اصلاً درست داره کار میکنه. تغار بزرگی را که به کلاس آورده بود پر از کرم ریزه کرده بود و به بچه ها میگفت تعدادی را که احتیاج دارند بردارند و روی آنها کار کنند ولی بعد از یک ساعت همه ی آنها باید هنوز زنده باشند. هاری، رون، و هر میون، بهترین فرصت را بدست آورده بودند که هر چه دلشان میخواست باها گرید صحبت کنند.

ها گرید به بچه ها گفت این حیوون زبون بسته خیلی ناراحته. و چون مقابل سایر بچه ها صحبت میکردند خم شده بود و وانمود میکرد که کارهایی که هاری بر روی کرم ها انجام داده است درست و کرم های او هنوز زنده اند.... اون حیوون زیاد توی قفس مانده است و هنوز هم.... ولی خب! پس فردا احتمالاً یک خبری میشه.... و تکلیف کار معلوم میشه.

آنروز بعد از ظهر امتحان شربت ها بود که میتوان آنرا یک فاجعه ی نامناسب نامید. هاری برای بردن ساخته های خودش به آشپزخانه اشکال داشت و اسناب هم ایستاده بود و او را تماشا میکرد. گیج و گم شده بود. با دیدن قیافه ی هاری، یک حالت انتقام جویانه ی پر لذتی به اسناب دست داده بود. قبل از آنکه از سر جایش حرکت کند بنظر میرسید یک چیزی در دفتر خودش یادداشت کرد که اگر دیده ی کنجکاوی به اون نگاه میکرد مثل آن بود که یک صفر در دفترش گذاشته بود.

در حوالی نیمه شب نوبت به ستاره شناسی رسید و صبح چهارشنبه قرار بود در بلند ترین برج مدرسه امتحان تاریخ جادوگری بعمل آید. قبل از امتحان، فلورین، مطالبی درباره ی شکار جادوگران قرون وسطی برای هاری گفته بود که او هم آنها را تند تند و بیگونه ئی بد خط در دفتر خودش نوشته بود. چهارشنبه بعد از ظهر نوبت به گیاه شناسی میرسید که قرار بود در یکی از گلخانه ها که حرارت آن در زیر نور آفتاب همه چیز را کباب میکرد، انجام بشه. بعد از آن باز گشت دوباره به سالن عمومی در حالیکه پشت گردن های آنان از حرارت سوخته بود و نسبت به فردا فکر میکردند که همه چیز تمام شده بود.

دومین امتحانی که از آخرین امتحان برجای میماند، امتحان دفاع در برابر هنرهای تاریک بود که پروفور لویین عجیب و غریب ترین امتحانی را که آنها تا بحال گذرانده بودند از آنها بعمل آورده بود. کارهای شاق و مشکلی بود که باید آنرا در زیر اشعه ی آفتاب انجام میدادند. از استخر عمیقی که پر از آب بود باید میگذشتند، بعد، از غارهایی که پر از کلاه های قرمز بود میگذشتند، راه خودشون

را کج میکردند و از باتلاقی که در آن نزدیکی ها بود میگذشتند، دستور هائی را که تابلوهای راهنما به آنها میدادند نادیده میگرفتند، بعد از تنه ی درخت عظیمی بالا میرفتند و با شیطان جدیدی که در آن بودند میگردند.

هنگامی که هاری از تنه ی درخت بالا رفت، لوپین پوز خندی زد، به او آفرین گفت و بالا ترین نمره نصیب او شد.

هاری که از موفقیت خودش گرم و بوجد آمده بود صبر کرد ببیند رون و هرمیون چه میکنند. رون، کارش بخوبی پیش میرفت تا اینکه به مرداب رسید. در این محل سردرگم شد و در آن فرو رفت. هرمیون همه کارها را بسیار عالی انجام داد تا اینکه تنه ی درخت رسید و شیطان درون آن بود. پس از یک دقیقه که در تنه ی درخت بود فریاد کشان بیرون آمد.

لوپین داد زد هرمیون! چی شده؟ چته؟

هرمیون در حالیکه میسرزید و با انگشت خودش تنه ی درخت را نشان میداد گفت پرو-پرو-پروفسور ماک گنوگال! بعد گفتش که من فکر میکنم در همه ی قسمت ها اشتباه کاری کرده ام.

زمانی کوتاه بیشتر طول نکشید که هرمیون آرام شد. هنگامی که دوباره بحالت اولیه ی خودش باز گشت با اتفاق رون و هاری به قلعه برگشتند. رون هنوز دلش میخواست به شیطانِ هرمیون بخندد ولی بحثی در آن نزدیکی در گرفته بود که آنها را سر راه پله ها نگه داشت.

کرنلیوس فوج، وزیر جادو، در حالیکه در داخل لباس های خودش عرق میریخت آنجا ایستاده بود و بر روی زمین خیره شده بود. جهت نگاه او همان جایی بود که هاری ایستاده بود. یکدفعه به صدا دراومد و گفت: الو! هاری! باید از امتحان برگشته باشی؟ بله تقریباً تمام شد.

رون و هرمیون که طرف خطاب وزیر جادو نبودند خود شون را در پشت سر هاری مشغول نگاه داشته بودند.

وزیر گفت: روز بسیار قشنگیه! و بعد نگاهی به دریاچه انداخت. جای تأسفه... واقعاً جای تأسفه... آه عمیقی کشید و دوباره نظرش متوجه هاری شد.

هاری! من اینجا اومده ام تا یک مأموریت نامطوبوعی را انجام بدم. کمیته ئی که مسؤل اجرای اعدام اون گوزن است به یک شاهد احتیاج دارد. ومن چون به هوگوگارت میآمدم تا وضعیت سیاه را بررسی کنم از من خواسته شد یک سری به آن کمیته بزنم.

رون یکدفعه داخل گفتگو شد و گفت: معنی اینکار اینه که قبلاً تصمیمات گرفته شده و پژوهش خواهی یعنی کشگ.

نه! نه! برای امروز بعد از ظهر ترتیب آن داده شده و بسیار کنجکاوانه به رون کرد.

با این ترتیب ممکن است که لازم نباشه کسی شاهد این اعدام باشه! ممکن است آن حیوون آزاد بشه و کسی با او کاری نداشته باشه.

قبل از آنکه فوج جواب رون را بدهد دو جادوگر داخل قلعه شدند و در پشت سر فوج ایستادند. یکی از آنها آنقدر قدیمی و چین و چروک دار بود که انگار مال دویست سال پیشه و دیگری قد بلندی داشت و سبیل های خودش را تاب داده بود. هاری، پیش خودش حساب کرد که آنها

حتماً نماینده‌ی کمیته برای از بین بردن آن حیوون هستند. برای آنکه جادوگر پیر بسراغ کلبه‌ی هاگرید رفت و با صدای ضعیفی گفت: او! عزیزم! من دیگه برای اینجور کارها بسیار پیر شده‌ام .... گفتید ساعت دو بعد از ظهر! اینطور نیست فوج؟...

مردی که سیبل داشت با یک چیزی که روی کمر بندش بود بازی میکرد. هاری متوجه شد که دانه شست دستش را هراز گاهی به تیغه‌ی براق تبری که از کمر بندش آویزان است میمالد. رون دهان خودش را باز کرد تا چیزی بگوید که هر میون با پشت دستش محکم توی دنده اش زد و با چشم هاش اشاره‌ی کرد تا به درو رو دی نگاه کند.

در حالیکه به طرف سالن غذاخوری میرفتند رون با عصبانیت گفت برای چی مانع من شدی؟ تو آنها را دیدی؟ اونها حتی تبر خودشون را هم آماده کرده اند. این اصلاً عدالت نیست. مسخره است! هر میون گفت: رون! پدر تو کارمند اون وزارت خونه است و تو نمیتونی هرچی که دلت خواست به رئیس پدرت بگی! ولی خودش هم از این موضوع بسیار ناراحت و عصبانی بود. مادام که هاگرید با کمال شجاعت از لایحه‌ی خودش این بار دفاع میکند آنها نمیتوانند احتمالاً آن حیوان را سربه نیست کنند....

ولی هاری میتونست به هر میون بگه که او به آن چیزی که میگه، اعتقاد نداره. افرادی که در اطراف آنها نشسته بودند همه، راجع به این موضوع داشتند صحبت میکردند و از اینکه امروز بعد از ظهر امتحان ها تمام میشه همه خوشحال بودند. ولی هاری، رون، و هر میون، برای هاگرید نگران بودند. آخرین امتحان هاری و رون پیشگوئی بود و امتحان هر میون، مطالعات مربوط به غیر جادوئی ها بود. سه نفری از پله‌های مرمر بالا رفتند. هر میون آنها را در طبقه‌ی اول راها کرد و هاری و رون یک راست بطرف طبقه‌ی هفتم روی آوردند. بچه‌ها همه، در اطراف پلکان مارپیچ ایستاده بودند و از لحظات آخر برای مرور درس استفاده میکردند.

نویل گفت که ظاهراً پروفیسور ماها را جدا جدا خواهد دید. نویل صفحه‌ی مربوط به مه زدائی از آینده را روی پایای خودش گذاشته بود و در کنارش صفحات مربوط به نگرستن به گوی کریستال گذاشته شده بود. نویل، در حالیکه کمی ناراحت بود گفت: بینم تا بحال هیچکدوم از شما ها چیزی توی این گوی کریستال دیده است؟

رون با صدای مخصوصی گفت نه جانم! به ساعت خودش نگاهی کرد. هاری، میدونست که رون دانه ساعتش را نگاه میکنه تا بدون چقدر دیگه به شروع جلسه‌ی پژوهشی مانده است.

صفی که افراد در بیرون کلاس بسته بودند بکندی کوتاه میشد. هر بچه‌ی که از پله‌های کلاس پائین می اومد سایر بچه‌ها هیس میکشیدند تا پیرسند سؤال چه بوده است.

ولی همشون از اینکه یک جواب صحیح بدهند سر باز میزدند.

میگفتند که پروفیسور گفته است که اگر ما سوال ها را به شما بگیم اتفاق ناگواری برای ما اتفاق می افته.

رون به هاری گفت: کم کم دارم فکر میکنم که هر میون هر چه راجع به او میگفت صحیح بوده است. حقه باز عجیبه!

هاری گفت آره همینطوره! و بعد به ساعت خودش نگاهی انداخت. حالا دیگه ساعت دو بود. کاش زود تر تکلیف ما را برای این امتحان معین میکرد.

پارواتی، مغرورانه از پله ها پائین اومد.

گفت: بمن گفت تمام نمرات خوب را من کسب کرده ام. بعد روی خودش را بطرف هاری ورون کرد و گفت من خودم نمراتم را دیدم.... بعد از اون برای آن دو، آرزوی موفقیت کرد. با عجله به طرف لا وندر رفت.

صدای آشنای پروفیسور از بالای سرشون بگوش رسید که دادزد و نالد و یزلی! راون نگاهی به هاری انداخت و از پلکان نقره ئی بالا رفت و از نظر ناپدید شد. حالا، هاری تنها نفری بود که باید منتظر تست میماند. کف زمین نشست و پشتش را به دیوار تکیه داد. به صدای وزوز مگسی که در پشت پنجره ی آفتابی در حال پرواز بود گوش میداد و فکرش در جلسه ی کمیته ی پژوهشی با هاگرید بود.

سرانجام پس از گذشت بیست دقیقه پا های دراز راون در بالای راه پله ها پیدا شد.

هاری از زمین بلند شد، روی پای خودش ایستاد و گفت چی شد؟

مزخرف بود. هیچ چیزی من توی اون شیشه ندیدم. یک چیز هائی سرهم کردم و گفتم ولی فکر نمیکنم که او قانع شده باشه....

هاری گفت: توی سالن عمومی می بینمت! صدای پروفیسور بگوش رسید که هاری پاتر را فرا میخواند.

اطاق داخل برج گرم تراز همیشه بود. پرده ها بسته بود، آتش بخاری روشن بود و همان بوی مزخرف قبلی داشت حال هاری را برهم میزد و او را به سرفه انداخت. هاری پیش رفت تا به میز پروفیسور رسید که بر روی آن یک گوی بلورین بزرگی به چشم میخورد.

به آرامی گفت روز بخیر عزیزم. لطفا یک نگاهی در آن گوی بینداز.... بعد به من بگو در آن چی میبینی....

هاری بر روی گوی بلوری خم شد و به آن خیره شد و باز خیره شد. دلش میخواست که چیزی علاوه بر مه سفید رنگی که همواره توی آن شیشه بود به او نشان بده. ولی چیزی نبود.

پروفیسور به صدا دراومد و گفت: خب! چی می بینی؟ هوا به شدت گرم بود و پره های بینی هاری از بوی دود و عطری که در فضا پخش شده بود به خارش افتاده بود. یک دفعه، جمله ئی را که راون گفته بود یادش اومد. تصمیم گرفت و انمود کنه که یک چیزی را داره می بینه.

گفت یک چیزی را که رنگی تاریک داره مثل اینکه دارم می بینم....

به چه چیزی شباهت داره؟ فکر کن و بعد جواب بده.....

هاری کمی فکر کرد و بعد یک دفعه یاد آن گوزنه افتاد....

یک گوزن....

راستی؟ و شروع به بازی کردن با پوستی شد که بر روی زانویش گذاشته شده بود. پسرم! ممکنه که تو نتیجه ی رأی نهائی کمیته ی هاگرید را بتونی ببینی. یک کمی نزدیک تر نگاه کن... ایا اون گوزن پیدا ست؟ آیا کله اش....

بله! بله! کاملاً درسته!

پروفیسور گفت مطمئنی؟ آیا کاملاً اطمینان داری؟ خوب نگاه کن عزیزم. هیچ چیزی را بر روی زمین نمی بینی؟ گوزن؟ تبر....

نه! نه! او شروع کرد کمی حالش بهم بخوره.  
 خون؟ ها گرید؟ بینم ها گرید اصلا گریه نمیکنه؟  
 هاری دوباره گفت: نه! دلش از هر موقع دیگری بیشتر میخواست تا آن اطاق را ترک کنه. حالش  
 خوبه. بینم! مثل اینکه اون داره پرواز میکنه و دور میشه!  
 پروفیسور آهی از دل برکشید.  
 خوبه عزیزم... فکر میکنم بهتره اون را بحال خودش رها کنیم.... یک کمی غیر مترقبه بود. ولی فکر  
 میکنم توسعی خودت را کردی...  
 هاری که نفس راحتی کشید کیف خودش را برداشت و اومد صورتش را بر گرداند که برود که  
 صدای تراشیده و نخرانیده نی پشت سرش شنیده شد که گفت: همین امشب اتفاق میافته!  
 هاری پس از شنیدن آن صدا یک تابی دور میز و صندلی ها خورد و پروفیسور توی صندلی دسته دار  
 خودش فرو رفته بود و چشمهایش از نقطه ی کانونی خودشون بیرون رفته و دهانش یک وری شده بود.  
 هاری گفت: من از این موضوع متأسفم.  
 ولی مثل آن بود که پروفیسور اصلا جمله ی هاری را نشنیده است. چشمهایش این بار گرد شده  
 بود. هاری در یک حالت وحشتی آنجا ایستاده بود و نمیدونست چی باید بکنه. بنظرش میرسید که  
 پروفیسور حالت حمله بهش دست داده. دودل بود. نمیدونست باید بدوه و به بیمارستان گزارش کنه؟  
 که یک دفعه دوباره بحرف اومد. منتها طرز صحبتش اون نبود که همیشه بود. بسیار خشن.  
 خدای تاریکی هاتنها و بی پناه مانده است و پیروانش او را ترک کرده اند. نوکرش این دوازده سال را به  
 زنجیر کشیده است. قبل از نیمه ی شب، امشب، بنده آزاد میشود و به ارباب خود می پیوندد. خدای تاریکی  
 ها دوباره با کمک بنده اش سر بلند میکنند. بزرگتر، و وحشتناکتر از دفعه ی قبل. امشب.... قبل از نیمه  
 شب.... نوکر... ترتیب کار را میدهد.... تا دوباره.... به اربابش پیوندد....  
 در این هنگام سر پروفیسور ترلاونی بطرف سینه اش پائین افتاد. مثل یک خوک، خرخری  
 کرد و سپس دوباره سرش راست شد.  
 در حالتی خواب آلوده گفت: پسر من! من خیلی متأسفم. گرمای روز، میدونی! مرا کله پا کرده  
 است. مثل اینکه من برای چند لحظه ی بیهوش شده بودم.  
 هاری هنوز آنجا ایستاده بود و بهتش زده بود.  
 اشکالی، چیزی هست عزیزم؟  
 شما همین حالا بمن گفتید که - خداوند تاریکیها دوباره سر بلند میکنه - و باز گفتید که نوکرش  
 دوباره به او می پیوندد....  
 بنظر میرسید که پروفیسور در این لحظه ماتش برده است. همانطور به روبرو زل زده بود.  
 خدای تاریکی ها. همان کسی که نباید نام او برده شود؟ پسر عزیزم. این چیزیه که همیشه درباره ی  
 آن اصلا شوخی کرد.... سر بلند میکنه.... جدا..  
 ولی شما حالا گفتید! شما خودتون گفتید خدای تاریکی -،  
 من فکر میکنم که تو هم مثل من چرت میزده نی! من هیچوقت درباره ی این موضوع بخودم اجازه  
 پیشگوئی نمیدم.  
 هاری بالاخره از پله ها پائین اومد. بسیار نگران... آیا چیزی که او گفت یک پیشگوئی جدی بود؟  
 یا اینکه عقیده یی بود که دلش میخواست بعد از امتحان بمن بگه؟

پنج دقیقه بعد هاری از پست نگهبانی گذشت و درحالی که کلمات پروفیسور تری لاونی هنوز در گوشش صدا می کرد به محل ورودی برج گرای فیندور ها رسید. بچه ها درحالی که می خندیدند و با هم شوخی می کردند در جهت مخالف او حرکت می کردند و از آزادی بعد از امتحان که در انتظارشان بود لذت می بردند. هنگامیکه به تصویر رسید و میخواست وارد سالن عمومی بشه، سالن دیگه خلوت بود. در یکی از گوشه ها، رون و هرمیون نشسته بودند.

هاری بدون مقدمه گفت: پروفیسور تری لاونی همین الساعه بمن گفت که -،

ولی بمحض آنکه به قیافه ی آنها نگاه کرد متوقف شد.

رون گفت در جلسه ها گرید باشکست روبرو شد و ها گرید اینرا فرستاده است.

اینبار یادداشت ها گرید خشک بود. از قطرات اشک بر روی یادداشت خبری نبود. با وجود این هنگام نوشتن نامه معلوم بوده است که دستش میلرزیده است برای آنکه یادداشت بسیار بد خط نوشته شده بود:

پژوهش را با ختم غروب آفتاب تصمیم دارند اون حیوون را اعدام کنند. شما ها هم کاری نمیتونید انجام بدهید. از این طرفها هم نیاید. من دلم نمیخواه شما ها آنرا بچشم ببینید.  
هاگرید

هاری یکدفعه گفت نخیر اما باید بریم. اون نمیتونه تنها آنجا بنشینه و منتظر اجرا کنندگان حکم باشه!

رون، که نگاهی از پنجره به بیرون انداخت گفت غروب آفتاب نزدیکه. از طرفی بمسا اجازه ..... بویژه تو هاری.....

هاری دو تا دستش را دور سرش گذاشت و مشغول فکر کردن شد.

اگر مافقط میتونستیم اون لباده ی نامرئی شدن را میداشتیم...

هرمیون گفت کجاست؟

هاری گفت که آن را در پائین مجسمه ی جادو گر یک چشم جا گذاشته است.

..... و بعد گفت اگر اسنپ من را در اون نزدیکی ها ببینه حسابم پا که...

هرمیون گفت کاملاً صحیحه. پاشد سرا ایستاد و گفت اگه شما ها را ببینه...

ببینم چطوری قوز اون مجسمه را باز میکنی؟

هاری گفت: روی آن باید بزنی و بگی Dissendium ولی -،

هرمیون دیگه معطل نشد و حرکت کرد. پرده ی اون خانم چاق را عقب زد و از نظر ها ناپدید شد.

رون درحالی که دهش باز مانده بود گفت اون که نفرت آن لباده را یاره؟

هاری گفت چرا!

پس از پانزده دقیقه، کمتر از یکدوم هرمیون برگشت و لباده را با خودش داشت. آنرا در زیر مانتوی خودش پنهان کرده بود.

رون گفت: هرمیون! من نمیدونم این روزها چی چی در داخل تو پیدا شده است؟ اول، مالفوی را میزنی، بعد از کلاس درس پروفیسور تری لاونی بیرون میآیی -،



هرمیون بی تفاوت نگاهی به راون انداخت.

x

برای خوردن غذا همراه با سایرین به سالن غذاخوری رفتند ولی پس از خوردن غذا به برج گرای فیندور باز نگشتند. هاری آن لباس کذائی را در زیر لباده‌ی مدرسه‌اش که پوشیده بود قایم کرده بود. مجبور بود دست خودش را بر هم قفل کند تا برآمدگی لباسش پیدانباشد. در یکی از اطاقهای خالی که در خارج از سرسرای ورودی بود خودشان را پنهان کردند و گوش بزننگ ماندند تا هر موقع خلوت شد دست بکار شوند. شنیدند که یک دسته از بچه‌ها خارج شدند و درب محکم بهم خورد. هرمیون سر خودش را بیرون کرد تا دید بزنه.

آهسته گفت: یا لا هیچکس این اطراف نیست. لباده‌ها را پوشید،

سه نفری تنگ هم‌وبی سرو صدا و بانوک پا، حرکت کردند و تا زیر ساعت پیش رفتند. بعد، از پله‌های سنگی هم‌گذشتند و به حیاط رسیدند. خورشید داشت میرفت که در جنگل ممنوعه از نظرها پنهان بشه. هنوز سرشاخه‌های درختان رنگی طلانی داشت.

به پشت کلبه‌ی هاگرید رسیدند و در زدند. یک دقیقه هم طول نکشید که درب را باز کرد. بمحض آنکه باز دید کنندگان خودش را دید خشکش زد و بعد به لرزه افتاد.

ما می‌خواهیم بیائیم داخل و لباده‌های نامرئی شدن خودمان را هم پوشیده ایم.

هاگرید گفت شما نباید اینجا می‌آمدید. بعد بکناری رفت و آنها داخل شدند. فوراً در را پشت سر خودش بست و هاری لباس خودش را در آورد.

هاگرید، نه گریه می‌کرد و نه اینکه خودش را بگردن آنها آویزان کرد. حالت مردی را داشت که نمیدانست کجاست، یا اینکه چه باید بکند؟ همین سردرگمی او بدتر از گریه کردنش بود.

چای می‌خواهید؟ و موقعی که سراغ کتری رفت دست‌هاش میلرزید.

هرمیون با تردید گفت اون حیوون کجاست هاگرید؟

هاگرید گفت: من - من اون را بر دم بیرون و موقعی که می‌خواست شیر در شیردان بریزه نصف بیشترش را روی زمین ریخت. سرانجام ظرف شیر از دستش افتاد و همه کف زمین ریخت. هرمیون گفت: من ترتیب آن را میدم. تو بشین سر جات. بلافاصله به سراغ دستمال کاغذی رفت و آنها را پاک کرد.

هاگرید گفت یک شیردان دیگه توی دولاب است. بر روی صندلی نشست و عرق پیشانی خودش را با پشت آستینش پاک کرد. هاری نگاهی به راون انداخت و راون هم ناامیدانه به او.

هاگرید گفت: کسی نمیتونه کاری انجام بده؟ هاری که روی صندلی می‌نشست گفت منظورت دمبل دوراست؟

هاگرید گفت: اون کوشش خودش را کرد. او آن قدرت را نداره که رأی کمیسون را وتو کنه. لوسیوس مالفوی آنها را تهدید کرده بود. من منتظرم که یکی از آن جلادها مثلاً مک‌نیر، که یکی از آن سرسپرده‌های مالفوی است کار را تمام کنه....

هاگرید آب دهانش را قورت داد و چشمش دورا تاق و دولاب می‌گشت. مثل آنکه داشت بدنبال یک معجزه می‌گشت تا به او امید و آسایش بده.

امروز دمبل دور یادداشتی به من نوشت و در آن یادداشت گفته بود که خودش در سر موعد سری

بمن خواهد زد. دلش میخواد پیش من باشه. مرد بزرگيه. دمبل دور.....  
هرمیون که داشت در دولا ب ها گرید به دنبال شیردان میگشت یک دفعه هقی زد زیر گریه  
ونتونست جلوی خودش را بگیره. شیردان را از کمد برداشت و اشکهای خودش را بادستمال پاک  
کرد.

از همانجائی که ایستاده بود به ها گرید گفت ما سه نفری مون اینجا پیش تو میمونیم. ولی ها گرید  
گفت نخیر! هیچ لازم نیست. این مطلب را من قبلا برای شما نوشته بودم. شماها باید به قلعه برگردید  
. و اگر فوج یادمبل دور از این موضوع مطلع بشوند که شما بدون اجازه از هوگوارت خارج شده اید،  
بویزه برای هاری بد خواهد بود.

اشک، در نهایت سکوت و روانی از چشمهای هرمیون بیرون میزد ولی چون او مشغول درست  
کردن جای بود کسی آنرا نمی دید. وقتی او مید شیردان را بلند کنه و در آن شیر بریزه یکدفعه جیغی  
کشید و وحشت تمام وجودش را فرا گرفت.

رون! رون! اینجا را نگا! من اصلا نمیتونم اینا باور کنم. اسکا برز! موش تو. اینجا چی میکنه؟  
رون نگاهی متعجبانه به هرمیون انداخت.

تو راجع به چی داری حرف میزنی هرمیون؟

هرمیون شیردان را که هنوز شیر در آن نریخته بود با خودش برداشت آورد سر میز و آنرا وارونه  
کرد. اسکا برز که توی آن بود تقلا میکرد همان تو بمونه ولی بالاخره پاهاش لیز خورد و افتاد روی میز.  
رون نگاهی به اون حیوون انداخت و گفت تو اینجا چی میکنی؟ موش را با دست خودش برداشت  
و آن را به طرف نور گرفت تا بهتر بتونه ببینه. اسکا برز، قیافه ی وحشتناکی پیدا کرده بود. تمام موهای  
بلند ریش و سبیلش ریخته بود و موهای بدنش هم در قسمتهای مختلف بدنش کم شده بود. درست  
مثل آن بود که بدنش وصله وصله شده باشه. لاغر تر از اولش شده بود. فعالیت میکرد که رون او را رها  
کنه.

رون به اسکا برز میگفت چته؟ از چی میترسی. گربه ئی دیگه اینجا نیست که از اون بترسی. هیچ  
چیزی اینجا نیست که تراذیت کنه.

یکدفعه ها گرید از سر جای خودش بلند شد و ایستاد و از داخل پنجره به طرف مقابل خیره شد  
و گفت دارند میآیند. هاری، رون، و هرمیون نیز پشت پنجره رفتند و دیدند که گروهی از مردان که  
در جلوی آنها دمبل دور حرکت میکرد باینطرف دارند می آیند. موهای نقره ئی دمبل دور که آفتاب  
طلائی رنگ عصر بر آن می تابید از دور بسیار زیبا بود. نفر بعدی که در طرف راست او حرکت میکرد  
کورنلیوس فوج، وزیر جادو بود و در پشت سر آنها مرد پیری که عضو کمیته و در حال حاضر نقش  
جلاد را میخواست بازی کند روان بود.

ها گرید که هر سانیتر از بدنش داشت تکان میخورد و میلرزید گفت شماها باید برید.

رون اسکا برز را در جیب خودش گذاشت و هرمیون هم لباده را برداشت. ها گرید گفت من شما را  
از درب عقب به بیرون راهنمایی میکنم. بدنبال ها گرید، به درب سمت باغ رفتند. هاری بنحوی  
سابقه و غریبی غیر واقعی بنظر میرسید. بویزه هنگامی که آن گوزن را در سه چهار متری خودش  
دید که به درختی بسته شده است. مثل آنکه آن حیوان احساس کرده بود که بعضی چیزها ممکن  
است اتفاق

بیفته. سرخودش را تند تند از طرفی به طرف دیگر میگرداند و سَم خودش را محکم بر روی زمین میزد.

هاگرید بسیار ملایم و مهربانانه به آن گفت خیلی خوب! اشکال نداره! بعد صورتش را بطرف هاری و اون دونفر دیگه گرداند و گفت: خیلی خوب! ایالا! برید.

ولی آنها از جای خود شون تکان نخوردند.

هاگرید، مانمیتونیم-،

ما به اونها میگی که واقعا چه اتفاقی افتاده است-،

اونها نمیتونند آن را بکشند-،

هاگرید با خشم فریاد زد برید میگویم! بدون شما ها درد سردارم دیگه اگر خودتون هم باشید چه عرض کنم!

اونها دیگه چاره‌ئی نداشتند و هر میون لباده را انداخت روی هاری و رون. صداها را دم درب جلوئی میشنیدند. هاگرید نگاهی به محلی که آنها در آن غییشان زده بود انداخت.

با عصبانیت گفت برو دیگه زود. گوش نده.....

و قتی که دوباره به کلبه برگشت یک نفر داشت به در جلوئی میزد.

آرام و آهسته، در حالتی از وحشت، هاری، رون، و هر میون، شروع به گردش بدور کلبه‌ی هاگرید کردند. و قتی که به طرف دیگر کلبه رسیدند، درب جلوئی کلبه با صدای وحشتناکی بهم خورد.

هر میون آهسته گفت هاری! من نمیتونم این کار را تحمل کنم. نمیتونم بذارم آنها این بلا را بر سر این حیوان بیارند.

شروع به حرکت به طرف سنگفرشی که بطرف قلعه میرفت کردند. زمان طوری بود که خورشید در رفتن به افق عجله داشت. و آسمان برنگی مخلوط از بنفش و خاکستری درآمده بود ولی در مغرب، هنوز نواری از رنگ قرمز در آسمان بچشم میخورد.

رون، یکدفعه بر جای خودش میخکوب شد.

هر میون گفت: اوه نه رون! لطفا.

تقصیر این اسکابرز است. نمی ایسته! داره اذیت-،

رون خم شده بود و کوشش داشت تا اسکابرز را توی جیبش بگذاره. ولی موش آرام نمی گرفت. جیغ و ویغ راه انداخته بود. تاب میخورد و دست آخر تصمیم گرفته بود دندان های ریز خودش را توی انگشتهای رون فرو کنه.

رون یک هیمی سر موش کشید و گفت اسکابرز! منم. رون.

یک دفعه شنیدند که دری پشت سرشون باز شد و صدای مردهانی بگوششان خورد.

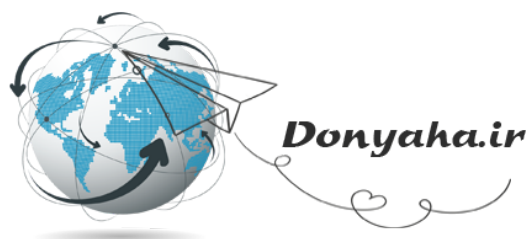
هر میون نفسی کشید و گفت رون! زود باش راه بیفت. اونها دارند میرند کار را تمام کنند.

خیلی خوب. اسکابرز! برو داخل-،

آنها به طرف جلو حرکت کردند. هاری هم مثل هر میون کوشش داشت که به صدا های پشت سرش گوش نده. رون دوباره ایستاد. من نمیتونم این را نگهدارم. - اسکابرز! خفه شو دیگه. صدای ما را میشنوند-،

موش، بطرز بی سابقه‌ئی جیغ و داد میکرد ولی نه آنقدری که صدا های عقب کلبه‌ی هاگرید را

از بین ببره. صداهای غیر آشنائی از آنجا بگوش میرسید. پس از چندی سکوت برقرار شد و دوباره همان صداها. و بدون اخطار قبلی صدای غیر قابل اشتباه تبر. هر میون درجائی که ایستاده بود حرکتی نوسانی بخودش داد. بالاخره آنها کاری را که میخواستند بکنند کردند. من باور نمیکنم. ولی کردند.



باشوکی که به هاری دست داده بود مثل این بود که دیگه چیزی توی کله اش نمانده است. هر سه نفر شون در زیر لباده های نامرئی خود شون از وحشت میلرزیدند. آخرین اشعه خورشید به رنگ خون درآمده بود و سایه نی از خود بر زمین گسترده بود. یک دفعه در پشت سر خود شون صدای نعره ی نخرانیده نی شنیدند.

هاری گفت این ها گریده اولی رون و هر میون، دو نفری بازوی او را در دست گرفتند و متوقفش کردند.

رون که رنگش مثل کاغذ سفید رنگ شده بود گفت: اگر بفهمند که ما او مده بودیم اورا ببینیم با مشکلی بسیار جدی روبرو خواهد شد....

هر میون حالتی غیر عادی بخودش گرفته بود و بسیار ساکت شده بود.

هر میون گفت: چطور اونها میتونند؟ گلوش گرفت. چطوری میتونند؟

رون گفت یا لا! دندون کدو متونه که بهم میخوره؟

بالاخره به طرف قلعه برگشتند و آهسته و آرام خود شون را در زیر لباده ها مخفی نگاهداشتند. حالا دیگه نور به سرعت در حال محوشدن بود. هنگامیکه آنها به زمین رو باز جلوی مدرسه رسیدند تاریکی مانند روپوشی آنها را در خودش جای داده بود.

رون دوباره، داد کو چولوئی زد که اسکا بر زخفه شو و دستهای خودش را بر روی سینه ی خودش گذاشته بود. موش دیوانه وار داشت وول میزد. رون ناگهان ایستاد و کوشش داشت اسکا برز را ته جیبش فشار بده. آخه چه مرگه؟ موش احمق؟ ساکت. اوچ! پدر سوخته منو گاز گرفت.

هر میون از اون پشت گفت رون! ساکت. فوج قراره اینجا ها پیداش بشه.

این نمیگذاره! بایست دیگه-

موش وحشت زده شده بود. با تمام نیروئی که در تنش مانده بود داشت فریاد میزد. در تلاش بود خودش را از دست رون رها کند.

این موش چشه؟

ولی هاری در این لحظه چیز دیگری را دید. گریه ی هر میون، یعنی کروک شانک با اون چشمان زرد و گشاد خودش داشت دزدکی بطرف اونها می اومد. بدنش آرام آرام روی زمین حرکت میکرد. حالا آیا اون گریه میتونست آنها را ببینه، یا اینکه بو، و صدای اسکا برز باور سیده بود، هاری نمیتونست در این باره حرفی بزنه.

هر میون آرام گفت اوه کروک شانک. بعد، یک دفعه گفت نه! نه! برو آنطرف.

ولی گریه داشت نزدیک تر میشد.

اسکا برز! نه-

دیگه خیلی دیر شده بود- موش از لا بلای انگشتان رون در رفت، افتاد روی زمین و فرار کرد. کروک شانک دنبال آن دوید و قبل از آنکه هاری و هر میون بتونند جلوی آنها بگیرند رون

لباده‌ی خودش را کند و در تاریکی از نظر دور شد.

هرمیون داد زد رون!

هرمیون و هاری نگاهی بهم کردند و بعد با قدم دو او را دنبال کردند.

غیر ممکن بود که آنها بتوانند بالباده‌ئی که پوشیده بودند با سرعت لازم بدوند. بالاخره مجبور شدند آنها هم لباده‌ی‌های خودشان درآورند تا بتوانند دنبال رون تند تر بدوند. لباده‌ها دنبال آنها کشیده میشد و حالت یک باز دارنده را داشت. میتوانستند صدای پای رون را که جلوتر از آنها میدوید بشنوند. بعضی وقتها می شنیدند که رون داره سر گربه داد میکشه.

از اون دور شو- برو کنار- اسکابرز، بیا اینجا!

یک صدای کروبلندی بگوش رسید.

بدو برو کنار، گربه‌ی بوگندو-،

هاری و هرمیون تقریباً دو نفری بر روی رون افتادند. بعد بلافاصله خودشان را کنترل کردند و در جلوی او ایستادند. رون، روی زمین پخش شده بود ولی توانسته بود که اسکابرز را بگیرد و دوباره توی جیب خودش بگذارد. هر دو دست خودش را محکم بر روی قلمبه‌ی جیبش گذاشته بود. هرمیون با عجله گفت رون! زود باش برو در زیر لباده- دو میل دور و وزیر، دقیقه‌ئی بیشتر طول نمیکشه که اینجا میرسند-،

ولی قبل از آنکه بتونند خودشون را کاملاً بیوشانند، حتی قبل از آنکه بتونند نفس خودشون را تازه کنند، صدای پای غول آسایی را شنیدند. چیزی از داخل تاریکی داشت به طرف آنها می اومد. سگ غول پیکری که چشم‌های سیاهش در تاریکی برق میزد.

هاری فوراً عصای خودش را در دست گرفت- خیزی که سگ برداشت چنان طولانی و شدید بود که محکم بر سینه‌ی هاری خورد. هیولای عجیب و پشم آلودی بود. حرارتی که از دهانش بیرون میزد برای هاری کاملاً محسوس بود. دندانه‌های آن سگ هر کدام به اندازه‌ی یک اینچ بود.

آنقدر فشار آن جستی که سگ زد زیاد بود که بعد از خوردن به سینه‌ی هاری، دوسه دور هاری بر روی زمین غلتید و بنظر می رسید که دنده‌هایش آسیب دیده است. هاری کوشید تا از روی زمین بلند بشه برای آنکه میدید سگ آماده حمله‌ی دوم است.

رون پاشیده بود و روی پا ایستاده بود. بمحض آنکه سگ دوباره بطرف هاری خیز برداشت هاری را بطرف دیگر هل داد و بجای هاری پوزه‌ی سگ به بازوی رون خورد و آنرا بادهان خودش نگاه داشت. هاری پرید روی سگ و مشتی از موهای آن را چنگ زد ولی اون داشت رون را مثل یک تکه فرشی که لوله شده باشه بر روی زمین میکشید.

ناگهان از وسط زمین و هوا یک چیزی محکم تو صورت هاری خورد و معلوم نبود که اون چیز از کجا اومده بود. هاری دوباره نقش زمین شد. فقط شنید که هرمیون داره ناله میکنه و اون هم افتاد روی زمین. هاری بادستهایش کورمال کورمال دنبال عصای خودش میگشت-،

بچ بچ کنان گفت «لوموس»!

نوری که نوک عصای بیرون اومده بود تهِی یک درختی را به اونشان داد. دیدند که اسکابرز روی تنه‌ی اون درخته، بر گهای درخت چنان بهم میخورد که انگار باد شدیدی در حال وزیدن است. هرچه میخواستند جلو تر برند، این باد آنها را به عقب و جلو میبرد و مانع میشد.

بالاخره دیدند که اون سگ دریای اون درخت است و داره کوشش میکنه تارون را در سوراخی که دریای درخت کنده شده فرو کنه و رون هم داره تلاش میکنه خودش را نجات بده. رون به صورت مجسمه‌ئی بدون سردرآمده بود که کم کم داشت از نظر محو میشد. هاری داد زد رون! و تقلا کرد پیش بره و رون را نجات بده ولی یکی از شاخه‌های بزرگ درخت بید مانع میشد و او را به عقب میکشید.

تنها چیزی که حالا پیدا بود و اونها میتوانند ببینند یکی از پاهای رون بود که بدور شاخه‌ئی از درخت آنرا قفل کرده بود و در تلاش بود که نگذاره سگ، او را بداخل سوراخ هل بده و توی زمین چالش کنه. ناگهان صدای «تق» که مثل صدای یک تفنگ بود شنیده شد. پای رون شکسته بود. و یک لحظه بعد، آنهم از نظر محو شد.

هرمیون در حالیکه سرو صورتش پراز خون بود فریاد زد هاری! ما باید بریم کمکش کنیم. شاخه‌ی درخت سرو صورت و شانیه‌ی او را زخمی کرده بود.

نه! آنقدر اون گنده است که ما بدون کمک هیچ کاری از دستمون ساخته نیست. یک شاخه‌ی دیگه هم شکست و روی سر آنها افتاد.

هاری، که داشت اینطرف و آنطرف میرفت گفت اگر آن سگ بتونه داخل آن سوراخ بشه، ما هم میتونیم. میخواست یک راهی پیدا کنه که بتونه از دست اون شاخه‌ها نجات پیدا کنه ولی نمیتونست.

هرمیون داشت بچ میگرد کمک! کمک! و بخودش می پیچید.

کروک شانگ، گربه‌اش، او مد جلو. مثل یک مار شروع به خزیدن کرد و در لابلای شاخه‌ها رفت. چنگال‌های خودش را محکم بر روی گره‌ئی که روی شاخه‌ی درخت بود فرار داد و شروع به فشار دادن کرد.

یکدفعه مثل آنکه درخت تبدیل به سنگ شده باشه از حرکت باز ایستاد. حتی یک برگ درخت تکان نمیخورد.

هرمیون ناامیدانه بچ پیچی کرد و گفت کروک شانگ! در اینجا بود که پرید و بازوی هاری را قاپ زد. اون از کجا فهمید؟

هاری گفت: با اون سگ دوسته! من بارها آنها را با هم دیده‌ام. بریم - عصایت را بردار دست بگیر -

فاصله‌ی خودشون تا درخت را در یک ثانیه پیمودند ولی قبل از آنکه به اون سوراخ گنده دریای اون درخت برسند، کروک شانگ زود تر از آنها خودش را در سوراخ انداخت و دمش که مانند یک بطری شور بود مشغول تکان خوردن شد. بعد از اون هاری رفت. بر روی زمین خزید و از سر، داخل سوراخ شد که به تونلی کوتاه ختم میشد. کروک شانگ کمی با او فاصله داشت و چشمهاش در برق نوک عصای هاری می درخشید. یکی دو ثانیه بعد هرمیون نیز لیز خورد پائین و در کنار او قرار گرفت.

با صدائی پراز بیم گفت رون کجاست؟

هاری گفت از اینطرف. و بدنبال کروک شانگ راه افتاد.

هرمیون، در حالیکه داشت از نفس می افتاد پرسید این تونل بکجا ختم میشه؟ من نمیدونم..... من آنرا روی نقشه‌ئی که فرد و جورج آنرا بمن دادند دیده‌ام ولی آنها بمن گفتند که تا بحال هیچکس از آن عبور نکرده است. این تونل در لبه‌ی آن نقشه بود ولی بنظر میرسه که به هو گزمید ختم میشه....

هرچه میتونستند سریع حرکت میکردند. کروک شانک در جلو حرکت میکرد و دمش، هر بار، گم، و دوباره پیدا میشد. راهروی زیرزمینی، پیچ و خم‌های زیادی داشت. از نظر هاری، همان قدر طولانی بود که آن دیگری که به هانی دوک ختم میشد. به تنها چیزی که هاری داشت فکر میکرد، رون بود، و اینکه اون سگ با او چه میخواد بکنه.... نفسی که میکشید بسیار عمیق و دردناک بود. همه اش داشتند دولا دولا میدویدند....

و بعد، تونل شروع به سربالا رفتن کرد. لحظه‌ئی بعد تابی خورد و کروک شانک رفته بود. بجای آن هاری توانست نور ضعیفی را از لابلای سوراخها تماشا کند.

هاری و هرمیون توقف کردند، و شروع به نفس کشیدن کردند و در حاشیه‌ی راهرو شروع به راه رفتن کردند. هر دو عصاهای خودشون را در دست داشتند تا بتوانند زمین و اطراف خودشون را ببینند.

تونل به یک اطاق ختم میشد. بسیار نامرتب و پر از گرد و خاک. کاغذ دیواری‌ها از دیوارها کنده شده و آویزان بود و بر روی زمین پراز لکه بود. وسائل اطاق همه شکسته بود. مثل آن بود که کسی آنها را عمدا شکسته است. پنجره‌ها همه تخته کوب شده بود.

هاری نگاهی به هرمیون انداخت که ترس وجودش را فرا گرفته بود.

هاری خودش را از سوراخ بالا کشید و شروع به گشت زدن کرد. در اطاق هیچکس نبود ولی دربی در طرف راست آن قرار داشت که نیمه باز بود. به راهروئی نیمه تاریک متصل می شد. ناگهان هرمیون دوباره بازوی هاری را قاپید. چشمهایش که از حلقه درآمده بود بدور تخته کوب‌های پنجره دور میزد.

هرمیون بیج بیج کنان گفت: هاری من فکر میکنم که ما، در مغازه‌ی اون کسی هستیم که خروسهای جیغ جیغ را میفروخت.

هاری، نگاهی به اطراف انداخت. چشمهایش به یک صندلی چوبی خورد که در نزدیک آنها بود. قسمت‌های عمده‌ی آن از بین رفته بود و یکی از پایه‌های آن سر جاش نبود. آهسته گفت: روح‌ها اینکار را نکرده‌اند.

در آن لحظه، صدای خش خشی در بالای سرشون شنیده شد. چیزی به طرف بالا حرکت کرده بود. هر دو شون به سقف نگاه کردند. انگشت‌های هرمیون آنقدر بر بازوی هاری فشار وارد میکرد که هاری در آن قسمت چیزی احساس نمیکرد. هاری ابروهای خودش را به طرف هرمیون گرداند و او هم سر خودش را تکان داد و حرکت کردند.

آرام و بی سرو صدا وارد هال شدند و به طرف پله‌ها حرکت کردند. همه چیز جز کف راهرو، در قشر کلفتی از گرد و خاک پوشیده شده بود. خط کلفت و براقی بر روی کف راهرو بچشم میخورد و بنظر میرسید که چیزی بر روی زمین کشیده شده است.



به جایی رسیدند که دیگر تاریک بود.

نه! با هم پیچ کردند و نوری از انتهای عصاشون بیرون زد. فقط یک درب در راهرو باز بود. بمحض آنکه آنها بطرف آن راه افتادند، صدای حرکتی از پشت سر خود شون شنیدند. ناله ی خفیفی بود. و بعد از آن یک خرخری بلند و پر صدا. بهم نگاهی انداختند و آخرین تکان را به سر خود دادند.

هاری در حالیکه عصای خودش را در جلوی خودش گرفته بود لگد محکمی به در زد و آنرا باز کرد.

بر روی تختی بسیار عالی و مجلل که پراز گرد و خاک بود، کروک شانک، دراز کشیده بود و با ورود آنها به اطاق شروع به خرخر کرد. در کف زمین در پشت سر گربه، رون افتاده بود که پای خودش را در دست هایش گرفته بود و ناله میکرد.

هاری و هرمیون به طرف رون دویدند و مقابل او ایستادند.

رون! حالت خوبه؟

سگه کجاست؟

رون ناله ئی کرد و گفت اون که سگ نبود! در حالیکه از درد مینالید دندان هاش داشت بهم میخورد. هاری! این یک دامه -

چی گفتی؟

اون یک سگه... اسمش «انیماکوس» است....

رون، به پشت سر هاری خیره شده بود. هاری تابی خورد. با صدای «تقی» که او مد مردی که در سایه ایستاده بود درب را پشت سر آنها بست.

موجودی را دیدند که دستهایی پشم آلود داشت و اگر چشمهاش در آن گودالی که در صورتش بود برق نمیزد ممکن بود که بالاشه ی یک حیوان عوضی گرفته شود. پوست چرب بدن اون آنقدر روی استخوان های بدنش سفت کشیده شده بود که صورتش شباهت زیادی به اسکلت داشت. دندان های زرد رنگی که داشت با پوزخندی که بر لب داشت پیدا بود. این موجود سیروس سیاه بود! عصای رون که توی دستش بود به طرف آنها گرفت و گفت «Expelliarmus!»

عصای هاری و هرمیون از توی دستهاشون به آنطرف پرت شد و سیاه آنها را گرفت. بعد از اون یک قدم جلوتر رفت. چشمهاش بر روی هاری ثابت مانده بود.

بالهجه ئی بسیار خشن گفت: فکر میکردم که بالاخره پیدات بشه و بخواهی بدوستان خودت کمک کنی. صدای سیاه بگونه ئی بود که مثل آنکه مدتهاست یادش رفته است که چگونه باید از آن استفاده کنند. قدرت همین کار را با من کرد. تو خیلی شجاع بوده ئی که مثل معلمت فرار نکردی. ازت متشکرم.... این موضوع همه ی کارها را آسان کرده است....

طعنه ئی که سیاه به پدرش زد چنان در گوش هاری صدا کرد که مثل آن بود که ضربه ی سنگینی بر آن وارد شده باشد. تنفیری بیش از حد در سینه ی هاری جوشش گرفت و دیگر محلی از ترس در وجود او باقی نگذاشت. برای اولین بار در عمرش آرزو داشت عصایش دردستش بود. نه برای آنکه از خود دفاع کند. بلکه برای آنکه حمله نماید.... بکشد. بدون آنکه بداند چه میکند قدم به پیش

گذاشت ولی دریافت که در هر دو طرفش حرکتی ناگهانی بوجود آمد و دو جفت دست او را گرفتند و عقب کشیدند. هر میون گفت نه! هاری این کلمات را هر میون در حالی گفت که صدایش بزحمت از دهانش خارج میشد. رون با سیاه شروع به صحبت کرد.

رون با اینکه تاب و توانی برایش باقی نمانده بود ولی با این وجود سر پا ایستاد و گفت اگر تو در نظر داری هاری را بکشی، باید ما را هم بکشی. وقتی داشت حرف میزد احساس میکرد که سرش داره گیج میره.

یک چیزی در چشم های سایه دار سیاه، شروع به تکان خوردن کرد.

به رون گفت تو همانجا دراز بکش روی زمین. با اینکار ران خودت را مجروح نمیکنی.

رون با صدای ضعیفی که از دهانش خارج میشد به سیاه گفت شنیدی چی بهت گفتم؟ و در همین حال از هاری میخواست که پاشه و سر پا بایسته. تو باید هر سه نفر ما را بکشی!

سیاه گفت امشب در این محل فقط یک قتل صورت میگیره و بعد از گفتن این جمله نیشش بیشتر باز شد.

هاری که کوشش میکرد خودش را از چنگال رون و هر میون نجات بده گفت واسه چی باید یک قتل انجام بشه؟ مگه تو همونی نیستی که دفعه ی قبل تعدادی از آدم هار را کشتی؟ چطور شد حالا صحبت از یک کشتار میکنی؟ توی زندان آز کابان قلبت رقیق شده است؟

هر میون تنگ گوشی به هاری گفت ساکت شو! بسه دیگه!

هاری داد زد چی چی را ساکت باشم؟ او پدر و مادر مرا کشته است و با تقلای بسیار بازوان خودش را از دستهای هر میون و رون رها نید. و دوباره یک قدم به جلو برداشت.

هاری، یادش رفته بود که سحر و جادوئی هم هست - یادش رفته بود که هیكلی کوچک دارد و فقط سیزده ساله است. در حالیکه سیاه، مردی بلند قامت و بالغ ورشید بود. تنها چیزی که هاری آنرا میدانست این بود که دلش میخواست سیاه را اذیت کند. هر چه بدتر بهتر. اصلا فکر نمیکرد که توانی که برای این کار باید پیر دازد چقدر است....

شاید اینها در نتیجه ی شوکی بود که به هاری وارد شده بود که هاری به طرف سیاه پرید و سیاه هم در موقع مناسب عصاها را بلند نکرده بود. یکی از دستهای هاری بدور میچ دست سیاه قلاب شد و او مجبور شد که عصا را از خودش دور کند. و دست دیگر هاری به یک طرف سر سیاه خورد که دو نفر شان عقب عقب توی دیوار رفتند -

هر میون داشت جیغ میکشید و رون داشت فریاد میزد. یک دفعه نور خیره کننده ئی از عصاهائی که در دست سیاه بود به هوا رفت و جرقه هائی مانند موتور جت از پهلوی صورت هاری گذشت که بیش از یکی دو سانتیمتر با آن فاصله نداشت. هاری احساس کرد که بازوئی که در زیر انگشتهای او قرار دارد دیوانه وار مشغول پیچ خوردن است ولی هاری سفت و محکم به آن چسبیده بود و با دست دیگر خودش به هر جای بدن سیاه میرسید ضربه میزد.

ولی دست آزاد سیاه گلوی هاری را پیدا کرد -

نه دیگه! من خیلی حوصله بخرج دادم -

انگشتان سیاه تنگتر شد، و هاری کم کم راه نفس کشیدنش بسته میشد. عینکش در این گیر و دار

کج شد.

یکدفعه هاری متوجه شد که پای هرمیون تابی خورد و معلوم نبود از کجا به سیاه خورد که هاری را با احساسی از درد رها کرد. هاری خودش را بر روی آن دست سیاه انداخت که عصاها را در آن داشت و بلافاصله صداهای درهم و برهمی شنید مثل آنکه تعدادی بشقاب و ظروف چینی دارند بهم میخورند.

هاری نفسی براحت کشید زیرا از دست بدنهایی که او را میفشرد ندرها شده بود. یکدفعه متوجه شد که عصای خودش در کف اطاق افتاده است. فوراً خودش را بر روی آن انداخت ولی - یکدفعه کروکشانک، وارد نزاع شد. جستی زد و چنگالهای خودش را در بازوان هاری فرو کرد. هاری اون حیوون را به طرفی پرت کرد ولی این بار بطرف عصای هاری خیز برداشت - هاری فریادی زد که: نه! نه! تو اون کار را نمیکنی! ولی چون دیدول کن معامله نیست لگد محکمی تاراون کرد. هاری عصای خودش را برداشت و گردشی کرد - فریادی بر سررون و هرمیون زد که برید از سرراه من کنار!

لازم نبود هاری دوبار آن جمله را تکرار کند. هرمیون تلاش میکرد نفس بکشد، لبش در حال خونریزی بود. خودش را با اتفاق رون بکناری کشید. رون، با چهار دست و پا خودش را بر روی زمین کشید و بکناری رفت.

سیاه، در پای دیوار پهن شده بود. سینه‌ی نازکش همانگونه که هاری به او نزدیک میشد سرعت میزد. هاری عصای خودش را مستقیماً به طرف قلب سیاه نشانه رفته بود  
 بچ بچی کرد و گفت تو میخواهی مرا بکشی هاری؟

هاری صاف بالای سر او ایستاد و عصایش هنوز متوجه‌ی سینه‌ی سیاه بود. نگاهی به صورت سیاه انداخت. یک قلمبه‌ئی کبود رنگ در کنار چشم چپ سیاه در حال بلند شدن بود و از بینی او خون می‌آمد.

در حالیکه صدایش میلرزید فریاد زد تو پدر و مادر مرا کشتی ولی در عین حال عصایش را محکم در دست خود نگاه داشته بود.

سیاه از درون آن چشم‌های گود افتاده اش به او نگاه میکرد.  
 من آنرا انکار نمیکنم. ولی اگر تو تمام داستان را میدانستی -  
 هاری در حالیکه غضب از چشمهایش می‌بارید تکرار کرد: تمام داستان منظورت است؟ تو آنها را به ولد مورت فروختی. همان چیزی است که باید من آن را بدانم.  
 سیاه گفت: تو بساید بمن گوش بدی و مثل آنکه یک حالتی از فوریت در این گفته موجود بود. تو اگر..... پشیمان خواهی شد. تونمی فهمی....

هاری گفت من خیلی زیاد تر از تو می‌فهمم. در این موقع صدای هاری بیش از تمام اوقات میلرزید. تو هیچوقت به حرفهای او گوش نکردی!... مادرم را میگم... او داشت کوشش میکرد کاری کنه که ولد مورت مرا نکشه... و تو آن کار را کردی... تو کردی...

قبلاً آنکه یکی از آنها صحبت کند چیزی بفوریت از کنار هاری گذشت. کروک شانک بود مثل برق خودش را در سینه‌ی سیاه انداخت و خودش را روی قلب او انداخت. سیاه چشمهای خودش را برهم زد و نگاهی بطرف پائین بر گریه انداخت.

بروگمشو. کوشش داشت بادستهایش گربه را به یک طرف بیندازد ولی کروک شانک پنجه های خودش را در لباس او فرو کرده بود به قسمی که تکان دادنش برای سیاه غیر ممکن بود. چهره ی زشت و کثیف خودش را به طرف هاری انداخت و با اون چشم های زردش مشغول نگاه کردن به او شد. در طرف راستش هرمیون داشت گربه میکرد.

هاری نگاه خود را به سیاه و کروک شانک دوخت و عصائی که در دستش بود محکم فشار میداد. چی میشد که او گربه را هم میکشت.... اگر او آماده برای مردن بود. کوشش میکرد که سیاه را از مرگ نجات بده. هاری نمیتونست این موضوع را قبول کند.... اگر سیاه میخواست او را نجات بده، معنی آن این بود که برای گربه بیش از پدر و مادر هاری اهمیت قائل است....

هاری عصا را بلند کرد. لحظه یی بود که باید آنکار را میکرد. لحظه یی بود که باید انتقام پدر و مادر خود را میگرفت. او داشت میرفت که سیاه را بکشد. باید سیاه را میکشت. این تنها شانس او بود. ثانیه ها طولانی تر شدند و هنوز هاری در حالیکه یخ زده بود آنجا ایستاده بود. سیاه خیره به او نگاه میکرد. گربه بر روی سینه ی او جای گرفته بود. صدای تنفس سخت رون از پشت سر شنیده میشد. هرمیون کاملاً ساکت مانده بود.

و بعد صدای تازه یی بگوش خورد-

صداهای پائی در راهرو ها منعکس میشد- یک کسی داشت از پلکان پائین می آمد.

ناگهان هرمیون فریادی زد که ما اینجا هستیم - سیاه هم اینجا است - فوراً بیایید!

سیاه تکانی بخود داد که تقریباً گربه را از سینه اش بیرون انداخت. هاری در حالیکه دستهایش متشنج بود عصا را درست داشت - صدائی در مغزش فریاد میکشید. بکن دیگه. معطل چی هستی؟ ولی صداهای پامحکم تر و کوبنده تر میشد و هنوز هاری کار خودش را پایان نداده بود.

درب اطاق محکم بهم خورد، اشعه ی قرمزی بدرون اطاق ریخت و پروفیسور لوپین وارد اطاق شد. چهره اش بدون خون، و عصایش را آماده در دست داشت. ابتدا نگاهی بر رون انداخت که بر روی زمین افتاده است، بعد هرمیون، و بعد به هاری که عصا بر دست در مقابل سیاه ایستاده است و بعد، به سیاه که بیحال در پای هاری افتاده و خون از صورتش جاری است.

لوپین فریاد کشید Expelliarmus !

یک بار دیگر عصای هاری از دستش خارج شد و همانطور دو عصای دیگری که در دست هرمیون بود. لوپین همه ی آنها را غافلگیر کرده بود. بعد درست داخل اطاق شد، و چشم هایش را به صورت سیاه دوخت که هنوز گربه را بعنوان حامی خود در روی سینه داشت.

هاری، در حالیکه خودش را تهی و پوچ می انگاشت آنجا ایستاده بود. او کاری را که باید میکرد نکرده بود. اعصابش به او کمک نکرده بودند. سیاه، دوباره تحویل نگهبانان میشد.

سپس لوپین در حالتی بسیار غیر عادی سخن گفت. صدائی که در اثر احساسات میلرزید. خطاب به سیاه گفت اون کجاست سیروس؟

هاری فوراً نگاهی به لوپین انداخت. نفهمید معنی گفته ی لوپین چیست؟ راجع به چه کسی لوپین داره صحبت میکنه؟ دوباره برگشت تا نگاهی به سیاه بیندازه.

چهره ی سیاه کاملاً بی حالت و بی تفاوت بود. برای چند لحظه اصلاً تکان نخورد. بعد، بسیار

آهسته و آرام دست خالی خودش را بلند کرد و مستقیماً آن را متوجه رون کرد. هاری که کاملاً گیج شده بود نگاهی به رون انداخت که مات و مبہوت داشت به همه نگاه میکرد. لوپین، در حالیکه مشتاقانه به سیاه نگاه میکرد که بلکه افکار او را بخواند گفت ولی.... ولی اون چرا خودش را قبلاً نشون نداده است؟ مگر آنکه - ناگهان چشمهای لوپین گشاد شد و مثل آن بود که چیزی را در پشت سر سیاه دیده است. چیزی که کس دیگر نمیتواند آنرا ببیند - مگر آنکه او همان..... مگر آنکه تو آن را ساخته باشی بدون آنکه بمن اطلاع دهی؟ خیلی آهسته و آرام، در حالیکه چشم از چهره ی لوپین برنمیداشت، سیاه سر خودش را بعلا مت تأیید تکان داد.

هاری یکدفعه داد زد و صحبت بین آن دو نفر را قطع کرد و گفت: پروفیسور لوپین! ممکنه بمن بگین داستان چیه؟

ولی او هیچوقت جمله ی خودش را تمام نکرد برای آنکه آن چیزی را که دید صدا را در گلولی او خفه کرد. لوپین داشت عصای خودش را پائین می آورد لحظه یی بعد، بطرف سیاه پیش رفت، دست او را گرفت، او را سرپا نگاه داشت و با اینکار گربه از روی سینه اش بزمین افتاد و سیاه را مانند یک برادر در آغوش گرفت.

ناگهان هاری احساس کرد که مثل آنکه دنیا پیش چشمهاش تاریک شد.

هرمیون فریادی کشید و گفت: من اصلاً نمیتونم این را باور کنم.

لوپین، سیاه را رها کرد و روی خودش را بطرف هرمیون گرداند. هرمیون از روی کف اطاق بلند شده بود و در حالیکه چشمهاش گشاد شده بود با انگشت داشت به لوپین اشاره میکرد. تو - تو -، هرمیون -،

- تو، واو!

هرمیون! خونسرد باش! کمی آرام باش -،

هرمیون جیغی زد و گفت من آنرا بهیچ کس نگفتم! برای خاطر شما آنکار را کردم -،

لوپین بالاخره داد زد هرمیون! گوش بده بمن. من باید توضیح بدم -،

هاری احساس کرد که بدنش داره میلرزه. نه از ترس! بلکه از خشم تازه یی که تمام وجودش را فرا گرفته بود.

صداش در حالیکه از کنترل خارج شده بود گفت: من بتو اعتماد کرده بودم و در تمام اوقات، تو دوست او بودی.

لوپین گفت: توداری اشتباه میکنی. من ظرف دوازده سال گذشته دوست آن سیاه نبودم ولی حالا هستم.... بگذار تا برات توضیح بدم....

هرمیون فریاد زد نه! هاری به اون اعتماد نکن. او به سیاه کمک میکرد تا داخل قلعه بشه. اون هم یکی از افرادی است که طالب مرگ توست - اون خودش یک کسی است که تبدیل به گرگ شده است!

سکوتی دسته جمعی برقرار شده بود. چشمهای همه به لوپین دوخته شده بود که بنحو قابل تحسینی با اینکه رنگش پریده بود آرام بود.

هرمیون! با اطلاع کامل تومی رسونم که من هیچگاه به سیاه کمک نکردم که وارد قلعه بشه، و بطور حتم مایل به مرگ هاری نیستم... در این موقع لرزی ناگهانی در چهره اش پیدا شد. ولی من انکار نمیکنم که یک گرگ نما هستم.

رون تکان شجاعانه ئی بخود داد که دوباره سر پا بایستد ولی با دردی فراوان بحالت اول برگشت. لوپین بطرف او رفت و اظهار علاقه کرد تا به او کمک کند ولی رون دادزد برو گمشو! نظرف گرگ بیهمة چیز!

لوپین سر جاش خشکش زد. وبعد با کوششی که بسیار واضح و بدیهی بود بطرف هرمیون برگشت و گفت: چه مدته که تو آن را میدانی؟

هرمیون زمزمه کنان گفت خیلی وقته. از زمانی که مقاله ی پروفیسور اسناپ را دیدم.... لوپین خونسردانه گفت او حتما خوشحال خواهد شد که این را بشنوه. او گفته بود که ممکن است کسی پیدا بشه و بتونه بفهمه که عوارض من چه معنی میده؟ آیا تو اون نقشه ی ماه قمری را مطالعه کردی که بفهمی هر موقع ماه در بدر کامل قرار میگیرد حالم بهم میخوره و بیماری ام شدت پیدا میکند؟ یا اینکه فکر میکردی که آنوقتی که شیطان مرا می بیند تبدیل به ماه میشود؟

هرمیون بملایمت گفت هردو!

لوپین خنده ئی زور کی تحویل داد.

هرمیون! تو باهوش ترین دختر جادو گرسن خودت هستی که من تا کنون دیده ام. هرمیون، آرام گفت نه! امن نیستم. اگر من کمی هوش در کله ام بود بمردم می گفتم که تو چه موجودی هستی.

لوپین گفت: ولی آنها آنرا از قبل میدونند. حداقل کار کنان میدونند.

یعنی میگی وقتی دمبل دور ترا استخدام کرد میدونست که تو گرگ نما هستی؟

رون گفت: مگه دیوانه است؟

لوپین گفت بعضی از کار کنان این جور فکر میکنند. من باید آنقدر خالصانه کار میکردم که آنها را قانع کنم قابل اعتماد هستم -

هاری داد زد: و اون غلط فکر میکرد. تو در تمام اوقات داشتی به این کمک میکردی. و با انگشت دستش سیاه را نشان داد که بلند شده بود و بطرف تختخوابی که در گوشه ی اتاق قرار داشت میرفت. صورت خودش را در یکی از دستهایش که می لرزید پنهان کرده بود. وقتی خودش را بر روی تخت خواب انداخت، کروک شانک هم از تخت بالا رفت و پهلوی او دراز کشید و کمی بعد نیز دوباره روی سینه ی او جای گرفت. رون، باز حمت در حالیکه ران خودش را بین دودست گرفته بود، از پهلوی آن دو نفر خودش را به قسمت دیگر اتاق کشانید.

لوپین گفت من به سیاه کمک نمی کردم. اگر شما ها بمن فرصتی بدهید توضیح میدم -

لوپین عصاها را از هم جدا کرد و عصای رون، هرمیون، و رون را به طرف آنها انداخت. هاری در حالی که گیج و منگ بود عصای خودش را برداشت.

در حالیکه عصای خودش را در جای اصلی خودش که کمربندش بود میگذاشت گفت خب! حالا که شما ها همه مسلح هستید به من گوش میدید؟

هاری نمیدونست چه بکنه؟ نکنه که این یک کلک دیگه باشه که میخواد آنرا سوار کنه! باحالتی بسیار عصبانی گفت: اگر تو به او کمک نمی کردی از کجا میدونستی که او اینجاست؟ لوپین گفت: نقشه! همون نقشه ئی که تو آن را داشتی. تو دفترم نشسته بودم و داشتم آنرا مطالعه میکردم که-،

هاری مشکو کانه پرسید تو میدونی که چطوری باید از آن استفاده کرد؟ لوپین گفت: البته که میدونم. و داشت بی صبرانه عصای خودش را تکان میداد. من خودم در نوشتن آن کمک کرده ام. من کسی هستم که با ماه سروکار دارم- اون، اسم خلاصه ی دوست من در مدرسه بود.

گفتی تو آن را نوشته ئی-؟

اصل مطلب اینست که امروز عصر من داشتم آنرا دقیقاً مطالعه میکردم. علتش این بود که طبق عقیده ئی که خودم داشتم میگفتم که تو، هر میون، ورون ممکن است که تصمیم بگیری از مدرسه خارج شوی و قبل از آنکه حیوون ها گرید را از بین ببرند سری به او بزنی. و حدسم درست بود. حالا فهمیدی؟

بعد شروع به نگاه کردن به آنها شد. روی کفش های لوپین مقداری خاک نشسته بود.

ممکنه که تو مثلاً تصمیم گرفته بودی که لباده ی پدرت را بپوشی، هاری-،

هاری گفت: تواز کجا از اون خبر داشتی؟

من خودم صد ها بار دیده بودم که جیم در زیر آن لباده خودش را غیب میکنه... و دوباره بی صبرانه دستهای خودش را در هوا تکان داد. نکته اینجاست که اگر تو آن لباده ی نامرئی شدن را پوشیده باشی، توی این نقشه نشان داده میشه. و من آنرا بخوبی میدیدم. من خودم دیدم که از آن قسمت سنگفرش گذشتید و وارد کلبه ی ها گرید شدید. بیست دقیقه بعد دوباره کلبه را ترک کردید و دوباره عازم قلعه شدید. ولی این بار یک نفر دیگه همراه شما ها بود.

چی گفتی؟ نخیر این طور نیست!

لوپین گفت: یعنی میگی من به چشمهای خودم اعتماد ندارم؟ حرف هاری را شنیده گرفت و گفت ابتدا فکر کردم نقشه درست کار نمیکنه! چطور ممکنه اون با شما ها باشه؟

هاری گفت هیچکس با ما نبود.

و بعد نقطه ی دیگری را در نقشه دیدم که داره به سرعت به طرف شما ها حرکت میکنه و توی نقشه نوشته شد سیروس سیاه.... حتی دیدم که با شما برخورد کرد. با دقت که نگاه کردم دیدم که دو نفر از شما را داخل آن درخت کرد-،

رون با عصبانیت گفت یکی از ما را!

لوپین گفت: نخیر رون. دو نفر از شما را.

در این موقع صحبتش را قطع کرد و چشمهاش متوجه رون شد.

بعد گفت فکر میکنی من بتونم نگاهی به اون موش تو بیندازم؟

رون گفت چی؟ اسکا برز با تو چکار داره؟

خیلی کارها! میتونم من آنرا ببینم؟ لطفا!

رون، کمی مشکوک بود، بعد دست خودش را به جیبش برد. اسکابرز از زیر دستش فرار میکرد. ناچار شد دم بی موی اون حیوون را بگیره تا نکنه فرار کنه. کروک شانک پاشد روی سینه ی سیاه سیخ ایستاد و صدا های مخصوص خودش را در آورد.

لوپین به رون نزدیکتر شد. هنگامیکه به اسکابرز داشت نگاه میکرد مثل این بود که نفس خودش را حبس کرده است.

رون در حالیکه موش را در دست گرفته بود و بخودش آنرا نزدیک میکرد گفت: آخه این موش من با این کارها چه ارتباطی داره؟

سیروس سیاه، صدائی مثل وزغ از خودش بیرون داد و گفت: اون موش نیست.

منظورت چیه؟ نخیر حتما یک موشه!

لوپین گفت نه! اون یک جادو گره.

سیاه گفت: اسم درستش یک «آنیما گوس» است، که شما آنرا پتر پتیگراو، می شناسید.



## مُونی، وُرم تیل، پادفوت، و پرونگ «چهار نفری که نقشه را تهیه کرده بودند»

چند لحظه ئی بیشتر از گفته ی نامربوط لوپین نگذشته بود که رون چیزی را که هاری داشت به آن فکر میکرد بر زبان آورد.

شما دو تائی تون دیوونه هستید.

هر میون در حالیکه اصلا حال حرف زدن نداشت گفت: مزخرفه!

هاری گفت «پتر پتی گراو» مدتهاست مرده است. این موجود او را دوازده سال قبل کشت.

بعد از گفتن این جمله انگشت خودش را به طرف سیاه که متشنج بود و بخود می پیچید گرفت.

سیاه نیشش باز شد و دوباره دندانهای زرد رنگش بیرون افتاد. گفت: من تصمیم داشتم که این کار را بکنم ولی پتر کوچولو از من زرنگتر بود.... من هم گفتم باشه!.... این دفعه نه!

در این هنگام سیاه خیزی برداشت تا اسکا برز را از دست رون بقاید. با این حرکت کروک شانک از روی سینه اش بر روی زمین افتاد و هیکل خودش نیز بر روی پاهای پردرد رون افتاد.

لوپین داد زده! سیروس و یک کمی بجلو رفت تا سیاه را بگیره تا مزاحم رون نشه. صبر کن! تونمیتونی کار را اینجوری تمام کنی - آنها باید بفهمند که تو چرا اینکار را میکنی. باید ما مطلب را کاملا برای آنها تشریح کنیم -

سیاه خرناسی کشید و گفت ما آنکارا میتونیم بعد از این انجام بدیم. کوشش میکرد لوپین را با دست دیگرش کنار بزنه. دست دیگرش را دراز کرده بود تا اسکا برز را بگیره. اسکا برز هم مثل یک بچه خوک، داشت از سرو صورت رون بالا میرفت و صورت او را چنگ میزد تا دم خودش را از دست اون نجات بده.

لوپین داد زد آنها - حق - دارند - از همه - چیز - مطلع بشند. و باز داشت سیاه را بعقب میکشید. رون، این را بعنوان یک حیوون خانگی نگاه داشته بود و اما راجع هاری - تو شرح کامل داستان را برای هاری هنوز به او مقروضی و باید آن را برای هاری توضیح دهی.

سیاه، با اینکه هنوز بر اسکا برز که در دستهای رون گیر کرده بود خیره شده بود دست از تقلا برداشت.

گفت بسیار خوب اولی باز چشمهایش به موش بود. آن چیز هائی را که شما میخواهید به آنها میگم. ولی اینکار را زودتر بکن دوست من! من علاقه دارم هر چه زودتر جنایتی را که برای آن به زندان رفته بودم انجام بدم.....

رون در حالیکه میلرزید گفت شما هر دو نفر تون مثل هم میمونید. و برای کمک، نگاهی به هاری و هر میون انداخت. من به اندازه ی کافی از این مزخرفات شنیده ام و دیگه حالش را ندارم. کوشش کرد بر روی پائی که سالم است تاب بخورد و راحت دراز بکشد. ولی لوپین دوباره عصای خودش را بلند کرد و بطرف اسکا برز گرفت.

تو باید به حرفهای من گوش بدی رون. میفهمی چی میگم؟ همینطور که داری گوش میدی پیترا هم محکم در دستهای خودت نگهدار.

اون پیتر نیست. اسم اون اسکابرزه. دوباره کوشش داشت تا موش را در جیب خودش جای بده ولی اسکابرز مبارزه می‌کرد ولی تعادل خودش را از دست داد و به رو غلتید. هاری کمکش کرد تا دوباره صاف بر روی تخت خواب دراز بکشد. بعد از آن هاری در حالیکه سیاه را نگاه نمی‌کرد و او را نادیده گرفته بود صورت خودش را بطرف لوپین گرداند.

هاری گفت: «آروز شاهد های زیادی در صحنه بودند که همه تأیید کرده بودند پیتر هم جزو کشته شدگان است...»

سیاه، در حالیکه هنوز به اسکابرز چشم دوخته بود که چطوری داره بارون مبارزه میکنه که توی جیش نره، با غیظ گفت آنها آن چیزی را که فکر میکردند دیده اند ندیده بودند.

لوپین گفت: همه تصور کردند که سیروس پیتر را کشته است. حتی من هم آنرا باور کرده بودم - تا اینکه امشب آن نقشه را دیدم. برای اینکه نقشه ی «مار و درز» هیچوقت دروغ نمیگوید..... پیتر زنده است. رون آنرا نگهداشته است هاری!

هاری نگاهی به رون انداخت و بمحض آنکه چشمهای آنها باهم مصادف شد آهسته و آرام باهم توافق کردند. سیاه و لوپین، هر دو نفر، خارج از فکر آنها بودند. داستان آنها پوچ و بی معنی بود. چطوری میتونه که این موش پیتر پتی گراو، باشه؟ زندان آز کابان باید پیچ و مهره ی مغز این سیاه را شل کرده باشه! ولی واسه چی لوپین داشت همون حرف او را میزد؟

در اینجا هر میون با اینکه صدایش می لرزید بسیار آرام و شمرده شروع به صحبت کرد. بقسمی که به پروفیسور لوپین میخواست بگه که یک کمی بیشتر، حرفهای منطقی بزنه.

ولی پروفیسور، اسکابرز نمیتونه پتی گراو باشه..... نمیتونه این چیزی که شما ادعا میکنید صحیح باشه. خودتون هم میدانید چرا نمیتونه....

لوپین گفت برای چه نمیتونه درست باشه؟ درست مثل آن بود که آنها در کلاس هستند و راجع به موضوعی مشغول بحث و گفتگو هستند. هر میون هم بر روی مشکلی که در هنگام تجربه کردن یکی از مسائل در کلاس داشت اشاره کرد و گفت:

برای اینکه... برای اینکه اگر پیتر پتی گراو، ریشه ی حیوانی داشت مردم همه از آن مطلع می شدند. این مبحث را با پروفیسور ما ک گنگال دنبال کردیده ایم. و خودم هم به تنهایی هنگامی که تمرین های خودم را انجام میدادم آن را مرور کرده ام - وزارت تخنونه، از جادوگرانی که میتونند بصورت حیوان ظاهر شوند لیست و آمار دارد و مشخص است که آنها در قالب کدام حیوان ظاهر میشوند و سایر مشخصات.... و من خودم بر روی لیست پروفیسور ما ک گنگال نگاه کرده ام. در این قرن، تنها هفت نفر بوده اند که از این امتیاز برخوردار بوده اند. و نام پتی گراو در آن لیست نیست -، هاری، همانطور متعجبانه به هر میون نگاه میکرد. بالاخره در آخر کار لوپین مقداری خنده تحویلش داد.

لوپین گفت: هر میون! وزارت تخنونه هیچوقت اطلاع نداشت که سه تا موجود به ثبت نرسیده وجود دارند که دور و بر هو گوارت رفت و آمد دارند.

سیاه گفت دوست عزیز، اگر تو میخواهی این موضوع را به آنها اطلاع بدی، بهتره هر چه زودتر کار را شروع کنی. و با گفتن این جمله دوباره بر روی اسکابرز خیره شد. من دوازده سال صبر کرده ام و دیگر حوصله ی آن کار را ندارم.

لوپین گفت بسیار خوب! ولی تو باید بمن کمک کنی. من فقط میدونم داستان چگونه شروع شد و بیش از آن چیزی نمیدانم...

لوپین از سر جاش بلند شد. پشت سرش یک صدای بلندی بلند شد. درب اتاق خواب ناگهان بمیل خودش باز شد. هر پنج نفر بلافاصله چشم به دردوختند. بعد لوپین بطرف در رفت و نگاهی به بیرون انداخت.

هیچکس آنجا نبود.

رون گفت اینجا زیاد رفت و آمد میشه!

لوپین که هنوز داشت به در نگاه میکرد گفت هیچ اینطور نیست. نگاهی که به در میکرد بسیار متعجبانه بود.... بعد گفت در آن محلی که ما آن را بنام محل جیغ کشیدن خروسها نامیده ایم، و اینجا هیچوقت محل تردد نبوده است. فریادها و شیون هائی هم که در دهکده شنیده میشده همه را من ترتیب میدادم.

موهای خاکستری رنگ خودش را از داخل چشمش عقب زد، برای لحظه ئی در فکر فرو رفت بعدا گفت: آنجا جائیست که تمام اینها شروع شده است - با گرگ از آب درآمدن من. اگر مرا نزده بودند هیچ کدام از این موضوع ها اتفاق نمی افتاد.... و اگر من آنقدر شجاعت بیجا بخرج نمیدادم.....

بنظر میرسید که پاتیلش در رفته و دیگه خسته شده است. رون داشت میرفت که حرفش را قطع کنه که هر میون گفت: هیس! هر میون در این لحظه کاملا مواظب لوپین بود.

من بسیار کوچک بودم که گزیده شدم. پدر و مادرم کوشش کردند که به من کمک کنند، ولی در آن زمان دارو و درمان مانند امروز نبود و زخم به زودی امروز خوب نمیشد. شربتی که پروفسور اسناپ برای من درست میکنه یکی از کشفیات تازه است. بمن ایمنی میده. مادام که من یک هفته قبل از بذر کامل یعنی هنگامیکه ماه کاملاً بشکل دایره است بخورم هنگامیکه تغییر شکل میدم سر جاش است و کار میکند... میتونم توی دفتر خودم تاب بخورم. گرگ بی آزاری هستم و منتظر ماه بمانم تا کم کم نیست بشه.

قبل از آنکه آن شربت کشف شود، من هر ماه یکبار تبدیل به جانور میشدم. بنظر میرسید که دیگر غیر ممکن است من به هوگوارت برگردم. بقیه ی پدر و مادر ها اجازه نمیدادند که فرزندان شان با من آمیزش داشته باشند.

تا اینکه دمبل دور رئیس مدرسه شد و نسبت به من سمپاتی داشت. گفت: مادام که ما نتونیم اقدامات احتیاطی لازم را بکار ببریم دلیلی ندارد که من نتوانم بمدرسه بروم.... لوپین در اینجا آهی از دل برکشید. مستقیماً به طرف هاری نگاه کرد. من ماه ها قبل به تو گفتم که آن درخت یید بزرگ سالی کاشته شد که من وارد هوگوارت شدم. حقیقت اینست آن را آنجا کاشتند برای آنکه من به هوگوارت آمده بودم. این خانه -، لوپین بی نوایانه نگاهی به اطراف اتاق انداخت -، تونلی که به آن می پیوست - ساخته بودند تا من از آن استفاده کنم. هر ماه یکبار، من را قاچاقی از قلعه باینجا می آوردند تا تغییر شکل دهم. درخت را در مدخل تونل ساخته بودند تا در مواقعی که من خطرناک میشدم مانع از افرادی شود که بخواهند به تونل وارد شوند.

هاری نمی دانست که این داستان بکجا خواهد کشید ولی چون مجذوب گفته ها شده بود به آن گوش میداد. تنها صدائی که در آن اتاق بجز صدای لوپین شنیده میشد، جیغ و یغ اسکاربرز بود که

ترسیده بود و مدام تکان میخورد.

تغییر حالت من در آن روزها وحشتناک بود. در قالب گرگ در آمدن بسیار وحشتناک است. من از انسانیت بیرون می شدم و بصورت یک درنده در می آمدم. چون کسی را در نزدیکی خودم پیدا نمی کردم خودم را گاز می گرفتم و چنگال هایم را در خودم فرو می کردم. افراد دهکده آن صدا ها و فریاد ها را می شنیدند ولی تصور میکردند که این صدای ارواح خبیثه است. دمبل دور هم به آتش دامن میزد و شایعه را تشویق میکرد.... بعد از آنکه در خانه پس از سالها سکوت برقرار شد دهاتی ها جرأت نزدیک شدن به آن را نداشتند و باز می ترسیدند.

صرف نظر از تغییر حالت و تغییر شکلم، از آن بعد خوشحال ترین دوران حیات خودم را طی میکردم. دوست پیدا کرده بودم. سه دوست بزرگ. سیروس سیاه... پیتر پتی گراو.... و البته پدرت، هاری. جیمس پاتر.

حالا، دیگر سه دوست من بسختی میتونستند متوجه نشوند که من، ماهی یکبار غییم میزنه! انواع و اقسام داستان ها را از خودم می ساختم و بخورد آنها میدادم. مادرم مریض است و باید بخانه برم تا اورا ببینم.... وحشت داشتم که وای از روزی که آنها بفهمند من کیم؟ همشون ترکم میکردند. ولی البته همه ی آنها مثل تو، هر میون، دنبال حقیقت بودند....

ولی هیچگاه مرا از خودشون نراندند و تنهام نگذاشتند. برعکس، کارهایی برای من کردند که نه تنها تغییر حالت مرا برام قابل تحمل کردند بلکه، بهترین زمان عمرم را برام آماده کردند و در تبدیل و تغییر شکل به من کمک میکردند.

هاری گفت پدرم هم همینطور؟

لوپین گفت البته. سه سال از بهترین اوقات خودشون را صرف اینکار کردند تا بفهمند چطوری اینکار را انجام بدهند. پدر تو و سیاه، بهترین و باهوش ترین شاگردهای مدرسه بودند. خوش شانس ترین هم بودند برای اینکه اگر این تغییر، اشکال پیدا میکرد اولین کسی که سراغ آنها میرفت وزار تخانه بود. پیتر، تمام کمک هایی را که به آن نیاز داشت از جیمس و سیروس می گرفت. بالاخره در سال پنجم، آنها ترتیب کار را دادند و خودهاشون میتونستند بصورت هر حیوانی که میخواهند دریابند.

هر میون در حالیکه بنظر میرسید در این معما گیر کرده است پرسید: این کار چطوری به شما کمک کرد؟

لوپین گفت آنها نتونستند مرا جزو دسته انسانها بیارند. بنابراین مرا همانطور جزو دسته ی حیوان ها بحساب آوردند. یک گرگ نما میتواند تنها برای مردم خطرناک باشد. هر ماه که میشد زیر لباده ی نامرئی شدن جیمس از قلعه خارج میشدند. تغییر شکل میدادند.... پیتر که از همه کوچکتر بود میتونست زیر درخت ید شربخوره و شاخه هایی از آن را در دست بگیره. بعد از اون، آنها از سرازیری تونل شرب میخوردند تا به من ملحق بشوند. تحت تأثیر نفوذ آنها بود که من خطرناک بودنم کاهش یافت. بدنام هنوز حالت گرگ داشت ولی مغزم هنگامی که با آنها بودم حالت گرگ بودن نداشت.

سیاه در حالیکه هنوز به اسکابرز نگاه میکرد و در آن نگاه حالتی از اشتیاق بجشم میخورد به لوپین گفت زودتر همکار عزیز.

لوپین گفت دارم بهش میرسم سیروس... دیگه بالاترین امکانات تغییر شکل برای ما بوجود آمده بود. بزودی میتوانستیم محله‌ی خروسه‌های جیغ جیغی را ترک کنیم و شب که میشه به مدرسه برسیم. سیروس و جیمس که در قالب حیوانات به آن بزرگی می‌رفتند میتونستند مواظب یک فرد گرگ نما باشند. مشکو کم از اینکه هیچیک از شاگردان هوگوارت تا بحال توانسته باشد این تونل زیر زمینی به هاگروید را بگونه‌ی که ما از آن اطلاع داشتیم کشف کرده باشه.... و برای همان بود که ما موفق شدیم چهار نفری آن نقشه‌ی «مارودرز» را بنویسیم و با نام خودمانی خودمان آن را امضا کنیم. سیروس، اسمش «پادفوت» است، پیترا، اسمش «وُزم تیل» بود، و نام جیمز «پرونگز» بود.

هاری پرسید چه نوع حیوانی....؟ ولی هرمیون پیش افتاد و حرفش را قطع کرد. هنوز واقعا خطرناک بود! دویدن در تاریکی در قالب گرگ. اگر یک نفر را اذیت میکرد یا گاز میگرفت چی؟

گفت: این فکری بود که هنوز هم مرا رنج میدهد. و هیچوقت هم چنین اتفاقی نیفتاد. ما جوان بودیم، بی کله بودیم، اصلا به چیزی فکری نمیکردیم - به ذکاوت و هوش خودمون مغرور بودیم و بعضی اوقات با دتوی پوستمون میرفت. البته، بعضی اوقات من خودم را مقصر میدونستم برای اینکه دمبل دور بمن اعتماد کرده بود و ما اینکارها را انجام میدادیم.... نام مرا در مدرسه نوشته بود، در حالیکه هیچ مدیر دیگری اینکار را نمیکرد و خودش از قانون شکنی ما در رعایت از دستوراتی که خودش برای حفاظت بچه‌ها داده بود بیخبر بود. هیچوقت اطلاع پیدا نکرد که من سر دسته سه نفر دیگر بودم که تغییر شکل بدهند و بصورت حیوان دریا بیند. با وجود این هر وقت که می‌نشستم تا طرح کارهای ماه دیگر را بریزیم من احساس تقصیر داشتن خودم را فراموش نمیکردم. عوض نشده بودم....

در این موقع صورت لوپین درهم رفته بود و حالت از خود متفر بودن را بخود گرفته بود. تمام سال، من با خودم می‌جنگیدم که آیا باید من این کارها را برای دمبل دور تعریف کنم. و مثلاً بگم که سیروس یک حیوان نماست؟ ولی این کار را نکردم. چرا؟ برای آنکه نامرد بودم. می‌ترسیدم. معنی آن این بود که من از اعتمادی که اون بمن داشت سوء استفاده کرده‌ام. به او خیانت کرده‌ام. و تازه سه نفر دیگر را علاوه بر خودم وارد این کارها کرده‌ام.... و اعتماد دمبل دور به من، برای من همه چیز بود. بعنوان یک پسر بچه مرا در مدرسه پذیرفت و راه داد. بمن کار داد. در حالیکه تمام جوانی خودم را تباه کرده بودم و نتوانسته بودم برای خودم کاری دست و پا کنم. برای آنکه من آن بودم. بنابراین خودم را قانع کردم که سیروس وارد مدرسه میشه و از هنرهای تاریکی که از ولد رمورت آموخته است خود را به حیوانی مبدل میکند و این کار مشکلی ایجاد نخواهد کرد... در حقیقت میتوان گفت که اسناپ نظرش درباره من تماما صحیح بوده است.

سیاه یکدفعه پرسید اسناپ اینجا چکار میکنه؟ و برای اولین بار چشمش را از روی اسکابرز برداشت و به لوپین نظر دوخت. اسناپ این وسط چکاره است؟

لوپین با اکراه بسیاری گفت: او اینجا است سیروس. اینجا هم باز درس میده. نگاهی به هاری انداخت و بعد به رون و هرمیون نظر انداخت.

پروفسور اسناپ توی مدرسه با ما بود. او با انتخاب من به معلمی دفاع در برابر هنرهای تاریک مخالفت میکرد. مدام به دمبل دور میگفت که من فردی غیر قابل اعتمادم. البته او دلائل مخصوص خودش را داشت.... متوجه هستید. سیروس در اینجا حقه‌ی بی برای او سوار کرد که او را بکشتن

داد. کلکی که پای مراهم بمیان کشید-،

در این موقع سیاه پوزخندی معنی دار زد.

کاری که کرد درست از آب درآمد. به دوروبر خودش دزد کی نگاهی کرد و کوشش کرد بفهمه که ما دنبال چه کاری هستیم.... به این امید که بتونه مارا الویده و از مدرسه اخراج کنه....

همکار من بسیار علاقه مند بود بداند در سر ماه که میشه من کجا غیم میزنه. لوپین به هاری، رون و هر میون گفت که ماهمه مون در همان سال تحصیلی بودیم و خب!... زیاد همدیگر را دوست نمیداشتیم. بویژه آنکه او جیمز را دوست نمیداشت. فکر میکنم حسادت میکرد. برای اینکه جیمز بسیار باهوش بود. مخصوصا در بازی کووید پیچ.... در هر حال، اسناپ یک روز عصر مرا با مادام پامفری که میخواست مرا به محل درخت بید برای تغییر شکل بیره دیده بود. سیروس فکر کرده بود که بسیار جالب میشه اگر او این موضوع را به اسناپ اطلاع بده و به او یاد بده که چگونه وارد محفظه درخت بید بشه. آنوقت او میتونه بعد از آنکه من به آنجا رفتم دنبال من بیاد و ببینه من چکار میکنم. البته اسناپ این کار را هم کرد. -اگر تا نزدیکی های این خانه میرسید آنوقت میتونست یک گرگ کامل عیار را که باندازه ی کافی رشد کرده است ملاقات کنه- ولی پدر تو که شنیده بود سیروس چه دست گلی به آب داده است بدنبال اسناپ رفت و او را عقب کشید و با اینکار خطر مرگ را برای خودش خرید.... اسناپ، در انتهای تونل یک نظراجمالی بمن انداخت. از آن بیعدمبل دور قدغن کرده بود که او حق نداره این موضوع را بکسی بگه، ولی از آن زمان بیعد او میدونست که داستان چیه....

هاری، آهسته گفت پس برای همان است که اسناپ از شما خوشش نیاد برای آنکه فکر میکرده است که شما داخل آن معرکه بوده اید؟

صدائی سرد از داخل دیوار پشت سر لوپین شنیده شد که گفت درسته!

در این هنگام، استاد اسناپ در حالیکه عصای خودش را متوجه لوپین کرده بود از داخل لباده نامرئی شدن خودش بیرون آمد.

هر میون فریادی از دل بر کشید. سیاه بلافاصله بلند شد و روی پاهای خودش ایستاد. وهاری از جای خودش چنان پرید بالا که گوئی دچار یک شوک الکتریکی شده است.

من این رادم حفره ی ورودی به درخت یید پیدا کردم. بعد از گفتن این جمله درحالی که لباده ی نامرئی شدن رابه کناری می انداخت روی خودش رابه طرف هاری کرد و گفت: در هر حال از تو سپاسگزارم هاری! خیلی مفید بود.

کمی نفس نفس میزد ولی در چهره اش آثار فتح و پیروزی پیدا بود. حتما شما ها تعجب می کنید که من از کجا فهمیدم که شما ها اینجا هستید؟ در حالیکه چشمهایش برق میزد گفت: من امشب به دفتر تورفته بودم لوپین! یکی از اون لیوان های پایه دار هم با خودم برده بودم. بسیار شانس آوردم... آخه دیدم یک نقشه روی میزت پهن است و با یک نگاه بر روی آن نقشه همه چیز برای من روشن شد. دیدم که توداری میدوی و وارد این راهرو شدی و بعد، دیگه چیزی ندیدم.

لوپین اومد یک کلمه حرف بزنه ولی اسناب اجازه به اون نداد و وسط حرفش دوید. من بارها به مدیر مدرسه گفته بودم که توداری به دوست قدیمی خودت سیاه کمک میکنی تا وارد قلعه بشه و اینهم یکی از دلائل ثبوت آن. حتی من بخواب هم نمیتونستم باور کنم که تو از این مخفیگاه استفاده میکنی-،

بعد اسناب گفت: دو تا آدم دیگه برای آز کابان. این بار دیگه چشم هایش متعصبانه برق میزد. خیلی دلم میخواد بدونم دمبل دور چگونه با این موضوع برخورد میکنه... این اواخر قانع شده بود که تو دیگه یک موجود بی آزاری هستی. میدونی لوپین... تو یک گرگ دست آموز هستی... لوپین خیلی آرام و ساده گفت: تو بسیار احمقی. آیا لجاجت یک بچه مدرسه میتونه سبب بشه که یک فرد بیگناهی رابه آز کابان بفرستند و او را زندانی کنند؟

بنگ! یکدفعه یک طناب باریکی که شباهت زیادی به مار داشت از سر عصای اسناب اومد بیرون و خودش را بدور دهان، میج دست و قوزک پای لوپین پیچید. با این حرکت لوپین تعادل خودش را از دست داد و به کف اطاق افتاد و دیگه قادر به حرکت نبود. سیاه، با حالت بسیار خشمگینانه ئی بطرف اسناب خیز برداشت ولی اسناب بلافاصله عصای خودش را در میان چشمهای سیاه نشانه رفت.

یک دلیل یا نشانه ئی تو به من بده والا قسم میخورم که اینکار را بکنم. سیاه مانند یک مرده سر جای خودش ایستاد. غیر ممکن بود که کسی پیدا بشه و بتونه بگه که قیافه ی کدام یک از آن دونفر بیشتر نفرت باره.

هاری در حالیکه اصلا فلج شده بود همانطور آنجا خشکش زده بود و نمیدونست که چه باید بکنه و حرف کدام یک از اونها را باید باور کنه؟ نگاهی به هر میون و راون انداخت. راون همانقدر سردرگم بود که خودش بود. و هنوز هم میکوشید تا اسکا برز را آرام نگاهداره. در هر حال هر میون نا امیدانه یک قدم به طرف اسناب پیش رفت و در حالیکه نفسش گرفته بود گفت: پروفیسور اسناب، از اینکه بعضی چیز ها را آنها بما بگند آسمان بزمین نمی اومد. درست میگم؟

اسناپ گفت: خانم گرانجر! شما قبلا از این مدرسه بحال تعلیق درآمده اید. شما، پاتر، ویزلی، هر سه نفرتون خارج از محدوده ی ممنوعه هستید و گناه شما اینست که همراه فردی بوده اید که باتهام قتل زندانی بوده است. برای یکبار هم که شده است، در طول حیات خودت زبانت را نگهدار. ولی اگر اشتباهی صورت گرفته باشد چی؟

اسناپ داد زد: ساکت شو! دختره ی احمق! تو نمی فهمی چی داری میگی! سه چهار تاجره از سر عصایش که هنوز در جهت سیاه نشانه رفته بود بیرون اومد. هر میون ساکت شد. چاره نی نبود. اسناپ آهی کشید و به سیاه گفت انتقام بسیار شیرینه. چطوری آرزو داشتم که اولین نفری باشم که تورا بتونم دستگیر کنم....

سیاه گفت مثل آنکه استاد محترم دوباره قصد شوخی دارند. مادام که این پسر بچه موش خودش را به قلعه ببره - و یکدفعه سرش را بطرف رون گرداند -، من ساکت میشم.... اسناپ گفت: داخل قلعه؟

اسناپ گفت من فکر نمیکنم که لازم باشه ما چنان راه دوری را طی کنیم. تنها کاری که من باید بکنم اینست که وقتی از پنجره خارج شدیم من داستان را به دمبل دور گزارش کنم. آنها از اینکه شما را ببینند بسیار خوشحال خواهند شد.... آنقدر خوشحال میشوند که بدشون نمیاد یک بوس هم به صورتتون بکنند....

چه رنگ جالبی صورت سیاه پیدا کرده بود بهتره بقیه ی داستان را بشنویم. سیاه یکدفعه غرشی کرد و گفت آن موش - نگاش کن -،

ولی در این لحظه برقی دیوانه وار در چشموهای اسناپ میدرخشید که هاری تا بحال آن را ندیده بود. بنظر میرسید که دیگه هیچ چیزی را نمیتونه تحمل کنه. یکدفعه گفت: یا لا! همه تون با من بیاید ببینم. بشکنی زد و آخر طنابی که بدور لوپین پیچیده شده بود اومد توی دستهای جا گرفت. من این گرگه را با خودم میکشم. شاید نگهبانان برای او هم یک بوسه داشته باشند -، قبل از آنکه هاری بدونه چکار میخواد بکنه، سه تا شلنگ بزرگ برداشت و رفت جلوی درب ایستاد و آتراسد کرد.

اسناپ غرشی کرد و گفت: برو کنار پاتر! تو با اندازه ی کافی مشکل برای خودت داری. اگه من اینجا نبودم که جونت را نجات بدم -،

هاری گفت: اگر پروفیسور لوپین میخواست منو بکشه، صدها بار میتونست امسال اینکار را کرده باشه. بارها اتفاق افتاده بود که من با او تنها بودم و بمن برای دفاع در برابر پلیدها درس میداد. اگر قرار بود به سیاه کمک کنه چرا قبلا مرا نکشت؟

اسناپ گفت: آن را از من نپرس که من به کنه مطلب پی ببرم و بتوبگم که مغز یک گرگ چگونه کار میکنه. برو از سر راه من کنار پاتر.

هاری گفت: تو اشکالت اینه که خیلی احساساتی هستی! فقط برای اینکه توی مدرسه تو رادست انداخته بودند. تو اصلا حاضر نیستی بمن گوش بدی.

اسناپ گفت: مساکت! من اگر اینجوری کسی باهام صحبت کنه بهش گوش نمیدم. دیگه اسناپ در حد جنون رسیده بود. این پسر هم مثل باباش میمونه. من جان تو را نجات داده ام. بجای



آنکه پپای من بیفتی و از من تشکر کنی حالا توی صورت من ایستاده ئی و این مزخرفات رامیگی. اصلاً بهتر این بود که تو خودت رامیکشتی. اینجوری راحت تر بودی. تو هم همانگونه که پدرت مرد باید بمیری. بابات هم مثل تو متکبر بود نمیخواست باور کنه که ممکنه درباره ی سیاه اشتباه کرده باشه. حالا برو کنار. و گر نه! گفتم برو کنار پاتر!

هاری ظرف یک ثانیه تصمیم خودش را گرفت. قبل از آنکه اسناپ حتی بتونه یک قدم بجلو برداره عصای خودش را بلند کرد.

نعره زد Expelliarmus، و این تنها صدای او نبود که در آن لحظه بگوش رسید. انفجاری صورت گرفت که درب و جهت و ریزه ی آن را بطرفی پرت کرد و اسناپ را از محلی که ایستاده بود بلند کرد و محکم بدیوار کوبید و بعد از آن مثل نعش روی کف اطاق افتاد و خون مثل فواره از زیر موهای سرش بزمین راه افتاد. او دیگه «ناک اوت» شده بود.

هاری نگاهی با اطراف انداخت. هر میون و ررون بلافاصله بطرف اسناپ رفتند تا او را خلع سلاح کنند. عصای اسناپ از دستش پرت شد، راه هوارفت و بعد از روی تخت خواب پهلوی کروک شانک افتاد.

سیاه، در حالیکه به هاری نگاه میکرد گفت: تو نباید آن کار را میکردی. باید او را بمن حواله میدادی....

هاری صورتش را بر گرداند تا چشمش به چشملای سیاه نیفته. حتی حالا هم باز مطمئن نبود که کار صحیحی کرده است.

هر میون در حالیکه به جسم بیجان اسناپ و چشملای وحشت زده اش نگاه میکرد گفت: ما بیک معلم حمله کردیم.... ما به یک معلم حمله کردیم.... او، با مشکلات بسیاری روبرو خواهیم بود.

لوپین داشت تقلا میکرد از بند هائی که به او پیچیده شده است رها شود. سیاه خم شد تا هرچه زود تر دستهای او را آزاد کند. لوپین بلند شد و سرپا ایستاد و شروع به مالش دادن بازوهای خودش کرد و جای طناب ها را مالش میداد. بعد صورتش را بطرف هاری کرد و گفت متشکرم.

هاری گفت: من هنوز نمیگم که هرچه گفتمی من آنها را باور کردم.

سیاه گفت در این صورت حالا وقتی است که باید من آنرا بتو ثابت کنیم.

بعد رفت به سراغ ررون و گفت: حالا اون پیترا بده بمن.

رون اسکا برز را برداشت و بطرف سینه ی خودش برد که معنی اش آن بود که نمیخواهد آنرا به سیاه رد کنه.

رون گفت ولم کن بابا. یعنی تو میخواهی بگی که از آزار کابان بیرون اومدی که بیانی و این موش را بگیری؟ بسیار خوب. بگو که پتی گراو میتونه تبدیل به یک موش بشه. میلیونها موش توی دنیا وجود داره. تواز کجا میدونی آن موشی را که تو بدنبالش هستی همین موشه؟

لوپین گفت: میدونی سیروس! این سؤال ررون بسیار منطقی است. بعد صورت خودش را بطرف سیاه کرد و کمی به او اخم کرد. از کجا تو دانستی او کجاست؟

سیاه یکی از دستهایش را که شباهت زیادی به چنگال داشت در جیب لباده اش کرد و یک کاغذ مچاله شده ئی را درآورد، آنرا صاف کرد و بالا گرفت تا همه آنرا ببینند.

عکسی بود از رون و خانواده اش که در روزنامه پیام آوروز در تابستان گذشته چاپ شده بود و اسکا برز را بر روی شانه ی رون نشان میداد.

لوپین بحالت بسیار غضبناکی از سیاه پرسید تو این عکس را از کجا آورده ئی؟ سیاه گفت از فوج وزیر جادو گرفتم. موقعی که پارسال، اومد از آز کابان بازدید کنه، این روزنامه را بمن داد. در روی صفحه ی اول آن تصویر پیتز چاپ شده بود.... بر روی شانه ی اون پسر بچه نیز... با نگاه اول من او را شناختم.... چند بار خوبه من اون را دیده باشم که تغییر صورت داده باشه؟ وزیر نویس زیر عکس میگفت که این پسر بچه دوباره به هو گوارد بر میگردد.... به همان جانی که هاری بود....

لوپین، آرام گفت: خدای من. و بعد نگاهی به اسکا برز انداخت و نگاهی به تصویری که در روزنامه چاپ شده بود و باز به صفحه ی اول آن... به پنجه های جلوی آن....

رون، بانوعی بد گمانی و بیخیالی گفت: خب! چی میگی؟

سیاه گفت اگر خوب نگاه کنی یک انگشت شست کم داره.

گفت البته! هم ساده است و هم زیر کانه... خودش آنرا قطع کرده است.

سیاه گفت: لابد قبل از آنکه تغییر شکل دهد. موقعی که من او را در تله انداخته بودم داشت فریاد میزد که تمام مردم خیابان آنرا بشنوند که من به لیلی و جیمز خیانت کرده ام. بعد، قبل از آنکه من به او ناسزا بگم، خیابانی را که پشت سرش بود با عصائی که در دستش بود به آتش کشید، همه ی افرادی را که در هفت، هشت متری خودش بودند کشت- پرید پائین، و با بقیه ی موشهائی که در فاضل آب بودند خودش را مخلوط کرد....

لوپین پرسید: تو تا بحال چنین چیزی را نشنیده بودی رون؟

بزرگترین قطعه ئی را که از بدن پیتز بدست آورده بودن انگشتش بوده است..

نگاه کنیدا! ممکنه که اسکا برز با موش دیگری درگیری داشته است یا اینکه اتفاق دیگری برای اون پیش اومده باشد. تا آنجا که من میدونم این حیوون سالهاست که در خانواده ی ما بوده است. درست؟

لوپین گفت: در حقیقت دوازده سال! هیچ وقت شد که تو بفکرت برسه که چرا اون یک مدتی به این طولانی زنده بوده است؟

رون گفت: این برای اون بوده که ما از اون خوب مواظبت میکردیم.

فعلا که حالش بسیار زاره. مگر نه؟ حدس من اینست که او داره وزن از دست میده. و این در حالی است که میشویم سیاه هم دوباره وزن کم میکنه...

رون گفت: علت اینکه اسکا برز وزن کم کرده برای آنست که از آن گربه میترسه. بعد از گفتن این جمله با انگشتش اشاره ئی به گربه که هنوز بر روی تخت لم داده بود انداخت.

هاری یک دفعه بفکرش رسید که بگه آن درست نیست.... قبل از آنکه این گربه پیدا بشه، اسکا برز همین قیافه ی سردنی را داشت.... در حقیقت از زمانی که رون از مصر بازگشت نمود.... یعنی از همان وقتی که سیاه از زندان فرار کرده بود....

سیاه گفت: این گربه که دیوانه نیست. بعد از این گفته به گربه نزدیک شد و با دستهای استخوانی خودش به سر پشمالوی کروک شانک زد. این باهوش ترین گربه از نوع خودش است که تا بحال من دیده ام. اون بلا فاصله پیتز را تشخیص داد و موقعیکه مرادید میدونست که من سگ نیستم. چند

لحظه‌ی طول نکشید که بمن اعتماد کرد. و دست آخر من تونستم چیزهائی را که دنبالش هستم به اون منتقل کنم و از آن لحظه بعد به من کمک کرده است..

هرمیون نفسی عمیق کشید و گفت منظورت از این حرف چیست؟

کوشش کرد پیترا پیش من بیاره ولی نتونست.. بعد کلمه‌ی عبور را دزدید و برای من آورد و من وارد برج گرای فیندور شدم... تا جاییکه من میتونم بفهمم اون آنرا از پسر بچه‌ی که نزدیک میز نشسته بوده بدست آورده بود.

بنظر میرسید که کله‌ی هاری از این چیزهائی که داشت می شنید داشت سوت میکشید... همه اش مزخرف بود.... با این وجود....

ولی پیترا تونست بفهمه اوضاع چیه و دنبال اون رفت... این گربه! کروک شانک، شما اسم اونو کروک شانک گذاشتید؟- بمن گفت که روی ملافه‌های پیترا خون بوده است... فکر میکنم خودش، خودش رازده باشد... خب! این هم مثل جعل کردن مردن خودش است که یک بار آنرا امتحان کرده بود...

این کلمات هاری را بیاد احساس‌های خودش انداخت.

پرسید و برای چی او مرگ خودش را جعل کرده یا ساخته بود؟ برای اینکه درک کرده بود که تو میخواهی او را مثل پدر و مادر من بکشی؟

لوپین گفت نه! هاری-،

خوب مثل اینکه تو دیگه بجائی رسیدی که باید تماشا کنی.

سیاه گفت: بله! همین حالا و بعد نگاهی شیطانی به اسکاربرز انداخت.

هاری فریاد زد و گفت: حالا است که میفهمم باید میگذاشتم اسنپ هر کاری میخواه با تو بکنه، بکنه.

لوپین با عجله گفت هاری! نمیتونی تو آنرا ببینی؟ تمام این سالها ما فکر میکردیم که این، سیاه بوده که به پدرت خیانت کرده است و پیترا دنباله رو بوده است- ولی درست وارونه‌ی آن بوده است. نمیتونی آنرا درک کنی؟

پیترا بود که به مادر و پدرت خیانت کرده بود- سیاه، پیترا کله پا کرد-،

هاری داد زد دروغه! این درست نیست. او را از نگهدار آنها بود! قبل از آنکه تو سرو کله ات پیدا

بشه خودش اینها را گفته بود. خودش گفته بود که آنها را کشته است.

هاری داشت به سیاه که در آنوقت سر خودش را تکان میداد اشاره میکرد. چشم‌های گود رفته‌ی

سیاه ناگهان درخششی فوق العاده یافت.

هاری.... با صدائی که مثل صدای غار غار کلاغ بود، سیاه گفت: باشه! من آنها را کشتم. ولی

در آن لحظه‌ی آخر به لی لی و جیمز اصرار کردم تا در آخرین لحظه به پیترا رو کنند و بجای من او را

بعنوان راز نگهدار خودشون تعیین کنند.... باشه! این منم که باید سرزنش بشم. خودم آنرا

میدونم... شبی که آنها مردند، ترتیبی داده بودم که مواظب پیترا باشم. کاری کنم که او هنوز امن و بی

خطر باشد. ولی هنگامی که من به مخفی گاهش وارد شدم او رفته بود. و اصلا اثری از زرد و خورده، یا

تقلا، یا دفاعی در محل وجود نداشت. این درست نبود. ترس برم داشته بود. فوراً به طرف خانه‌ی پدر

و مادرش رفتم. و هنگامیکه خانه‌ی آنها را دیدم، خانه ویران، و بدن آنان متلاشی شده بود- بلافاصله

تشخیص داد که چرا پیترباید چنین کاری را کرده باشد. درحالی که صدایش در گلو خفه شده بود رفت و در گوشه‌ئی از اطاق ایستاد. لوپین گفت: دیگه کافیه. لحن کلامش بسیار قاطع بود و هاری تا کنون ندیده بود که لوپین آنقدر محکم صحبت کرده باشد. تنها یک راه بسیار مطمئن وجود دارد که میتوان این گفته را ثابت کرد. رون! آن موش را بده بمن ببینم.

موش منو واسه چی میخوای؟ چی میخوای با آن بکنی؟ میخوام آنرا وادار کنم حرف بزنه. اگر اون موجود بحقیقت یک موشه، کاری که من میخوام بکنم در آن تأثیری نداره.

رون در ابتدا مشکوک بود ولی بعدا بالاخره اسکابرز را به لوپین داد. اسکابرز شروع به جیغ وویغ کرد و بدور دستهای لوپین میچرخید و خودش را بالا و پائین میکرد. آرام نداشت. چشم‌های کوچولویی که توی کله‌اش بود پر از آب شده بود و برق میزد.

لوپین از سیاه پرسید حاضری دوست من؟ سیاه که از قبل، عصای اسناپ را از روی تختخواب بلند کرده بود گفت حاضرم و به طرف لوپین رفت. موش، دردست‌های لوپین داشت تقلا میکرد و چشمهای مرطوبش بنظر میرسید که در کله‌اش مشغول سوختن است.

به ملایمت و آرامی به سیاه گفت هردو نفر باهم باید کار را شروع کنیم. لوپین درحالی که اسکابرز را محکم دریکی از دستهای خودش گرفته بود و دردست دیگر خودش عصا را داشت گفت با شماره سه کار را شروع میکنیم. یک... دو... سه... برقی از نوک عصایرون اومد و نوری قوی و آبی رنگ در یک لحظه از نوک هر دو تا عصایرون جست. اسکابرز در وسط زمین و هوا یخ زد و هیكل کوچکش شروع به تاب خوردن کرد- رون، فریادی بدون اراده کشید- و موش بر روی کف اطاق افتاد. نور خیره کننده‌ی دیگری تایید و دنبال آن-.

درست مانند این بود که آدم روئیدن یک درخت را لحظه به لحظه در یک فیلم سینمایی تماشا کند. اول یک کله از روی کف اطاق بلند شد، بعد از آن اعضای دیگر بدن یکی یکی در لحظه‌های بعدی پیدا شدند تا اینکه بالاخره مردی را دیدند که در جای اسکابرز ایستاده است و دارد دستهای خودش را مالش میدهد. کروک شانک، که موهای پشت بدنش سیخ شده بود یواش یواش خودش را در گوشه تختخواب جا میداد و به آن موجودی که بجای اسکابرز از زمین سبز شده بود خیره خیره نگاه میکرد.

مردی بسیار کوتاه قد و بزحمت بلند تر از هاری و هرمیون بود. موهای نازک و کم پشت سرش بی رنگ و وسط سرش، کاملاً بی مو و طاس بود. درست حالت کسی را داشت که تو آب رفته است و مثل آن بود که مقدار زیادی وزن از دست داده است. پوست بدنش، مثل همان موش، کثیف و چرک بود و هنوز هم قسمت‌هایی از بقایای موش در اطراف دهنش بر جای مانده بود. چشمهایش آبکی و بسیار ریز بود. به اطراف اطاق داشت نگاه میکرد و تند تند نفس میکشید. هاری متوجه شد همانطور که داشت به اطراف نگاه میکرد یکی دوبار نظرش به درب ورودی اطاق دوخته شد.

لوپین با لحن دوستانه‌ئی گفت: چطوری آقای پیترا! و درست مثل آن بود که دوستان هم مدرسه‌ی

قبلی همدیگر را دیده اند. بعد از آن گفت: خیلی وقته که همدیگر را ندیده ایم. اینطور نیست؟ پتی گراو، که صدای او هم زیر ونازک شده بود گفت بله دوست عزیز... دوباره نگاهی به درب اطاق دوخت و گفت: بله... دوستان من... دوستان قدیمی من...

عصای سیاه دوباره در هوا بلند شد که لوپین میج دست سیاه را گرفت و نگاهی اخطارآمیز به سیاه انداخت و باز دوباره متوجه پتی گراو شد و با بیانی دوستانه و آرام شروع به صحبت کرد. ما، در باره ی آن شبی که لی لی و جیمز مردند داشتیم باهم گفتگو میکردیم پتر! ممکن است در همان لحظاتی که تو در تخت خواب مشغول دست و پا زدن و تقلا بودی آن قسمت از گفته های ما را درست نشنیده باشی -

پتی گراو نفسی تازه کرد و هاری میتونست دانه های عرقی را که بر پیشانی او نشسته است بخوبی ببیند. پتر بزبان آمد و گفت: رموس! تو ممکن است که چیزی را که من میگویم باور نکنی ولی در حقیقت او در نظر داشت مرا بکشد، رموس...

لوپین گفت: اینرا که ما قبلا شنیده ایم. من میخوام در اینجا یکی دو تا مطلب را روشن کنم. اسیدوارم که تو خوب به گفته های من... پتی گراو دوباره اشاره یی به سیاه کرد و گفت او مده بود که مرا بکشد. در این هنگام هاری متوجه شد که پتر که برای اشاره کردن به سیاه، دارد از انگشت وسطی خودش استفاده میکنه. علتش این بود که پتر انگشت دوم، یا انگشت ابهام نداشت. او خودش لی لی و جیمز را کشت و حالا هم میخواد مرا بکشد... تو باید بمن کمک کنی رموس...

چهره ی سیاه، بیش از هر وقت دیگر درهم رفت و با چشم های تیزبینش نگاهی به پتی گراو انداخت.

لوپین گفت: هیچکس قصد کشتن تو را ندارد. تنها کاری که ما در نظر داریم بکنیم روشن کردن چند مطلب است.

پتی گراو در حالیکه دوباره داشت به درب اطاق و پنجره ها نگاه میکرد گفت: چند مطلب است که میخواهید روشن کنید؟ من میدونم که بدنبال من بود. میدونم که میخواست دستش بمن برسه. دوازده ساله که من منتظر بودم.

لوپین گفت: پس تو میدونستی که سیروس میخواد از زندان آز کابان بیرون بیاد و بعد هم بیاد تو را بکشد. در حالیکه تا کنون کسی از توی آن زندان نتوانسته بیرون بیاد.

پتی گراو داد زد که پس تو از نیروی جادویی او خبر نداری. کارهایی میتونه بکنه که ما حتی خواب آن را هم نمیتوانیم ببینیم. پس چی شد که از توی آز کابان بیرون اومد. برای آنست که آن کسی که اسمش را نباید برد به او شگرد این کار را آموخته بود و او هم توانست خودش را از زندان خلاص کند.

در این لحظه سیاه شروع به خنده کرد. از آن خنده هائی که صدای آن در اطاق و کریدورها پیچید.

ولدرمورت بمن درس داده و شگرد این کارها را آموخته است؟ آره؟

مثل آن بود که جمله یی که سیاه گفته بود بسیار برای پتر گران بود.

سیاه گفت: چی شد؟ از اینکه نام ارباب قبلای ات را آوردم ترسیدی؟ درسته! من تو را در این باره سرزنش نمی کنم. هم خودش و هم دار و دسته اش از تو راضی نیستند. درست میگم؟

من نمیدونم تو راجع به چی داری صحبت میکنی سیروس! و دوباره نفس کشیدنش تند شد و حالا دیگه تمام بدنش خیس عرق شده بود.

سیاه گفت: تو دوازده سال گذشته از دست من مخفی نشده بودی. بلکه از دست ولدمورت و دار و دسته اش پنهان شده بودی. من همه ی این مطالب را در آژ کابان که بودم شنیدم. آقا پتر!... آنها همه تصور میکنند که تو مرده ئی و اگر اینطور نباشه باید به آنها جواب پس بدی. شنیده ام که آنها، وقتی شبها میخوابند توی خواب فریاد میکشند. اونها فکر میکنند که حقه باز بزرگ زمان، یعنی جنابعالی آنها را فریب داده است. بنا بر اطلاعاتی که توبه اون دادی ولدمورت به سراغ پاترها رفت... و همانجا بود که سقوط خودش را با چشم خودش دید. بعد از آن تمام هواخواهان ولدمورت سراز آژ کابان در آوردند و توی زندان افتادند. مگر اینطور نیست آقای پتر! عده ی بسیار زیاد دیگری از طرفداران هستند که در اطراف پر سه میزنند و اعتراف میکنند که در اشتباه بوده اند... اگر آنها بوئی ببرند که تو هنوز زنده ئی، پتر جان....

پتی گراو گفت: من اصلا نمیدونم تو راجع به چه چیزی داری صحبت میکنی... و این در حالی بود که بیش از هر وقت دیگر داشت عرق میریخت و شاید هم میلرزید. صورت خودش را با سر آستین خودش پاک کرد و دوباره به طرف لوپین نگاه کرد. تو که حرفهای این دیوونه را باور نمیکنی رموس؟...

پتر! من باید اعتراف کنم که چرا یک فرد بیگناهی مثل تو باید دوازده سال در قالب موش زندگی کند.

پتی گراو گفت: بیگناه. و ترسیده. اگر هواداران ولدمورت دنبال من بوده اند برای این بوده است که من یکی از بهترین آنها را در زندان انداخته بودم - جاسوس آنها. این سیاه را!

دوباره چهره ی سیروس درهم رفت. و ناگهان مانند یک سنگ درنده ئی شروع به پارس کردن کرد. من؟ جاسوس ولدمورت؟ ممکنه بمن بگی که چه موقعی بوده است که من دنبال افرادی بوده ام که مقتدر و نیرومند بوده اند؟ ولی تو! پتر! - نمیفهمم چرا از اول کار من نتوانسته بودم بفهمم که کار تو جاسوسی بوده است؟ تو از دوستان قدرتمندی که از تو حمایت کنند خوشتر می آمد و دنبال آنان بودی. مگه نه؟ اول از همه خود ماها... رموس... جیمز...

پتی گراو دوباره صورت خودش را با سر آستین پاک کرد. برای نفس کشیدن واقعا در زحمت بود. من جاسوسی کردم؟ تو باید دیوونه باشی که چنین ادعائی بکنی.... هر گز.. نمیدونم تو چطور میتونی چنین -

سیاه گفت: لی لی و جیمز تو را بعنوان امین و سرنگهدار خودشون انتخاب کرده بودند. در این لحظه پتی گراو، یکی دو قدم بعقب برداشت و گفت: فکر میکنم که این یک نقشه ی بسیار جالبیه... یک بلوف بسیار عالی... ولدمورت که بتحقیق دنبال من راه میافتد خوابش را هم نمی بیند که یک فرد ضعیفی مثل تو را... بهترین لحظات زندگی پر از ادبار تو خواهد بود که به او بگی میتونی آنها را دوسته تحویل اوبدی.

دیگه به مرحله ئی رسیده بود که پتی گراو زبانش بند اومده بود. هاری متوجه این موضوع شده بود. به صورت او که نگاه میکرد میدید که دائم رنگ برنگ میشه و هر لحظه به درب و پنجره نگاه میکنه.

در اینجا هر میون به وسط اومد و گفت: پروفیسور لوپین! آیا من میتونم یک چیزی بگم؟  
لوپین محترمانه گفت: حتما میتونید.

خب! اسکابرز! منظورم این مرد است. برای مدت سه سال این موجود در اطاق هاری میخوابید. اگر او برای آن شخصی که شما اورا می شناسید کار میکرد از چه رو هیچ بفکرش نرسید که برای یکبار هم که شده باشد قصد آزار هاری را داشته باشد؟

در اینجا یکدفعه پتی گراو پیش اومد، انگشت وسطی خودش را به طرف هر میون نشانه رفت و گفت: بارک اله! بفرمائید. متشکرم خانم! این هم من گفتم رموس؟ من هیچوقت یک نگاه چپ به هاری نینداختم. برای چی باید آن کار را میکردم؟

سیاه گفت: من دلیل آنرا بهت میگم. برای اینکه تو هیچوقت برای کسی کاری را انجام نمیدادی مگر آنکه برات سودی داشته باشه. ولد مورت، خودش در دوازده سال گذشته در خفا زندگی میکرد بقسمی که دوباره ی او همه نظر میدهند که تقریباً نیمه مرده است. تو که نمی آمدی درست تنگ گوش دمبل دور برای جادوگری که تمام اعتبار و هستی خودش را باخته است جنایتی انجام دهی. مگه نه؟ تو دلت میخواست کاملاً مطمئن باشی که قبل از آنکه به سراغ اون بری، اون حاضر و آماده برای شکار تو است. اینطور نیست؟ اگر نه اینست، برای چه یک جادوگر معتبر را انتخاب کرده بودی تا از تو حمایت کند؟ همه اش گوشت به اخبار بود تا بفهمی کی باید کار خودت را شروع کنی. اگر ورق بر میگشت و حامی سابق، دوباره قدرت پیدا میکرد، این بهترین روش برای دوباره پیوستن به او بود. اینطور نیست پتر؟

پتی گراو دهان خودش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی بعد از آنکه چند بار آن را باز و بسته کرد آخر سر حرفی نزد. بنظر میرسید که قدرت حرف زدن را از او گرفته باشند.  
هر میون دوباره به صدا درآمد و گفت آقای... سیاه...

سیاه، یکدفعه نگاهی چپ چپ به هر میون انداخت و مثل این بود که تا کنون کسی به این طریق مؤدبانه با وی صحبت نکرده است.

اگر اشکالی نداشته باشه ممکنه خواهش کنم برای ما توضیح بدهید که اگر از جادوی سیاه استفاده نکرده اید چگونه از زندان آز کابان بیرون آمدید؟

پتی گراو دوباره بوسط حرف دوید و گفت: خانم بسیار متشکرم که این سؤال را مطرح کردید. دقیقاً همین طوره. چطوری اومدی بیرون؟

ولی لوپین با یک نگاه او را ساکت کرد. سیاه، در اینجا کمی به هر میون چپ چپ نگاه کرد، آب دهانش را قورت داد ولی بنظر نمیرسید که از سؤال هر میون ناراحت شده باشه. مشغول فکر کردن دوباره ی جواب سؤال بود.

بعد آهسته و آرام گفت: من خودم هم نمیدونم چطوری اینکار را کردم. فکر میکنم تنها کاری که من کردم و هوشم سر جای خودش بود این بود که من بیگناه بودم. البته این فکر جالبی نبود ولی حسن آن این بود که نگهبانان زندان نمیتوانستند آنرا از مغز من بیرون بیاورند... تنها همان فکر بود که بمن کمک کرد تا نیرومند بشم... زیاد از حد... من میتونستم در پوست خودم تغییر شکل بدم و مثلاً بصورت یک سگ درسام. نگهبان ها هم نمیتوانستند متوجه این موضوع بشوند... بعد آب دهن خودش را قورت داد... ولی البته همه تصور میکردند که من هم مثل بقیه ی افرادی که در آن محل

عقل و شعور خودشان را از دست میدهند، من هم دیوونه شده‌ام. بنا براین گفته‌های من به آنها آزاری نمیرسانید. ولی با تمام این اوضاع، من ضعیف بودم و بدون داشتن یک عصا نمیتوانستم با آنها دست و پنجه نرم کنم.

ولی یکدفعه در آن عکس پیترا دیدم... بلافاصله تشخیص دادم که اودر هوگوارت با هاری بود... این بسیار جالب بود... اگر خبری بگوش اون میرسید که گروه سیاهکار مشغول است که دوباره قدرتمند شود...

پتی گراو داشت سر خودش را تکان میداد و بدون آنکه صدائی از دهانش خارج شود دهان خودش را باز بسته میکرد و درست مثل آنکه هیپنوتیزم شده باشد همانطور در دهان سیاه نگاه میکرد.

.... حاضر برای ضربه زدن در آن لحظه‌ئی که احساس میکرد به او کمک میشه... برای آنکه آخرین پاتر را تحویل آنها بدهد. اگر، هاری راهم تحویل آنها میداد چه کسی جرأت داشت بگه که او به لرد ولدمورت خیانت کرده است؟ در نهایت احترام دوباره به میان آنها راه پیدا میکرد....

بنا براین همانطور که ملاحظه میکنید من باید یک کاری میکردم. تنها کسی بودم که میدانستم پیترا هنوز زنده است....

هاری، یک دفعه یادش اومد که آقای ویزلی آن شب به خانم ویزلی چی داشت میگفت. افراد گارد میگویند که او شب‌ها توی خواب حرف میزنه... همه‌اش همان کلمات را تکرار میکنه... اون، توی هوگوارته....

درست مثل آن بود که یک کسی چراغی را در مغز من روشن کرده باشه که نگهبان‌ها نمی‌تونستند آن را از بین ببرند... احساسی از خوشحالی در من بوجود آورده بود... یک عقده‌ی روحی، یا یک وسواس بود... ولی بهر حال بمن نیرو میداد و فکر مرا باز میکرد. بنا براین یک شب، که درب را برای غذا دادن به من آن را باز کردند، من هم از آن گوشه اطاق در قالب یک سگ جیم شدم و فرار کردم... برای آنها خیلی سخت بود که فکر کنند من چگونه از زندان بیرون آمده‌ام. گیج شده بودند... من باریک و لاغر بودم... آنقدر لاغر، که بتونم از لای میله‌ها به آن طرف برم... مثل یک سگ شنا کردم تا خودم را به آنطرف، یعنی به خشکی برسانم... بطرف شمال حرکت کردم و در قالب یک سگ وارد محوطه‌ی هوگوارت شدم... از آن وقت بی‌عده در داخل جنگل زندگی میکردم... مگر آن وقتی که اومدم بازی کووید بیچ را تماشا کنم... که البته تو هم هاری! درست مثل پدرت پرواز میکردی...

بعد صورتش را به طرف هاری کرد که سر تا پا گوش شده بود.

حرف‌هایی که می‌زنم باور کن. همه‌ی آنها راست و جدی است هاری! همین جا بود که بغض بیخ گلوش را گرفته بود و دیگه نمیتونست به صحبت ادامه بده. من هیچوقت به جیمز ولی لی خیانت نکردم. اگر سراز تنم جدا میکردند غیر ممکن بود که به آنها خیانت کنم.

بالاخره، هاری حرفهای سیاه را باور کرد. اونهم بیخ گلوش خشک شده بود و قادر بحرف زدن نبود. فقط سر خودش را بعلامت تأیید گفته‌های سیاه تکان داد.

در این هنگام پتی گراو خودش را جلوی پای سیاه انداخت و انگار که سر تکان دادن هاری و تأیید حرفهای سیاه، حکم قتل اوست. نه! نه! ترا خدا! بعد از آن دستهای خودش طوری پهلوی هم قرار



داد و جلوی پای سیاه خم شده بود که گوئی مشغول دعا کردن است .  
 سیروس.... این منم.... پیتره که داره بهت التماس میکنه... دوست قدیمی تو... تو که اینکارا...  
 سیاه لگدی محکم به پتر گراو زد و او را به آن طرف پرت کرد.  
 بعد گفت آنقدر آشغال به لباس من چسبیده است که دیگه لازم نیست تو بر آنها اضافه بشی.  
 پتی گراو، وقتی که از سیروس ناامید شد متوجه لوپین شد و گفت: رموس! و در حالی که جلوی او  
 هم زانو زد گفت: تو که این حرف ها را باور نمیکنی.... سیروس که بتو هرگز نگفته است که او نها  
 نقشه ی مرا عوض کردند؟  
 لوپین گفت: اگر فکر میکرد که من یک جاسوس هستم نه! و بعد درحالی که به سیروس نگاه میکرد  
 گفت: حالا فهمیدم که چرا تو این موضوع را بمن نگفته بودی؟  
 سیاه گفت: آره رموس! لطفا مرا ببخش.  
 لوپین گفت: البته! دوست عزیز من. یاد فوت! بعد همانطور که داشت آستین های خودش را بالا  
 میزد گفت: من هم از این که فکر میکردم تو جاسوس هستی معذرت میخوام و امید وارم که مرا  
 ببخشی.  
 البته که می بخشم. در این موقع سیاه هم مشغول بالا زدن آستین خودش شد.  
 ببینم حالا دونفری باید این موجود را بکشیم؟  
 لوپین گفت: فکر میکنم بله!  
 یکدفعه پتی گراو دوباره بصدا درآمد و گفت نه! نه! شما اینکار را نمیکنید. و بلافاصله بسراغ رون  
 رفت.  
 رون! آیا من دوست خوبی برای تو نبودم؟ تو که نمیگذاری او نها منو بکشند... تو حتما طرف منو  
 میگیری؟ مگه نه؟  
 ولی رون داشت با تنفر زیاد به پتی گراو نگاه میکرد.  
 بعد گفت: بهت اجازه میدم که توی رختخواب من بخوابی.  
 پتی گراو گفت: پسر مهربان خودم... صاحب مهربان خودم... تو که نمیگذاری آنها مرا بکشند!  
 من موش تو بودم.... موش خوبی بودم...  
 سیاه گفت: اگر تو یک موش خوبی بهتر از انسانها برای رون بودی، اون چیزی نیست که حالا به  
 آن افتخار کنی.  
 رون که هنوز داشت از درد رنج میبرد، پای خودش را از دسترس پتی گراو بکناری کشید. در این  
 لحظه پتی گراو رون را رها کرد و به سراغ هرمیون رفت و دامن لباس او را گرفت.  
 دختر شیرین و مهربان... دختر باهوش و زرنگ... تو... حتما نمیگذاری... بمن کمک....  
 هرمیون دامن خودش را از دستهای پتی گراو بیرون کشید و بطرف دیوار رفت و وحشت زده  
 داشت به او نگاه میکرد.  
 پتی گراو که داشت بدون اراده میلرزید، اینبار متوجه هاری شد.  
 هاری... هاری... تو درست بابات هستی و شباهت زیادی به او داری.  
 یکدفعه سیاه به غرش درآمد و گفت: چطور تو جرأت میکنی با هاری صحبت کنی؟ اصلا

چطور جرأت میکنی تو صورت او نگاه کنی؟ چطور بخودت اجازه میدی که در حضور این شخص درباره ی جیمز حرف بزنی؟

پتی گراو صدای خودش را آهسته تر کرد و مثل آنکه دارد بیخ گوشى حرف میزند گفت هاری! او در حالیکه دستهای خودش را از دو طرف باز کرده بود بطرف هاری رفت و داشت میگفت: هاری، جیمز هیچوقت دلش نمیخواست که مرا کشته ببیند... جیمز میفهمید که من چی دارم میگم... اون حتما مرا می بخشد....

هر دو نفر، سیاه و لوپین جلو رفتند و شانیه های پتی گراو را گرفتند و او را از روی زمین عقب کشاندند. پیتر، همانگونه که بر روی کف اطاق نشسته بود، داشت میلرزید و توی چشم های آنها از وحشت خیره شده بود.

سیاه، در حالیکه او هم میلرزید گفت: تو جیمز ولی لی را به ولد مورت فروختی. آیا اینکار را انکار میکنی؟

پتی گراو، بیکباره ترکید و اشکش سرازیر شد. نگاه کردن به او در این لحظه واقعا رقت بار بود. حالت کودکی را پیدا کرده بود که زیاده از حد رشد کرده باشد.

سیروس! سیروس! من چکار میتونستم بکنم. آن لرد سیاه... تو نمیدونی اون چه موجودی است... اسله هانی دارد که تو تصور آن را نمیتونی بکنی... من از اون مرد میترسیدم.. سیروس جان... من مثل شما ها شجاع نبودم. هیچوقت دلم نمیخواست اینجور بشه... اون کسی که نباید نام او برده شود مرا به این کار مجبور کرد-

سیاه دوباره داد زد: دروغ نگو. تو سالها قبل از آنکه جیمز ولی لی کشته بشوند به آن شخص اطلاعات میدادی. تو جاسوس او بودی!

پتی گراو که دیگه کلافه شده بود صورتش به هر طرف می چرخاند و التماس میکرد. دست آخر گفت: اگر من از انجام دستور آن شخص سرباز میزدم چی گیرم می آمد؟ جنگ با جادو گر مکاری که نظیرش تا کنون خلق نشده است برای من چه فایده ئی داشت؟ او حتما مرا میکشت. سیروس!

سیاه غرشی کرد و گفت: خیلی خوب! پس تو مستحق مردنی. بهتر است مرده باشی تا اینکه به دوست خودت خیانت کنی.

سیاه، و لوپین شانیه به شانیه ی یکدیگر عصا ها در دست آنجا ایستادند. لوپین به آرامی گفت: تو باید تشخیص میدادی که اگر ولد مورت تو را نکشت ولی ما میکشیم. خدا حافظ پیتر.

هر میون دستهای خودش را جلوی صورتش گرفت و به طرف دیوار رو کرد. هاری فریاد زد نه! پرید جلو و خودش را بین پتی گراو و عصا ها قرار داد. در حالیکه نفس نفس میزد گفت: نه! شما ها نمیتونید او را بکشید.

سیاه و لوپین، هر دو حیرت زده به هاری نگاه میکردند. سیاه گفت: هاری، این موجود کثیف بود که سبب شد تو پدر و مادر خودت را از دست بدی. و باز همین موجود بود که بدش نمی آمد مرگ تو را نیز با چشمهای خودش تماشا کند. شنیدی که چی

میگفت. نجات دادن پوست کثیف خودش از گرداب ارزشش بیشتر از دوستان او بوده است. هاری گفت: من، همه ی اینها را میدانم. ما او را با خودمان به قلعه میبریم. او را تحویل نگهبان ها میدیم. بعد از آن به آژکابان میره... تنها خواهش من اینست که او را نکشید...

ناگهان پتی گراو همانگونه که روی کف اطاق چمباتمه زده بود پرید و پاهای هاری را بغل کرد و شروع کرد بیوسیدن آن. متشکرم! هاری از تو متشکرم! این خیلی بیشتر از آن بود که من انتظار آن را داشتم. متشکرم...

هاری داد زد بلند شد از روی پای من و خم شد تا دستهای او را که بدور پاهاش پیچیده بود باز کند. من اینکار را برای خاطر تو نمی میکنم. برای آن میکنم که تشخیص میدم پدرم هیچوقت دلش نمیخواست که نزدیک ترین دوستهای قاتل از آب دربیانند.

هیچکس جز پتی گراو حرکت یا صحبتی نکرد. نفسش وقتی بیرون می اومد با صدای بلندی وز وز، یا خس خس میکرد. سیاه و لولپین نگاهی با هم رد و بدل کردند. بعد از آن با یک حرکت، عصاهای خودشان را پائین آوردند.

سیاه گفت: هاری! تو تنها فردی هستی که میتونی در این باره تصمیم بگیری. ولی کمی فکر کن که او چه کرده است....

پتی گراو هنوز داشت پشت سرهای خس خس میکرد و درست نمیتونست نفس بکشد. هاری حرف خودش را تکرار کرد و گفت من میگم که اون باید بره به آژکابان و در آنجا زندانی بشه. اگر کسی استحقاق داشته باشی در آژکابان بمونه، این فرد است.

لولپین گفت بسیار خوب. شما لطفا هاری، در کناری بایست.

هاری یک کمی مشکوک بنظر میرسید و نمیدونست معنی این حرف چیه.

لولپین گفت من میخواهم دست و بالش را ببندم. قسم میخورم.

هاری از سر راه کنار رفت. این بار، یک رشته ی باریک از طرف لولپین به میان اومد و یک لحظه بعد، پتی گراو در حالیکه دست و پای او خوب طناب پیچ شده بود کف زمین افتاده بود.

سیاه، یکدفعه به صدا در اومد و در حالیکه با عصای خودش به طرف پیترنشانه رفته بود گفت: اگر دوباره تغییر شکل بدهد و بصورت حیوون دیگری دریا یابد چی؟ بعد صورتش را به طرف هاری کرد و گفت در آن صورت ما او را میکشیم. تو موافقی هاری؟

هاری نگاهی به پائین، بصورت آن بیچاره انداخت و سر خودش را طوری تکان داد که پتیگراو بتونه آن را ببند.

لولپین گفت بسیار خوب! و بلافاصله یک حالت جدی بخودش گرفت. خطاب به رون گفت: رون من آن جووری که مادام پامفری استخوان هارا جانی اندازد نمیتونم روی تو کار کنم. بنابراین بهتره که پای تو را موقتا طوری ببندیم که بتونیم تو را سالم به مادام پامفری برسونیم.

با عجله به طرف رون رفت، پای رون را خم کرد و آنرا پائین آورد و بعد عصای خودش را بطرف آن نشانه رفت و داد زد: Ferula. یک دفعه بدور پاهای رون باند پیچی شد. بعد کمک کرد تارون را سر پا نگهداره. رون هم سنگینی بدن خودش را به روی پای دیگر داد و بلند شد سر پا ایستاد.

آره این طوری بهتره. ازت متشکرم رون.

هرمیون گفت پروفیسور اسناپ را چی میکنید؟ و بعد از آن نگاهی بحالت نزارا و نداشت.

لوپین گفت اون هیچ مرگیش نیست و حالتی که دارد خطرناک نخواهد بود. خم شد و نبض اسناپ را باز دید کرد. آهسته گفت: تو زیاده از حد خوشبین بودی دوست من. شاید بهتر باشه که اورا بهمین حالتی که هست نگاهداریم تا به قلعه برسیم. میتونیم اورا اینجوری با خودمون ببریم.....

بعد از آن یکدفعه گفت: Mobilicorpus. ناگهان بند وبستی که نامرئی بود بدست و پای اسناپ، دور گردن، و کنده های زانوی او پیچیده شد. اورا در حالت ایستاده نگاه داشتند. هنوز هم بطرز نا مطبوعی وول میخورد و حالت عروسک های پشت پرده را داشت. چند سانتیمتری از بالای زمین آویزان بود و پاهای بی حس و کرخت وی لنگر بر میداشت. لوپین، لباده ی نامرئی شدن را برداشت و به آرامی در جیب خودش جای داد.

سیاه در حالیکه با پای خودش به پشت پتی گراو میزد گفت: دو نفر از ماها باید به این موجود قفل بشیم و مواظبش باشیم.

لوپین گفت من اینکار را میکنم.

رون گفت: من هم در جلوی اون می ایستم.

پتی گراو، را سر پا بلند کردند و بازوی چپش را به بازوی راست لوپین، و بازوی راستش را به بازوی چپ رون بستند و محکم کردند. در اینجا بود که کمی قیافه ی رون درهم رفت و مثل آن بود که هویت واقعی اسکا برز که زمانی بعنوان موش وسیله ی بازی و تفریح او بود، بعد از این برای او توهین آمیز است. کروک شانک بالاخره از روی تخت خواب ب زیر اومد و مانند یک راهنما در حالیکه دمش را مانند یک بطری شور راست در پشت سر بلند کرده بود، در جلوی آنها حرکت کرد.

## نهمین منازعت

هاری، تا کنون عضو هیچ دسته یا گروه ناشناس نبود. کروک شانگ، یا بعبارت دیگر گربه‌ی هرمیون، راهنمایی آنها را بعهده داشت و آنها را از پله‌ها پائین می‌برد. لوپین، پتی گراو، ورون، گروه بعدی بودند که حرکت کردند. حالت افراد تیم مسابقه‌ئی را داشتند که مسابقه‌ی شش پائی را شروع کرده بودند. بعد از آن، نوبت با پروفیسور اسناپ بود که تقریباً به تنهایی راه می‌رفت. هر پله‌ئی را که آنها پائین می‌رفتند، نوک انگشتان پاهایش به سنگ پله‌ها می‌خورد. سیاه هم در حالیکه عصای اسناپ را در دست گرفته بود آنرا روی او نگاه داشته بود تا اگر هوس کند عملی غیر مجاز انجام دهد با عصا ترتیب تنبیه او را بدهد. هاری و هرمیون نیز در پشت سر قرار داشتند و مواظب عقب بودند. باز گشت به تونل کار مشکلی بود. لوپین، پتی گراو و ورون، باید از پهلوی داخل تونل حرکت میکردند تا بدیواری تونل گیر نکنند. تونل بسیار کم عرض بود و امکان نداشت آن سه نفر که بهم بسته شده بودند در کنار هم حرکت کنند. هاری که در عقب راه می‌رفت میتونست بخوبی آنها را تماشا کند که به چه زحمتی مجبور بودند از پهلوی پیش بروند. کروک شانگ هنوز در جلو حرکت میکرد. هاری درست در پشت سر سیروس حرکت میکرد که مسئول بود اسناپ را به جلو ببرد. بعضی وقتها سر خودش را خم میکرد تا به سقف تونل نخورد. ولی اگر سر اسناپ به سقف می‌خورد چندان زحمتی بخودش نمیداد که مانع از آن بشود.

سیروس، همانگونه که داشت راه می‌رفت صورتش را به طرف هاری کرد و گفت میدونی معنی این کار چیه؟

هاری جواب داد معنی آن اینست که شما از این پس آزاد هستید.

سیروس گفت... درسته! ولی من... نمیدونم که آیا تا بحال این موضوع را کسی بتو گفته است یا نه؟ - من، پدر خوانده‌ی تو هم هستم.

بله! من اینرا میدونستم.

خب.... این چیزی بود که والدین تو مرا برای آن کاربرگزیدند تا اگر اتفاقی برای آنها پیش بیاد... هاری کمی تأمل کرد و در دل داشت فکر میکرد که آیا سیروس آنچه را که میگفت به آن ایمان داشت؟ یعنی همین حالا فکر میکرد که او پدر خوانده‌ی من است؟

سیروس گفت: البته من معنی اینکار را می‌فهمم. ولی اگر تو علاقمند هستی که پیش خاله و عمویت بمونی... ولی خب!... راجع به این موضوع خوب فکر کن هاری. موقعی که نام من پاک شود و از گناه قتلی که بمن نسبت داده شده میرا شوم... اگر تو البته بخوای... موضوع یک خانه‌ی دیگر در پیش میاد...

مثل این بود که در این لحظه‌ی بخصوص در گوشه‌ی دل هاری انفجاری صورت گرفته باشد. گفت چی گفتی؟ با تو زندگی کنم؟ و با گفتن این جمله بطور تصادفی سرش محکم بیک قلوه سنگی که از سقف بیرون زده بود خورد. یعنی من خونه‌ی دور سلی‌ها را ترک کنم؟

البته که باید اینکار را بکنی. من فکر کردم که تو دلت نمی‌خواهد اینکار را بکنی. این جمله را سیروس با عجله اظهار کرد... بله! می‌فهمم فقط فکر کردم...

هاری در حالی که کمی بغض گلایش را گرفته بود گفت مگه دیوونه شده‌ئی؟ البته من دلم

میخواهد که خانه‌ی دورسلی‌ها را ترک کنم، اصلاً بمن بگو که من کی میتونم بخونه‌ی تو یام؟  
سیروس گردشی کرد تا خوب صورت هاری را ببیند. سر اسناپ داشت به سقف میخورد ولی از  
نظر سیروس اصلاً بی اهمیت بود

ببینم تو دلت میخواد که اینکار را بکنی؟ جدی میگی؟  
بله! جدی میگم.

پس از مدتهای مدید چهره‌ی سیروس از هم باز شد و لبخندی بر لبان او نشست. این لبخند را هاری  
قبلاً در عکسی که از او داشت دیده بود. تفاوت آن این بود که مردی که ده سال جوانتر است داشت  
از پشت نقابی که هاله‌ی روی آنرا فرا گرفته است می خندید. برای یک لحظه، هاری میتونست  
تشخیص دهد که این مرد همان کسی است که در عروسی پدر و مادرش لبخند بر لب داشت.  
تا آن لحظه که به آخر تونل رسیدند دیگر صحبتی بین آنها رد و بدل نشد. کروک شانک، اول از  
همه از تونل خارج شد. ظاهراً هنگام بیرون آمدن پای خودش را روی طنابی که آنها را به یکدیگر  
متصل کرده بود گذاشته بود و سبب شده بود که پای رون کمی اذیت شود.

سیروس، اسناپ را از درون سوراخ دید و بعد کمی خودش را بعقب کشید تا هاری و هرمیون از  
تونل خارج شوند. در آخر کار، همه از تونل خارج شدند.

سطح زمین بسیار تاریک بود و تنها روشنی که وجود داشت نوری بود که از چراغهای قلعه از دور  
پیدا بود. بدون آنکه کلمه‌ی گفته‌شود آنها به طرف قلعه راه افتادند. پتی گراو هنوز داشت نق  
میزد و بعضی اوقات تلو تلو میخورد. افکار هاری مغشوش و درهم شده بود. او دیگه تصمیم داشت  
دورسلی‌ها را ترک کند و بخانه‌ی آنها نرود. دیگه داشت می‌رفت که با پدر خوانده‌ی خودش  
سیروس زندگی کند. برای آنکه سیروس بهترین دوست والدینش بود و آنها خودشان او را بعنوان  
سرپرست هاری انتخاب کرده بودند.... دیگه داشت احساس غرور میکرد... وقتی که قرار باشه که  
او این خبر را به دورسلی‌ها بدهد آنها چه عکس العملی از خودشان نشان خواهند داد؟ آخه او داشت  
میرفت با یک نفر محکوم هم خانه شود و آنها تصویر آن محکوم را از تلویزیون دیده بودند.

لوپین گفت: پیترا! مواظب خودت باش. یک حرکت اشتباه که از تو سر بزنند بقیمت جانم تمام  
خواهد شد. و در این هنگام نوک عصای خودش را بطرف سینه‌ی پیترا نشانه رفت.

با سکوت کامل آنها از زمین‌های اطراف قلعه گذشتند و چراغهای قلعه آهسته آهسته بزرگتر  
میشد. اسناپ هنوز جلوتر از سیروس بود. سرش بروی سینه‌اش خم شده بود و سپس -،

ناگهان بادی وزیدن گرفت و قطعه‌ای بزرگ سایه‌اش را بروی زمین پهن کرد و گروه که به  
کمک نور ماه در حرکت بود توقف کرد.

اسناپ با لوپین تصادم کرد، پتی گراو و رون، ناگهان حرکتشان متوقف شد، و سیروس در سر  
جای خودش بیخ زد. بازوی خودش را بیرون آورد تا هاری و هرمیون را از رفتن باز دارد.

هاری میتونست نیمرخ لوپین را ببیند. قیافه‌اش توهم رفته بود و کمی عصبانی بنظر میرسید. بعد از  
آن دید که اعضای بدنش مشغول تکان خوردن است.

اوه خدای من -، این هرمیون بود که ناگهان این کلمات از دهانش بیرون اومد. او میدونست که  
لوپین، شربت داروئی خودش را امشب نخورده است. سیروس زیر لبی گفت هاری! بدو! همین  
حالا!

ولی هاری اصلاً نمیتوانست بدود. با طناب به پتی گراو، ولوپین بسته شده بود. یکدفعه ولوپین بی اراده به طرف جلو خم شد ولی سیروس با دستهای خودش او را به عقب هل داد.

توانا بگذار بعهده ی من. بدو دنبال شربت ولوپین.

یکدفعه خرنا س وحشتناکی بگوش رسید و سر ولوپین کم کم داشت دراز تر میشد. بعد از سر، نوبت به بدنش رسید. شانه هاش داشتند پهن تر میشدند. موهای در صورتش در حال روئیدن و رشد بود. کروک شانک، وقتی که چشمش باین منظره افتاد موهای بدنش سیخ شد و عقب عقب رفت. هنگامی که ولوپین دیگه بصورت گرگ کامل داشت در می آمد و چانه و فکش کامل شد، سیروس از کنار هاری غیث زد. اون هم دیگه داشت تغییر شکل میداد. بصورت سگی بسیار بزرگ و هیولا که شباهت زیادی به یک خرس داشت در آمده بود. وقتی که گرگ خودش را از بندی که با آن بسته شده بود رها کرد، سگ پشت گردن او را گرفت و کوشش داشت که او را از رون و پتی گراو، دور نگاهدارد. آنها، دوتائی شون بهم قفل شده بودند و داشتند سر هم داد میکشیدند.

هاری، همان طور خشکش زده بود و داشت به منظره ی آن دو حیوون چشم دوخته بود که ناگهان فریادی که هر میون از دل بر کشید او را بخود آورد.

در همان موقع پتی گراو که فرصت را مناسب دید به طرف عصای ولوپین شیرجه رفت. و رون، بدون اراده همانطور که باند پیچ شده بود سکندری زمین خورد. ناگاه نوری خیره کننده در هوا درخشید و صدائی چون «بنگ» بگوش خورد، و رون بی حرکت بر روی زمین افتاد. یک بنگ دیگر. و کروک شانک بهوارفت و دوباره با چنگال های خودش بزمین فرود اومد.

هاری فریادی کشید و گفت: expelliarmus! و با عصای خودش بطرف پتی گراو نشانه رفت. عصای ولوپین از دست او افتاد و بعد بوسط زمین و هوا پرتاب و غیب شد. هاری فریاد دیگری زد و گفت همان جا سر جای خودت بایست و تکان نخور. و بعد از آن بجلو رفت.

ولی دیگه دیر شده بود و پتی گراو نیز تغییر شکل داد. هاری متوجه شد که دم بیموی آن از لابلای طناب هائی که به رون بسته شده بود لغزید و بیرون اومد و لحظاتی بعد هیکلش در لابلای علفها ناپدید شد.

هاری بر گشت تا نگاهی به گرگ بیندازه و ببینه او و سگ در چه حال هستند که متوجه شد گرگ در جنگل فرو رفت.

هاری فریادی زد و گفت: سیروس! پتی گراو تغییر شکل داد و در رفت.

سیروس خونریزی داشت. در پشت بدن و پاهایش زخمهایی دیده میشد ولی کلماتی که هاری بر زبان راند دوباره او را مجبور کرد که از جای خودش تکان بخورد و در لحظات بعد صدای پنجه هایش سکوت شب را در حاشیه ی جنگل بر هم زد. هاری و هر میون بطرف رون دویدند.

هر میون یواشکی گفت: مگه با اون چکار کرد؟ چشمهای رون نیمه بسته و دهنش همینطور باز مانده بود. بطور حتم هنوز زنده بود. برای اینکه اونها صدای نفس کشیدن او را می شنیدند ولی بنظر نمیرسید که رون آنها را بتونه تشخیص بده.

هاری با ناراحتی خاصی به اینطرف و آنطرف خودش نگاهی انداخت و گفت: واله نمیدونم چی بکنم. سیاه ولوپین که هر دورفته اند.... دیگه آنها بجز اسنپ هیچکس دیگر را نداشتند که آنها هنوز

آویزان بود و بیهوش و وسط زمین و هوا.

هاری در حالیکه موهایش را از مقابل چشمهایش عقب میزد گفت: بهتره که ما آنها را به قلعه برسونیم و به یک نفر بگیریم بداد آنها برسه. کوشش داشت کمی فکر کنه و بفهمه مشکلاتی که روی دستش مانده است چگونه حل کند.

بریم-،

ولی یک دفعه خارج از تاریکی فریادی بگوششان خورد. فریاد سگی بود که در رنجی شدید داشت زوزه میکشید...

هاری نگاهی در تاریکی انداخت و گفت این سروسه...

باید ظرف یک لحظه تصمیم خودش را می گرفت. اونها میدونستند که در حال حاضر برای رون هیچ کاری نمیتونند بکنند و با صدائی که می شنیدند میتونستند تشخیص بدهند که سیاه در زحمت است...

هاری شروع به دویدن کرد و هر میون نیز بدنبال او روان شد. چنین بنظر میرسید که زوزه ی سگ از کنار دریاچه بگوشش میرسید. آنها هم به همان طرف دویدند. هاری که لباس مناسبی نپوشیده بود سرش شده بود ولی مثل آن بود که چیزی احساس نمیکند-

کم کم صدای زوزه کشیدن سگ متوقف شد. وقتی که به دریاچه نزدیک شدند علت آن را فهمیدند. - سروس دوباره بصورت مردی درآمده بود. ولی هنوز روی چهار دست و پا بود. صدائی که از خودش خارج میکرد معنی و مفهومی نداشت. آنها فقط توانستند تشخیص بدهند که داره میگه: ن ن ن نه... لطفنا....

و همین وقف بود که هاری آنها را دید. نگهبان ها را. حداقل صد نفری بودند که در آن قسمت از دریاچه حلقه زده بودند و دوباره هاری همان تنفس سرد و یخ زده را که تا مغز استخوان او میرسید احساس کرد. دو مرتبه مه غلیظی جلوی چشمان او را فرا گرفت و دیدن برای او مشکل شده بود. از دور میدید که نگهبان ها دارند نزدیک میشوند و هر دم حلقه ی آنها کوتاه تر و نزدیکتر میشه....

هاری صورت خودش را به طرف هر میون گرداند و گفت: هر میون! میتونی راجع به یک چیزی که آدم را خوشحال میکنه فکر کنی؟ در همین لحظه عصای خودش را در آورد و همینطور در هوا آنرا تکان میداد تا بلکه جلوی چشمهایش پاک بشه، آن مه لعنتی از بین بره و او، بتونه جلوی خودش را ببینه.

من میخوام دور سلی ها را ترک کنم و بعد از این در خانه ی پدر خوانده ام زندگی کنم. خودش را وادار کرد تا به سروس فکر کند. فقط سروس! بعد از آن شروع به ترنم کرد و با خودش میگفت: Expecto patronum!, Expecto patronum!

در همین لحظه بود که سیاه تکانی به خودش داد، روی زمین غلط خورد و بدون حرکت مثل یک مرده همانجا باقی ماند.

اون، حالش خوب میشه. من میرم با اون زندگی میکنم و پهلوش میمونم.

هر میون هم شروع به تکرار کردن اون جمله ی معروف Expecto patronum کرد و دوسه باری آنرا تکرار کرد.

ولی هر میون دیگه نمیتونست بکار خودش ادامه بده برای اینکه نگهبان ها داشتند نزدیک



می شدند. چند متری بیشتر با آنها فاصله نداشتند. آنها شروع به تشکیل دادن دیوار محکمی بدور هاری و هرمیون کردند و باز هم داشتند نزدیکتر میشدند...

هاری بیکباره مثل آنکه دیوونه شده باشه محکم فریاد زد: EXPECTO PATRONUM! درهمین لحظه، هاله ی نقره یی رنگ مثل آنها که دور ماه پیدا میشه، از نوک عصا ش بیرون اومد و جلوی او را پوشاند... و در همان آن، هاری احساس کرد که هرمیون از پا درآمد و روی زمین افتاد. دیگه تنها شده بود... تنهای تنها...

Expecto-expecto patronum-، هاری، احساس کرد که زانوهایش با علفهای سرد برخورد کرد. مه روی چشمهایش پوشانده بود. با کوششی غیر قابل وصف بخود فشار آورد تا بیاد بیاره- سیروس بیگناه است- بی گناه- حتما کارها درست میشه- من دیگه با او زندگی میکنم-

Expecto patronum! یکدفعه نگاه کرد و دید نگهبان هائی که در چند قدمی او بودند ایستادند آنها نمیتونستند از میان آن هاله ی نقره یی رنگ که هاری درست کرده بود بگذرند. ناگهان یک دست سرد و بی حرکتی مثل دست یک مرده از زیر یک ردای بیرون اومد. اشاره یی کرد. و درست مثل آن بود که نگهبان ها را جاروب کرده باشه. همه به یک کنار رفتند.

هاری داد زد نه! نه! او بیگناهه.... patronum.... expecto..... expecto... احساس میکرد که آنها دارند او را تماشا میکنند. صداهای شیطانی آنها را بدور خودش می شنید. آنکه به او نزدیکتر بود، او را زیر نظر گرفته بود. بعد از آن هر دو دست کثیف خودش را بلند کرد- و با آنها نقاب از روی خودش برداشت.

آنجائی که باید چشم های او باشد فقط یک پوست نازک و خاکستری رنگی بود که بر روی حفره یی که جای چشم هاست قرار گرفته و آنرا پوشانده بود... ولی دهان داشت... یک سوراخ بی قواره و زشت که از آن هوا به داخل میکشید و با این کار صداهای عجیب و غریبی از آن بیرون می آمد. وحشت سرا پای هاری را فرا گرفت و دیگه نه میتواندست حرف بزند و نه اینکه حرکت کند. پشتیبان او که هر دم او را صدا میزد رفته بود... مرده بود...

مه سفید رنگ داشت چشمهای او را کور میکرد. باید میجنگید... باز پشتیبان خودش را در دل فراخواند... نمیتونست جائی را ببینه... و آن دورها، آن صدای آشنائی را که همواره فریاد میکشید و جیغ میزد، می شنید... دوباره پشتیبان خودش را یاد کرد... توی مه داشت بدنبال سیروس میگشت و در کمال تعجب بازوی او در دستش اومد... ولی مثل آن بود که آن بازوها خیال ندارند او را بگیرند...

ولی، ناگهان دودستی بسیار نیرومند و قوی بدور گردن هاری پیچید. آن دو دست به هاری فشار می آوردند تا سرش را بالا نگاهداره... با این کار احساس میکرد که تنفس بر اش آسان تر شد... میتونست نفس کشیدن او را احساس کنه... باید اول از دست اون نجات پیدا میکرد... مادرش داشت توی گوشش فریاد میزد... اون، آخرین چیزی بود که داشت می شنید-

و بناگاه، از میان مهی که او را فرا گرفته بود، فکر کرد که آن نور نقره یی رنگ را که هر لحظه داشت روشن تر و شفاف تر میشد میتونه ببینه... احساس کرد که کمی جلوتر بر روی علفها افتاد-

در حالیکه صورتش پائین بود و نیروئی در بدنش نمانده بود که بخود حرکتی دهد، هاری چشمهای خودش را گشود. نور خیره کننده علفها را روشن کرده بود... فریادها و شیونهای را که می

شنید متوقف شده و دیگر آنها را نمی شنید... و آن احساسی که از سرما داشت دیگر وجود نداشت...

یک چیزی داشت نگهبان ها را با عقب میکشاند... داشت دور او تاب میخورد و سیروس و هرمیون.... صدای نحس و کریه نگهبان ها دیگه از بین رفته بود. آنها داشتند آنجا را ترک میکردند... هوا دوباره گرم شده بود...

با هر گرم از نیروئی که بدست می آورد، هاری سر خودش را چند سانتیمتری از زمین بلند کرد و دید که حیوانی در داخل نوری که در مقابل چشمانش بود دارد حرکت میکند. چشمهاش عرق کرده بود. کوشش کرد عرق ها را پاک کند تا ببیند داستان چیه؟.... بعد یک دفعه متوجه شد حیوانی که او دیده است شباهت به اسب هائی دارد که در داستان خوانده و یک شاخ بزرگی در پیشانی خود شون دارند. سعی کرد چشمهای خودش را باز نگاه دارد. دید که آن حیوان هنگامی که به ساحل مقابل رسید ایستاد. برای یک لحظه هاری متوجه شد که مثل آن است که کسی داره از آن حیوان داره استقبال میکنه و دستش را بلند کرد تا به پشت او بزنند.... کسی که بنظر آشنایی آمد... ولی این نمیتونه اون باشه....

هاری دیگه چیزی نفهمید. دیگه نمیتونست فکر کنه. احساس کرد تمام نیروی خودش را از دست داده است و هنگامی که از هوش رفت سرش با زمین اصابت کرد.

# نعلبستیکم

اسرار هریون

تکان دهنده بود....تکان دهنده.....معجزه..هیچکس نمرده بود....چنین چیزی تا بحال شنیده نشده بود....آنها هم بارعد و برق.....جای خوشبختیه، توهم آنجا بودی اسناب....  
متشکرم آقای وزیر.

نشان افتخار مرلین. درجه دو. شاید اگر بتونم آنرا تبدیل به درجه یک کنم!!  
جد! از شما متشکرم آقای وزیر.

عجب زخم بدی برداشته نی.. فکر میکنم کار آن سیاه باشه؟ مگه نه؟  
درحقیقت میشه گفت که این زخم کار پاتر، ویزلی، و گرانجر است... آقای وزیر...  
نه! چی میگه!

سیاه، آنها را جادو کرده بود. من خودم بلافاصله آن را درک کردم. چنان آن هارا مسحور کرده بود که در اخلاق و رفتار آنان نیز تأثیر گذاشته بود. فکر میکردند که امکان داره سیاه بیگناه باشه. البته آنها مسئول کارهای خودشون نبودند. از طرف دیگه دخالت های بیجا ممکن است سبب شده باشه که سیاه فرار کنه....اونها تصور میکردند که خودشان دست تنها میتونند سیاه را دستگیر کنند... اشکال کار در این است که به آنها بیش از آنچه استحقاق آنرا داشته باشند اعتبار داده شده است... والته آقای مدیر مدرسه نیز زیاده از حد به پاتر رو داده اند و از او حمایت کرده اند..  
خب! البته تو میدونی و این هاری پاتر... یک کمی به دلائلی خاص چشم هامون را برای او، روی هم میگذاریم.

و باز هم شما فکر میکنید با این کارهایی که از او سرمیزنه باز هم باید ما این ارفاق هارا نسبت به او انجام بدیم؟ من که شخصا استنا در کارم نیست و با او مانند سایر شاگرد ها رفتار میکنم. اگر شاگرد دیگری بود او را معلق میکردم - برای اینکه سایر همشاگردیهای خودش را به کارهای خطرناک واداشته بود. این برخلاف مقررات مدرسه است آقای وزیر - با تمام زحمتهای و دردهای که ما برای حمایت از او متحمل شدیم، باز هم شبانه با یک جنایتکار محصور میشه و من دلائل کافی در دست دارم که بدون اجازه حتی به هاگروید رفته است -،  
خب! اسناب، باید به اینها رسیدگی کرد. این پسر حتما احمق بوده که این کارها را کرده است.  
باشه! رسیدگی میکنیم.

هاری در حالیکه چشمهایش کاملاً بسته بود به این گفتگو گوش میکرد. کلماتی را که میشنید خیلی کند از گوشش به مغز منتقل میشد و معلوم میشد که هنوز قوه ی ادراکش سر جای آمده است و نمیتواند بخوبی کلمات و معانی را درک کند. پلک چشمهایش سنگینی میکردند و بیسختی میتونست آنها را بلند کنه... دلش میخواست برای همیشه آنجا دراز کشیده باشه. تخت خواب راحتی بود. برای همیشه!

چیزی که از همه بیشتر مرا به تعجب و امیداره رفتار نگهبان هاست....

تو تونستی بفهمی برای چی آنها عقب نشینی کردند، اسناب؟

نه جناب وزیر! وقتی که من سر رسیدم آنها داشتند به سر پست های خودشون بر می گشتند....

بسیار عجیبه. و باز هم سیاه، هاری و آن دختر -،

همشون وقتیکه من بالای سرشون رسیدم بیهوش بودند و چیزی درک نمی کردند. تنها کاری که من کردم این بود که اول دست و بال سیاه را بستم و بعد، همه را به قلعه آوردم. در اینجا لحظه‌ئی درنگ شد و گفتگو متوقف شد. بنظر میرسید که مغز هاری حرکتش تند تر شده بود و وقتی که اینکار انجام شد درک مطالب هم برای او سریعتر میشد. احساس کرد شکمش دارد قار و قور میکنه.

چشمهای خودش را باز کرد.

همه چیز هارا تار می دید. معلوم شد یک کسی عینک او را از روی چشمهایش برداشته است. او در سالن بیمارستان بر روی تخت دراز کشیده بود. در آن دورها توی سالن، میتونست مادام پامفری را ببینه که در حالیکه پشتش به او بود بر روی تختخوابی خم شده بود. هاری، متوجه شد که از زیر بازوی مادام پامفری میتونه موهای قرمز رنگ رون را ببینه.

هاری سر خودش را به طرف راست بر روی بالش گردش داد. در روی تختخواب دست راست، هر میون بستری شده بود. مهتاب بر روی تخت او افتاده بود. چشمهای او هم باز بود. بنظر وحشت زده بود. و وقتیکه فهمید هاری بیدار است انگشت خودش را به علامت سکوت بر روی لبهایش گذاشت. بعد از آن با انگشتش علامتی داد تا هاری به درب سالون نگاه کند. درب، باز بود و صدای کورنلوس فوج واسناپ که در کریدور ایستاده و با هم صحبت میکردند بگوش میخورد. در این موقع مادام پامفری بعقب برگشت و به طرف تخت هاری آمد. هاری تابی خورد تا بتونه بهتر به او نگاه کند. مادام پامفری، بزرگترین شوکولاتی را که هاری تا کنون دیده بود در دست داشت و آنرا برای هاری آورده بود.

آه! تو بیدار شده‌ئی. شوکولات را بر روی میز کنار تختخواب هاری گذاشت و با چکش کوچکی که در دست داشت شروع به شکستن آن کرد.

هاری، و هر میون هر دو بطور ناگهانی پرسیدند رون در چه حاله؟

اوزنده میمونه. ولی راجع به شما دونفر... شما ها اینجا میمانید تا من قانع بشم که حالتون خوب شده و میتونید از این سالن بیرون برید- ببینم پاتر! تو فکر میکنی کی هستی؟ این کارها چه که میکنی؟

هاری، که در این موقع روی تخت خودش نشسته بود، عینکش را بر چشم گذاشت و عصای خودش را برداشت و در دست گرفت. من باید مدیر مدرسه را حتما ببینم.

مادام پامفری گفت: پاتر! همه چیز درست. آنها سیاه را توقیف کرده اند و در حال حاضر آن بالا، دست و بالش بسته است و نگهبان ها هم هر لحظه ممکن است کار خودشون را شروع کنند-، چی گفتی؟

هاری از تخت پائین پرید و هر میون هم همانکار را کرد. ولی فریادی که کشیده بود صدایش به کریدور بیرون رسیده بود و یک لحظه بعد کورنلوس فوج واسناپ وارد سالن شده بودند.

فوج از دور فریاد زد هاری! هاری! چه خبرته؟ تو باید توی تخت خودت باشی- آیا به او شوکولات داده اید؟ و بعد صورت خودش را بطرف مادام پامفری گرداند.

هاری گفت: آقای وزیر گوش کنید. سیروس سیاه بیگناه است! پیترونی گراو به گناه خودش اعتراف کرد. ما امشب او را دیدیم. شما نمیتونید اجازه بدهید نگهبان ها سیروس را...

ولی فوج در حالیکه لبخندی به لب داشت سر خودش را تکان میداد.  
 هاری، هاری، تو یک کمی در حال حاضر سردرگمی. ما، تا این لحظه، راههای زیادی را طی کرده ایم. تو! پسر همین جادراز بکش. همه چیز تحت کنترل است و نگرانی نداشته باش.  
 هاری داد زد نخیر! شما هیچ راهی نرفته اید. شما ها مردی عوضی را گرفته اید. اشتباه میکنید.  
 هرمیون گفت: آقای وزیر لطفا گوش کنید. من هم آن چه را هاری به آن اشاره میکند دیدم. این موشِ رون بود. اون کسی است که قیافه ی خودش را تغییر میده وبصورت حیوان در میاد. منظورم البته پتی گراواست و-،

اسناپ در اینجا وسط حرف هرمیون دوید و گفت: ملاحظه میکنید آقای وزیر. هر دوی اینها شستشوی مغزی داده شده اند و حرفهای بی پایه و اصول میزنند. سیاه، ظاهرا روی آنها زیاد زحمت کشیده است...

هاری یکدفعه داد زد که ما بهیچ وجه شستشو داده شده، یا گیج و گم نیستیم. بسیار عقلمان سر جاشه.

مادام پامفری پیش او آمد و گفت: آقای وزیر! استاد! اینجا بیمارستانه. من مجبورم به شما ها اخطار کنم که سالن را ترک کنید. اینها مریض هستند و به استراحت نیاز دارند. نباید هاری نگران و پریشان بشه.

هاری در کمال عصبانیت گفت من بهیچوجه نگران یا پریشان نیستم. من دارم میگم که چی اتفاق افتاده است ولی آنها نمیخواهند حرف گوش کنند-،

در همین لحظه مادام پامفری یک تکه ی بزرگ شوکولات گذاشت توی دهن هاری بقسمی که راه گلویش گرفت و مادام فرصت پیدا کرد هاری را روی تخت بخواباند.

حالا، آقای وزیر لطفا تشریف ببرید. این بچه ها به استراحت نیاز دارند.  
 درب سالن باز شد و دمبل دور وارد سالن شد. هاری با اشکال زیاد شوکولاتی که توی دهنش بود قورت داد و دوباره از سر جای خودش بلند شد.

پروفسور دمبل دور، سیروس سیاه-،  
 مادام پامفری بحالتی هیستریک داد زد ترا خدا پسر دراز بکش. آقای مدیر لطفا بمن بگید اینجا بیمارستانه یا نه؟

امید وارم مرا ببخشی پایی. ولی من باید چند کلمه با پاتر و دوشیزه گرانجر صحبت کنم. این کلمات از دهان دمبل دور در کمال ملاطفت و نرمی خارج شد. من همین الساعه داشتم با سیروس سیاه حرف میزدم و باید با این دونفر هم حرف بزنم.

اسناپ گفت: حتما اورا راجع به همان چیزهائی که در کله ی این دونفر فرو کرده است، و موشی که بصورت پتی گراو بوده است صحبت کرد.

دمبل دور در حالیکه اسناپ را از زیر نیمه عینک خودش برانداز میکرد گفت: بله! این هم داستان سیاه است.

با این فرمایشی که شما می کنید لابد مشاهدات من ارزشی ندارند. من نه پیترو پتی گراورا دیدم و نه اثری از او بر روی زمین باقی مانده بود.

هرمیون گفت: این برای آن بود که جنابعالی نقش زمین شده بودید و چیزی در ک نمی کردید. شما سر وقت آنجا حاضر نبودید تا بتونید به حقایق پی ببرید.

خانم گرانجر بهت اخطار میکنم جلوی دهان خودت را بگیری! فوج گفت: حالا اسناپ. این دختر خانم را که می بینی در مغزش اخلال پیدا شده است. ما باید او را بحال خود بگذاریم -

دمبل دور گفت: آقایان! من باید با هاری و هرمیون خصوصی صحبت کنم. کرنلیوس، سوروس، پاپی - لطفاً ما را تنها بگذارید.

مادام پامفری گفت: آقای مدیر اونها به استراحت نیاز دارند -

دمبل دور گفت من نمیتونم این کار را بعقب بیندازم. من اصرار دارم.

مادام پامفری لبهای خودش را کج و کوله کرد و بعد راه دفتر خودش را درپیش گرفت. به انتهای سالن که رسید درب را محکم برهم زد. فوج، ساعت بزرگ طلای جیبی خودش را بیرون آورد، نگاهی به آن انداخت و گفت: باید نگهبان ها او مده باشند. بعد خطاب به دمبل دور گفت من میرم آنها را ببینم و تو را بعد آن بالا می بینم.

بطرف در رفت و آنرا برای اسناپ باز نگه داشت. ولی اسناپ از جای خودش تکان نخورد.

اسناپ روی خودش را بطرف دمبل دور کرد و گفت شما که حتماً هیچیک از حرفهای سیاه را باور نکرده اید؟ بعد همینطور به چشمهای دمبل دور خیره شده بود تا ببیند عکس العمل او چیست.

دمبل دور دوباره تکرار کرد که من باید با هاری و هرمیون صحبت کنم.

اسناپ یک قدم بطرف دمبل دور بر داشت.

سیروس سیاه نشان داده است که او قادر است در سن شانزده سالگی انسان بکشد. شما که آنرا فراموش نکرده اید آقای مدیر! یادتون نرفته است که یکبار تصمیم داشت من را بکشد؟

سوروس! حافظه ی من مثل سابق خوب کار میکنه.

اسناپ روی پاشنه ی پا چرخشی خورد و بطرف در رفت که هنوز فوج آنرا برای او نگه داشته بود. درب در پشت سرش بسته شد و دمبل دور صورت خودش را بطرف هاری و هرمیون کرد. هر دو یکدفعه با هم شروع بصحبت کردند.

پروفسور، سیاه حقیقت را بما گفت - ما خودمون پتی گراور ایدیم.

- هنگامیکه پروفسور لوپین بصورت گرگ در اومد او فرار کرد

- او یک موشه،

- پنجه ی پتی گراو، منظورم انگشت او، خودش آنرا بریده است -

- پتی گراو بود که به رون حمله کرد. سیروس نبود -

ولی دمبل دور دست خودش را بالا برد تا این رگبار توضیحات را متوقف کند.

حالا نوبت شماست که بمن گوش بدید. از شما خواش دارم وسط حرف من ندوید برای آنکه وقت ما بسیار محدود و کم است. ما هیچ دلیلی جز حرفهای شما برای اثبات این موضوع نداریم. وشهادت دو نفر چه جادو گر که سیزده ساله اند کسی را قانع نمیکند. یک خیابان پر از انسان شهادت داده اند که به چشم خود شون دیده اند سیروس سیاه پتی گراور ا کشته است. من خودم به وزار تخونه شهادت دادم که سیروس، راز نگهدار پاترها بوده است.

هاری که نمیتونست جلوی خودش را بگیرد گفت پروفسور لوپین هم آنرا تأیید میکند.

پروفسور لوپین در حال حاضر توی جنگل سرگردان است و نمیتونه به کسی چیزی توضیح

بدهد. هنگامیکه او دوباره بصورت انسان در می آید دیگه دیر است و سیروس در زمان بعد از مرگش است. این راهم باید اضافه کنم که افرادی که بصورت گرگ در می آیند هیچکس به آنها اعتماد نخواهد کرد. بنابراین اگر فکر میکنید گفته های لوپین میتواند در این راه کمکی کند اشتباه میکنید. موضوع دوستی او و سیروس هم مؤثر نیست -،

هاری گفت ولی -،

گوش کن هاری! گفتم این دیگه دیر است. میفهمی چی میگم؟ تو باید اینرا درک کنی که داستان پروفیسور اسناپ بیش از آن گفته ها خریدار داره و به آن گفته ها بیشتر اهمیت میدهند. برای آنکه قانع کننده است.

اون از سیروس بدش میاد و از اون نفرت داره. همه اش برای اینست که در گذشته سیروس به او کلک زده است -،

سیروس، اصلاً مثل یک فرد بیگناه رفتار نکرده است. حمله به آن زن چاق - وارد شدن به خوابگاه گرای فندور با کارد - بدون حضور پتی گراو، مرده یا زنده، ما هیچ شانس برای دفاع از سیروس نداریم.

ولی شما که حرفهای ما را باور میکنید.

بله! من آنها را باور میکنم، ولی آنقدر قدرت ندارم که سایر افراد را وادار کنم حقیقت را ببینند، یا اینکه من وزیر جادو را بتونم حرفش را از اثر ببینم...م...

چهره ی هاری در هم رفت و احساس میکرد که زمین در زیر پاهاش دهان باز کرده و او ممکن است در آن گودال بیفته. تا اینجا که رسیده بود همه اش فکر میکرد که دمبل دور هر کاری را که اراده کنه میتونه انجام بده. ولی ظاهراً اشتباه کرده بود... آخرین امید اونهم داشت از بین میرفت. دمبل دور، به آرامی در حالیکه چشمهای آبی خودش را از هاری متوجه هرمیون میکرد گفت چیزی که ما به آن احتیاج داریم کمی وقت بیشتری است.

هرمیون شروع کرد بگه ولی - که در این هنگام چشمهایش گرد شد و گفت اوه!

دمبل دور گفت: حالا خوب بمن گوش کنید. و در حالیکه آهسته آهسته و شمرده صحبت میکرد گفت: سیروس در اطاق پروفیسور فلیت ویک، در طبقه ی هفتم زندانی است. سیزدهمین پنجره از سمت غربی قلعه. اگر همه چیز بخوبی پیش بره، شما میتونید بیش از یک نفر بیگناه را نجات بدهید. ولی هر دوی شما باید این را بخاطر داشته باشید که هیچکس نباید شما ها را ببیند. خانم گرانجر، تو خودت مقررات را میدونی - میدونی که مجازات اینکار چیست! باید... دیده... نشوید... هاری ذره نی اطلاع نداشت و یا اینکه نمیتونست حدس بزنه داستان چیه. دمبل دور گردشی روی پاشنه ی پای خودش کرد، راه افتاد، و وقتی که به درب ورودی رسید، برگشت به پشت سر خودش یک نگاهی انداخت.

من، این درب را بروی شما ها قفل میکنم - به ساعتش نگاهی کرد و گفت پنج دقیقه به نصف شب مانده است. خانم گرانجر. با سه گردش باید اینکار انجام بشه. موفق باشید.

هاری با خودش تکرار کرد، موفق باشید! موفق باشید! سه تا گردش! راجع به چی داره صحبت میکنه؟ مگه ما باید چکار کنیم؟

ولی هرمیون داشت با گردن لباده ی خودش بازی میکرد و از زیر آستری گردن لباده اش یک

زننجیر باریکی از طلا بیرون کشید.

با عجله به هاری گفت: زود بیا اینجا!

هاری در حالیکه گیج و مبهوت بود بطرف هرمیون رفت. هرمیون زننجیر طلا را بیرون نگاهداشته بود. هاری خوب که نگاه کرد دید که یک ساعت شنی بسیار باریک و کوچکی از سر آن آویزان است.

اینجا -

هاری دید که سر زننجیر را بگردنش بسته است.

در حالیکه نفسش را در سینه حبس کرده بود گفت حاضری هاری؟

هاری که اصلاً سر در نمی آورد گفت: چی چی را حاضرم؟ چکار میخواهی بکنی؟

هرمیون ساعت را سه بار وارونه کرد.

سالن تاریک بیمارستان از نظر هاری محو شد و احساسی به هاری دست داد که مثل آنکه دارد پرواز میکند. بسیار سریع. به عقب. توده ئی از رنگ و حالت، از کنار او گذشت. گوشه‌ها داشتند میزدند و صدا های عجیبی در درونشان می شنید. کوشید فریاد بزنه ولی صدای خودش را نمیتونست بشنود.

بالاخره متوجه شد که زمین سفت در زیر پاهاش قرار گرفته است و باز میتونه همه چیز ها را بخوبی ببینه -

متوجه شد که در حال قلعه در کنار هرمیون ایستاده است، احدی در آن محل نیست، نور طلائی خورشید از پشت پنجره ها به حال تابیده است. نگاهی به اطراف خودش و هرمیون انداخت. متوجه شد که زننجیر طلائی که به ساعت بسته شده بود دیگه در گردن هرمیون نیست. هرمیون، چی شد؟

در این اثنا هرمیون بازوی هاری را قاپ زد و هر دو شون به دولابی که جاروب و وسائل تنظیف در آن بود نزدیک شدند. هرمیون درب دولاب را باز کرد و هاری را بداخل آن هل داد و خودش هم بدنبال او وارد دولاب شد. بعد درب دولاب را محکم بهم زد.

هرمیون، چی..... چه اتفاقی افتاد؟..... کجائیم؟...

ما بعقب برگشتیم. بزمان قبل. این کلمات را زیر لبی میگفت و در ضمن آن، زننجیر گردن هاری را در تاریکی داشت باز میکرد. سه ساعت به عقب برگشته ایم.

هاری پای خودش را در تاریکی پیدا کرد و یک لگد محکمی با پای دیگرش به آن زد که فریادش از درد، در درون دلش بلند شد. میخواست امتحان کنه که خواب است یا بیدار. ولی!

هیس! گوش بده! یکنفر داره بطرف ما میاد... فکر میکنم که خودمون باشیم.

هرمیون گوشهای خودش را بدرب دولاب چسبانید.

صدا های پا در داخل حال بود. آره.... فکر میکنم داریم میریم که داخل کلبه ی ها گرید بشیم!

منظورت اینست که ما هم داخل این دولابیم و هم آنجا توی هال؟

آره! و هنوز گوشش به درب دولاب چسبیده بود. من مطمئنم که خودمون هستیم... بنظر نمی آید که بیشتر از دونفر باشند... و داریم خیلی هم آهسته راه میریم برای اینکه ما زیر اون لباده ی نامرئی



شدن هستیم -،

هرمیون، هنوز هم داشت بدقت به بیرون گوش میداد.

حالا داریم بطرف پلکان جلونی میریم....

هرمیون روی یک بشکه ئی که سروته گذاشته شده بود نشست و همینطور در فکر و طرح نقشه

بود. هاری چند سؤال داشت که دلش میخواست جواب آنها را داشته باشد.

اون ساعت شیشه ئی را تواز کجا آوردی؟

هرمیون زیر زبونی گفت: به این میگویند برگردان زمان و من آنرا از پروفیسور ما ک گنگوگال روز اولی که برگشتیم گرفتم. پروفیسور من را قسم داد که این موضوع را بکسی نگم. باید نامه های مختلفی به تمام مقامات وزارت جادو مینوشتم. بهمین علت آنرا بمن داد. خواست یعنی به آن مقامات بگه که من یک شاگرد نمونه ام که از اون برای همه چیز، جز برای مصارف شخصی و یا انجام تکلیف مدرسه استفاده میکنم... البته من در نظر دارم آنرا برگردانم. علت اینکه در برنامه ی خودم من میتونستم در یک ساعت بخصوص در چند جلسه درس شرکت کنم همین ساعت بود. حالا فهمیدی؟ ولی...

هاری! من نمی فهمم برای چه دبل دور از ما خواست اینکار را بکنیم؟ چرا گفت ما سه ساعت به عقب برگردیم؟ این چه کمکی میتونه به سیروس بکنه؟

هاری توی تاریکی به سایه ی صورت هرمیون چشم دوخت.

باید یک اتفاقاتی در این حوالی رخ داده باشه که او میخواد ما آنرا تغییر بدیم. هاری زیر زبونی گفت چه اتفاقاتی؟ ما سه ساعت قبل داشتیم میرفتیم پائین بطرف هاگرید....

هرمیون گفت: سه ساعت قبل ما داشتیم بطرف هاگرید میرفتیم. ما همین حالا صدای خودمون را شنیدیم....

هاری آب دهن خودش را قورت داد. کاملاً گیج شده بود. انگار تمام قوه ی تمرکزش درهم و برهم شده بود.

دبل دور، اگر یادت باشه گفت: ما میتونیم بیش از یک جان بیگناه را نجات بدیم.... و یکدفعه یک جرقه در مغزش زد. هرمیون! ما در ضمن باید اون گوزن بیچاره را هم نجات بدیم!

ولی این چه ارتباطی به سیروس داره؟ چطوری به او کمک میکنه؟

دبل دور بعدش گفت: پنجره کجاست! پنجره ی دفتر فلیت ویک! همانجا که سیروس را در آن زندانی کرده اند. باید گوزن را تا نزدیک پنجره بکشونیم و با اون سیروس را نجات بدیم. سیروس اگه بر پشت گوزن بشیند، آتوقت هر دوی آنها نجات پیدا میکنند.

چیزی که هاری در داخل آن دولا ب میتونست از چهره ی هرمیون ببیند، وحشت بود.

اگر ما بتونیم بدون آنکه دیده بشیم ترتیب این کار را بدیم یک معجزه است.

هاری گفت باید امتحان کنیم. باشد سر جاش ایستاد و گوشش را بدرب دولا ب چشاند.

بنظر نمیرسد که دیگه کسی توی راهرو باشه.... بهتره بریم....

هاری در دولا ب را فشار داد و بازش کرد. سرسرای ورودی خالی بود. هرچقدر میتونستند آهسته و آرام از توی کمده بیرون اومدند و راه پلکان سنگی را در پیش گرفتند. سایه هائی که از درختان جنگل ممنوعه به داخل عمارت میرسید در این ساعت از روز، بلند و دراز شده بود. سایه ها همه طلائی

ورنگ زرد داشتند.

هرمیون باجیغ و ویغ گفت: اگر یک کسی سرش را از پنجره بیرون بکند و به داخل قلعه پشت سر ما نگاه کند. هاری بلافاصله گفت: باید بدویم. معطل نشویم. مستقیم به طرف جنگل. باشه؟ باید پشت درخت یا یک چیزی قایم بشیم و مواظب بیرون باشیم.

هرمیون در حالیکه نفس نفس میزد گفت باشه. بشرط آنکه از طرف گلخانه‌ها بریم. باید یک کاری کنیم که جلوی چشم‌ها گریذ از سمت درب جلونی کلبه‌اش ظاهر نشویم. والا ما را خواهد دید. حالا هم باید در آن نزدیکی‌ها باشیم.

هاری داشت جلو میرفت و هرمیون نیز بدنبالش حرکت میکرد. از کنار باغ سبزیجات گذشتند و به گلخانه نزدیک شدند. لحظه‌ئی مکث کردند، به پشت سر خود شون نگاه کردند. هرچه میتونستند با سرعت از این منطقه رد شدند، از کنار درخت بزرگ بید هم گذشتند و کم کم به سایه بانهایی که نزدیک جنگل بودند رسیدند....

بدون آنکه اشکالی برای آنها پیش بیاد هاری به سایه‌ی درختها وارد شد. نفسی ب راحتی کشید و دقایقی بعد هرمیون هم به او پیوست.

بسیار خوب! هرمیون گفت باید حالا مواظب کلبه‌ی ها گریذ باشیم و کوشش کنیم دیده نشویم....

آهسته آهسته در سایه‌ی درختها پیش رفتند و از کناره‌ی جنگل بیرون نیامدند. بمحض اینکه کلبه‌ی ها گریذ پیدا شد صدای کوبیدن درب را شنیدند. بلافاصله پشت درختهای بلوط خودشان را مخفی کردند و از دو طرف، کلبه را دید زدند. ها گریذ دم آستانه‌ی در ظاهر شد و به اینطرف و آنطرف نگاهی انداخت تا ببینه کی بود که درب رازده بود؟ هاری صدای خودش را شنید.

مائیم ها گریذ! لباس نامرئی پوشیدیم. در را باز کن می‌خواهیم بیایم داخل. وقتی توی کلبه او مدیم آن را از تمان در می آریم.

شما ها نباید اینجامی آمدید. مگه من قبلا اینرا به شما نگفتم؟ کمی عقب ایستاد و بعد محکم درب را بست.

هاری زیر لبی گفت این عجیب ترین کاری بود که ما کرده ایم. هرمیون زمزمه کرد: باید به سراغ گوزن بریم.

دوباره از لای لای سایه‌ی درختها جلورفتند تا به نزدیکی‌های آن حیوان عصبانی رسیدند. مدام داشت خودش را به فنس‌ها میکوبید

هاری بیخ گوشي گفت: خب! حالا؟

هرمیون گفت نه! اگر حالا اون را بدزدیم اعضای کمیته فکر میکنند که ها گریذ اونو نجات داده. یا اینکه افسارش را باز کرده است تا فرار کنه. باید آنقدر صبر کنیم تا آنها به چشم خود شون ببینند که حیوان این بیرون بسته شده است.

هاری گفت: خب! اینکار بما در حدود ۶۰ ثانیه وقت میده. این دیگه شروع چیزهای غیر ممکنه.

در آن لحظه صدای شکستن شیردان چینی از داخل کلبه شنیده شد.

هرمیون گفت: این ها گریذ بود که شیردان را شکست. من میرم تا در یک دقیقه اسکا برز را پیدا اش کنم.-

چند دقیقه بعد هاری با لحنی بسیار ساده گفت: چی میشه اگه ما بریم آنجا و پتی گراور ابرداریم-

هرمیون گفت چی میگی بچه! مگه نمی فهمی؟ ما داریم یکی از مهمترین قوانین جادوئی را میشکنیم. هیچکس اجازه نداره زمان را تغییر بده. مگر نشیدی دمبل دور چی گفت؟ اگر احدی ما را ببینه -

ما تنها بوسیله ی خودمون وها گرید دیده میشیم.

هاری! چی داری میگی؟ اگر تو خودت را دیدی که یکدفعه سرزده وارد خونه ی ها گرید شدی آنوقت چی فکر میکنی؟  
هاری گفت: خب! آنوقت فکر میکنم... فکر میکنم.... که دیوونه شده ام. یا اینکه فکر میکنم یک جادو گری سیاه داره انجام میشه.

کاملاً صحیح است. تو خودت چیزی نمی فهمی. حتی ممکنه که بخودت حمله کنی. نمیتونی آنرا ببینی؟ پروفیسور ما ک گنگال بمن میگفت که چه کارهای وحشتناکی جادو گر ها وقتی که با زمان بازی کرده اند انجام داده اند.... چه بسیار از آنها که همشون، گذشته و آینده ی خودشون را با ندانم کاری، برباد داده و آنرا کشته اند.

هاری گفت خیلی خوب بسه دیگه. من اینرا گفتم که یک چیزی گفته باشم. دیگه ول کن.  
ولی هرمیون هاری را بادست گرفت وروی او را بطرف قلعه گردانید. هاری سر خودش را کمی بیشتر چرخاند تا منظره ئی را که نزدیک درب ورودی قلعه است تماشا کند. دمبل دور، فوج، و اعضای کمیته ی قدیمی و ما کتر، که قرار بود نقش جلاد را بازی کند داشتند از پله ها پائین می اومدند.

این همان وقتی است که نزدیک است ما هم بیرون یائیم.  
لحظه ئی بعد، درب عقب کلبه ی ها گرید باز شد و هاری، خودش را دید که باتفاق رون وهرمیون همراه ها گرید از کلبه بیرون آمدند. بدون شک، این یکی از اتفاقات فراموش نشدنی عمر او بود. در پشت درختی بایستد و خودش را تماشا کند.

ها گرید داشت میگفت: اشکالی نداره بیکی... اشکالی نداره.... بعد صورت خودش را بطرف هاری، رون وهرمیون، گرداند و گفت زود... زود... حرکت کنید.  
ها گرید، ما نمیتونیم -

برید میگم. باندازه ی کافی توی زحمت افتاده اید. دیگه بسه. زود حرکت کنید.

ما بهش میگیم که چه اتفاقی افتاده است -

آنها نمیتونند اون حیوون را بکشند -

برید میگم. بسه. هاری از سوراخ لباده اش نگاهی به هرمیون انداخت که شل خودش را بسر خودش ورون انداخت.

فوری برید! دیگه بهیچ چیز گوش ندهید....

دوباره ضربه ئی بر درب ورودی ها گرید وارد شد. کمیته ی اجرائی وارد شده بود. ها گرید تابی خور دو وارد کلبه ی خودش شد و درب عقبی را همانگونه باز گذاشت. هاری، متوجه شد که علفهای دور کلبه بر روی هم میخوابد و صدای سه جفت پارا که حرکت میکردند بخوبی می شنید. خودش، رون وهرمیون، دیگه رفته بودند.... ولی هاری وهرمیون که این بار لابلای درختها پنهان شده بودند میتوانند بشنوند که چه وقایعی در کلبه اتفاق افتاده است.

صدای سردِ اون جلاد، ما کنربگوش رسید که گفت اون جانور کجاست؟  
هاگرید درحالیکه صدایش از ته چاه بیرون می اومد گفت بیرون است.  
هنگامیکه چهره ی ماک نیر پیدا شد هاری سر خودش را بعقب کشید و در عوض متوجه گوزن  
شد. بعد از آن صدای فوج، وزیر جادو را شنیدند.

هاگرید! ما.. ما.. باید اطلاعی ی رسمی که درباره ی ازین بردن این حیوون صادر شده است  
برای تو بخوانیم. و بعد از آن تو، و ماک نیر، باید در پای این ورقه را امضا کنید. ماک نیر، شما هم باید  
کاملاً به مفاد این اطلاعی گوش بدهید. این از جمله مقررات است-،

صورت ماک نیر از پشت پنجره عقب رفت. هاری توی دل گفت یا حالا یا هیچ وقت.  
بعد آهسته به هرمیون گفت: من این کار را میکنم.

بمحض اینکه صدای فوج دوباره بلند شد، از پشت درختی که ایستاده بود بیرون اومد، وارد  
محوطه ی فنس دار گوزن شد، و به آن نزدیک شد.

طبق تصمیم کمیته نی که برای رسیدگی به وضع این حیوان خطرناک تشکیل شده است، باید هرچه  
زودتر در تاریخ ششم ژوئن، نزدیک غروب آفتاب معدوم گردد...،

درحالی که سعی داشت پلک چشم هایش را برهم نزند، هاری بیچشم های نارنجی آن حیوان نظر  
دوخت و در مقابل او خم شد. گوزن، با کنده های زانویش بر زمین نشست و دوباره برپا ایستاد. هاری  
مشغول بازی کردن با طنابی شد که آنرا در دست داشت و در نظر داشت حیوان را با آن طناب به  
فنس ببندد.

...محکوم شده است که گردن زده شود. اینکار بوسیله ی جلاد منصوب از طرف کمیته، یعنی والدن  
ماک نیر.....

هاری زمزمه کنان گفت: اگر بی سروصدا باشی ما داریم میریم بتو کمک کنیم تا از اینجا سالم  
بیرون بری. آهسته... آرام...

...برطبق شهادتی که در زیر داده شده است. هاگرید شما زیر این ورقه را امضاء کنید....

هاری تمام سنگینی خودش را روی طناب انداخت ولی گوزن روی دوپای خودش فرورفته و با  
کنده روی زمین نشسته بود.

خب!... صدائی بود که از اطاق هاگرید و از اعضای کمیته بیرون می آمد. بهتره که کار را شروع  
کنیم. شاید بهتر آن باشه که هاگرید، شما همینجا در داخل اطاق بمانید-،

نه! نه! من دلم میخواد که با اون باشم... نمیخواهم اون را تنها بگذارم- از توی کلبه ی هاگرید  
صدای پاهای آن دسته بگوش میرسید.

هاری برای دفعه آخر به خود فشار آورد و گفت باید حرکت کنیم. یالا!

طناب حیوون را محکم تر کشید و دستش را در حوالی گردن گوزن روی طناب گذاشته بود و آنرا  
فشار میداد. حیوون شروع به قدم زدن کرد و بالهای دو طرفش را محکم بهم میزد. هنوز در حدود سه  
چهار متری با جنگل فاصله داشتند. که میتونستند درب عقب کلبه ی هاگرید را از دور ببینند.

ماک نیر! لطفاً یک دقیقه صبر کنید. این صدا از طرف دمبل دور بود. شما هم باید این ورقه را  
امضاء کنید. صداهای پا ایستاد. هاری فشار دیگری به طناب وارد ساخت. و حیوان یک کمی  
سرعتش زیاد تر شد.

چهره ی هرمیون که تقریباً سفید شده بود از پشت درختها پیدا و نهان می شد.

هاری! هاری!

هاری، هنوز هم میتوانست صدای دمبل دور را که در داخل کلبه مشغول صحبت بود بشنود. فشار دیگری به طناب داد. گوزن کمی تند تر راه رفت و بالاخره به درختها رسیدند....  
هرمیون گفت زود! زود! و از پشت درختها بیرون آمد و سر طناب را گرفت و مشغول کشیدن آن شد. هاری نگاهی به پشت سر خودش انداخت. مطمئن شد که دیگر کسی نمیتونه آنها را ببیند. خودش هم دیگر نمیتوانستند کلبه‌ی هاگرید را از آنجا که ایستاده بودند ببینند.  
یکدفعه به هرمیون گفت: بایست! آنها ممکن است صدای ما را شنیده باشند-،  
درب عقب کلبه‌ی هاگرید با یک صدای «بنگ» باز شده بود. هاری، هرمیون، واون حیون، هرسه تائی بجای خودشون میخکوب شدند. حتی گوزن هم مثل آنکه باید ساکت میبود. ایستاد و گوشهای خودش را تیز کرد.  
سکوت.... بعد-،

پس کجاست؟ یکی از اعضای کمیته بود که این سوال را کرد.  
پس اون حیون کجاست؟  
جلاد، باخشم زیادی گفت: همینجا بود.  
دمبل دور گفت بسیار عجیبه! حالتی از شگفتی در صدای او وجود داشت.  
یکی! یکی! این صدای هاگرید بود که داشت حیون را با اسم کوچکی که خودش براش انتخاب کرده بود صدا میکرد.

صداهاى عجیب و غریبی شنیده میشد و مثل آن بود که جلاد از عصبانیت داشت تبر خودش را محکم به فنس ها سیکوید تا کمی دردش تسکین پیدا کند. بعد، احساس کردند که صدای هاگرید را که پراز درد و غم بود از لابلای سایر صداها میتونند تشخیص بدهند.  
رفت! رفت! خدا به این حیون کوچولو کمک کنه! او باید خودش، خودش را آزاد کرده باشد. یکی! یکی! بچه‌ی باهوش و زرنگ.

حیوان شروع به مقاومت در برابر طناب کرد و سیکوید تا خودش را رها کند و به سراغ هاگرید بره. هاری، وهرمیون طناب را محکم نگاه داشته بودند و پاشنه‌ی پاهای خودشون را توی علفها فرو برده بودند تا بلکه در مقابل نیروی گوزن مقاومت کنند.  
جلاد که صدای او را بخوبی می شنیدند گفت باید ما این اطراف را بگردیم ببینیم کجا رفته است-،

دمبل دور گفت: ما ک نیر! اگر گوزن بحقیقت دزدیده شده باشه، تو فکر میکنی میتونی آن را پیدا کنی؟ هنوز طرز گفتار دمبل دور شگفت آمیز بود و از این موضوع حیرت زده بود. آسمانها را هم باید گشت... هاگرید... بایک چای نظرت چیست؟ یا یک لیوان براندی بزرگ....  
البته!... البته... پروفیسور... در خدمتم. بنظر میرسد که هاگرید هم از این موضوع بسیار خوشحال است... بفرمائید داخل...

هاری وهرمیون با دقت به این صحبت ها گوش دادند. بعد از آن صداهاى پا، بهم خوردن درب کلبه و بعد سکوت.... هاری گفت: حالا چی؟ و بعد با اینطرف و آنطرف خود نگاهی کرد.  
هرمیون، که بنظر میرسد دارد میلرزد گفت ما باید همین جا پنهان باشیم. باید صبر کنیم تا آنها دوباره به قلعه برگردند. بعد از آن، وقتی که احساس کردیم بی خطر است سوار گوزن بشیم و بطرف

سیروس بریم، سیروس، ظاهراً تا یکی دو ساعت دیگه به آن محل نخواهد رسید.... اوه... چقدر این قسمت از کار مشکل بنظر میرسه....

نگاهی بطرف دست راست خودش به داخل جنگل کرد. خورشید کم کم داشت غروب میکرد. هاری گفت: ما باید بجنیم. سخت مشغول فکر کردن بود. باید کاری کنیم که بتویم آن درخت بیدی را که در مقابل تونل است ببینیم. والا، نمیدونیم چی داره میگذره.

هرمیون که فشاری به طناب گوزن وارد آورد گفت بسیار خوب! ولی باید یادت باشه که نباید کسی ما را ببیند....

آنها دور لبه ی جنگل شروع به راه رفتن کردند. سیاهی شب کم کم داشت آنها را احاطه میکرد. آنقدر پیش رفتند تا توانستند در لای بلای درختها و در محلی که بتوانند دهانه ی تونل را تماشا کنند قرار گیرند.

هاری ناگهان بصدا درآمد و گفت: اون رون است.

چهره ی سیاهی در برابر چمن ها ظاهر شد و فریادی که زد انعکاسش در هوای شب پیچید. از اون دور شو... با تو هستم اسکارز... بیا اینجا پیش من... بعد آنها دو سیاهی دیگر را دیدند که معلوم نبود از کجا پیداشون شد. هاری متوجه شد که این دو نفر، خودش و هرمیون هستند که مواظب رون هستند. بعد دیدند که رون شیرجه رفت.

برو گمشو. عجب گربه ی مزخرفی است -

هاری گفت: اینها! این سیروسه! قیافه ی آن سگ بزرگ از داخل کنده ی درخت بیرون اومد آنها دیدند که روی هاری افتاد و بعد رون را گرفت....

هاری گفت از اینجا که به منظره نگاه میکنیم از اولش بد تره. مگر نه؟ و داشت نگاه میکرد که چگونه سگ داشت رون را بداخل کنده ی درخت میکشاند. اوچ! نگاه کن! همین جا بود که من محکم به درخت خوردم. تو، هم همینطور.

درخت بید بزرگ مشغول تکان خوردن بود و شاخه های بلندش به اینطرف و آن طرف میرفت. خودشون را میدیدند که مدام با اینطرف و آنطرف می افتادند و میکوشیدند تا به کنده ی درخت برسند. و بعد درخت یخ زد.

هرمیون گفت: همین جا بود که کروک شانک، طناب را فشار داد.

هاری گفت: و ما داخل شدیم....

در همان لحظه یی که آنها غیبتشان زد دوباره درخت مشغول تکان خوردن شد. چند لحظه بعد، صداهای پائی نزدیک خودشون شنیدند. دمبل دور، فوج، و افراد کمیته داشتند به قلعه بر میگشتند.

هرمیون گفت: به مجرد اینکه ما پائین رفته بودیم، اگر دمبل دور با ما اومده بود....

هاری دنبال صحبت او را گرفت و با کمال تأسف گفت: آره! اگر ما ک نیر، و فوج هم نمی آمدند.... من حاضرم باهات شرط ببندم که فوج به ما ک نیر نگفته است که بلافاصله تا سیروس را دید، کلک او را بکند.....

اونها نفر چهارم را هم دیدند که وارد قلعه شد و از نظر ناپدید شد. برای چند ثانیه، صحنه خالی بود ولی بعد از آن -

اینها! این هم لوپین! دیدند که لوپین از پله های سنگی پائین میره و عازم درخت بید است. هاری سر خودش را بالا برد و نگاهی به آسمان انداخت. ابرها داشتند ماه را کاملاً می پوشانند. یک دفعه متوجه شدند که لوپین یک شاخه از روی زمین بلند کرد و سر آن را به کنده ی درخت زد. درخت ساکت شد و جنگ و دعوا خاتمه پیدا کرد. لوپین هم مثل بقیه وارد کنده ی درخت شد.

هاری برگشت نگاهی به هرمیون انداخت و گفت: چی میشد اگه لوپین اون لباده ی نامرئی شدن را برداشته بود....

اگر همین حالا هم بدوم و آنرا بردارم دیگه اسناپ نمیتونه آنرا برداره و....  
هاری! ما نباید دیده بشیم.

باخشم از هرمیون پرسید: چطور تو میتونی این موضوع را تحمل کنی؟ فقط اینجا بایستیم و تماشا چی باشیم؟ وبعد هم میدونیم که چی اتفاق میافته. من میرم اون را بردارم. بادا باد. نه هاری! وبعد محکم عقب لباس هاری را گرفت. در همین لحظه صدای آوازی را شنیدند. ها گرید بود. عازم قلعه بود. داشت آواز میخواند. ظاهراً سرش گرم بود و کمی زیادی نوشیده بود و هنوز بطری اش در دستش بود.

هرمیون به نجوا گفت: دیدی؟ اگر میرفتی چه اتفاقی می افتاد؟ کسی نباید ما را ببیند. گوزن را هم همین جور.

در اینجا دوباره گوزن فیلش یاد هندوستان کرد و کوشش داشت به سراغ ها گرید بره. هاری طناب اون حیوون را محکم در دست گرفت و آن را بطرف عقب میکشید. آنها آنقدر تقلا کردند تا اینکه ها گرید وارد قلعه شد. او دیگه رفته بود. حیوون هم از تقلا باز ایستاد. در نهایت غم و غصه سر خودش را بزر انداخت.

تقریباً دو دقیقه دیرتر، دربهای قلعه باز شد و اسناپ از قلعه بیرون اومد و عازم درخت بید شد. وقتی که دو تائیشون دیدند که اسناپ دولا شد و آن لباده ی نامرئی شدن را از زمین برداشت، هاری از شدت غیظ دستهای خودش را مشت کرد و در دلش گفت: اون دستهای کثیف خودت را از اون بردار.

ولی این صدا به اسناپ نمیرسید.

اسناپ از همان شاخه یی که لوپین استفاده کرده بود و بوسیله ی آن درخت را یخ زده بود استفاده کرد. داخل کنده ی درخت شد و آن لباده را پوشید.

هرمیون به آرامی گفت پس اینطور! حالا ما همه در داخل آن اطاقها هستیم. وبعد از گفتن این جمله بر روی زمین خشک نشست و بازوان خودش را بر روی زانوش گذاشت.

هاری! یک چیزی این وسط هست که من از اون سر در نمی آرم.... برای چه نگهبان ها سیروس را نگرفتند؟ تا آنجا که یادم میاد، آنها اومدند. بعد از اون یادم میاد که من از هوش رفتم... تعداد آنها تا آنجا که بیاد دارم بسیار زیاد بود....

هاری هم پهلوی او روی زمین نشست. بعد برای هرمیون آنچه را که دیده بود توضیح داد. چطوری اون نگهبانی که از همه به اونزدیکتر بود دهان خودش را پائین آورده بود، یک چیز نقره یی در نزدیک دریاچه بیرون اومده بود و وادار کرده بود تا نگهبان ها پرو پخش بشوند و بروند. وقتی هاری داستانش را تمام کرد دهان هرمیون همانطور باز مانده بود.

ولی آخه اون چی بود؟

فقط میتونه یک چیز بوده باشه. یک پشتیبان قدرتمند و واقعی.

ولی چه کسی از او خواسته بود تا این کار را بکند؟

هاری چیزی نگفت و ساکت ماند. او داشت به فردی که در آنطرف دریاچه ایستاده و او دیده بود فکر میکرد. او میدونست که چه کسی ممکن است بوده باشد.... ولی آخه چطور میتونست او بوده باشه؟

تو نتونستی ببینی که اون مرد چطوریه؟ نکنه یکی از معلم ها بوده است؟

هاری گفت نه! او معلم نبود.

ولی باید آن شخص یک جادوگر پر قدرتی باشه که توانسته باشه تمام آن نگهبان ها را بعقب برده باشه.... اگر آن فرد پشتیبان، آنطوری که تو میگی داشت میدرخشید، چطوری میشه که خودش روشن نبود؟ تو نتونستی او را ببینی؟

چرا! اونو دیدم ولی... ممکنه من خیالاتی شده شده بودم که فکر میکردم... آخه من هم بعد از آن بیهوش افتادم....

فکر میکنی کی بود؟

من فکر میکنم... آب دهان خودش را قورت داد. و با اینکه میدونست که گفته اش ممکن است عجیب و غریب باشه گفت فکر میکنم پدرم بود.

هاری سرش را بالا کرد و نگاهی به هرمیون انداخت و دید که دهانش دیگه حالا تماما باز مانده است. داشت به هاری طوری نگاه میکرد که مخلوطی از هشدار و افسوس بود.

هاری! پدر تو - خب - مرده است. و این جمله را به سرعت ادا کرد.

من خودم آنرا میدونم.

پس تو فکر میکنی یک روح را دیدی؟

من نمیدونم... نه... او خیلی سفت و سخت هم بود.

پس چی؟

ممکن است که من چیز هائی را میدیدم.... از مجموع آن چیز هائی که میدیدم... بنظر، مثل پدرم بود.... آخه من عکسهای او ندارم....

هرمیون هنوز هم داشت به هاری نگاه میکرد و درست مثل این بود که از این موضوع نگرانی دارد. هاری گفت: من خودم میدونم که گفتن این داستان یک دیوانگی است ولی این چیزی است که من خودم آنرا دیدم. بعد برگشت نگاهی به گوزن کرد که داشت با سُم خودش زمین را چال میکرد. ظاهرا داشت دنبال کر مهامیگشت. ولی مثل آن بود که هاری اصلا به آن نگاه نمیکرد.

او داشت به پدرش فکر میکرد و به سه دوست قدیمی اش.... مونی، وُرم تیل، پادفوت، و پرونگز... آیا میشه که آنها هر چهار نفر امشب توی زمین بوده باشند؟ ورم تیل که امروز عصر پیداش شده بود. در حالیکه همه تصور میکردند او مرده است - آیا این غیر ممکن بود که پدرش هم همان کار را کرده باشه؟ آیا او هم همان چیز ها را در کنار دریاچه میدید؟ اون شخصی را که هاری میدید خیلی دور بود و قابل تشخیص نبود.... ولی هاری، قبل از آنکه هوش و حواس خودش را از دست بده، مطمئن بود که خودش بوده است....

برگ شاخه های درخت که در بالای سرشان بود با وزش باد آرام و ملایم تکان میخورد. ماه، هراز



گاهی بزیر ابرها میرفت و دوباره بیرون می آمد. هر میون در حالیکه به درخت بید چشم دوخته بود مترصد و چشم براه آنجا نشسته بود.

و بالاخره، پس از گذشت یک ساعت یا بیشتر...

هر میون سرش را برداشت و گفت: داریم می آئیم بیرون.

هر میون و هاری از جای خود مشون بلند شدند. لوپین را دیدند که به اتفاق رون، و پتی گراو از توی سوراخ بیرون اومدند. بعد از آنها هر میون اومد.... بعد، اسناپ که هوش و حواس حسابی نداشت، در حالی که چپ و راست میشد بیرون اومد. بعد از آنها، هاری و سیاه بیرون آمدند. همه بطرف قلعه راه افتادند.

قلب هاری در این موقع تند تر میزد. به آسمان نگاهی انداخت. هر لحظه ممکن بود که ابرها عقب بروند و ماه پیدا بشه....

هر میون مثل آنکه میدانست که هاری به چه چیزی داره فکر میکنه. گفت: ما باید کاری کنیم که دیده نشیم.... ما هیچ کاری نمیتونیم بکنیم. ما باید بکنیم.....

هاری گفت: پس اینطور که میگی باید بگذاریم که پتی گراو فرار کنه و هر جایی که دلش میخواد بره. هان؟

هاری! تو چطوری توقع داری که بتونی یک موش را توی تاریکی پیدا کنی؟ ما کاری نمیتونیم بکنیم. اگه یادت باشه ما برگشته ایم تابه سیروس کمک کنیم. برای کار دیگری اینجا نیامده ایم. خیلی خب! بابا.

ماه، از پشت ابرها آرام آرام بیرون اومد. متوجه شدند که آنها توقف کردند. بعد از آن تحرکی را مشاهده کردند....

هر میون زیر لبی گفت: ایناها.. لوپین داره میره. داره تغییر حالت میده-،

هاری یکدفعه گفت: هر میون. باید بجنیم! هر چه زودتر!

نخیر! چند دفعه باید بهت بگم-،

نه برای اینکه دخالتی بکنیم. لوپین داره بطرف جنگل میره. داره بطرف ما میاد.

هر میون نفسی تازه کرد و هشدار ایستاد.

بعد گفت: زود! افسار گوزن را قاپید. زود! میدانی کجا باید بریم؟ منظورم اینست کجا باید قایم بشیم؟ نگهبان ها هم ممکن است هر لحظه سر برسند-،

هاری گفت: زود برگردیم به کلبه ی ها گرید. آنجا هیچکس نیست و خالیه- یا لا!

هر دوشون دویدند. هر چه میتونستند تند تر. و حیوون هم بدنبال آنها. آنها صداهای گرگ را که در پشت سرشون زوزه میکشید بخوبی می شنیدند....

آنها کلبه را بخوبی میدیدند. هاری درب کلبه را باز کرد و آنرا همانطور باز گذاشت تا هر میون و گوزن وارد آن شوند. بعد از آنها هاری خودش را داخل کلبه انداخت. سگ ها گرید، «فنگ» شروع به پارس کردن کرد.

هر میون جلورفت و دستی به سرو گوش آن کشید و گفت: یواش! ما هستیم. بعد به هاری گفت: بسیار عالی بود.

آره دیگه!

هاری داشت از پنجره به بیرون نگاه میکرد. در اینجا براشون بسیار مشکل بود که بتوند همه چیز را ببینند. گوزنه از اینکه دوباره توی خونه ی هاگرید برگشته بود بسیار خوشحال بود. رفت در کنار آتش چمباتمه زد و بالهای خودش را کاملاً از هم باز کرد تا یک چرت حسابی بزنه.

هاری گفت: من فکر میکنم باید بیرون باشم تا ببینم چی داره میگذره. اگر ما دونفری اینجا بایستیم نمیتونیم بفهمیم که چه موقع باید کار خودمون را شروع کنیم.

خب!... پس... من و گوزن اینجا صبر میکنیم... ولی هاری! مواظب باش - آنجا آن بیرون یک گرگ هست - نگهبان ها هستند -

هاری، یک قدم بیرون گذاشت و بعد گردش بدور کلبه کرد. از آن دورها صدای داد و فریاد می شنید. معنی این کار این بود که نگهبانها داشتند به سیروس نزدیک میشدند... و او و هر میون لحظاتی دیگر به او نزدیک میشدند...

هاری نگاهی به طرف دریاچه انداخت. قلبش حالت یک طبل را پیدا کرده بود که طبال همانطور به شدت بر آن ضربه میزد. هر کسی که آن پشتیبان را فرستاده بود ظرف چند دقیقه ی آینده پیداش میشه.

برای یک آن، بدون حرکت، در مقابل درب کلبه ی هاگرید سر جاش ایستاد. شما باید دیده نشوید. ولی هاری که نمیخواست کسی او را ببینه. بر عکس، او دلش میخواست که همه چیز را ببینه.... باید میفهمید آنجا چه خبره...

بالاخره نگهبانها پیداشون شد. از هر گوشه یی که بگوئی داشتند بیرون می آمدند و بطرف ساحل دریاچه پیش میرفتند.... از محلی که هاری ایستاده بود دور می شدند و به ساحل طرف مقابل میرفتند.... لزومی نداشت که هاری به آنها نزدیک بشه...

هاری شروع به دویدن کرد. جز پدرش، هیچ فکر دیگری در سر نداشت... اگر این پشتیبان پدرش باشه... باید از آن سر در بیاره... باید حتماً از آن مطمئن بشه....

دریاچه داشت به او نزدیک و نزدیک تر میشد ولی کسی در آنجاها پیدا نبود. در ساحل روبرو، هاری میتونست چیزهای نقره یی رنگ را ببینه که داشتند برق میزدند -

در نزدیکی های آب، توده یی از علفهای بزرگ قرار داشت. هاری، خودش را پشت علفها انداخت. و بزحمت از لابلای برگها شروع به دیدن آنچه در آنجا میگذشت کرد. در ساحل مقابل، آن نور خیره کننده ی نقره یی خاموش شده بود و دیگر اثری از آن نبود.

هیجانی بسیار جالب وجودش را فرا گرفت - هر لحظه ممکن است که -

زیر لبی با خودش گفت: یا لا دیگه پدر! پس کجائی؟ یا بیرون!...

ولی کسی بیرون نیومد. هاری سر خودش را بالا تر برد تا به دایره یی که نگهبان ها نزدیک ساحل تشکیل داده بودن نگاه کنه. یکی از آنها داشت کلاه خود خودش را پائین می آورد. زمانی فرا رسیده بود که پشتیبان دیگه پیداش بشه - ولی هیچ خبری نبود و مثل این بود که هیچ کس خیال نداشت ایندفعه کمک کند -

وبعله! یک دفعه بفکرش رسید. فهمید. او پدرش را ندیده بود. خودش را دیده بود -

هاری از پشت بوته ی علف بیرون اومد و عصایش را بیرون کشید.

فریاد زد! EXPECTO PATRONUM!

ونه تنها از نوک عصای او انفجاری پیدا شد بلکه نوری خیره کننده واسبی نقره‌ئی رنگ بیرون اومد. چشمهای خودش را مالید تا ببیند این چه بود؟ حیوانی که شباهت زیادی به اسب داشت آنجا دید که داشت آهسته و آرام در کنار آب سیاه رنگ دریاچه از او دور میشد. هاری، دید که آن حیوان سر خودش را پائین آورد و بناگاه به گروه نگهبانان حمله برد... بعد از آن شروع بگردش بدور خودش کرد و رقص کنان پیش میرفت و نگهبانان به عقب می افتادند و یکی یکی در تاریکی فرو میرفتند... همه شون رفته بودند.

پشتیان پیدا شد. داشت سلانه سلانه از میان آب دریاچه بطرف هاری پیش می اومد. او اسب نبود. از اون حیوان هائی که یک شاخ توی پیشانی خودشون دارند هم نبود. یک گوزن نر بود. مثل ماه داشت می درخشید... داشت به طرف او بر میگشت...

کنار ساحل ایستاد. سم هایش هیچ نوع اثری بر روی شن های ساحلی نمیگذاشت. خیره خیره به هاری نگاه میکرد. چشم های بزرگ نقره‌ئی داشت. بملایمت سر خودش را پائین آورد و تکانی داد. هاری جلو تر رفت و بمحض اینک خواست انگشت های لرزان خودش را بطرف اون موجود بیره از نظر ناپدید شد.

همانطور با دهان باز آنجا ایستاده بود و نمیدانست که چه باید بکنه که سرو صدائی شنید. هرمیون بود که بدنبال او اومده بود و گوزن هم پشت سرش داشت حرکت میکرد.

چیکار داشتی میکردی؟ تو گفتی که فقط میری یک نگاهی به بیرون بیندازی و بر گردی؟ هاری گفت: تنها کاری که من کردم این بود که جان همه رانجات دادم... بریم آنجا پشت آن علفها تا همه چیز را برات شرح بدم.

هرمیون داستان هاری را در حالیکه دهانش از تعجب باز مانده بود خوب گوش کرد.

هیچ کسی هم تو را دید؟

بله! تو منگه گوش نمیدادی. من خودم را دیدم ولی فکر میکردم که اون پدرم است. خودم بودم. هاری! من نمیتونم این را باور کنم - تو پشتیبانی را دیدی که تمام نگهبان هارا تار و مار کرد. این یک جادوی بسیار بسیار پیش رفته است....

هاری گفت خودم میدونستم که این دفعه میتونم آن کار را بکنم.... برای آنکه قبلا آن کار را کرده بودم.... این حرف برای تو هیچ معنی داره؟

من نمیتونم هاری! نگاهی به اسنپ بینداز!

دوتائی نگاهی به آن طرف علفها انداختند. اسنپ بهوش اومده بود. داشت بند و طنابی را که بدور دستهایش بسته شده بود باز میکرد.

خب! مثل اینکه دیگه وقتش شده است که کارهامون را شروع کنیم. هرمیون نگاهی به ساعت خودش انداخت. ما چهل و پنج دقیقه به زمانی که دمبل دور درب را از روی ما قفل کرد داریم. باید سیروس رانجات بدیم و قبل از آنکه کسی متوجه بشه که ما غیبمان زده است به سالن بیمارستان برگردیم.

کمی ایستادند و به سایه ی ابرها که در دریاچه حرکت میکرد نگاه کردند. توده علفی که در طرف راست آنها بود با وزش باد وزوز میکرد. گوزن دوباره داشت در لای شنها بدنبال کرم

میگشت.

هاری در حالیکه به ساعتش نگاه میکرد گفت: فکر میکنی حالا دیگه سیروس در آن اطاق زندانی شده باشه؟ نگاهی به آن بالا، به قلعه انداخت و شروع به شمارش پنجره ها از طرف مغرب کرد. هر میون زیر لبی گفت: اونو نگاه کن. اون کیه که داره از قلعه خارج میشه؟ هاری از داخل تاریکی ها نگاهی به آن شخص انداخت که داشت بطرف یکی از دربهای ورودی با عجله حرکت میکرد. در کمر بندی که بسته بود چیزی برق میزد. هاری گفت: این ما ک نیر، است. همان جلاده. داره میره که حتما نگهبانها را خبر کنه. اینا ها. هر میون -

هر میون دستهای خودش را بر پشت گوزن گذاشت و هاری پای هر میون را بلند کرد تا از روی زمین بلند شود و بر پشت گوزن بنشیند. بعد از آن خودش پایش را روی شاخه ی کوتاهی از آن گیاه گذاشت و جلوی هر میون قرار گرفت. طناب گوزن را کشید و در دو طرف راست و چپ گردن حیوان میزان کرد و هنگامی که کارهایش تمام شد به هر میون گفت حاضری؟ حاضر!

بسیار خوب. بهتره که تو دستهای خودت را به پشت من قفل کنی - با پاهای خودش به پهلوی گوزن زد و حیوان مستقیماً در تاریکی شب از زمین برخاست. هاری دو طرف زانوهای خودش را بر بغل حیوان چسباند و احساس میکرد که بالهای قوی و بلند گوزن بهنگام پرو بال زدن به پاهای او گیر میکنند. هر میون، محکم هاری را از پشت بغل کرده بود. هاری میتونست بشنود که هر میون دارد زمزمه میکنه که اوه! نه! - من اینرا دوست ندارم - اوه، جدا من دوست ندارم -

هاری، کمی در سر جای خودش عقب و جلورفت. بخوبی داشتند آرام و آهسته به طرف طبقات فوقانی قلعه بالا میرفتند... هاری محکم بطرف چپ طناب فشار آورد و پیچید. همینطور که از مقابل پنجره ها میگذشتند هاری در صدد بود پنجره ها را بشمارد. اونا ها. وبعد شدت هر چه تمامتر طناب را کشید. درست مثل آنکه به یک ایستگاه اتوبوس رسیده باشند. گوزن آهسته کرد و همانگونه که بال میزد در هوا متوقف شد.

هاری گفت: اونوهاش! بعد از اون او مدند و درست پشت پنجره ی او ایستادند. وقتی که بال حیوان به طرف پائین می اومد هاری کوشید با انگشتش به پشت پنجره بزنه. سیاه را متوجه خودشون کند.

سیاه نگاهی به بالا انداخت. هاری متوجه شد که یکدفعه چانه اش پائین افتاد. از صندلی اش بلند شد، بطرف پنجره دوید و کوشید تا آنرا باز کند ولی پنجره قفل بود.

هر میون بهش گفت عقب بایست! و در همین وقت عصای خودش را بیرون آورد و در حالیکه هنوز پشت هاری را با دست چپش گرفته بود داد زد:

Alahamora!

پنجره بلا فاصله باز شد.

سیاه در حالیکه به اون حیوان نگاه میکرد گفت: چطوری او میدید اینجا؟ این دیگه چیه؟

هاری گفت: زود باش سوار شو وقت نداریم. وبعد دو طرف یال گردن گوزن را محکم در دست

گرفته بود تا تعادلش بهم نخورد. باید از این محل هرچه زودتر خارج بشی - والا نگهبان ها هر لحظه ممکن است پیدا شوند بشه. ما ک نیر داشت دنبال آنها میرفت.

سیاه دستها شوبه هر دو طرف پنجره گذاشت و سرو گردن خودش را از آن بیرون آورد. خوشبختانه باریک و قلمی بود و ظرف چند ثانیه توانست بر پشت گوزن و در عقب هرمیون قرار گیرد.

هاری گفت: بسیار خوب آقا گوزنه! و در حالیکه طناب آنرا آهسته می کشید گفت بزن بریم بطرف برج.

گوزن، دوباره با بالهای جادویی خودش به طرف بالا حرکت کرد و به بالای برج رسید. بر روی سطح بام نشست و هاری و هرمیون بلافاصله از پشت آن بزر آمدند.

هاری تند تند گفت سیروس! بهتره هرچه زودتر حرکت کنی. آنها چند لحظه دیگر به اطاق پروفیسور فلیت و یک می آیند و متوجه میشوند که جا تراست و بچه نیست.

گوزن داشت با پای خود بزمین میزد و سر خودش را تکان میداد.

یک پسر بچه ی دیگه چی شد؟ رون؟

حالش خوب میشه. برو دیگه. مادام پامفری گفته است که حالش خوب میشه. - برو.

ولی سیاه هنوز داشت به هاری نگاه میکرد..

چطوری سن میتونم از تو تشکر کنم؟

هاری و هرمیون دوتائی داد زدند: برو دیگه!

سیاه گوزن را به حرکت درآورد و عازم آسمان بازویی انتها شدند.

سیاه گفت: باز هم همدیگر را میبینیم. حقا که پسر پدرت هستی.

باز انوان خودش به دو طرف گوزن فشار آورد. هاری و هرمیون بعد از آنکه بالهای بزرگ گوزن گشوده شد دوباره به عقب پریدند و.... گوزن و سوار کارش مدام کوچک و کوچکتر شدند و هاری داشت با چشمهای خودش آنها را دنبال میکرد.... بعد، لکه ابری ماه را پوشانید.... اونها دیگه رفته بودند.

## صلیبت و دوم بند نامبر

هرمیون در حالیکه داشت آستینهای خودش را بالا میزد که ساعت خودش را ببیند، گفت هاری! دقیقاً ده دقیقه وقت داریم بدون آنکه کسی ما را ببیند به سالن بیمارستان برگردیم - قبل از آنکه دمبل دور در را قفل کند -

هاری، نگاه کردن به آسمان را متوقف کرد و گفت بسیار خوب بریم... از دری که پشت سرشون بود داخل شدند و از راه پله های سنگی و باریکی پائین رفتند. به پائین پله ها که رسیدند صدای صحبت شنیدند. کنار دیوار ایستادند و به صداها گوش دادند. بنظر میرسید که اسنپ و فوج داشتند با هم حرف میزدند. آنها داشتند به سرعت در کریدور زیر پلکان راه میرفتند... اسنپ داشت میگفت که امیدوارم نگهبان ها برامون مشکل ایجاد نکنند. مجازات هرچه زود تر به اجرا در خواهد آمد؟

به محض آنکه ما ک نیر یا نگهبان ها مراجعت کنه این کار را میکنیم. این داستان سیاه و گرفتاری های او همه چیز را بهم زده است. نمیتونم برای تشریح کنم که تا چه حد مشتاقم به روزنامه ی پیام آور روزانه اطلاع بدم که او در چنگ ماست و ما او را گرفتار کرده ایم.... حتماً آنها میخواهند با اون مصاحبه بکنند.... و هنگامیکه هاری جوان به هوش بیاد و عقلش سر جاش بیاد، بعداً به روزنامه خواهد گفت که شما چه کمک بزرگی به او کرده اید.

هاری با شنیدن این جملات دندان های خودش را بهم فشار داد و وقتی که اسنپ و فوج از مقابل مخفیگاه آنها گذشتند هاری توانست نیم نگاهی به قیافه ی اسنپ بیندازد. صدای پای آنها از بین رفت. هاری و هرمیون چند لحظه ی دیگر هم توقف کردند تا مطمئن گردند که آنها حتماً رفته اند. بعد از آن شروع به دویدن در جهت مخالف کردند. از پله ها پائین او شدند، از کریدور گذشتند و دوباره از پلکان دیگر پائین آمدند. هرمیون نگاهی به ساعت خودش انداخت و گفت: هاری سه دقیقه دیگه وقت داریم.

هاری گفت: اگر ما قبل از آنکه دمبل دور سر بر سه و در را قفل کند به آنجا نرسیم چی میشه؟ اگر داخل سالن نباشم چی میشه؟

هرمیون گفت: من نمیخوام راجع به این موضوع فکر کنم. و دوباره ساعت خودش را نگاه کرد و گفت: یک دقیقه.

اونها دیگه به کریدور آخر رسیده بودند و درب سالن را میدیدند. هرمیون گفت من صدای دمبل دور را میشنوم. بدو هاری!

از کنار کریدور آهسته گذشتند. در باز شد. و آنها توانستند پشت دمبل دور را ببینند. آنها شنیدند که او این جمله را گفت. حالا خانم گرانجر ساعت دقیقه به نیمه شب مانده است. شما باید بتونید اینکار را بکنید. موفق باشید.

دمبل دور عقب عقبی از سالن بیرون آمد، در راست و عصای خودش را بیرون آورد تا بوسیله ی جادو در را قفل کند. هر دو وحشت کردند و پری شدند جلو. دمبل دور نگاهی به آنها کرد و خنده ی ملیحی در زیر سیل های نقره ئی رنگ دمبل دور پیدا شد. بسیار خوب. این کلمات به آرامی هرچه تمامتر گفته شد.

هاری که دیگه از نفس افتاده بود گفت: بالاخره کار تمام شد و سیاه در پشت گوزن نشست و رفت...

دمبل دورنگاهی که بوی تشکر میداد به آنها افکند. بسیار عالی بود. نگاهی به اطراف خودش انداخت و گوشهای خودش را تیز کرده بود تا ببیند چه صداهائی می شنود. بعد گفت فکر میکنم کار بسیار جالبی بود. حالا بهتره برید داخل تا من درب را بروی شما قفل کنم.

هاری و هرمیون بآرامی وارد خوابگاه شدند. سالن، خالی بود و تنها کسیکه در آن بود رون بود. که هنوز بدون حرکت در تختخواب آخری دراز کشیده بود. پس از آنکه صدای گردش کلید در قفل بگوش خوردهای و هرمیون به آرامی داخل تختخواب های خودشون شدند و هرمیون ساعت شنی که در لباده ی خودش داشت در آورد و آن را از کار انداخت. لحظاتی بعد خانم پامفری از دفتر خودش بیرون آمد تا سرکشی خودش را شروع کند.

آیا من درست شنیدم که مدیر رفت؟ آیا حالا دیگه من میتونم به بیماران خودم برسم؟ اخلاق حساسی نداشت و عصبانی بنظر میرسید. هاری و هرمیون تشخیص دادند که بهتره شوکولات هائی را که به آنها تعارف کرده بود بخورند. مادام پامفری کمی بالای سر آنها ایستاد و میخواست اطمینان پیدا کنه که آنها شوکولات هارا خورده اند. هاری بزحمت میتونست آنها را قورت بده. هاری و هرمیون، هردوتا، منتظر بودند که او، از پهلوتخت آنها رد بشه و بره. داشتند گوش میدادند و کم کم داشت اعصابشون داغون میشد.... تا حالا، تکه چهارم شوکولات را یواشکی در دهانشون گذاشته و مشغول خوردن آن بودند. ناگهان صداهای درهم و برهمی که انعکاس آن توی سالون می پیچید شنیدند. مثل آن بود که صداها از بالای سر آنها می اومد....

مادام پامفری، یکدفعه از خودش پرسید اون چی بود؟ حالا دیگه آنها میتونستند صداهای عصبانی که هر لحظه بلند تر و بلند تر میشد بشنوند. مادام پامفری همانطور به درب چشم دوخته بود. بین چطور ی اینها همه را از خواب بیدار میکنند. اینها فکر میکنند چی دارند میکنند؟ هاری کوشش میکرد که بفهمه صداها چی میگه؟ داشت نزدیک تر میشد. ظاهرا باید غیب شده باشه، سوروس. ما باید یکنفر را توی آن اطاق پهلوی او میگذاشتیم. چه موقعی این اتفاق افتاده است؟ معلومه -

اسناپ باخشم جواب داد: اون که غیب نشده است. کسی که نمیتونه توی این قلعه غیب بشه! باید.. این کار... باید.. انگشت... پاتر... توی.. اینکار بوده باشه... سوروس! لطفا یک کمی منطقی فکر کن. هاری توی آن سالن در حالیکه درب برویش قفل شده است خوابیده است.

آره؟

ناگهان درب سالن بنگ بهم خورد.

فوج، اسناپ، و دمبل دور، با عجله وارد آن بخش شدند. فقط دمبل دور بود که آرام بنظر میرسید. طوری داشت نگاه میکرد که انگار در خوشحالی بسیاری بسر میبره. فوج بسیار عصبانی بود. ولی با اسناپ که اصلا نمیشد حرف زد.

اسناب یکدفعه گفت: بالا. بیابرون ببینم پاتر! تو چی می‌کردی؟  
مادام پامفری آمد جلو و گفت: پروفیسور اسناب این چه کاریه که میکنید؟ خودتون را کنترل کنید. اینجا بیمارستانه. فوج گفت: اینجا را نگاه کن اسناب. یک کمی منطقی باش. این درب تا این لحظه قفل بوده است. مگه ما اونو ندیدیم؟

من میدونم که آنها بودن که اونو فراری دادند و اشاره به هاری و هرمیون کرد. چهره اش توهم رفته بود و از بس عصبانی بود همینطور آب دهانش توی هوا پخش می شد.

فوج، ایندفعه فریاد زد. مرد حسابی سه دیگه. چرا داری مزخرف میگی؟  
دوباره اسناب گفت: شماها این پاتر را نمیشناسید که چه موجود ناقلانی است؟ من میدونم که او اینکار را کرده است -

دمبل دور گفت: بسیار خوب ما به این موضوع رسیدگی میکنیم. نسبت به آن چیزی که شما میگرد رسیدگی میکنیم. این دری را که میبینید از ده دقیقه قبل که من از بخش بیرون آمدم قفل بوده است. خانم پامفری! آیا این شاگرد ها تختخواب های خود شون را هیچ ترک کرده اند؟ البته که خیر! از آن وقتی که شما رفتید من با آنها بوده ام.

دمبل دور به آرامی گفت: بسیار خوب. سوروس! حالا راضی شدید؟ مگر اینکه شما ادعا کنید که هاری و هرمیون قادرند در آن واحد در دو جای مختلف بوده باشند. من تصور میکنم دیگه بیش از این زحمت دادن آنها و مادام پامفری کار صحیحی نیست.

اسناب، آنجا ایستاده بود و به چشم های فوج که بکلی از کارهای او شوکه شده بود نگاه میکرد. از طرفی فوج از طرز رفتارش نسبت به دمبل دور هیچ خوشش نیامده بود. بعد از چند لحظه اسناب سرش را زیر انداخت و از سالن بیرون رفت. اگر کسی سوزن به او میزد خونس در نمی آمد.

فوج گفت: بنظر من این دوست ما کمی نامتعادل بنظر میرسد. بعد به دمبل دور رو کرد و گفت: اگر من بجای شما بودم کمی مواظب او میبودم.

دمبل دور گفت: نه بابا! اون پیچ و مهره اش شل نیست. فقط بنظر من کسی جا خورده است.  
فوج گفت: آخه اون تنها نیست. روزنامه ی پیام روزانه هم همینطور. آنها هم ترتیباتی داده بودند که با سیاه که دربند ما بود مصاحبه کنند و آنرا با اطلاع مردم برسانند. حالا بجای آن می نویسند که چطور سیاه بر پشت آن گوزن نشست و از دست ما فرار کرد. داستان کمیدی بسیار جالبی برای مردم است.... بهتره من برم و بچه های وزارتخونه را مطلع کنم....

دمبل دور گفت: این نگهبان ها را چه باید کرد؟ من دیگه فکر میکنم باید از محیط مدرسه خارج شوند....

فوج در حالیکه انگشتهای خودش را از لابلای موهای سرش میگذراند گفت: اوه. بله آنها باید بروند. آنها باور نمی کردند که باید یک فرد بیگانه ای را دستگیر کنند... فردی که کاملاً خارج از کنترل است.... بله! من الساعه به آنها دستور میدم با رویندیل خود شون را ببندند و دوباره به آز کابان برگردند.

شاید بهتر باشه که دوباره برای نگهبانی دم در مدرسه از اژدها ها استفاده کنیم....  
دمبل دور، در حالیکه زیر چشمی نگاهی به هاری و هرمیون می انداخت گفت: ها گرید از این کار بسیار خوشش می آید.



بعد از آنکه فوج و دمبل دور سالن بخش را ترک کردند، مادام پامفری بطرف دررفت و دوباره آنرا قفل کرد. در حالیکه با نهایت عصبانیت با خودش حرف میزد بطرف دفتر خودش رفت. از آنطرف سالن صدای ناله‌ئی بگوش میرسید. رون از خواب بیدار شده بود. آنها میتونستند او را ببینند که از خواب بیدار شده و در تخت خودش نشسته بود و به اینطرف و آنطرف نگاه میکرد. چی شده؟ چه خبره؟ هاری؟ برای چه ما اینجا هستیم؟ سیروس کجاست؟ لوپین کو؟ داستان چیست؟

هاری و هرمیون نگاهی با هم رد و بدل کردند.  
بهتره تو جواب او را بدهی. و خودش مشغول خوردن شوکولات شد.

x

هنگامی که هاری، رون، و هرمیون بیمارستان را در نزدیکی های ظهر روز بعد ترک کردند، دیگه قلعه خالی شده بود. امتحان‌ها که تمام شده بود و درجه‌ی حرارت آفتاب هم بالا رفته بود، معنایش این بود که همه راه‌ها گزمید را پیش گرفته و به آن شهر زیبا و خنک رفته‌اند. نه رون، و نه هرمیون، هیچکدام علاقه به رفتن نداشتند. باتفاق هاری، داشتند در زمین قدم میزدند و راجع به حوادث عجیب و غریبی که برایشون اتفاق افتاده بود صحبت میکردند. پیش خود فکر میکردند که در حال حاضر آیا سیروس و آن موجود کذائی کجا میتونند باشند؟ پهلوی دریاچه نشسته بودند و موجهای عظیمی را که آب دریاچه ایجاد میکرد تماشا میکردند. هاری که داشت آنطرف دریاچه را تماشا میکرد دنباله‌ی مذاکرات از دستش دررفت. یک دفعه بخیالش رسید که آن اسب سفید رنگ همانطور که شب قبل بسراغش آمد دوباره بطرف او آمد.....  
یکدفعه سایه‌ئی روی هر سه نفر افتاد و سر خودشون را که بالا کردند هیکل غول آسای هاگرید را دیدند که سایه‌اش آنجا افتاده است.

فکر میکردم پس از واقعه‌ئی که دیشب اتفاق افتاد من دیگه نمیتونم خوشحال باشم. منظورم فرار سیاه است که دوباره فرار کرده است - ولی حدس بزنید که چی شد؟  
سه نفری در حالیکه میکوشیدند خودشان را کنجکاو نشان بدهند گفتند بگوچی شده!  
بیکی! اون حیوون هم فرار کرده است. من دیشب جشن گرفته بودم.  
چه جالب! این کلمات را هرمیون گفت و با گفتن آنها نگاه مخصوصی بارزون رد دل کرد. طوری نگاه میکرد که مثل آن است همین حالا میزند زیر خنده.  
هاگرید گفت: والا من نمیدونم. ولی مگه نمیتونستند اون حیوون را طوری ببینند که فرار نکنه؟ امروز صبح داشتم کم کم نگران میشدم.... صبح که لوپین را در توی زمین دیدم میگفت خیلی وقت است چیزی نخورده است.  
هاری گفت: چی گفتی؟

مگه شما نشنیده اید؟ و بعد آن لبخند کوچکی که بر لب داشت از بین رفت. با اینکه هیچکس در آن طرف‌ها نبود ولی اون صدای خودش را پائین آورد و گفت: اسنپ امروز صبح به اسلی ترینی‌ها گفت.... هر کس دیگه حالا باید متوجه شده باشه..... ولی پروفیسور لوپین یک گرگ است... و دیشب اون همانطور آزادانه اینجاها پلاس بوده است. البته حالا هم داره اسباب و اثاثیه‌ی خودش را جمع میکنه.

هاری گفت: چی میگویی؟ داره اثاثیه اش را می بنده؟ برای چی؟

هاگرید گفت: برای اینکه از اینجا بره!

هاگرید از اینکه هاری این موضوع را نمیدونست شگفت زده شده بود. امروز او استعفا داده است. گفته است که نمیخواهد ریسک اینکه دوباره اون کار اتفاق بیفته بخره. هاری پاشد سر پا ایستاد.

به رون و هر میون گفت من دارم میرم اورا ببینم.

ولی اگه او استعفا داده باشه -

- بنظر نمیرسه که ما بتونیم کاری بکنیم -

من به اون اهمیت نمیدم. من دلم میخواد اورا ببینم. زود بر میگردم.

+

درب اطاق لوپین باز بود. قبلا قسمت عمده ی اثاثیه ی خودش را بسته بود. آن مخزن آزمایش قبلی که یکدفعه هاری آن را دیده بود در حالیکه خالی بود در کنار چمدان کهنه و قدیمی او قرار داشت. لوپین بروی چیزی در کشوی میز خودش خم شده بود و فقط آنوقت متوجه حضور هاری شد که هاری با انگشت خودش به درب اطاق زد.

لوپین لبخندی زد و گفت من دیدم که تو داری به این طرف میآئی. اشاره به آن پوست آهوی کذائی کرد که تصویر اشیاء روی آن میافتاد. همان نقشه ی «مارودرز».

هاری گفت: من همین حالا ها گرید را دیدم و اون گفت که شما استعفا داده اید. آیا این خبر صحیح است؟

بله! کشوی میز خودش را باز کرد و شروع به خالی کردن محتویات آن کرد.

برای چی استعفا دادید؟ در وزارت جادو که خیال نمیکند شما به سیروس کمک کرده اید؟

لوپین به طرف درب اطاق رفت و آن را پشت سر هاری بست.

نه! پروفیسور دمبل دور داشت برای وزیر جادو، فوج، تشریح میکرد که من به تو کمک بسیاری کرده ام تا جان تو را نجات دهم. بعد هم آهی عمیق کشید و ساکت ماند.

هاری گفت: این آخرین تلاش سوروس بود. من فکر میکنم حالا که او نتوانسته بود مدال مرلین را برای دستگیری سیاه تصاحب کنه این دسته گل را به آب داده است. بنابراین امروز صبح، در سر میز ناشتائی بر حسب تصادف.... گفته است که من یک گرگ هستم.

شما برای همین جمله ئی که او گفته است میخواهی بروی؟

لوپین تبسمی خشک و خالی تحویل داد.

فردا صبح همین وقت پست جغد ها از طرف والدین شاگرد ها وارد میشود - آنها بهیچوجه دلشون نمیخواهد بشنوند که یک گرگ بچه های آنان را تعلیم میده. و بعد از اتفاقاتی که دیشب افتاده است من به اهمیتی که آنها به این موضوع میدهند پی برده ام. من میتوانستم هر کدام از شما ها را تکه پاره کرده باشم.... آن، دیگه نباید هیچوقت تکرار بشه!

آخه من دارم فکر میکنم که شما بهترین معلم برای موضوع هنر های تاریک هستید. لطفا نرید!

لوپین سر خودش را تکان داد ولی صحبتی نکرد. به خالی کردن کشوها مشغول بود. بعد در حالیکه هاری داشت فکر میکرد که یک بحث منطقی پیش بکشه تا لوپین را قانع کنه از تصمیمی

که گرفته است منصرف کند، لوپین گفت: از آن چیزی که مدیر مدرسه امروز صبح بمن گفت، دیشب تو جان افراد بسیاری را نجات داده ئی هاری! اگر من باید به چیزی افتخار کنم این است که تو چقدر خوب پیشرفت داشته ئی و مطالب بسیاری را آموخته ئی. حالا راجع به پشتیبان خودت برایم تعریف کن.

هاری، فکرش از موضوعی که داشت به آن فکر میکرد منحرف شد و گفت: شما این را از کجا فهمیدید؟

چه چیز دیگری میتونست نگهبان هارا عقب بزنند؟

هاری برای لوپین بتفصیل اتفاقاتی را که افتاده بود تعریف کرد. وقتی داستانش تمام شد لوپین باز تبسم خودش را بر لب داشت.

بله. پدرت هم همینطور بود. موقعی که تغییر شکل میداد هیچکس حریف اون بود. لوپین آخرین کتابهائی را که داشت توی صندوق گذاشت، کشوی میز را بست و برگشت تا نگاهی به هاری بکند.

این هم من دیشب از آن زیرزمین برداشته بودم و در این وقت لباده ی نامرئی شدن هاری را به او پس داد. .... یک کمی تردید کرد و بعد نقشه ی کذائی مارو در راهم به هاری داد و گفت: من دیگه معلم تونیستم. بهمین جهت اگر آن را بتو بدهم احساس تقصیر نمیکنم. این نقشه دیگه بدرد من نمیخورد به جرأت میتونم بگم که تو، رون، و هر میون میتونید از آن بسیار استفاده کنید. هاری نقشه را از دست لوپین گرفت و از او تشکر کرد.

هاری گفت یادم میاد یک دفعه بمن گفتید که مونی، ورم تیل، پاد فوت و پرونگز، دلشون میخواست مرا گول بزنند و از این مدرسه بیرون بیرند... گفتید که آنها فکر میکردند که این کار خنده دار و مضحک است..

لوپین که دیگه بسته بندی و کارهاش تمام شده بود گفت ممکن بود این کار را بکنیم. من شک ندارم بگم که اگر جیمز میفهمید که پسرش هیچ آینده ئی در این مدرسه نداره تردید بخودش راه نمیداد. ولی، حالا باید بگم که پسرش بسیار پیشرفت داشته است.

ضربه ئی به درب اطاق وارد شد و هاری بلافاصله نقشه و لباده را در جیبش چپاند. پروفیسور دمبل دور بود که وارد اطاق شده بود. از دیدن هاری در آن اطاق چندان تعجب نکرد. سورون، وسیله ی نقلیه ی تودم دراست.

متشکر م آقای مدیر.

لوپین چمدان کهنه ی خودش را برداشت و تانک مخصوص را خالی کرد. خوب! هاری! خدا حافظ. تبسمی بر لب داشت و بعد اضافه کرد: برای من سعادت بود که شاگردی مثل تو داشته باشم و به او درس بدم. اطمینان دارم که ما باز هم یکدیگر را خواهیم دید. آقای مدیر! هیچ نیازی به اینکه مرا تا دم در مدرسه بدرقه کنید نیست. من خودم میتوانم حرکت کنم....

هاری، این احساس برایش اومده بود که لوپین میخواد هرچه زودتر آنجا را ترک کند. دمبل دور در حالیکه قیافه ی تأثیر باری داشت گفت، خدانگهدار سورون. با یکدیگر دست دادند و سپس با آخرین سری که برای هاری تکان داد و لبخندی کوتاه، لوپین دفترش را ترک کرد.

هاری در صندلی خالی که برایش مانده بود نشسته بود و چشمهایش مستقیم بر کف اطاق خیره مانده بود. بعضی اوقات مابخودمان میگوئیم، فرقی نداره! ولی از نظر هاری، وقتی که به لوپین فکر میکرد، همه چیز بدون او فرق داشت. دمبل دور هنوز آنجا بود.

یکدفعه دمبل دور صورت خودش را بطرف هاری کرد و گفت: این چه قیافه‌ئی است که بخودت گرفته‌ئی؟ پس از اتفاقاتی که دیشب افتاده است خیلی هم باید خوشحال باشی.

نه، فرقی نمیکنه. پتی گراو فرار کرد.

فرقی نمیکنه؟ چی میگی هاری! تمام فرق هائی که در دنیا پیدا میشه همین جاست. تو کمک کردی تا حقیقت پیدا بشه. تو یک فرد بیگناهی را از مجازات وحشتناکی که برای او در نظر گرفته بودند نجات دادی.

یکدفعه خاطره‌ئی در مغز هاری زنده شد و گفت: خیلی وحشتناک بود... از آنچه قبلاً بود خیلی وحشتناکتر... پیش بینی پروفیسور ترلاورا میگویم!

پروفیسور دمبل دور! دیروز، که من امتحان پیشگوئی داشتم، پروفیسور تری لاو، حالت بسیار عجیب و غریبی بهش دست داد.

جدی میگی؟ تو میگی عجیب تر از همیشه؟ یعنی چی؟

بله... صدایش یکدفعه رفت ته چاه، چشمهایش چپ شد، و بعدش گفت... پیشخدمت ولد مور، با ترتیباتی که داده شده است دوازه میره که قبل از نیمه شب پیش اربابش بره... او گفت که پیشخدمت کمک میکنه تا اربابش دوباره به قدرت برسد. در این هنگام هاری در چشمهای دمبل دور خیره شد و میخواست عکس العمل این گفته‌ها را در چشمهای او بخونه. بعد از گفتن این جملات دوباره حالش سر جا اومد و عادی شد. بعد وقتی که من از او سوال هائی کردم هیچ چیز بخاطر نمی آورد. آیا... این یک پیش بینی جدی بود که او بعمل آورد؟

حالتی که دمبل دور به صورتش داده بود او را فریفته نشون میداد.

میدونی هاری! و در حالیکه متفکرانه سخن میگفت گفت: ممکن است این تنها فردی بوده که به این فکر افتاده است. با این پیشگوئی که کرده است تعداد پیشگوئی‌های صحیح او تا بحال دو تاست. بنابراین من باید اضافه حقوقی برای او در نظر بگیرم....

هاری نگاهی به او کرد و در دل خودش گفت: ولی... چطور دمبل دور میتونه این گفته را به این سادگی در نظر بگیرد.

هاری گفت: ولی من سبب شدم تا سیروس و پروفیسور لوپین پتی گراو را نکشند! بنابراین اگر دوباره ولد مور بر گردد، این اشتباه من بوده است.

دمبل دور به آرامی گفت: اینطور نیست! هاری! اون ساعت زمان چیزی بتو نیا موخت؟ نتایج کار هائی که تو کرده‌ئی آنقدر درهم و برهم و زیاد است که پیش بینی در برابر آینده را بسیار مشکل میسازد... پیش بینی تری لاو، بسیار جالب بوده است و تو هم! کاری بس شریف انجام دادی تا پتی گراو زنده بماند.

ولی اگر او کمک کند که ولد مور دوباره به قدرت برسد -!

پتی گراو عمرش را بتو بدهکار است. تو معاونی برای ولد مور میفرستی که بتو مدیون است. هنگامی که یک جادو گر، جان جادو گر دیگری را نجات میدهد، بین آنان رشته‌ی الفتی

برقرار میشود... و این اشتباه است اگر من تصور کنم ولد مورت به خدمت پتی گراوی نیاز داشته باشد که مرهون پاتر است..

هاری گفت: من بهیچوجه دلم نمیخواهد که با پتی گراو عهد و میثاقی ببندم. او به والدین من خیانت کرده است.

هاری اما داریم راجع به جادو و جادوگری صحبت میکنیم. هر چه بیشتر و عمیق تر در آن بنگریم باز میخواهیم بیشتر در آن جستجو کنیم..... زمانی خواهد آمد که تو در اوج لذت و خوشی، ممکن است از اینکه جان پتی گراو را نجات داده‌ای اظهار رضایت کنی.

هاری نمیتوانست تصور کند آن چه وقت است. دمبل دور مثل آنکه میدونست هاری دارد به چه چیزی فکر میکند گفت:

من پدرت را خوب می شناختم. هم در موقعی که در هوگوارت بود و هم بعد از آن. او از گروه افرادی بود که پتی گراو را نجات میداد. از آن مطمئنم.

هاری نگاهی بی‌الا به دمبل دور کرد. دمبل دور نمی خندید - میتونست به دمبل دور بگه.... دیشب،... من اول خیال کردم که این پدرم بوده است که در قالب پشتیبان من ظاهر شده بود. منظورم اینست هنگامی که خودم را در آن طرف ساحل دیدم... تصور کردم من دارم اورا می بینم.

دمبل دور به آرامی گفت: اشتباه ساده‌ای که ممکن است انسان انجام بده. دیگه انتظار دارم که تو از شنیدن اینها خسته شده باشی ولی توفوق العاده بنظر میرسی. مثل جیمز. جز در مورد چشمهات.... برای اینکه تو چشمهای مادرت را داری...

هاری سرش را تکان میداد.

بعد گفت: البته این تصور احمقانه‌ای بود که من فکر کنم این اوست. البته من میدونستم که او مرده است.

تو فکر میکنی اونهایی که ما دوستان داریم می میرند ما را ترک میکنند؟ تو فکر میکنی وقتی ماها بزحمت افتادیم دیگه آنها را برای کمک صدا نمیزنیم؟ پدرت در درون تو زنده است، هاری! او هنگامیکه تو به او نیازمندی خودش را بسادگی نشان میدهد. تو چه چیز دیگری میتوانی به آن پشتیبان نام دهی؟ اون اسب شاخدار دوباره دیشب نیز ظاهر شد.

لحظه‌ای طول کشید تا هاری معنی حرف دمبل دور را درک کرد.

دمبل دور در حالی که تبسمی بر لب داشت گفت: سیروس دیشب راجع به اینکه چه موقع آنها حالت حیوانی پیدا میکردند برای من کاملاً توضیح داد. چیزی که اون میگفت یک پیشرفت خارق العاده بود. البته مخفی کردن آنها از من. بعد یادم اومد که پشتیبان تو در آخرین مسابقه‌ی کوویدیچ که علیه راون کلاو، داشتید آقای مالفوی را حسابی خیط کرد. پس اینطور که میگی دیشب تو پدرت را دیدی؟.. تو او را در درون خودت پیدا کردی؟

دمبل دور، دفتر را ترک کرد و هاری را در افکار سردرگم خودش تنها گذاشت.

x

هیچکس در هوگوارت نبود که آن شبی را که سیروس، گوزن، و پتی گراو ناپدید شدند دقیقاً بدون، مگر هاری، رون، و هر میون و پروفسور دمبل دور. هر چه به پایان ترم نزدیک می شدند، هاری

داستان‌های گوناگونی راجع به آنچه که واقعا اتفاق افتاده بود می شنید که هیچیک از آنها بحقیقت نزدیک نبود.

مالفوی نسبت به رفتن گوزن بسیار خشمگین بود و معتقد بود که هاگرید یک راهی پیدا کرده است تا او را نجات بدهد. از این ناراحت بود که او و پدرش، بازیچه‌ی دست فردبی شخصیتی مثل هاگرید شده‌اند. در عین حال پرسی ویزلی، درباره‌ی فرار سیروس داستانها داشت تا تعریف کند. اگر پای من به وزارتخونه برسه، پیشنهادات بسیاری برای آنها دارم تا درباره‌ی قوانین جادویی به اجرا درآورند. می گفت تنها کسی که ممکن است به پیشنهادات او گوش بدهد، دوست دخترش پللوپ است.

اگرچه هوا بسیار عالی بود، وجو موجود بسیار مساعد، و او میدانست که ره آورد آنها در کمک به سیروس تقریبا در حد غیر ممکن بوده است ولی هیچگاه با روحیه‌ی بسیار بد، به پایان مدرسه نزدیک نشده بود.

محققان تنها فردی نبود که از رفتن پروفیسور لوپین ناراحت شده بود. تمام گروهی که موافق دفاع در برابر هنرهای سیاه بودند، از رفتن او افسرده و ملول شده بودند.

سیموس فینیگان می گفت من نمیدونم سال دیگه اونها چی میخواهند بمایاد بدهند؟ دین توماس که این گفته را شنید گفت: ممکن است که خوشبختانه، خون آشامی را در برنامه بگذارند.

تنها موضوع استعفای لوپین نبود که ذهن هاری را بخودش مشغول کرده بود. از فکر پیشگونی پروفیسور تری لاو، هیچوقت نمیتونست بیرون بره. همینطور داشت فکر میکرد که آیا حالا، پتی گراو کجاست؟ آیا تا بحال رفته است که سرسپردگی خودش را به ولد مورت اطلاع بده؟ ولی چیزی که بیشتر در روحیه‌ی هاری مؤثر بود این بود که او باید دوباره پیش دورسلی ها بر گردد. شاید در حدود نیمساعت، نیمساعتی که بسیار با شکوه بود، باورش شده بود که در خانه‌ی سیروس.... یکی از بهترین دوستان پدرش میماند و باید یکدیگر زندگی خواهند کرد.... راستی چه خوب است که انسان سایه‌ی پدر بر سرش باشد. در هر حال، در حالیکه بی خبری از سیروس خودش خبر خوبی بود، زیرا معنای آن این بود که وی در مخفیگاه خود پنهان شده است، هاری نمیتوانست بی پناهی وی نوائی خودش را کتمان کند. زیرا فکر میکرد خانه‌ی خواهد داشت و سرو سامانی، ولی در حال حاضر آن خیال ناممکن است.

نتیجه‌ی امتحانات در آخرین روز ترم اعلام شد. هاری، رون، و هرمیون، هر سه نفر، تمام رشته‌های انتخابی را گذرانده بودند. برای هاری بسیار تعجب آور بود که مبحث شربت‌ها که درس اسناپ بود گذرانده و قبول شده است. شک نداشت که دمیل دور پادرمیانی کرده و برای او نمره‌ی قبولی گرفته است. طرز رفتار اسناپ نسبت به هاری ظرف یکی دو هفته‌ی گذشته، هشدار دهنده بود. هاری بهیچوجه تصور نمیکرد که نفرت اسناپ نسبت به او میتواند افزایش یابد، ولی اینطور بود و او اشتباه میکرد. هر زمان که به هاری نگاه میکرد ماهیچه‌ی که در گوشه‌ی دهانش بود تکان میخورد و در همان حال انگشتهای دست خودش را بهم فشار میداد تو گوئی گلوی هاری را می فشارد.

پرسی، شاگرد اول شده بود. فرد و جورج هم قبول شده بودند. خانه‌ی گرای فیندور ها که هاری هم یکی از افراد آن بود سپاس ویژه‌ی خودشان را به فرد ممتاز دسته‌ی کووید پیچ که کاپ قهرمانی

را برای آنها به ارمغان آورده بود تقدیم کرده بودند. معنای این موضوع این بود که در شب جشن آخر سال تحصیلی میز گرای فیندورها از تمام میزهای دیگر با شکوه تر و پر سرو صدا تر بود. آنقدر سرگرم کننده بود که هاری یادش رفته بود که از فردای آخرین روز تحصیلی دوباره باید راه خانه ی دورسلی ها را در پیش گیرد و با خاله و عموی خود زندگی کند. روی همین اصل، خودش را با خوردن، نوشیدن، و صحبت کردن با دوستان سرگرم کرده بود.

x

بمحض اینکه صبح روز بعد، قطار هوگوارت اکسپرس از ایستگاه خارج شد، هرمیون خبرهائی تعجب آور را به هاری و رون اطلاع داد. امروز صبح که قبل از ناشتائی رفتم پروفیسور ماک گنگال را ملاقات کنم، درس غیر جادوئی خودم را حذف کردم.

رون گفت: ولی تو که امتحان خودت را با سیصد و بیست درصد گذرانده بودی! آره میدونم. بعد آهی کشید و گفت من نمیتونم یکسال دیگه هم مثل امسال بگذروم. اون ساعت شنی مراد یووننه ام کرده است. من آنرا پس دادم. بدون درسهای غیر جادوئی شناسی، و پیشگوئی، میتونم یک برنامه ی معمولی و ساده داشته باشم. رون گفت: من هنوز هم نمیتونم باور کنم که برای چی تو آن را از ما مخفی نگاهداشته بودی؟ آخه نا سلامتی ما دوستهای تو هستیم!

من قول داده بودم که آنرا برای کسی افشا نکنم. نگاهی به هاری انداخت که داشت مدرسه را تماشا میکرد که در سریچ از نظرها مخفی میشد. دوماه تمام وقت لازم داشت تا دوباره بتونه مدرسه را ببینه...

هرمیون گفت: تو را خدا هاری اخم ها تو وا کن. هاری گفت: من حالم خوبه. دارم راجع به تعطیلات فکر میکنم. رون گفت: اتفاقا من هم داشتم به همان فکر میکردم. هاری تو باید بیائی و پیش ما بمونی. من این موضوع را با پدر و مادرم صحبت میکنم. بعدا بتو اطلاع میدم. حالا دیگه میدونم چطوری باید از اون تلفن باید استفاده کرد-،

هرمیون گفت: از تلفون... این بار او بود که به رون گفت: من فکر میکنم که تو باید تحصیل در رشته ی غیر جادوئی ها را در سال آینده انتخاب کنی.... رون، زیاد به گفته ی هرمیون اهمیت نداد.

رون گفت: هاری! امسال مسابقه جام قهرمانی و بین المللی کوودبیچ است. بیا پیش ما بمون آنوقت همه با اتفاق میریم و این مسابقه را تماشا میکنیم. پدرم معمولا میتونه بلیط برای ما تهیه کند. این گفته، کمی لبخند بر لبان هاری جاری کرد و از حالت دمغی بیرون اومد. بعد گفت: باشه! من مطمئنم که دورسلی ها از اینکه من بیرون برم خیلی هم خوشحال خواهند شد... بویژه بعد از بلائی که من بر سر عمه مارج در آوردم...

دیگه، حالا که سر حال اومده بود، هاری، به رون و هرمیون پیوست و چند دست بازی کردند و هنگامیکه کافه چی با سینی قهوه وارد شد، هاری یک نهار بزرگی با اینکه نشانه ئی از شوکولات بر روی آن نبود، برای خودش سفارش داد.

نزدیکی های عصر بود که قبل از آنکه واقعا خیلی خوشحال باشه...  
هرمیون یکدفعه به هاری گفت: اون چیه که بیرون پنجره ی تو است؟  
هابرری گشت تا نگاهی به بیرون بیندازه. چیزی بسیار کوچک، و خاکستری رنگ، در پشت شیشه پیدا و پنهان میشد. شاید ایستاد تا بتونه آنرا بهتر تماشا کنه. یک جغد کوچولو بود. با خودش نامه نی را حمل میکرد که بسیار از خودش بزرگتر بود. آنقدر آن جغد کوچک بود که در حقیقت خودش را محکم به شیشه چسبانده بود که باد او را به خارج پرت نکند. هاری فوراً شیشه پنجره را پائین کشید، دستش را بیرون برد و او را گرفت. جغد، نامه نی را که با خودش داشت روی صندلی هاری انداخت و شروع به نگاه کردن به اطراف کوپه کرد. ظاهراً از اینکه مأموریت خودش را انجام داده بود بسیار راضی بنظر میرسید. هدویگ که جغد هاری بود قیافه نی بخودش گرفت انگار که عمل آن جغد کوچک برای آن بی اهمیت است. کروک شانک در جای خود سر پانشت و با چشمان زرد خودش به جغد نگاه میکرد. رون، که متوجه این موضوع شده بود جغد را گرفت و از منطقه ی خطر دور کرد.

هاری نامه را برداشت. نامه نی بود خطاب به او. در آن را باز کرد و ناگهان فریادی از دل برکشید. از سیروسه!

رون و هرمیون با هیجان گفتند چی میگي؟ آونا بلند بخون.

هاری عزیزم،

امیدوارم قبل از آنکه به منزل خاله ی خودت وارد شوی این نامه بدست تو برسد. من نمیدونم که آنها از پست جفدی استفاده میکنند یا نه؟

گوزن و من، هر دو در مخفیگاه بسر میبریم. من نمیگم کجا. زیرا که ممکن است این نامه بدست دیگران برسد. من نسبت به این جغد اطمینان کاملی ندارم ولی آن بهترینی بود که می توانستم آن را پیدا کنم. برای انجام این مأموریت خودش را مشتاق نشان میداد.

اطمینان دارم که نگهبان ها هنوز بدنبال یافتن من اند. ولی از اینکه مرا اینجا پیدا کنند امیدوار نیستند. در نظر دارم خودم را به تنی چند از غیر جادوئی ها نشان دهم. افرادی که فاصله شان تا هوگوارد بسیار زیاد باشه. با این ترتیب پاسدارانی که در قلعه گماشته شده اند بدنبال کار خودشان خواهند رفت و باشماها دیگر کاری ندارند.

چیزی هست که هیچوقت فرست نیافتم آن را با تو در میان گذارم. من بودم که اون جاروب کذائی را برای بازی کوویدیچ خریدم و برای تو فرستادم.

هرمیون فاتحانه فریاد زد دیدی! من که بهت گفتم از طرف اون است.

رون گفت: ولی برای او شانس نیاورد. آورد؟

جغد کوچولو که حالا خوشحال سر پا ایستاده بود داشت ناخن پای خودش را نوک میزد.

کروک شانک، کاغذ درخواست را به دفتر بیضی شکل، که فروشنده ی آن بود برای من برد. من در آن درخواست نام تورا نوشته بودم ولی از آنها خواسته بودم که آن علامت طلایی بشماره VII را از آن بردارند. لطفاً آنرا بعنوان هدیه ی تولد خودت از طرف پدر خوانده ات بپذیر.

دلم میخواد از ترسی که در آخرین شبی که منزل خاله ات را برای رفتن به مدرسه ترک میکردی در دل تو انداختم معذرت بخوام. تنها امید من آن بود که قبل از آنکه مسافرت خودم را به شمال شروع کنم تورا



یک بار دیگر دیده باشم. از طرفی بر آن باورم که این دیدار برای حفظ خودت بتو هشدار داد. خبر دیگری را برایت افشا می‌کنم و بر آن عقیده ام که ماندن در هوگوارت را برای تو در سال تحصیلی دیگر مسرت بار خواهد کرد. اگر هر لحظه بمن نیاز داشتی، فقط بگو. جغد تو مرا پیدا خواهد کرد. بزودی دوباره برایت نامه می‌فرستم.

سیروس

هاری، مشتاقانه بدرون پاکت نظری انداخت. یک تکه کاغذ پوستی دیگر در آن بود. بسرعت آنرا خواند. آنقدر گرم و شمع در خود احساس کرد که گویی لیوان بزرگی از قیماق آبجو سر کشیده است.

من، سیروس سیاه، پدر خوانده ی هاری، به او اجازه میدهم که در تعطیلات هفته از هوگرمید دیدن نماید.

هاری، با خوشحالی زیاد گفت: این حالا چیزی است که دمبل دور بدنبال آن است. و دوباره شروع به نگاه کردن بنامه ی سیروس کرد. صبر کن، صبر کن. یک مطلب دیگر هم در زیر اضافه شده است.

فکر کردم رون، دوست تو، ممکن است علاقمند باشه که این جفرا برای خودش نگاهداره. علتش این است که او موش خودش را بخاطر من از دست داد.

چشمهای رون کمی گشاد شد. در آن لحظه جغد با هیجان بوی نگاه میکرد. او را برای خودت نگهدار؟ نگاهی دقیق تر به جغد انداخت و بعد با شگفتی زیادی که به هاری و هرمیون دست داده بود او را برداشت و دور از دسترس کروک شانک نگاه داشت. روی خودش را بطرف گربه کرد و گفت چی خیال میکنی؟ این یک جفداست. کروک شانک در جواب رون، فین کرد. رون خوشحالانه گفت: برای من خیلی خوبه. او مال منه.

هاری تا هنگامی که به ایستگاه کینگ کروس رسیدند بارها نامه ی سیروس را خواند و از آن لذت برد. زمانیکه رون و هرمیون از او جدا شدند و به سکوی نه و سه چهارم رفتند هنوز نامه در دست هاری میچاله بود. هاری بلافاصله عمورونون را در سکوی مقابل دید. او در فاصله ی زیادی با خانم و آقای ویزلی ایستاده بود و مشکو کانه به آنها نگاه میکرد. و هنگامیکه خانم ویزلی هاری را در بغل گرفت، شگش درباره ی آنها چند برابر شد.

هنگامیکه هاری با رون و هرمیون خدا حافظی کرد، رون فریاد زد من راجع به جام جهانی با تو تماس میگیرم. بعد از آن تریلر خودش را بصدا در آورد و با چمدان خودش و قفس هادویگ، بطرف عمورونون رفت که بطریق معمولی از او استقبال کرد.

عمورونون، یکدفعه به هاری گفت اون دیگه چیه؟ و با دست خودش به نامه یی که هنوز در دست هاری بود اشاره کرد. اگه یک فرم دیگریه که من باید آنرا امضا کنم کور خوانده یی. هاری در حالی که بشاش بنظر میرسید گفت نه! این نامه یی است که از طرف پدر خوانده ام نوشته

شده است.

عمو و نون بادرشتی گفت: پدر خوانده؟ کدام پدر خوانده؟ تو پدر خوانده نداری.  
چرا! دارم. او بهترین دوست پدر و مادر من بود. او متهم به قتل است. ولی او از زندان فرار کرد  
و حالا فراری است. دوست داره که با من در تماس باشه... اخبار بمن برسونه... اطمینان پیدا کنه که  
من خوشمه....

بعد نگاهی بچهره ی وحشت زده ی عمو و نون انداخت و بطرف درب خروجی ایستگاه حرکت  
کرد و هادویگ، نیز در جلوی او بود. بنظر میرسید که این تابستان بهتر از تابستان های قبلی است.

